

آسیاب خدایان

سیدنی شلدون



ترجمہ اسد اللہ ظاہری

آسیب‌زدان

لعبت‌بازان گرد هم آمدند و بازی تازه‌ای را برای آنان که می‌پنداشتند لعبت‌گانی بیش نیستند، طرح‌ریزی کردند. برای هر کدام نقشی در نظر گرفتند و سرنوشتی، اما نه گذشته‌ای و نه آینده‌ای. بر گذشته‌ی آنها خط بطلان کشیدند و تا زمانی که وجودشان به کار می‌آمد برای آنها مجوز باقی ماندن در صحنه را صادر کردند، و پس از آن...

اگرچه انسانها به ظاهر شبیه‌اند، ولی همگی را نمی‌توان به‌سادگی فریفت و به بازی کشانید. همه را نمی‌توان در قالبهای از پیش ساخته شده جای داد و از حرکت بازداشت. تمامی انسانها را نمی‌توان از انسانیت تهی کرد و چشم و گوش و زبان و مغزشان را فرو بست. و سرانجام هر زمان که دل‌پسند بود، به‌کام مرگ فرستادشان. همین اشتهاء، همواره ساخته‌های پوشالی را در هم می‌ریزد و از خیال‌بافیهای خوش، کابوس می‌سازد.

آن‌کس که خویش‌شن خویش را باور دارد، به دانش و بیش دل روشن کرده است، جز پاکی، راستی و درستی نمی‌شناسد، از صداقت، شهامت و استقامت جنگ‌افزار می‌سازد، نیک‌نامی و رنگاری را پی می‌جوید، و دنیا و دنیاپرستان را به‌هیچ می‌انگارد، بازیچه نمی‌شود و

بازی نمی خورد.

در این جا است که ورق بر می گردد و لعبت بازان
برای این ابرائسانها خود به لعبتکائی مبدل
می شوند که می بایستی به سرعت از صحنه ی بازی
خارج گردند، بی آن که نامی از آنان بماند، با
نشانی.

شپاویز

درباره‌ی نویسنده

سیدنی شلدون، نویسنده‌ی بنام آمریکایی، اگرچه هنوز پا به سی سالگی نگذاشته است، ولی شهرت و آوازه‌اش در پهنه‌ی گیتی گسترده است. موفقیت او با اجرای پی‌درپی سه نمایشنامه‌ی موزیکال نوشته‌اش در برودوی آغاز گشت و پس از آن به عنوان یک نمایشنامه‌نویس، فیلم‌نامه‌نویس و سپس نویسنده - کارگردان - تهیه‌کننده‌ی تلویزیون به موفقیت کم‌نظیری دست یافت.

فیلم‌نامه‌ی فیلم موفق *بچلر و بای* ساکر برای او جایزه‌ی اسکار به ارمغان آورد و نمایشنامه‌ی *موقرمز* جایزه‌ی تونی را نصیب وی کرد.

تمامی داستانهای بلندی که آقای شلدون تا امروز نوشته است، پرفروش‌ترین کتاب در زمان انتشار خود شده‌اند و حتی ماهها پس از انتشار نیز همچنان در شمار پرفروش‌ترینها بوده‌اند. از جمله‌ی آثار ارزنده‌ی وی می‌توان از کتابهای:

آسیاب خدایان،

اگر فردا بیاید،

عربان چهره،

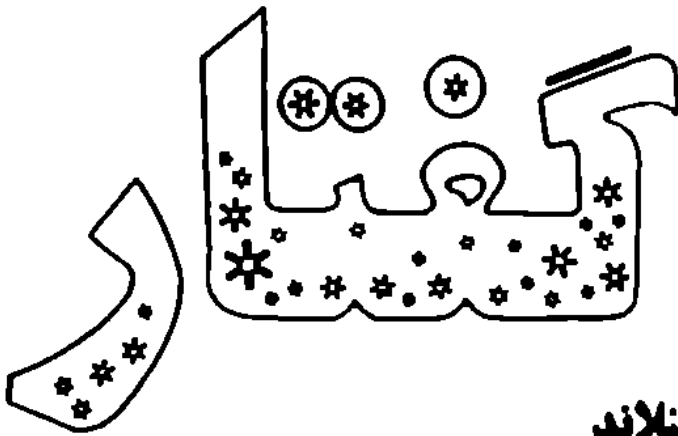
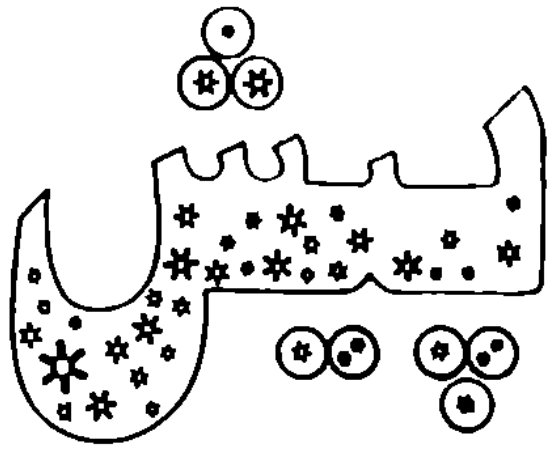
آن سوی نیمه‌شب،

بیگانه‌ای در آینه،

خشم فرشتگان،
خط خون،
و سالار بازی

نام برد.

از داستان خشم فرشتگان سریال تلویزیونی ساخته
شده است که یکی از موفق‌ترین سریال‌های تلویزیونی
به شمار می‌آید.
آقای شلدون را می‌توان بحق موفق‌ترین نویسنده‌ی
زمان حاضر نامید.



ایلو مانتس، فنلاند

دیدار در کابینی با هوای تنظیم یافته در نقطه‌ای دورافتاده در منطقه‌ای جنگلی در ۲۰۰ میلی هلسینکی، نزدیکی مرز روسیه، صورت گرفت. اعضای شناخته شده‌ی شعبه‌ی غربی کمیته یکایک در لواصل نامنظم از راه رسیدند. این الراد اهل هشت کشور مختلف بودند، اما دیدار آنها بدون سروصدا و به کوشش وزیر برجسته‌ای از وال تیمونووستو (شورای دولتی فنلاند) ترتیب داده شده بود. در گذرنامه‌های آنها کلامی درباره‌ی ورود به فنلاند نوشته نشده بود. به مجرد ورود هریک از آنان، الراد مسلح آنها را به درون کابین همراهی می‌کردند. هنگامی که آخرین میهمان از راه رسید، در کابین قفل شد و محافظان در زیر بادهای پرزور ماه ژانویه در پستهای خود برای جلوگیری از ورود هر متجاوز قرار گرفتند.

اعضا گرداگرد میز بزرگ مستطیلی نشستند. این اشخاص مردانی با مقامهای پر قدرت و صاحب پایگاههای بلند در کشورهای خود بودند. پیش از آن نیز در اوضاع و احوالی نه به آن اندازه سری دیدار کرده بودند و به یکدیگر، به ناگزیر، اعتماد داشتند. برای رعایت امنیت بیشتر، هر کدام دارای نامی رمزی بودند.

جله نقریا پنج ساعت طول کشید و گفت وگوها بسیار آشنه
رد.

سرانجام رییس جلّه تصمیم گرفت که حاضران را به
ای گیری وادارد. پس از جا برخاست و قامت برالراشت و روی به
رد نشسته در طرف راست خود کرد و گفت:

- سیگورد؟

- بله.

- اودین؟

- بله.

- بالدر؟

- ما به شتاب بی اندازه حرکت می کنیم. اگر این امر فاش شود،
جان همه ی ما به خطر خواهد افتاد...

- لطفا بگویید، آری یا نه؟

- نه...

- لریر؟

- آری.

- زیگموند؟

- نه، خطر...

- ثور؟

- آری.

- نایر؟

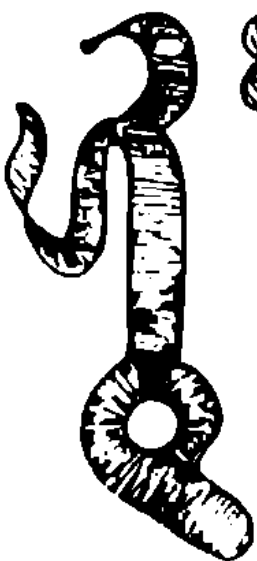
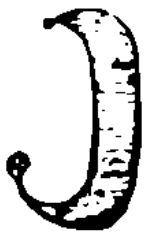
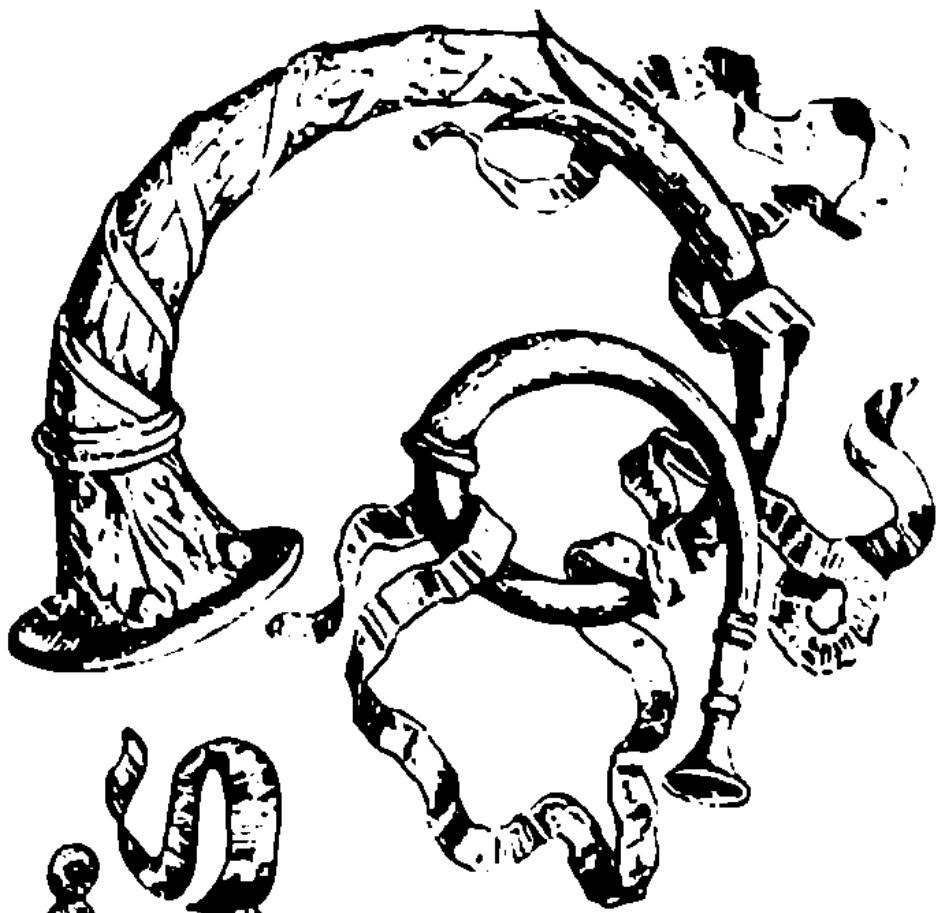
- آری.

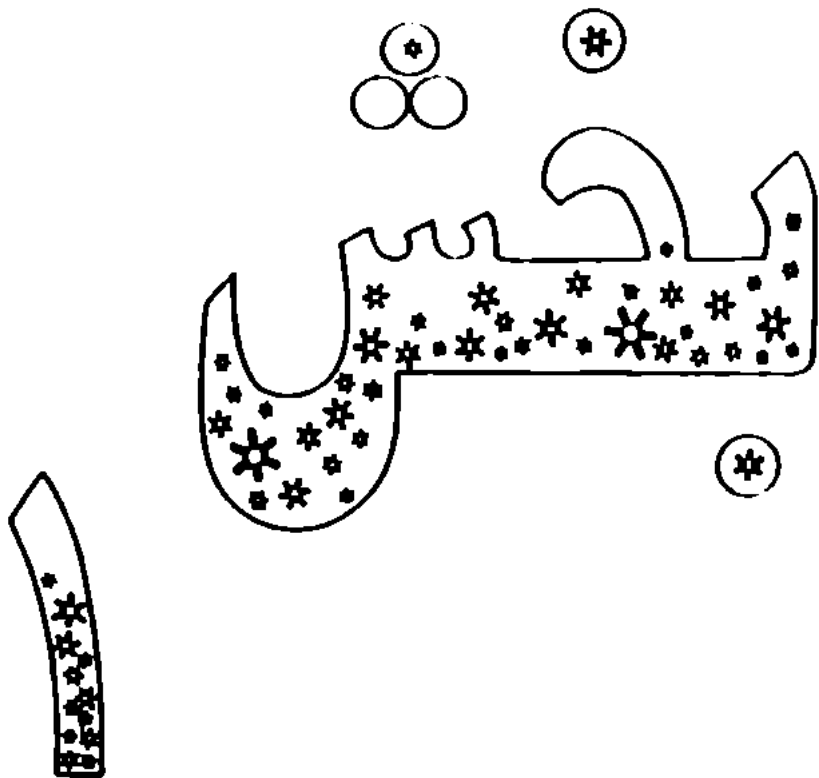
- رای من آری است. پس قطعنامه به تصویب رسید. بنابراین
هرچه زودتر مراتب را به مقام مسوول گزارش خواهم کرد. در
دیدار دیگر توصیه ی او را برای شخصی که به راستی
شایستگی اجرای این اقدام را داشته باشد به شما اطلاع
خواهم داد. حالا باید احتیاطهای معمول را رعایت کنیم و
یکی یکی در فواصل بیست دقیقه از این جا خارج شویم.
آقایان از همه ی شما متشکرم.

دو ساعت و چهل و پنج دقیقه پس از آن کسی در کابین باقی
نمانده بود. گروهی از کارشناسان که نفت با خود همراه داشتند
داخل شدند و کابین چوبی را به آتش کشیدند. بادهای گرسنه
شعله های سرخ آتش را فروبلعیدند.

وقتی که پالوکونتا یعنی برهگاد آتش نشانی ایلوماننس به محل

رسید الری از کابین چوبی جز اخگرهای گداخته که لکدمال برف
می شد و صدای هیس آن به گوش می رسید نمانده بود.
دستبار لرممانده بریگاد آتش نشانی خود را به خاکسترها نزدیک
کرد، خم شد و مدتی بو کشید و گفت:
- نفت، خرابکاری شده است.
لرممانده آتش نشانی که با قباله‌ای بهت زده به خرابیها
می نگریست، زهر لب گفت:
- عجیب است.
- چی؟
- هفته‌ی گذشته من در این جنگل به شکار آمده بودم. در
این جا هیچ کابین چوبینی وجود نداشت.





واشینگتن دی. سی.

لرار بود استتن راجرز به ریاست جمهوری ایالات متحد آمریکا برگزیده شود. او سیاستمداری نامدار بود که در نزد عامه‌ی مردم مقامی شامخ داشت و دوستان نیرومندی از او حمایت می‌کردند. متأسفانه شهوترانی راجرز سد راه او شد. در واشینگتن گفته می‌شد استتن به سبب کامجویی خود را از مقام ریاست جمهوری محروم ساخت.

موضوع این نبود که استتن راجرز خود را یک کازانووا تصور نماید، برعکس، تا پیش از آخرین ماجرای مهلک همبستری، وی همواره یک همسر نمونه بود. راجرز مردی خوش‌قیاله و ثروتمند محسوب می‌شد، و می‌دلت که دارای یکی از عالی‌ترین مقامهای جهان شود، و با آن‌که برای او امکان کافی وجود داشت که سرزنش کلاه بگذارد، هرگز فکر زن دیگری او را



• (Cass - Nina) کارا نووا از مردان زبان‌باز و عباس اسالاسی بود که از معیارهای او داساها برداشته‌اند. - م.

به خود مشغول ساخته بود.

جالب آن است که یک ذهن کجی دیگر و شاید مهم‌تری نیز وجود داشت. همسر او الیزابت بانویی اجتماعی، زیبا و باهوش بود و زن و شوهر در هر چیزی علایق مشترک داشتند. در صورتی که باربارا، آن زنی که راجرز عاشقش شد و سرانجام پس از یک طلاق عجولانه، با او ازدواج کرد، پنج سال بزرگ‌تر بود. این زن چهره‌ای دلپذیر، ولی نه زیبا، داشت و هیچ وجه اشتراکی با وی نداشت. استتن ورزشکار بود، در صورتی که باربارا از هر نوع ورزش نفرت داشت، استتن اجتماعی بود، در صورتی که باربارا تنهایی را ترجیح می‌داد و حاضر بود در کنار شوهرش و عده‌ای از دوستان باشد. استتن دارای عقاید اعتدالی بود، در صورتی که باربارا در یک خانواده‌ی محافظه‌کار بزرگ شده بود.

پل الین، دوست برگزیده‌ی استتن، به او گفته بود:

- رلیق، فکر می‌کنم عقلت را از دست داده‌ای، تو و الیزابت به‌عنوان یک زن و شوهر کامل باید نامتان در کتاب خوشبخت‌ترین زوجها ثبت می‌شد. تو نمی‌توانی چنین همسری را به هوای یک کامجویی زودگذر دور بیندازی.

استتن با لحنی قاطع در پاسخ گفته بود:

- پل دست بردار. من عاشق باربارا هستم. همین‌که کار طلاق تمام شود، فوری با او ازدواج خواهم کرد.

- آیا هیچ فکر می‌کنی که این‌کار چه ضربه‌ای به حرفه‌ی سراسر زندگی تو وارد خواهد کرد؟

استتن در پاسخ گفت:

- کار نمی‌از ازدواجها در این کشور به طلاق منتهی می‌شود، بنابراین، تاثیری بر مقام آینده‌ی من نخواهد داشت.

پیشگویی استتن غلط از آب درآمد. خیر این طلاق نابه‌جا و تلخ، مایه‌ی خوبی برای مطبوعات شد و روزنامه‌های شایعه‌پراکن نیز تا آن‌جا که امکان داشت آن را همراه عکسهایی از آشیانه‌ی عشق راجرز با داستانهایی درباره‌ی وعده‌گاههای سری نیمه‌شبان، بی‌پرده و عربان ساختند. مطبوعات داستان را تا می‌توانستند زنده نگه‌داشتند و آن‌گاه که شعله‌ی این آتش خاموش شد، دوستان نیرومند استتن که پشیمان او برای احراز رهاست جمهوری بودند،

وی را رها کردند و جای او لهرمان دهگری را برگزیدند، این لهرمان
پل الین بود



انتخاب الین بجا بود. در حالی که وی نه از نیکو منظری راجرز بهره‌مند بود و نه از لرو و شکوه او، اما مردی باهوش، دوست‌داشتنی و دارای سابقه‌ای خوب بود. الین قامتی کوتاه داشت با قیافه‌ای معمولی و چشمان تیزبین و آبی‌رنگ. مدت ده سال بود که با آلیس، دختر یکی از صاحبان کارخانه‌های فولادسازی، پیمان زناشویی سه بود و آن دو به زوجی خون‌گرم و مهربان شهرت یافته بودند.

پل الین مانند استتن راجرز از دانشجویان دانشگاه ییل و فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی حقوق هاروارد بود. این دو مرد با یک‌دیگر بزرگ شده بودند. خانواده‌های آنها خانه‌های ییلاقی در ساوث‌همپتون داشتند و این دو با هم شنا می‌کردند و در تیمهای بیبال با هم بازی می‌کردند، اما همیشه استتن راجرز در بین دانش‌آموزان ستاره‌ی درخشان بود. استتن راجرز سردبیر روزنامه‌ی حقوق هاروارد بود و دوست خود پل را به دستیاری خویش برگزید. پدر وی یک موسسه‌ی حقوقی آبرومند داشت و هنگامی که استتن در آن‌جا به کار مشغول شد برای پل نیز کاری دست‌وپا کرد. پس از آن‌که استتن تحصیلاتش را در مدرسه‌ی حقوق به پایان برد ستاره‌ی اقبال سیاسی وی به سرعت اوج گرفت، پل الین نیز همواره دم این ستاره‌ی دنباله‌دار محسوب می‌شد.

کار طلاق همه چیز را دگرگون ساخت. اکنون استتن راجرز دنباله‌رو پل الین شده بود. رسیدن به اوج ترقی تقریباً پانزده سال طول کشید. الین در انتخابات سنا شکست خورد، اما سال بعد پذیرفته شد و طی چهار سال محبوبیت فراوانی به دست آورد و به عنوان یک سخنور حقوقدان معرفی شد. او در برابر اسراف‌کاریهای دولت به مبارزه پرداخت و مرتب از کاغذبازی دستگاه حکومتی و اشینگتن انتقاد می‌کرد. او طرفدار مردم بود و به تشنج‌زدایی در سطح بین‌المللی معتقد بود. از او تقاضا شد که به طرفداری از نامزدی رییس جمهوری جهت تجدید انتخاب وی سخنرانی کند. سخنرانی او چنان درخشان و پرمعنی بود که عده‌ی زیادی از مردم مطالب آن را یادداشت کردند. سخنرانی پل موجب

موفقت نامزدی رییس جمهوری برای انتخاب مجدد گردد. چهار سال بعد پل الین برای احراز مقام ریاست جمهوری آمریکا نامزد شد. پس از انتخاب به این مقام استتن راجرز را به عنوان مشاور سیاست خارجی خود انتخاب کرد.

نظریه‌ی مارشال مک‌لوهان درباره‌ی این‌که تلویزیون دنیا را به دهکده‌ای تبدیل خواهد کرد، جامه‌ی عمل پوشیده بود. برگزیده شدن چهل و دومین رییس جمهوری آمریکا، با ماهواره در یک صدونود کشور جهان به معرض نمایش گذاشته شد.



در رستوران بلک‌روستر در واشینگتن که محل گردآمدن روزنامه‌نگاران می‌باشد، بن کوهن که یک گزارشگر کهنه کار سیاسی برای روزنامه‌ی واشینگتن پست بود، در پشت میزی با چهار نفر از همکاران خود نشسته بود. همه‌ی آنها جشن برگزیده شدن رییس جمهوری را در تلویزیون تماشا می‌کردند.

یکی از خبرنگاران با لحنی شکایت آمیز گفت:

- این تخم سگ پنجاه دلار به من ضرر زد.

بن کوهن او را ملامت کرد و گفت:

- من به تو گفتم که بر ضد الین شرط بندی نکن پسر جان، او شنودگانش را سحر می‌کند. بهتر است این را باور کنی.

دوربین تلویزیون به سوی انبوه جمعیت مردم که در خیابان پنیلوانیا گرد آمده بودند، چرخانده شد. چون هوا در ماه ژانویه بسیار سرد بود، همه‌ی تماشاچیان خود را در پالتوهای ضخیم پوشانده بودند و به سخنرانیهایی که از بلندگو در اطراف پخش می‌شد گوش می‌دادند. جین مرلین رییس دادگاه عالی ایالات متحد قسم خود را تمام کرد و پس از او رییس جمهوری دست داد و در جلو میکروفون قرار گرفت.

بن کوهن فریاد کرد و گفت:

- به این احمقها نگاه کن که مثل دیوانه‌ها پشت به هم داده‌اند. آیا می‌دانی چرا آنها مانند مردم عادی به خانه نرفته‌اند تا این نمایش مسخره را در آنجا از تلویزیون ببینند؟

- چرا؟

بن کوهن در پاسخ گفت:

- دوستان من علت آن است که مردی تاریخ‌ساز به میدان آمده است. روزی خواهد رسید که این اشخاص به فرزندان و نوه‌های خود بگویند که در روز قسم خوردن پل الین حضور داشته‌اند. همه‌ی آنها می‌خواهند مشهور شوند. من خیلی به او نزدیک بودم، به طوری که می‌توانستم او را لمس کنم.

- ای کوهن تو خیلی ایرادگیری.

کوهن در پاسخ گفت:

- من از این جهت به خودم افتخار می‌کنم. هر سیاستمداری در جهان از این گروه به وجود می‌آید. آنها در این‌کار داخل می‌شوند تا بتوانند روی بیایند. حالا رییس جمهوری جدید مردی آزادیخواه و پیرو آرمانهای بلند است. این امرکالی است که هر مرد له‌میده‌ای را گرفتار کابوس کند. تعریف من از هر مرد آزادیخواه این است: آزادیخواه کسی است که پشت خود را به ابرهایی پنه‌ای بچسباند.

حقیقت این است که بن کوهن بدان‌گونه که می‌نماید ایرادگیر نیست. او دوره‌ی زندگانی پل الین را از ابتدا مورد توجه قرار داده بود. درست است که در آغاز تحت تاثیر او قرارنگرفته بود، اما از آن زمان که الین بالا رفتن از پله‌های سیاست را شروع کرد، بن کوهن درباره‌ی او تغییر عقیده داد. این سیاستمدار از آنهايي نبود که در برابر هرکس پاسخ مثبت بدهد. او همچون درخت بلوطی بود که در میان جنگلی پر از درختهای بید قد کشیده باشد.

در بیرون قطره‌های یخ کرده‌ی باران پایین می‌آمد. بن کوهن امیدوار بود که هوا برای چهار سالی که در پیش بود، علامت شومی نباشد. بار دیگر نگاه خود را به تلویزیون دوخت و گفت:

- ریاست جمهوری آمریکا مشعلی است که به دست مردم آمریکا روشن می‌شود و هر چهار سال این مشعل دست به دست می‌شود. این مشعلی که به من سپرده می‌شود نیرومندترین سلاح در جهان است. این مشعل چنان شعله‌ی تندی دارد که می‌تواند تمدن بشری را بدان‌گونه که من آن را می‌شناسم بسوزاند و به خاکستر مبدل نماید. در عین حال این مشعل می‌تواند چراغ راهنمایی باشد تا آینده را برای ما و سایر مردم جهان روشن نگاه دارد. فقط یک چیز را باید انتخاب کرد. من امروز نه تنها درباره‌ی هم‌پیمانان خودمان سخن می‌گویم، بلکه درباره‌ی آن کشورهای هم که در اردوگاه شوروی می‌باشند، سخن می‌گویم.

من به آنها می‌گویم حال که آماده‌ی ورود به فرن بیست و یکم می‌شویم، باید آگاه باشیم که دیگر زمان برخورد و اصطکاک نیست، بلکه وقت آن است که تمام جهانیان را به صورت واحدی درآوریم و به وحدت جهانی جامه‌ی عمل بپوشانیم. هر مسیر دیگری را در پیش گیریم برای ما فاجعه‌ای به وجود خواهد آورد که هیچ ملتی از آن فاجعه نجات نخواهد یافت. من از آن شکالهای عمیقی که بین ما و کشورهای پشت پرده‌ی آهنین وجود دارد، آگاهم اما اولین چیزی که ما باید در نظر بگیریم این است که پلهایی بر روی این شکالهای عمیق ببندیم که هرگز زیر آب نروند!

سخنان رییس جمهوری همچون طنین زنگ در عمق الکاب مردم انعکاس یافت و همه به خلوص نیت او یقین حاصل کردند. بن کوهن فکر می‌کرد به راستی آنچه او می‌گوید، از ته دل برمی‌آید. - امبدوارم کسی این حرامزاده را به قتل نرساند.



در شهر جانکشن ایالت کانزاس، همچون دیگری که در حال جوشیدن باشد، مردم به فعالیت اقتصادی مشغول بودند. اما در این زمان برف شدیدی می‌بارید، به طوری که دید در شاهراه شماره‌ی شش تقریباً به صفر رسیده بود. ماری اشلی با احتیاط تمام ماشین کهنه‌ی استیشن واگن خود را به سوی مرکز شاهراه هدایت کرد. در آنجا ماموران برف‌روبی به کار مشغول بودند. توفان موجب شده بود کلاس درس او دیر شود. او ماشین را آهسته می‌راند و دقت می‌کرد که مبادا ماشین بلغزد!

از رادیوی ماشین صدای رییس جمهوری به گوش می‌رسید که می‌گفت:

- اشخاص بی‌کار در دولت و همچنین در بخش خصوصی وجود دارند که می‌گویند آمریکا به جای پل باتلانهای بیشتری می‌سازد. پاسخ حق به این ایراد چنین است که ما دیگر نمی‌توانیم خود یا فرزندانمان را محکوم کنیم، زیرا در آینده در معرض تهدید رویارویی جهانی می‌باشیم و خطر جنگ هسته‌ای وجود دارد.

ماری اشلی فکر می‌کرد: "من خوشحالم که به او رای دادم. پل

السن رییس جمهوری ارزنده و بزرگی خواهد شد. ماری اشلی فرمان ماشین را محکم تر در دستهای خود گرفت زیرا برف با گردباد سفیدی درآمیخته بود، به طوری که دید ناممکن شده بود.



در سنت کرواً آفتاب گرمسیری در آسمان آبی رنگ بی ابر می درخشید، اما هری لانتز در نظر نداشت که از خانه بیرون رود. در داخل خانه سرگرمیهای بسیار داشت. آن روز بین خواهران دالی دراز کشیده بود. لانتز یقین داشت که این دو دختر به راستی خواهر نیستند. امت دختری قدبلند و دارای موهای قهوه‌ای بود و سالی نیز دختری بلندبالا و دارای موهای بلوند بود. هری لانتز اعتناهی نداشت که این دو دختر خویشاوند باشند یا نه. چیزی که برای او اهمیت داشت این بود که آنها هر دو در کار خود مهارت داشتند و وجودشان لانتز را از شادی به فریاد می آورد.

در انتهای اتاق مثل تصویر رییس جمهوری بر صفحه‌ی نلوپزبون ظاهر شده بود و می گفت: ۴

- ... زیرا من معتقدم که هیچ مسأله‌ای وجود ندارد که آن را نتوان با حسن‌نیت راستین حل کرد. آن دیوار سیمانی که در اطراف برلن شرقی قرار دارد و پرده‌ی آهنین که گرداگرد کشورهای اعمار شوروی کشیده شده است باید از بین وین خراب شود.

سالی از فعالیت‌های خود دست برداشت تا پرسد:

- هون، چیزی میل داری؟

- نه، ولس کن. من می‌خواهم ببینم رییس جمهوری چه می‌گوید.

امت سر را بلند کرد و پرسید:

- توبه او رای دادی؟

هری لانتز فریادکنان گفت:

- هی شما به کار خودتان مشغول باشید!

- آبا می‌دانید که سه سال پیش پس از مرگ رییس جمهوری رومانی نیکولای چاوشسکو، دولت رومانی روابط سیاسی خود را با ایالات متحد آمریکا قطع کرد. من می‌خواهم به شما خبر بدهم که حالا دولت ما به دولت رومانی نزدیک شده

است و با رییس جمهوری آن کشور - الکساندر روس ایانسکو -
ارتباط برقرار کرده است. این رییس جمهوری موافقت کرده
که رومانی با ما روابط خود را تجدید کند.
فریاد شادی از جماعتی که در خیابان پنسیلوانیا جمع شده
بودند، بلند شد.

هری لانتز یکباره بلند شد و در نتیجه‌ی بلند شدن او دندانهای
امت با بدن او تماس گرفت به طوری که هری فریادی برآورد و گفت:
- آخ، پناه بر خدا! چه خاکی می خواهی به سر من بریزی؟
- هون، چرا یکدفعه تکان خوردی؟

لانتز سخن او را نشنید زیرا چشمها و حواس خود را با دقت
متوجه تلویزیون کرده بود
رییس جمهوری می گفت:

- یکی از اولین کارهای رسمی ما این است که سفیری به
رومانی بفرستیم. تازه این اول کار است.



در بخارست دیر وقت بود. هوای زمستان به طور نامنتظر ملایم شده
بود و خیابانها و بازارها مملو از مردمی بود که برای خرید در برابر
مغازها صف کشیده بودند.

رییس جمهوری رومانی - الکساندر روس ایانسکو - در دفتر
خود در پالاس، که یک کاخ قدیمی است، نشسته بود. گرداگرد او
شش نفر از دستیارانش دیده می شدند. آنها همه به سخنرانی رییس
جمهوری آمریکا که با امواج کوتاه رادیویی پخش می شد گوش
می دادند.

- ... من قصد ندارم که کار را در این جا متوقف سازم. آلبانی
تمام روابط سیاسی خود را در سال ۱۹۴۶ با ایالات متحد
قطع کرد. من در نظر دارم که دوباره این روابط را برقرار کنم.
من در نظر دارم که روابط سیاسی خودمان را با بلغارستان، با
چک و اسلواکی و با آلمان شرقی تقویت کنم.
صدای شادباش و کف زدن از رادیو شنیده شد.

- فرستادن سفیر به رومانی آغاز نهضت ما در ارتباط مردم با
مردم می باشد. فراموش نکنیم که همه‌ی الراد بشر از یک
گوهراند - مایل آنها مشترک و سرنوشت نهایی آنها نیز

مشترک است. به لحاظ داشته باشید که اختراعات بهر کسی م
خیلی بهتر از اختلاف ما است. و آنچه ما را از هم جدا
می‌کند ساخته‌ی خود ما می‌باشد.



در وهلایی در نوویلی در حومه‌ی پاریس که کاملاً زیر نظر نگهبانان
لرارداشت، رهبر انقلابی رومانی به نام مارین گوروزا در تلویزیون
کانال دو فرانسه انتخاب و سخنرانی رییس جمهوری آمریکا را
نمایش می‌کرد. در آن لحظات رییس جمهوری آمریکا چنین
می‌گفت:

- ... من حالا به شما قول می‌دهم که منتهای جدیت خود را
به کار برم و کوشش خواهم کرد که بهترین وضع را برای
دیگران فراهم آورم.
دست زدن حضار به مدت پنج دقیقه ادامه داشت.

مارین گوروزا متفکرانه گفت:

- گمان کنم وقت آن فرا رسیده باشد. او به‌راستی به آنچه
می‌گوید پایبند است. ای لو، توجه می‌گویی.

لو پاسترناک رییس ماموران امنیتی او در پاسخ گفت:

- آیا این امر به ایانسکو کمک نمی‌کند؟

مارین گوروزا سر را تکان داد و گفت:

- ایانسکو مردی ظالم است و در پایان هیچ چیز به‌سود او
نخواهد بود. اما من باید خیلی در استفاده از زمان دقیق باشم.
آن زمان که من به سرنگون کردن چاووشسکو دست زدم در
بهره‌برداری از فرصت کوتاهی کردم. حالا دیگر نباید این
خطا تکرار شود.



پیت کانورز مست نبود، یعنی آن اندازه که دلش می‌خواست مست
نبود. تقریباً پنجمین شیشه‌ی اسکاج خود را تمام کرده بود که نانی
منشی وی که با او زندگی می‌کرد، گفت:

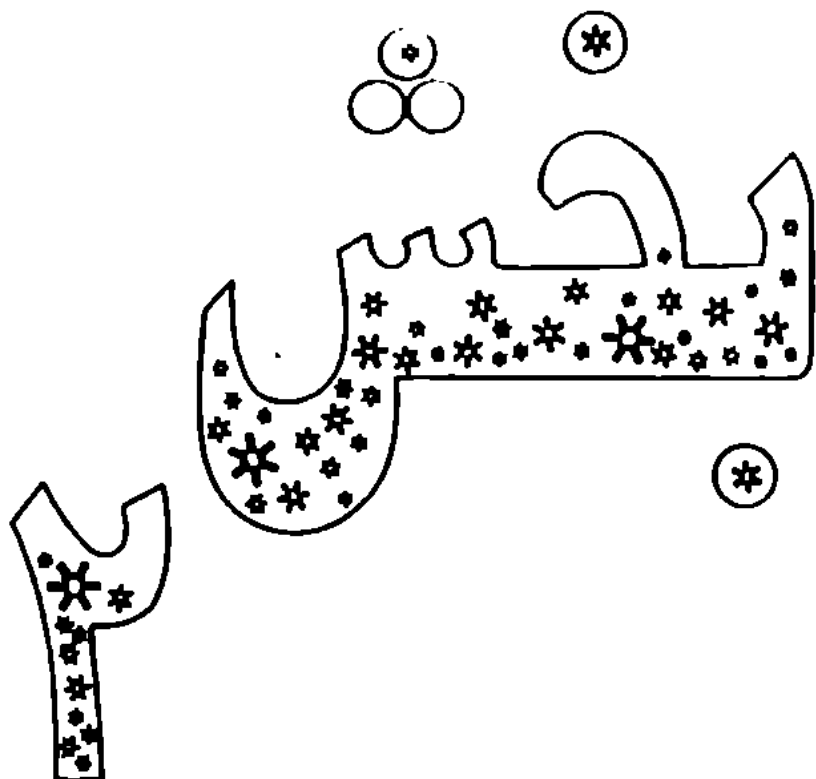
- پیت لکر نمی‌کنی که به قدر کفایت مشروب نوشیده باشی.

پیت لبخند زنان به‌صورت او یک سیلی زد و گفت:

- رئیس جمهوری ما مشغول سخنرانی است. تو باید احترام او را نگه داری.

پس سر را برگرداند که به تصویر تلویزیون نگاه کند. سپس فریاد کرد و گفت:

- ای کمونیست مادر سگ. این جا کشور من است و سیا اجازه نخواهد داد تو آن را از دست بدهی. ای چارلی، ما جلو تو را خواهیم گرفت، یقین داشته باش.



پل البین گفت:

- دوست دیرین، من به کمک تو نیاز بسیار دارم.

استتن راجرز در پاسخ گفت:

- من در اختیار تو هستم.

این دو نفر در دفتر بیضی شکل نشسته بودند. رئیس جمهوری پشت میز خود نشسته بود و پرچم آمریکا پشت سر او قرار داشت. این اولین دیدار آن دو نفر در این اداره بود. رئیس جمهوری البین ناراحت بود و با خود فکر می کرد: "اگر استتن آن اشتباه را نکرده بود، او حالا به جای من پشت این میز نشسته بود."

مثل این که استتن راجرز فکر او را خوانده بود که گفت:

- من باید اقرار بکنم. در آن روزی که تو نامزد ریاست جمهوری

شدی من از حسد می ترکیدم. پل تو می دانی رسیدن به این مقام

از رویاهای من بود، ولی تو به آن رسیدی. اما آیا تو چیزی را

می دانی؟ آخر سر، به این نتیجه رسیدم که اگر نتوانم روی این

کرسی بنشینم، هیچ کس دیگر غیر از تو را برای احراز این مقام

شایسته نمی دانم. این کرسی برازنده‌ی تو است.

پل البین به دوست خود لبخندی زد و گفت:

- استتن، رانش را بگویم، این اتاق روح مرا عذاب می دهد.

خود می بینم. ما چنین روسای جمهوری داشته ایم...

- من می دانم. اما ما باید همیشه بکوشیم که از بزرگان پیروی کنیم.

او نکمه ای را که بر روی میزش بود فشرده و پس از چند ثانیه پیشخدمتی با کت سفید وارد اتاق شد و گفت:

- بلی، آقای رییس جمهوری؟

پل ایسن رو به راجرز کرد و پرسید:

- قهوه؟

- بسیار خوب است.

- چیزی با آن لازم دارید؟

- نه متشکرم، باربارا همیشه به من دستور می دهد که از اندازه ی کمرم مراقبت کنم.

رییس جمهوری به سوی هنری پیشخدمت سری تکان داد و پیشخدمت آهسته از اتاق خارج شد.

باربارا، زنی بود که موجب شگفتی همه شده بود. در واشینگتن شایع شده بود که این ازدواج بیش از یک سال دوام نخواهد کرد. اما از آن زمان تا به حال پانزده سال گذشته بود. بنابراین، این ازدواج بسیار موفق بود. استتن راجرز دارالوکاله ی آبرومندی برای خود در واشینگتن ترتیب داده بود و باربارا در همه جا شهرت یافته بود که میزبانی باوقار و ارزنده است.

پل ایسن به پا خاست و به قدم زدن پرداخت و گفت:

- سخنرانی من درباره ی تماس مردم با مردم موجب بروز غوغایی شده است. گمان کنم تمام روزنامه هارا دیده ای.

استتن راجرز شانها را تکان داد و گفت:

- تو از آنها خبر داری. روزنامه ها عادت دارند که قهرمانانی درست کنند و پس از آن آنها را به زمین بزنند.

- بی ربا به تو بگویم من ذره ای به آنچه روزنامه ها می نویسند اعتنا نمی کنم. من علاقه مندم که ببینم مردم چه می گویند.

- بی پرده و پروا بگویم، پل، تو عده ی زیادی را دلگیر کرده ای. نیروهای مسلح مخالف نقشی تو هستند و بعضی از سردسته ها

و محرکان مایل اند که تو در این برنامه با شکست روبه رو شوی. ایسن به صدلی خود تکیه داد و گفت:

- برنامه ی من با شکست روبه رو نخواهد شد. آیا می دانی امروز

بزرگترین مشکل جهان چیست؟ مشکل امروز جهان این است که دهگر دولت مردانی وجود ندارند. کشورها به کوشش سیاست پشه گان اداره می شوند. اندکی پیش از این دنیا پر بود از مردان بزرگ. بعضی از آنها خوب و بعضی هم بد بودند اما به خدا آنها غولهایی با عظمت بودند. اشخاصی چون روزولت، چرچیل، هتلر، موسولینی، شارل دوگل و جوزف استالین. همه مردانی بسیار بزرگ بودند. چرا همه ی این بزرگان در یک دوره ی معین زندگی می کردند؟ چرا امروز چنین دولت مردانی نداریم؟

- مجسم کردن غولهای جهان بر صفحه ی بیست و یک اینچی تلویزیون کار دشواری است.

پیشخدمت با یک سینی نقره ای با ظرفی پر از قهوه و دو لنگان داخل شد. بر هر یک از آنها مهر ریاست جمهوری حک شده بود. پیشخدمت با استادی قهوه را به داخل لنگانها ریخت و گفت:

- آیا لازم است چیز دیگری بیاورم، آقای رییس جمهوری؟

- نه هنری کافی است، متشکرم.

رییس جمهوری مدتی صبر کرد تا پیشخدمت از در خارج شد، پس از آن گفت:

- من می خواهم درباره ی یافتن سفیری شایسته برای فرستادن به رومانی با تو گفت و گو کنم.

- بسیار خوب.

- لازم نیست به تو بگویم که این امر تا چه اندازه مهم است. من می خواهم در این باره اقدام کنی.

استنتن راجرز کمی از قهوه ی خود نوشید و به پا خاست و گفت:

- من همین حالا در این باره اقدام خواهم کرد.



در محله ی کوچک نوویلی در حومه ی پاریس ساعت دو باامداد بود. وهلای ماربن گوروزا غرق در تاریکی مطلق بود. ماه در پوشش ضخیمی از ابرهای توفانزا آشیان گرفته بود. در این ساعت در خیابانها سکوت حکمفرما بود. فقط گاه گاه صدای پای عبوری سکوت مطلق را درهم می شکست. شخصی که لباسی سیاه بر تن داشت، بدون سروصدا از میان درختان به سوی دیوار آجری که

گرداگرد ویلا گرفته بود، حرکت می کرد. بر روی یک شانه طناب و بتویی حمل می کرد، و در دستهای خود یک تفنگ بوزی همراه یک صدا خفه کن داشت. وقتی که او به دیوار رسید از حرکت باز ایستاد و به گوش دادن مشغول شد. او حلقه‌ی طناب نایلونی را باز کرد و قلاب بالا رفتن را به آن متصل کرد و آن را به آن سوی دیوار انداخت و چسباند. مرد به سرعت از طناب بالا رفت. همین که به بالای دیوار رسید، پتو را بر روی میله‌های تیز بالای دیوار فرار داد تا خود را در برابر تیغهای سمی این میله‌ها که گرداگرد ویلا کشیده شده بود، حفظ کند. باز مدتی معطل شد تا گوش فرادهد. او قلاب را نگه داشت و طناب را از خارج به داخل ویلا انداخت. پس از آن آهسته سر خورد و قدم بر کف ویلا نهاد.

او به کمر بند خود دست برد تا چاقوی ضامن دار فیلپینی را که با حرکت یک دست باز می شد آزمایش کند.

سگهای درنده مانع دیگری در برابر او بودند. در این وقت، مرد خم شد و در انتظار ماند تا سگها بوی او را حس کنند. در آن ویلا سه سگ درنده بود که برای آدمکشی تربیت شده بودند. اما سگان اولین مانع در راه بودند. زمینها و خود ویلا پر از دستگاههای الکترونیکی بود که پیوسته و با دوربینهای تلویزیونی همه چیز را منعکس می کردند. تمام بسته‌های پستی و نامه‌ها را دم دروازه تحویل می گرفتند و می گشودند و نگهبانان آنها را بررسی می کردند. درهای ویلا در برابر بمب مقاوم بود. آب ویلا منحصر به خود ویلا بود و مارین گوروزا شخصی برای چشیدن غذا داشت. این ویلا نفوذناپذیر بود. لرض کنیم این شخص سیاه‌پوش که حالا وارد شده است و حالا در حیات است، چه می تواند بکند.

صدای سگها به گوش رسید و پیش از این که به او حمله کنند، صدای آنها را شنید. سگها از میان تاریکی به سوی او پیش می آمدند تا گلوی او را به دندان بگیرند. دو سگ به او نزدیک شدند. شخص سیاه‌پوش با تفنگ هدف‌گیری کرد و نزدیک‌ترین سگ را تیر زد. پس از آن سگ سمت راستی را نیز با تیر دیگر به خاک الکند. سپس او به اطراف حرکت کرد تا با سگ سوم روبه‌رو شود. همین که سگ سوم پیدا شد آن را نیز کشت و خاموشی حکمفرما شد. مرد سیاه‌پوش می دانست که تله‌های صوتی در کجا مدفون‌اند. به سرعت آنها را از زمین خارج کرد. او با سکوت مطلق از مسیری پیش می رفت که می دانست در میدان دید دوربینهای تلویزیونی نیست. به این ترتیب

پس از دو دقیقه که وارد حیاط شده بود، خود را به در عقبی وپلا رساند.

همین که دست به سوی دستگیره‌ی در برد ناگهان نور خیره کننده‌ی نورالکنها روی او افتاد. صدایی فریادکنان گفت:
- بی حرکت بمان، تفنگت را بینداز و دستها را بالا کن.

شخص سیاه‌پوش با دقت تفنگ را بر زمین انداخت و به بالا نگریست و متوجه شد که شش نفر بر روی بام در نقاط مختلف فرار دارند و انواع سلاحهای خود را به سوی او نشانه گرفته‌اند.
مرد سیاه‌پوش غرغرکنان گفت:

- بی شرفها چرا این قدر معطل شدید. نمی‌بایستی مرا بگذارید تا به این جا برسم.

سر دسته‌ی نگهبانان در پاسخ گفت:

- ما مخصوصا از آن وقتی که بالای دیوار آمدی، تو را زیر نظر داشتیم.

لو پاسترناک ناراحت نشد و گفت:

- پس شما می‌بایستی زودتر مرا بازداشت می‌کردید. شاید من یک ماموریت انتحاری می‌داشتم و مقداری خمپاره و سلاحهای دیگر با خود آورده بودم. من می‌خواهم فردا صبح در ساعت هشت نشستی با تمام کارمندان در این جا تشکیل بدهم. سگها را گنج کرده‌ام. کسی را مامور بکنید مواظب آنها باشد تا از خواب بیدار شوند.

لو پاسترناک افتخار می‌کرد که بهترین نگهبان امنیتی در جهان است. او در جنگ شش روزه‌ی بین اعراب و اسرائیل خلبان یک هواپیمای اسرائیلی بود و پس از پایان جنگ به عضویت موساد، که یکی از سازمانهای پنج‌گانه‌ی سری اسرائیل می‌باشد، درآمده بود. او آن بامدادی را که دو سال پیش سرهنگ فرمانده او را به‌اداره‌ی خود دعوت کرده بود، فراموش نکرده بود.

سرهنگ اسرائیلی به او گفت:

- لو، کسی می‌خواهد به مدت چند هفته تو را از ما وام بگیرد.

لو در پاسخ گفت:

- امیدوارم آن شخص بلوند باشد.

- نه، مارین گوروزا است.

موساد پرونده‌ی کاملی از مخالفان حکومت رومانی در دست داشت. گوروزا پیشوای نهضت خلق رومانی بود که می‌خواست

الکساندر روس ایانسکو را خلع کند و در نظر داشت کودتایی به راه اندازد، اما در نتیجه‌ی خیانت یکی از همکارانش گرفتار شد. بیش از بیست نفر از جنگجویان زیرزمینی او اعدام شدند و گوروزا با زحمت توانست از رومانی فرار کند و جان خود را نجات دهد. فرانسه به او پناه داده بود. ایانسکو، مارین گوروزا را به خیانت به کشور خود متهم ساخت و پاداشی برای سر او نیز تعیین کرد. تا این زمان شش بار قصد ترور گوروزا، همه با شکست روبه‌رو شده بود. در آخرین بار او مجروح شد.

پاسترناک پرسید:

- مرا برای چه کاری می‌خواهد؟ او اکنون در زیر حمایت دولت فرانسه است.

- این حمایت کافی نیست. گوروزا می‌خواهد یک سازمان امنیتی کامل برای خود فراهم آورد. به من مراجعه شد و من تو را در نظر گرفتم.

- پس من باید به فرانسه بروم؟

- بیش از چند هفته طول نخواهد کشید.

- من نمی‌توانم...

- لو، ما درباره‌ی ماموریتی سخن می‌گوییم. او مردی است که کلاه سفید بر سر دارد. اطلاع یافته‌ایم که او از پشتیبانی و محبوبیت خاصی برخوردار است و می‌تواند ایانسکو را سرنگون کند. وقتی که فرصت به‌دست آید، اقدام خواهد کرد. حالا وظیفه‌ی ما این است که او را زنده نگاه داریم.

لو پاسترناک در این باره فکر کرد و پرسید:

- فقط چند هفته؟

- آری همین.



سرهنگ درباره‌ی تعیین وقت اشتباه کرده بود. اما سایر اطلاعات او درباره‌ی مارین گوروزا درست بود. مارین گوروزا آدمی لاغر و ظریف با قباله‌ای معصوم و صورتی پر از غم و غصه بود. دماغ او باریک، چانه‌اش محکم و پیشانی‌ش پهن بود. زلفی به‌رنگ سفید بر پیشانی وی آویخته بود. او چشمانی سیاه و عمیق داشت و صحبت کردنش با حرارت و احساسات تند همراه بود.

وی در اولین دیدار بالو گفته بود:

- من هیچ اهمیت نمی‌دهم که زنده بمانم یا بمیرم. همه‌ی ما خواهیم مرد، فقط وقت آن معلوم نیست. من علاقه‌مندم که یکی دو سال دیگر زنده بمانم. این مدت برای من کافی است که ایانکو را از کشور خارج کنم.

پس دست خود را بر جای زخمی که بر گونه‌اش بود کشید و گفت:

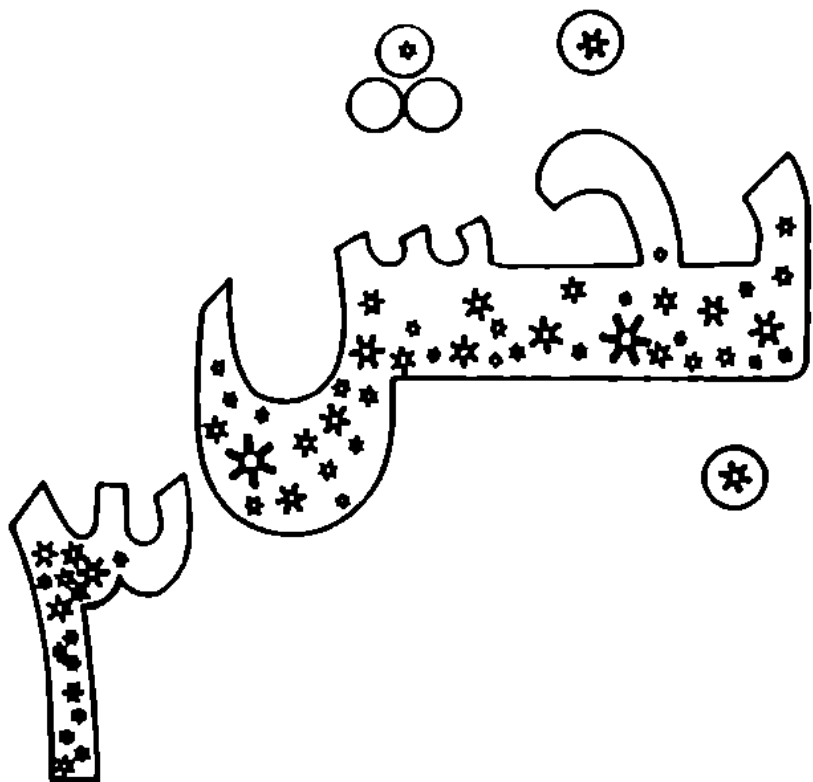
- هیچ‌کس حق ندارد که مردم کشوری را برده‌ی خود سازد. ما باید رومانی را آزاد کنیم و سرنوشت مردم را به دست خود مردم بسپاریم.

لو پاسترناک به سرکار خود در دستگاه امنیتی در وهلای نوویلی رلت. او افرادی را که مورد اعتمادش بودند، انتخاب کرد و این افراد با دقت مورد بازرسی قرار گرفتند. کوچک‌ترین جزه و حتی جزئی‌ترین نقشه در این عمارت مورد بازرسی دقیق قرار گرفت. پاسترناک هر روز از سردستی شورشیان رومانی دیدن می‌کرد و بیشتر اوقات را با او می‌گذراند و در نتیجه‌ی مصاحبت با او پیش‌ازپیش او را شناس می‌کرد. مارین گوروزا از پاسترناک درخواست کرد که در ریاست امور امنیت باقی بماند و پاسترناک بدون دودلی درخواست او را پذیرفت و خطاب به وی گفت:

- بسیار خوب این‌کار را خواهم کرد و ادامه خواهم داد تا وقتی که شما برای نهضت خود حاضر شوید. پس از آن به اسرائیل بازخواهم گشت.

در فواصل معین پاسترناک حمله‌های غائلگیرانه‌ای به ویلا می‌کرد تا دستگاه امنیتی آن را مورد آزمایش قرار بدهد. حالا او فکر می‌کرد بعضی از نگهبانان بی‌اعتنا و بی‌تفاوت شده‌اند و باید آنها را عوض کند.

پاسترناک در سالنها قدم می‌زد و با دقت دستگاه حساس حرارتی و همچنین دستگاههای هشدار الکترونیکی را مورد بازدید قرار می‌داد. او به اشعه‌ی الکترونیکی که در تمام درها کار گذاشته شده بود، رسیدگی می‌کرد. همین‌که به اتاق خواب مارین گوروزا رسید، صدای بلند سقوط چیزی را شنید و پس از یک لحظه فریاد گوروزا که از درد شدید حکایت می‌کرد، بلند شد. لو پاسترناک از اتاق گوروزا عبور کرد و به راه خود ادامه داد.



ستاد سازمان اطلاعاتی مرکزی (سیا) در آنسوی رودخانه‌ی پوتوماک در لنگلی ویرجینیا در حدود هفت مایل شمال غربی واشینگتن قرار دارد. در مسیر این سازمان چراغ راهنمای چشمک‌زنی در بالای دروازه‌ای قرار دارد. این دروازه در تمام بیست و چهار ساعت زیر مراقبت و نگهبانی می‌باشد و اشخاص مجاز به دخول در آنجا به دریافت سردوشیهای رنگی نایل می‌شوند تا بتوانند به آن دایره‌ای که سروکار دارند وارد شوند. در خارج بنای خاکستری رنگ هفت طبقه‌ی این سازمان که به نام کارخانه‌ی اسباب‌بازی نام‌گذاری شده است، مجسمه‌ی بزرگی از ناتان هیل دیده می‌شود. در داخل، در طبقه‌ی هم‌کف راهروی که دارای دیوارهای شیشه‌ای است روبه‌روی حیاط درونی قرار دارد. در این حیاط باغی وجود دارد که از درخت ماگنولیا پوشیده شده است. بالای سر مامور پذیرش شعری بر سنگهای مرمر حکاکی شده است:

و شما به حقیقت پی خواهید برد
و حقیقت شما را از بند آزاد خواهد کرد

مردم عادی هرگز اجازه نخواهند یافت که به داخل این بنا بروند.

وساہلی برای پذیرش دہدارکنندگان وجود ندارد. برای کسانی کہ بخواہند داخل این عمارت نامریی "سیا" بشوند، تونلی وجود دارد کہ باید آن تونل را طی کنند و پس از پیمودن آن بہ دری کہ از آب‌نوس ساختمان شدہ است می‌رسند. این در بہ روی آسانسوری باز می‌شود. این در و این آسانسور در تمام بیست و چہار ساعت زیر نظر نگہبانانی کہ لباس فلانل خاکستری بر تن دارند محافظت می‌شوند.



اتاق کنفرانس در طبقہی ہفتم قرار دارد. این اتاق زیر نظر ماموران امنیتی کہ مسلح بہ تپانچہ‌های سی و ہشت میلی‌متری می‌باشند محافظت می‌شود. آنها لباس کار بر تن دارند. دیدار کارمندان اجرایی در روز دوشنبہ در پیش بود. در برابر میز بزرگ بلوطی ند نہلینگاست، رییس سیا، ژنرال آلیور بروکز، رییس ستاد ارتش، وزیر امور خارجہ، للویڈ بیکر، پیت کانورز، رییس ضدجاسوسی و استثنیہ راجرز نشتم بودند. ند تیلینگاست بالای شصت سال داشت و اسرار مخوفی بر الکارت وی سنگینی می‌کرد. در سیا یک شعبہی روشن و یک شعبہی تاریک وجود دارد. بخش تاریک بہ عملیات پنهانی دست می‌زند و در ہفت سال گذشتہ تیلینگاست رہاست این بخش را بہ عہدہ داشت و چہار ہزار و پانصد نفر در این بخش در زیر دست او کار می‌کردند.

ژنرال آلیور بروکز از السران فارغ‌التحصیل وست پوینت بود. این مرد زندگی شخصی و حرفہ‌ای خود را طبق دستورہا انجام می‌داد. او مردی معاشرتی بود و بہ ارتش ایالات متحد آمریکا خدمت می‌کرد.

للویڈ بیکر کہ سمت وزارت داشت، از بازماندگان دورہ‌های پیشین بود. وی از اهالی جنوب و مردی بلندبالا با موہای نقرہ‌ای و چہرہ‌ای ممتاز بود. زنجیرہ‌ای از روزنامہ‌های بانفوذ سراسر کشور را در اختیار داشت و معروف بود کہ بی‌نہایت ثروتمند است. هیچ‌کس در واشینگتن بہ اندازہی بیکر شم سیاسی نداشت. وی بہ حدی حساس بود کہ کوچک‌ترین تحریکهای حاصل شدہ در سالنهای کنگرہی آمریکا را حس می‌کرد.

پیت کانورز یک سیاہ اہرلندی بود کہ بہ سرسختی فوق‌العادہ شہرت داشت. او مردی شراب‌خوار و بی‌باک بود. آخرین سال

خدمت خود را در سیا می گذرانید و مجبور بود که در ماه جون آینده بازنشسته شود. کانورز رییس دایره ی ضد جاسوسی بود. این دایره پنهان ترین دستگاه سیا را تشکیل می داد. کانورز پله های ترقی را به تدریج بالا رفته بود و در تمام بخشهای جاسوسی و اطلاعاتی خدمت کرده بود. در گذشته، یعنی در آن روزهای خوشی که ماموران سیا را با نام بچه های طلایی می شناختند، در این سازمان کار می کرد، و خودش از آن پسران طلایی قدیمی بود. او کسی بود که در کودتای برگرداندن شاه ایران به تخت طاووس نقش مهمی بازی کرد. همچنین در عملیات مونگوز که برای سرنگون کردن حکومت کاسترو در ۱۹۶۱ انجام گرفت، شرکت داشت.

گاه و بی گاه پیت شکایت می کرد که "پس از قضیه ی خلیج خوکها همه چیز عوض شده است." میزان پخش اطلاعات او به مقدار مشروبی بستگی داشت که نوشیده بود. در این باره می گفت: - دلهای پرخونی از راه روزنامه های جهان ما را مورد سرزنش قرار می دادند. ما را دسته ای دروغگو، فضول و مسخره معرفی می کردند. بعضی از حرام زاده های مخالف سیا نام عمال ما را منتشر می کردند و همچنین المراد دیک ولج رییس شعبه ی ما در آتن را کشتند.

پیت کانورز سه بار آلوده به ازدواجهای بدفرجام شده بود. بدفرجامی ازدواجهای او به سبب فشارها و پنهان بودن کارش بود. اما او به امور شخصی اعتنایی نداشت و معتقد بود که باید انسان از هر نوع فداکاری در راه وطن روگردان نباشد. حالا در وسط این جلسه صورتش از غضب برافروخته بود و می گفت:

- اگر ما بگذاریم رییس جمهوری برنامه ی لعنتی خود را با عنوان مردم به مردم اجرا بکند، مملکت را بر باد خواهد داد. باید از این کار جلوگیری کرد. ما نمی توانیم اجازه بدهیم... در این جا فلویید بیکر سخن او را برهد و گفت:

- هنوز بیش از یک هفته از آمدن این رییس جمهوری نگذشته است. ما این جا جمع شده ایم که سیاست او را اجرا کنیم... کانورز گفت:

- آقا من این جا نیامده ام که کشور خودم را دو دستی تقدیم کمونیستها بکنم. رییس جمهوری پیش از ایراد این سخنرانی چیزی درباره ی نقشه ی خود نگفته بود. او ناگهان این مطلب را

پیش کشیده است. حتی فرصت به ما نداده که در این باره
بیندیشیم.

- شاید او مخصوصاً این کار را کرده است.

- به خدا که تو با این امر موافقی!

پیت کانورز خیره به او نگریست و گفت:

- او رییس جمهوری من است، همچنان که رییس جمهوری تو
نیز هست.

ند تیلینگاست رو به استتن راجرز کرد و گفت:

- کانورز به نکته‌ای اشاره می‌کند. رییس جمهوری در نظر دارد

رومانی، آلبانی، بلغارستان و سایر کشورهای کمونیست را

دعوت کند که جاسوسان خود را زیر نام وابسته‌های فرهنگی،

راننده و منشی و کلفت به این جا بفرستند. ما یلیونها دلار خرج

می‌کنیم که مواظب در عقب باشیم، در حالی که رییس جمهوری

می‌خواهد در جلو را باز کند.

ژنرال بروکز به نشانه‌ی موافقت سری تکان داد و گفت:

- با من در این باره مشورت نشده است. به عقیده‌ی من این طرح

ریاست جمهوری ممکن است کشور را خراب کند.

استتن راجرز گفت:

- آقایان بعضی از ما ممکن است با رییس جمهوری موافقت

نداشته باشیم، اما فراموش نکنیم که مردم به هل ایسن رای

داده‌اند و او را برای اداره‌ی این کشور برگزیده‌اند.

در این جا چشمانش به مردانی که دور میز نشسته بودند دوخته

شد و گفت:

- ما همه جزئی از تیم ریاست جمهوری هستیم و باید دنباله‌رو

او باشیم و از هر راهی که بتوانیم از او حمایت کنیم.

گفتار او با سکوت حاضران توأم بود. پس به سخن خود ادامه

داد و گفت:

- بسیار خوب. آقای رییس جمهوری می‌خواهد تغییراتی در

وضع رومانی داده شود و شما با آنچه در اختیار دارید باید

کمک کنید.

پیت کانورز پرسید:

- این دستور شامل کارهای پنهانی ما نیز می‌شود؟

- همه چیز بی‌پرده و مستقیم می‌گوییم. برای من روشن کنید

وضع رومانی نسبت به الکساندر روس ایانسکو چیست؟

ند نیلینگاست در پاسخ گفت:

- ایانکو اکنون بر مرکب مراد سوار شده است. همین که از خانواده‌ی چاووشکو رهایی حاصل کند، کار تمام است. تمام همدستان چاووشکو کشته شده، به زندان رفته یا تبعید شده‌اند. از آن زمان که ایانکو زمام امور را در دست گرفته است، خون مردم کشور تا به حد خشک شدن ریخته می‌شود. مردم از قساوت او نفرت دارند.

- آیا انتظار می‌رود که انقلابی رخ بدهد؟

نیلینگاست گفت:

- آه، این مسالهی جالبی است. به خاطر بیاورید که چند سال پیش نزدیک بود مارین گوروزا دولت ایانکو را سرنگون کند. - آری گوروزا از کشور فرار کرد و جان به سلامت دربرد.

- با کمک ما. به طوری که اطلاع داریم زمینهی محبوبیت او برای بازگرداندنش فراهم است. گوروزا به درد رومانی می‌خورد و اگر گوروزا برگردد، برای ما هم خوب خواهد شد. ما از نزدیک همه چیز را زیر نظر داریم.

استتن راجز رو به وزیر کشور کرد و گفت:

- آیا صورتی از نامزدها برای پست سفارت رومانی در دست دارید؟

فلوید بیکر کیف چرمی خود را باز کرد و مقداری کاغذ از آن خارج ساخت و یک نسخه تحویل راجرز داد و گفت:

- این صورت نامزدهای مورد نظر ما است. همه‌ی آنها دارای تحصیلات عالی هستند و در کارهای سیاسی خدمت می‌کنند. به پرونده‌ی هریک از آنها رسیدگی شده است و همه پاک و خالص می‌باشند. هیچ مشکلی از لحاظ امنیت در بین نیست. به علاوه از لحاظ اقتصادی نگرانی در مورد هیچ یک از آنها وجود ندارد.

در حالی که استتن راجرز صورت را در دست داشت، وزیر کشور به سخن ادامه داد و گفت:

- طبیعتاً وزارت کشور طرفدار یک دیپلمات کار دیده می‌باشد و با انتصاب یک کارمند سیاسی موافق نیست. ما کسی را می‌خواهیم که برای این نوع کار تربیت شده باشد. در این وضع بخصوص، رومانی جایی بی‌نهایت حساس می‌باشد. از این رو باید خیلی با دقت کار کرد.

استنتر را حرز به پا خاست و گفت:

- من موافقم. درباره‌ی نام این اشخاص با رییس جمهوری صحبت خواهم کرد و پیش شما باز خواهم گشت. رییس جمهوری علاقه‌مند است هرچه زودتر شخصی را به این مقام برگزیند.

در حالی که دیگران به پا خاسته بودند تا بروند، ند تیلینگاست گفت:

- پیت تو بمان. می‌خواهم با تو قدری سخن بگویم.

وقتی که تیلینگاست و کانورز تنها شدند، تیلینگاست گفت:

- پیت، تو خوب و محکم سخن گفتی.

پیت کانورز با لحنی محکم گفت:

- حق با من است. رییس جمهوری می‌کوشد تا کشور را بفروشد. در این مورد تکلیف ما چیست؟
- دهانت را بسته نگاه دار.

- ند ما تربیت شده‌ایم تا دشمن را بیابیم و او را بکشیم. حالا اگر دشمن پشت خطوط ما باشد، چاره‌ی ما چیست؟ حالا اگر دشمن در دفتر بیضی شکل کاخ سفید نشسته باشد چه باید کرد؟

- مواظب باش، خیلی مواظب باش!

تیلینگاست مدتی طولانی تر از پیت کانورز خدمت کرده بود. او عضو او. اس. اس. بود و در دستگاه وایلدبیل دونووان یعنی در آن زمان که هنوز سیا تاسیس نشده بود، خدمت کرده بود. و نیز از آن عملی که قلبهای خونریز در کنگره با سازمان مورد علاقه‌ی او انجام می‌دهند، نفرت داشت. در حقیقت اختلاف شدیدی بین الراد سیا به وجود آمده بود. بعضی از آنها سخت‌گیر بودند و در مقابل آنها، بعضی دیگر معتقد بودند که خرس روس را می‌توان به یک خرس بی‌آزار و خانگی مبدل کرد. ما باید برای هریک دلاری که خرج می‌شود مبارزه کنیم. در مسکو کمیته‌ی گوسودارستونوی بزوپاسنوستی یعنی کی. جی. بی. هربار هزار تن مامور جاسوسی تربیت می‌کند.

ند تیلینگاست، پیت کانورز را پس از خروج از دانشکده به خدمت سیا آورده بود و کانورز یکی از بهترین ماموران جاسوسی از کار درآمده بود. اما در چندسال اخیر کانورز کابوی شده بود، یعنی کمی استقلال حاصل کرده بود و زود تصمیم می‌گرفت. از این رو،

کم با بیش خطرناک محسوب می شد.
- پیت، آیا چیزی درباره‌ی یک سازمان زیرزمینی که خود را
سازمان میهن پرستان برای آزادی می نامد، شنیده‌ای؟
در پاسخ این سوال کانورز گره بر ابرو افکند و گفت:
- نه، بین می توانی راهی به درون آنها پیدا بکنی.
- بد نیست باید این کار را انجام داد.



یک ساعت بعد پیت کانورز از یک تلفن عمومی در هینزپوینت
به جایی تلفن می کرد.
- من پیامی برای اودین دارم.
ژنرال اولیور بروکز گفت:
- من اودین هستم.



استتن راجرز با ماشین سواری خود به اداره بازگشت و پاکتی را که
در آن نام نامزدهای شغل سفارت رومانی نوشته شده بود، به خواندن
پرداخت. این صورت یک لهرست عالی بود. معلوم بود که وزیر
کشور تکلیف شب خود را به خوبی انجام داده است. نامزدها همه
مدتی در کشورهای اروپای شرقی و غربی خدمت کرده بودند و
عده‌ی کمی از آنها نیز تجربه‌ی اضافی در خدمت کردن در خاور
دور یا آفریقا داشتند. استتن فکر کرد: "ریس جمهوری خوشحال
خواهد شد."



پل البن گفت:
- هر یک از آنها برای خود غولی است.
پس لهرست را روی میز خود انداخت و گفت:
- یکایک آنها را می گویم.
استتن معترضانه گفت:
- پل، تمام این اشخاص سیاستمداران ورزیده‌ای هستند.

- و البته همه‌ی آنها با ستهای وزارت امور خارجه بار آمده‌اند. به خاطر داری که چه‌گونه سه سال پیش رومانی را از دست دادیم؟ سیاستمداران ورزیده‌ی ما در بخارست سخت‌گیری کردند و به منافع ما زیان وارد آوردند. این‌گونه بچه‌های انعطاف‌ناپذیر مرا ناراحت می‌کنند. آنها تمام مدت به لکسر خودشان هستند. وقتی که من درباره‌ی برنامه‌ی مردم به مردم سخن گفتم، مقصودم عین این مطلب بود. ما نیازمند کسی هستیم که بتواند در کشوری که امروز از ماروگردان است، تاثیر مثبتی به جا بگذارد.

- اما اگر شما آماتوری را به این مقام برگزینید، یعنی کسی را که تجربه‌ی سیاسی ندارد انتخاب کنید، خود را دچار خطر خواهید کرد.

- شاید ما نیاز به کسی داشته باشیم که نوعی تجربه‌ی دیگتر داشته باشد. استتن، رومانی برای ما یک بوته‌ی آزمایش است. این یک اقدام راهنما برای تمام برنامه‌ی من است، در صورتی که اجازه بفرمایید.

در این جا اندکی مردد ماند و پس از آن گفت:

- من خود را مسخره نمی‌کنم، اعتبار من بستگی به این امر دارد. من می‌دانم که اشخاص نیرومند بسیاری وجود دارند که نمی‌خواهند بگذارند این برنامه جامه‌ی عمل بپوشد. اگر این برنامه شکست بخورد، من باید دست از کار بردارم. در این صورت باید نقشه‌های خود را درباره‌ی بلغارستان، آلبانی، چک‌واسلواکی و بقیه‌ی کشورهای آن‌سوی پرده‌ی آهنین فراموش کنم. من نمی‌خواهم چنین پیش‌آمدی رخ بدهد.

- من می‌توانم بعضی از گماشتگان سیاسی خودمان را مورد بررسی قرار بدهم یعنی کسانی که...

رئیس جمهوری الین سر را تکان داد و گفت:

- باز همان مشکل باقی است. من کسی را می‌خواهم که کاملاً دارای نقطه‌نظر خالص و بی‌آلایشی باشد. کسی را می‌خواهم که بتواند پنخ را آب کند، یعنی کسی باشد که قیافه‌ی زشت آمریکا را در نزد این ملتها تغییر دهد.

استتن راجرز، که در این هنگام با حیرت قیافه‌ی رئیس جمهوری را تحت‌نظر داشت، پرسید:

- هل، گمان کنم تو خودت حالا شخص بخصوصی را برای

این کار در نظر گرفته‌ای. خوب حدس زده‌ام؟
پل البن سیگار برگی از روی میز خود برداشت و آن را روشن
کرد و آهسته گفت:

- در حقیقت من چنین کسی را در نظر گرفته‌ام.

- آن مرد کیست؟

- مرد نیست، زن است. آیا مقاله‌ی شماره‌ی اخیر مجله‌ی

امور خارجه را با عنوان "تشنج‌زدایی - هم‌اکنون" خوانده‌ای؟

- آری خوانده‌ام.

- عقیده‌ی تو در این باره چیست؟

- فکر می‌کنم جالب باشد. نویسنده‌ی مقاله معتقد است که مادر

و ضعیف قرار داریم که کشورهای کمونیست را فاسد می‌کنیم،

زیرا ما به آنها کمک اقتصادی پیشنهاد می‌کنیم که به اردوی ما

پیوندند و...

در این جا وی سخن خود را قطع کرد و گفت:

- این عمل کاملاً برابر آن چیزی است که در سخنرانی اولیه‌ی

خود به آن اشاره کردی.

- فقط باید بدانی که برنامه‌ی من شش ماه قبل از آن نوشته شده

بود. این خانم مقاله‌های درخشانی درباره‌ی امور عمومی

انتشار داده است. سال گذشته من یکی از کتابهای او را که

درباره‌ی سیاست اروپای شرقی نوشته بود، خواندم، و باید

اعتراف کنم که نوشته‌های این خانم موجب روشن شدن بعضی

از اندیشه‌های من گردید.

- بسیار خوب، پس با نظر تو موافقت دارد. علتی ندارد که او را

برای این مقام در نظر نگیریم.

- استتین، او از نظریه‌ی من جلوتر نخواهد رفت. او نقشه‌ای را

به تفصیل مورد توجه قرار داده است. این خانم می‌خواهد چهار

پیمان اقتصادی عمده‌ی جهان را به صورت واحدی درآورد.

- ما چه گونه می‌توانیم این کار را بکنیم؟

- نیاز به وقت دارد، اما البته امکان‌پذیر است. توجه کن. می‌دانی

که در سال هزار و نهصد و چهل و نه بلوک شرق پیمانی برای

هم‌باری اقتصادی بین کشورهای شرق اروپا به وجود آورد. نام

آن پیمان کمبکون بود. همچنین در سال هزار و نهصد و پنجاه و

هشت سایر کشورهای اروپا ای. ای. سی. را به وجود آوردند که

بازار مشترک اروپا نامیده می‌شود.

- درست است.

- ما سازمان همکاری اقتصادی و توسعه را داریم که شامل ایالات متحد آمریکا، بعضی از کشورهای اروپای غربی و یوگسلاوی می‌باشد. و فراموش نکن که کشورهای جهان سوم جنبش عدم تمهد را به وجود آورده‌اند که ما در آن شرکت نداریم.

در این جا سخنان رییس جمهوری بر اثر هیجان تغییر کرد. او

گفت:

- درباره‌ی احتمالاتها بیندیش. اگر ما بتوانیم تمام این پیمانها را در هم ادغام کنیم و یک بازار بزرگ به وجود آوریم - خدای من - بسیار جالب خواهد شد. یک بازرگانی عمومی جهانی به وجود خواهد آمد و همین امر موجب صلح جهانی خواهد شد.
استتن راجرز با احتیاط گفت:

- این اندیشه‌ی جالبی است اما راه رسیدن به آن بسیار دور و دراز است.

- این ضرب‌المثل چینی را می‌دانید که می‌گوید، یک مسالرت هزار میلی باید با قدم اول شروع شود.

- بل، این خانم آماتور است، حرفه‌ای نیست!

- بعضی از بهترین سفیران ما آماتور بوده‌اند. آرسترانگ سفیر سابق ما در بریتانیای کبیر. او معلم بود و هیچ تجربه‌ی سیاسی نداشت. پرل ستا، نماینده‌ی ما در لوگزامبورگ، کلیر بوثلوس سفیر ما در ایتالیا، جان گاوین که هنرپیشه بود، سفیر ما در مکزیک شد. یکسوم سفرای کنونی ما بنا به گفته‌ی شما آماتورانند.

- اما شما اطلاعی درباره‌ی این زن ندارید.

- نه، فقط می‌دانم که او بی‌نهایت باهوش است و با من هم عقیده می‌باشد. من از تو می‌خواهم که درباره‌ی او اطلاع کامل به دست آوری.

سپس نسخه‌ای از مجله‌ی امور خارجه را برداشت و گفت:
- نام او ماری اشلی است.



دو روز بعد پرزیدنت الین و استتن راجرز صبحانه را

با هم صرف کردند.

- اطلاعاتی را که می خواستی کسب کردم.

استثن را جرز کاغذی از جیب خود بیرون آورد و گفت:

- ماری الیزابت اشلی شماره ی بیست و هفت، ساکن خیابان

میلفورد، شهر جانکشن، کانزاس. سن او تقریباً سی و پنج است،

ازدواج کرده است و شوهر او دکتر ادوارد اشلی می باشد، دو

بچه دارد - بت دوازده ساله و تیم ده ساله. این خانم رییس

شعبه ی شهر جانکشن سازمان زنان است. معاونت استادی

علوم سیاسی اروپای شرقی را در دانشگاه کانزاس برعهده

دارد. پدر بزرگ او متولد رومانی بوده است.

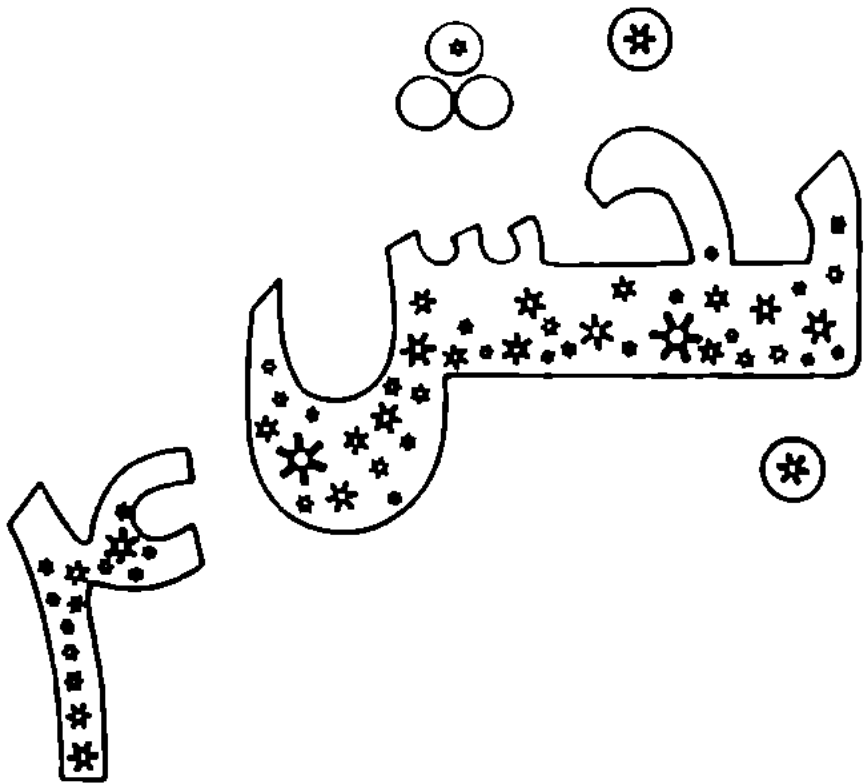
سپس متفکرانه سر را بالا انداخت و اضافه کرد:

- من باید اقرار کنم که انتصاب او خیلی جالب است.

- من نیز همین طور فکر می کنم. مایلم که درباره ی او تحقیقات

امنیتی کاملی انجام گیرد.

- من در این باره اقدام خواهم کرد.



بری دیلان گفت:

- من با این امر مخالفم.

بری دیلان باهوش‌ترین و جوان‌ترین دانشجو در سمینار سیاسی بود و زیر نظر ماری اشلی تحصیل می‌کرد. پس بری به اطراف خود نگرست و گفت:

- الکساندر روس ایانکو از چاووشکو بدتر است.

ماری اشلی پرسید:

- آیا می‌توانی حقایقی در تایید نظر خود بیان کنی؟

در این سمینار که در کلاس درس دانشگاه کانزاس برگزار شده بود، دوازده دانشجوی دوره‌های عالی شرکت داشتند. دانشجویان به شکل نیم‌دایره روبه‌روی ماری اشلی نشسته بودند. فهرستهای انتظار برای دانشجویانی که می‌خواستند وارد کلاسهای ماری بشوند، از فهرست انتظار سایر استادان دانشگاه طولانی‌تر بود. او استادی فوق‌العاده بود و به آسانی سخن‌نغز و آمیخته با مزاح می‌گفت، زنی با حرارت بود و سبب شادی اطرافیان خود می‌شد. صورتی به شکل بیضی داشت که غالباً از حالت جالب خود به زیبایی میل می‌کرد. استخوان‌گونه‌هایش برجسته، و چشمانش بادامی و زیبا بود. موهای سیاه و پرپشت داشت. رنگ چهره‌اش

صورنی بود که رشک دانشجویان مونث را برمی‌انگیخت.
دانشجویان مرد از نگرستن به‌وی لذت می‌بردند. با وجود این
خودش از زیبایی خویش ناآگاه بود.

بری نمی‌دانست که آیا ماری از شوهر خود راضی است یا نه. او
به عمد این مساله را مطرح ساخت و در این باره گفت:

- بسیار خوب، وقتی که ایانسکو بر رومانی مسلط شد، همه‌ی
طرفداران گوروزا را سرکوبی کرد و سازمانی سخت‌گیر به‌وجود
آورد که کاملاً طرفدار شوروی باشد. حتی چاووشکو به این
بدی نبود.

دانشجوی دیگری به سخن آمد و گفت:

- پس چرا پرزیدنت الین این‌قدر اصرار دارد که با او رابطه
برقرار کند؟

- زیرا ما می‌خواهیم او را به جرگه‌ی طرفداران غرب بکشانیم.
ماری گفت:

- به‌خاطر داشته باشید که نیکلای چاووشکو یک پا در بلوک
شرق و پای دیگر در بلوک غرب داشت. چه سالی این قضیه
اتفاق افتاد؟

بری دوباره به سخن آمد و گفت:

- در سال ۱۹۶۳ یعنی آن زمان که رومانی در مجادله‌ی بین روس
و چین دخالت کرد تا نشان دهد در امور بین‌المللی استقلال
دارد.

- رابطه‌ی کنونی رومانی با سایر کشورهای بلوک شرق و روسیه
چه‌گونه است؟

بری در پاسخ گفت:

- من می‌توانم بگویم که حالا روابط آنها محکم‌تر است.

صدای دیگری شنیده شد که گفت:

- من موافق نیستم. رومانی از اشغال افغانستان به‌دست شوروی
انتقاد می‌کند و به علاوه از رفتار روسها با ای. ای. سی. نیز
ناراضی است، همچنین پرولسور اشلی...

زنگ به صدا درآمد. وقت تمام شد.

ماری گفت:

- روز دوشنبه درباره‌ی آن دسته از عوامل اساسی که در رابطه‌ی
شوروی با اروپای شرقی تاثیر دارند، سخن خواهیم گفت.
همچنین درباره‌ی طرح پرزیدنت الین درباره‌ی رخنه کردن

در بلوک شرق گفت‌وگو خواهیم کرد. پایان هفته به شما خوش بگذرد.

ماری دانشجویانش را تماشا می‌کرد که همه به پا خاست بودند تا به سوی در بروند.

- به شما خوش بگذرد پرفسور.

ماری اشلی خوشش می‌آمد که در سمینارها سخن بگوید و سخن بشنود. در این سمینارها بحثهای گرمی درباره‌ی تاریخ و جغرافیا در بین دانشجویان باهوش دوره‌های عالی مطرح می‌شد. نامها و مکانهای بیگانه واقمیت حاصل می‌کردند و حوادث تاریخی را می‌شد به صورتی ملموس مطرح ساخت. پنجمین سال بود که این خانم در دانشکده‌ی ایالتی کانزاس درس می‌داد و تدریس همچنان برای او هیجان‌انگیز بود. او در پنج کلاس علوم سیاسی در هر سال تدریس می‌کرد و به علاوه برای دانشجویان دوره‌های عالی سمینار تشکیل می‌داد و هریک از این سمینارها مربوط به شوروی و کشورهای اقمار آن بود. بعضی اوقات حس می‌کرد گفتار او تصنی و بی‌بهره از صداقت است و می‌گفت:

- من به هیچ‌یک از این کشورهایی که در باره‌ی آنها درس می‌دهم، نرفته‌ام. حتی تا به امروز از ایالات متحد آمریکا خارج نشده‌ام.



ماری اشلی در شهر جانکشن زاده شده بود. پدر و مادر او نیز در آن‌جا متولد شده بودند. تنها عضو خانواده‌ی او که از اروپای شرقی آگاهی داشت پدر بزرگ او بود که از دهکده‌ی کوچکی در رومانی به نام وورونت به آمریکا مهاجرت کرده بود.

ماری تصمیم گرفته بود که پس از دریافت درجه‌ی فوق‌لیسانس سفری به خارج برود، اما در تابستان آن سال آشنایی او با ادوارد اشلی آغاز شده بود، از این‌رو مسافرت او به اروپا تبدیل به سه روز ماه عسل در واترویل که در پنجاه و پنج میلی شهر جانکشن بود، گردید. در آن وقت ادوارد یک بیمار بدحال قلبی را درمان می‌کرد.

ماری کمی پس از ازدواج به ادوارد گفت:

- راستش را بخواهی ما باید سال دیگر به مسافرت برویم. من

برای د بدن رم و پاریس و رومانی حاضر م جان بد هم
- من هم همین طور. این قرار ما باشد برای نابستان آینده.



اما تابستان بعد بت به دنیا آمد و ادوارد گرفتار کار خود در بیمارستان دیگری بود. دو سال بعد تیم به دنیا آمد. ماری در آن زمان درجه‌ی دکترای خود را گرفته بود و به تدریس در دانشگاه کانزاس مشغول بود و بدین ترتیب سالها گذشت. فقط مسافرت‌های کوتاهی به شیکاگو، آتلانتا و دنور انجام گرفت. به جز این مسافرت‌ها ماری هرگز از ایالت کانزاس خارج نشد.

او به خود وعده می‌داد که یکروز سرانجام، یکروز...



ماری یادداشتهای خود را جمع کرد و از پنجره به بیرون نگریست. یخبندان پنجره‌ها را به رنگ سفید درآورده بود و تازه بارش برف شروع شده بود. او پالتو خود را که آستری چرمی داشت، بر تن کرد و شال‌گردنی پشمی به دور سر و گردن خود پیچید و به سوی خیابان واتیر که ماشین خود را در آنجا پارک کرده بود، روانه شد.

محوطه‌ی دانشگاه خیلی بزرگ بود. سیصد و پانزده هکتار زمین با هشتاد و هفت ساختمان، جابه‌جا در این قطعه زمین قد برافراشته بود. این ساختمانها شامل آزمایشگاهها، تماشاخانه‌ها و نمازخانه‌ها بود که محیطی شبه روستایی، درختان و سبزه‌ها آنها را در میان گرفته بودند. از مسافتی دور بناهای دارای روکاری سنگ‌آهک قهوه‌ای رنگ دانشگاه شباهت به دژهای باستانی داشتند که گفنی برای دفع حمله‌ی مهاجمان خارج ساخته شده‌اند. در حالی که ماری از سالی دینس می‌گذشت، بیگانه‌ای با دوربین عکاسی نیکون به سوی او پیش آمد، دوربین را متوجه عمارت کرد و تکمهی آن را فشار داد. ماری در قسمت جلو عکس قرارداد.

ماری با خود گفت: "من می‌بایستی از جلو راه او کنار می‌رفتم. بیهوده عکس او را خراب کردم."

یک ساعت پس از آن هکس او راهی شهر واشینگتن پایتخت امریکا بود.



هر شهر نظم و ترتیب مشخص خود را دارد. هر شهر دارای یک نبض حیاتی است که از مردم و سرزمین آن مردم سرچشمه می‌گیرد. شهر جانکشن در ناحیه‌بندی یک جامعه‌ی روستایی است که با جمعیت ۲۰۳۸۱ نفری در یک صد و سی میلی شهر کانزاس قرار دارد. این شهر مباحثات می‌کند که مرکز جغرافیایی تازه‌ی ایالات متحد امریکا است. روزنامه‌ای دارد به نام اتحادیه‌ی روزانه. یک ایستگاه رادیو و یک ایستگاه تلویزیون هم در آنجا مشغول است. در قسمت جنوبی شهر مغازه‌های متعددی وجود دارد. در نقاط مختلف خیابان ششم در راه واشینگتن ایستگاههای فروش بنزین به چشم می‌خورند. فروشگاههای پنی، اولین بانک ملی، پیتزا فروشی، گل فروشی، جواهر فروشی و یک فروشگاه وولوورث در آنجا دیده می‌شود. در این شهر زنجیره‌ای از فروشگاههای مواد خوراکی و نیز یک ایستگاه انوبوس و همچنین یک مغازه‌ی لباس مردانه و یک مغازه‌ی مشروب‌فروشی به‌کار مشغول‌اند. از این نوع موسسه‌ها و فروشگاهها در صدها شهر کوچک ایالات متحد دیده می‌شود. اما ساکنان شهر جانکشن این شهر را از این رو دوست دارند که در صلح و آرامش به‌سر می‌برد. در روزهای کار آرامش خاطر وجود دارد و در روزهای آخر هفته شهر جانکشن محل استراحت و تفریح سربازانی است که در پادگان لورت ریلی به‌سر می‌برند.



ماری اشلی برای خریدن مایحتاج غذایی شب در بازار دیلون توقف کرد و پس از خرید به‌سوی شمال در خیابان قدیمی میلفورد به راه التاد. این خیابان یک منطقه‌ی مسکونی مشرف به دریاچه است. در دو طرف این خیابان درختهای بلوط و چنار نشانده‌اند. در سمت راست خانه‌های بسیار زیبا که از سنگ و آجر با چوب ساخته شده‌اند دیده می‌شود.

خانواده‌ی اشلی در یک خانه‌ی دو طبقه‌ی سنگی در وسط

نبه‌هایی که شب ملاهمی دارند، زندگی می‌کردند دکنر اشلی و عروشر سیزده سال پیش، این خانه را خریده بودند. این خانه یک اتاق بزرگ نشیمن، یک اتاق غذاخوری، یک کتابخانه، یک اتاق صبحانه و آشپزخانه در طبقه‌ی پایین داشت. یک بخش دیگر با تمام لوازم و دو اتاق اضافی طبقه‌ی بالا را تشکیل می‌داد.

ماری اشلی روزی به شوهرش گفته بود:

- این خانه برای دو نفر خیلی بزرگ است.

ادوارد با محبت به او نگرسته، گفته بود:

- چه کسی گفته است که این خانه فقط برای دو نفر است؟

وقتی که ماری از دانشگاه به خانه رسید، تیم و بت در انتظار او بودند.

تیم گفت:

- حدس می‌زنی چه پیش آمده است؟ قرار شده است که عکس ما را در روزنامه چاپ کنند.

ماری گفت:

- به من کمک کنید که چیزها را بیرون بیاورم. چه روزنامه‌ای؟

- آن مرد به ما نگفت، اما عکس ما را گرفت و گفت خبر چاپ عکسها را به شما خواهم داد.

ماری از حرکت بازماند و برگشت به پسر خود نگاه کرد و از او پرسید:

- آیا این مرد نگفت که چرا این کار را می‌کند؟

تیم گفت:

- نه، اما من یقین دارم که دوربین عکاسی او یک دوربین نیکون عالی بود.



روز یک‌شنبه ماری جشن گرفت - گرچه کلمه‌ی جشن به خاطرش خطور نکرده بود - اما به هر حال آن روز سی و پنجمین سال تولد او بود. ادوارد ترتیب کار را طوری داده بود که یک میهمانی غافل‌گیرانه در باشگاه شهر باشد. همسایگان آنها للورانس و دوگلاس شیفرز و چهار زوج دیگر در انتظار او بودند. ادوارد مانند کودکی خردسال خوشحال بود و وقتی که ماری وارد باشگاه شد و چشمش به میز میهمانی التاد، گفت:

- از دو هفته پیش از این مبهمانی خبر داشته است.
 ماری، ادوارد را می پرسید، چرا که نه! هر کس دیگر که همسر او
 می شد، او را می پرسید. او مردی جذاب و باهوش و باعلاقه بود.
 پدر بزرگ و پدرش هر دو دکتر بودند و ادوارد هرگز در لکراسین که
 به کار دیگری پردازد، نیفتاده بود. او بهترین جراح شهر جانکشن
 بود. با این همه گرفتاری، پدری خوب و شوهری عالی به شمار
 می آمد.

در حالی که ماری شمعهایی را که روی کیک زادروز او نصب
 کرده بودند، فوت می کرد از آن سوی میز به ادوارد می نگریست و فکر
 می کرد: "یک بانوی شوهر دار چه قدر می تواند خوشبخت باشد؟"



صبح روز دوشنبه ماری با حالت خماری بیدار شد. شب پیش
 مقدار زیادی شامپانی نوشیده بود. او عادت به نوشیدن الکل
 نداشت. با زحمت توانست از رخت خواب بیرون آید. او با خود
 گفت: "شامپانی مرا از پای درآورده است. قول می دهم که دیگر هرگز
 این اندازه ننوشم."

پس با آرامش تمام خود را به طبقه ی پایین رساند و به تهیه ی
 صبحانه ی بچه ها پرداخت و می گوشت ضربه هایی را که از درون سر
 به گوشش می رسید، نادیده بگیرد.

ماری غرغرکنان گفت:

- شامپانی انتقام فرانسه از ما است!

بت وارد اتاق شد در حالی که یک بغل کتاب با خود همراه
 داشت، پرسید:

- مادر با چه کسی حرف می زدی؟

- با خودم.

- افکار بیهوده ای است.

- وقتی که سر حال باشید حق با شما است.

ماری یک قوطی پر از ذرت بریان روی میز گذاشت و
 گفت:

- من یک نوع جدید ذرت برای شما خریده ام. آن را دوست
 خواهید داشت.

بت پشت میز آشپزخانه نشست و نوشته ی روی قوطی ذرت را

خواند و گفت:

- من نمی توانم از اینها بخورم. تو می خواهی مرا بکشی.

مادر در پاسخ گفت:

- فکر و خیال برای من درست نکن. خواهش می کنم صبحانه ات را بخور.

تیم پس ده ساله در آن دوان وارد آشپزخانه شد. روی صندلی در

برابر میز نشست و گفت:

- من گوشت خوک و تخم مرغ می خواهم.

ماری پرسید:

- پس سلامت کو؟

- سلام، من گوشت خوک و تخم مرغ می خواهم.

- بگو خواهش می کنم.

- ای وای، مادر مدرسه ی من دیر می شود.

- همه اش عمل ریاضی است.

- نیم آیا این را می توان به شوخی گرفت؟

بت گفت:

- من شخصا این موضوع را شوخی نمی دانم.

سپس به خواهرش شکلکی درآورد و گفت:

- اگر مسخرگی می خواهی به آینه نگاه کن.

ماری گفت:

- بس است. با ادب باشید.

سر درد او لحظه به لحظه بدتر می شد.

تیم پرسید:

- آیا می توانم پس از مدرسه به سالن اسکیت بروم؟

- تو خیلی وقت است روی یخ نازک لیز می خوری ولی خودت

از آن خبر نداری، باید یکسره به خانه بیایی و درس بخوانی. آیا

هیچ فکر می کنی وقتی که پسر یک استاد دانشکده در ریاضیات

رد شود، چه قدر بد خواهد شد؟

- هیچ طوری نمی شود. تو که ریاضی درس نمی دهی.

ماری با خود فکر کرد:

- همه می گویند داشتن دو بچه وحشت انگیز است، اگر کار

به نه، ده، پازده، و دوازده بکشد، چه خواهد شد؟

بت گفت:

- آیا تیم به تو گفته است که در املا ی انگلیسی هم نمره ی بد

گرگنه است؟

نیم به خواهرش خیره شد و گفت:

- آیا درباره‌ی مارک تو این چیزی شنیده‌ای؟

ماری پرسید:

- مارک تو این چه ربطی به این موضوع دارد؟

- مارک تو این می‌گویی که برای شخصی که یک کلمه را فقط به یک صورت بنویسد ارزش قابل نیست.

ماری فکر کرد:

- ما برنده نمی‌شویم، آنها از ما خیلی زرنگ‌تراند.

ماری برای هر یک از آنها ناهار آماده کرد که با خود به مدرسه

ببرند، اما درباره‌ی بت نگران بود، زیرا او رژیم غذایی احمقانه‌ای انتخاب کرده بود.

ماری گفت:

- بت خواهش می‌کنم امروز تمام ناهارت را بخور.

- اگر ماده‌ی ضد لاسد شدن نداشته باشد، من حاضر نیستم

طعم صنایع تغذیه تندرستی مرا تباه کند.

ماری از خود می‌پرسید: "آن روزهای خوش قدیمی که

غذاهای ساده وجود داشت، کجا رفت؟"

تیم یک ورق کاغذ از دفترچه‌ی بت پاره کرد. سپس با فریاد

گفت:

- به این نگاه کن، بت عزیز یا هنگام درس خواندن کنار هم

بنشینیم. تمام دیروز در فکر تو بودم و...

بت جینی کشید و گفت:

- آن را به من پس بده، مال من است.

سپس بت به‌سوی تیم دوید، اما تیم از چنگ او در رفت.

تیم امضای زیر نامه را خواند و گفت:

- هی زیر نامه را ویرجیل امضا کرده است، من فکر می‌کردم تو

عاشق آرنولد هستی.

بت نامه را از دست او قاپید و گفت:

- تو از عشق چه می‌لهمی! دختر دوازده ساله‌ی ماری گفت تو

هنوز بچه‌ای.

سردرد ماری بر اثر خماری تحمل‌ناپذیر شده بود و توی سرش

به‌شدت می‌کوبید. پس با فریاد گفت:

- بچه‌ها بگذارید کمی راحت باشم.

صدای بوق ماشین مدرسه از خارج به گوش رسید. نیم و بت به سوی در راه التادند.

ماری گفت:

- صبر کنید، هنوز صبحانه نخورده‌اید.

ماری آنها را تا نیمه‌ی راه دنبال کرد.

بچه‌ها فریادکنان گفتند:

- مادر وقت نداریم، مجبوریم برویم، مادر خداحافظ.

ماری گفت:

- بیرون بخیندان است، پالتو و شال گردن خود را بردارید.

تیم گفت:

- من شال گردنم را گم کرده‌ام.

بچه‌ها رفتند. ماری حس کرد که مادر بودن مثل گرفتار شدن در

تولان است.

ادوارد در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد، به او نگاه می‌کرد. در

دل او آتشی برالروخته بود، زیرا فکر می‌کرد حتی پس از این همه

سال هنوز ادوارد جالب‌ترین مردی است که او در عمرش دیده

است. اولین چیزی که ماری را به خود جلب می‌کرد صداقت و

بزرگ‌منشی ادوارد بود. چشمان خاکستری ادوارد به خوبی از

هوشمندی او حکایت می‌کرد، اما هرگاه دستخوش احساسات

می‌شد، شعله‌های آتش از چشمان او زیانه می‌کشید.

- صبح به خیر عزیزم.

ادوارد گونه‌ی همسرش را بوسید و هردو وارد آشپزخانه شدند.

ماری گفت:

- جان دلم، برای من یک کاری انجام می‌دهی؟

- البته که انجام می‌دهم، زیبایی من، هرچه بخواهی.

- من می‌خواهم بچه‌ها را بفروشم.

- هردو را؟

- آری هردو را.

- چه وقت؟

- امروز.

- چه کسی آنها را خواهد خرید؟

- بیگانگان. آنها به سنی رسیده‌اند که دیگر من نمی‌توانم کار

درستی انجام بدهم.

- بت دچار بدغذایی شده است و پسرش هم در کلاس جزو

نبلها درآمده است
ادوارد متفکرانه گفت:
- شاید آنها بچه‌های ما نباشند.
- امیدوارم این‌طور نباشد. من قدری آتش برای تو درست
می‌کنم.

ادوارد به ساعت خود نگرید و گفت:
- عذر می‌خواهم، عزیزم وقت ندارم. من تا نیم ساعت دیگر
باید در اتاق جراحی باشم. هنک کیتز دستش در ماشینش له شده
است. ممکن است چند انگشت او از بین برود.
- این مرد دیگر خیلی پیر شده است و به درد کار کشاورزی
نمی‌خورد.

- مبادا یک بار دیگر این حرف را به زبان بیاوری!
ماری می‌دانست که هنک کیتز سه سال است که بدهی خود را
به ادوارد نداده است. او مانند بیشتر کشاورزان در این منطقه گرفتار
قیمت پایین محصولات کشاورزی شده بود و سازمان اعتبارات
کشاورزی به وضع آنها اعتنایی نمی‌کرد. ادوارد هیچ‌گاه برای پول
به بیماران خود فشار وارد نمی‌آورد. بسیاری از کشاورزان زمینهای
کشاورزی خود را که سالها در اختیار داشتند از دست داده بودند.
خانواده‌ی اشلی انباری پر از غله، سبب زمینی و ذرت داشت. یکی از
کشاورزان به جای حق معالجه پیشنهاد کرده بود که گاوی به ادوارد
بدهد، اما وقتی ادوارد این خبر را به ماری داد، او گفت:

- تو را به خدا به او بگو پول معالجه فدای سرش!
ماری بار دیگر به شوهرش نگرید و فکر کرد:
- راستی چه قدر من خوشبختم.
پس گفت:

- بسیار خوب، من تصمیم گرفته‌ام بچه‌ها را نگاهدارم، زیرا پدر
آنها را خیلی دوست دارم.
- راستش را بگویم من شیفته‌ی مادر آنها هستم.
ادوارد دست همسرش را بوسید و گفت:
- تولدت مبارک به اضافه‌ی یک!
- آیا حالا که من مسن‌تر شده‌ام، مرا دوست داری؟



• محمود از سه ماهی یک امروده ندر یک سال به سه ماری است. - م.

- من زنان بزرگ‌تر را دوست می‌دارم.
ماری ناگهان چیزی به پادش آمد و گفت:
- متشکرم، امروز باید زود به خانه برسم تا شام تهیه کنم، زیرا
امروز نوبت ما است که از خانواده‌ی شیفرز پذیرایی کنیم.
رسم آنها چنین بود که شبهای دوشنبه با همسایگان بریج بازی
می‌کردند. چون دوگلاس شیفرز دکتر بود و در همان بخش
بیمارستان با ادوارد کار می‌کرد، دوستی بسیار نزدیکی بین آنان
وجود داشت.



ماری و ادوارد با هم از خانه بیرون رفتند در حالی که سرهاشان را
در برابر باد شدید پایین انداخته بودند تا باد آزارشان ندهد.
ادوارد خود را در ماشین لورد گراندای خویش تسمه‌پیچ کرد و
به نگاه کردن به ماری که پشت رل استیشن‌واگن خود نشسته بود،
پرداخت.

ادوارد به صدای بلند گفت:

- احتمال می‌رود بزرگراه از یخ پوشیده باشد، با دقت رانندگی
کن.

- عزیزم تو نیز همین‌کار را بکن.

ماری با سرانگشت بوسه‌ای به‌سوی همسرش پرتاب کرد و
هر دو ماشین از خانه خارج شدند، ادوارد به‌سوی بیمارستان و ماری
به‌سوی شهر منهاتان یعنی به جایی که دانشگاه در فاصله‌ی شانزده
میلی آن قرار داشت، روانه گشتند.

دو مرد در اتومبیلی که در آن حوالی پارک شده بود، خروج
ماشینهای اشلی را مشاهده کردند. آنها انتظار کشیدند تا دو ماشین از
نظر دور شدند.

پس یکی از آنها گفت:

- بیا برویم.

ماشین خود را به‌سوی خانه‌ای که دیوار به دیوار خانه‌ی اشلی
بود رانندند. رکس اولدز که راننده‌ی ماشین بود، در ماشین باقی
ماند، در حالی که رفیق او به‌سوی در خانه رفت و زنگ زد. زن
دلربایی با پوست برنزه که بین سی تا چهل سال داشت در را گشود و
گفت:

- بلی؟ چه فرمایشی دارید؟

- شما خانم دوگلاس شیفرز هستید؟

- آری...؟

مرد دست به جیب کت خود برد و یک کارت شناسایی از آن برون آورد و گفت:

- نام من دونالد زاملاک است. من کارمند سازمان امنیت وزارت خارجه هستم.

- ای خدا، نکند دوگلاس به بانکی دستبرد زده باشد.

مامور مودبانه لبخندی زد و گفت:

- نه خانم ما از این چیزها خبری نداریم، فقط می‌خواستیم چند

سوال درباره‌ی همسایه‌ی شما یعنی خانم اشلی بکنیم.

خانم با نگرانی به او نگاه کرد و پرسید:

- ماری؟ ماری چه کرده است؟

- اجازه می‌فرمایید داخل شویم؟

- آری البته.

فلورانس شیفرز او را به درون اتاق پذیرایی برد و گفت:

- بنشینید. قهوه میل دارید؟

- نه متشکرم، من فقط چند دقیقه از وقت شما را می‌گیرم.

- چرا درباره‌ی ماری از من سوال می‌کنید؟

مرد لبخند اطمینان‌بخشی زد و گفت:

- این یک جریان عادی است. هیچ‌گونه بدگمانی نسبت به او

وجود ندارد، و او کار خفایی انجام نداده است.

فلورانس شیفرز با بی‌میلی گفت:

- امیدوارم که هیچ مشکلی وجود نداشته باشد. ماری اشلی یکی

از مهربان‌ترین افرادی است که تاکنون دیده‌ام.

پس از مامور پرسید:

- آیا شما او را دیده‌اید؟

- نه خانم. این دیدار من با شما کاملاً محرمانه است و از شما

تقاضا دارم که آن را کاملاً به صورت محرمانه حفظ کنید. چند

سال است شما با ماری اشلی آشنا شده‌اید؟

- حدود سیزده سال است، یعنی از آن زمان که در همسایگی ما

آمده است.

- آیا به راحتی خانم اشلی را به خوبی می‌شناسید؟

- البته، ماری نزدیک‌ترین دوست من است، چه طور مگر...؟

- آیا میانه‌ی او با شوهرش خوب است؟
 - پس از من و دوگلاس آنها خوشبخت‌ترین زوج هستند. من تا به حال زوجی خوشبخت‌تر از آنها ندیده‌ام.
 لحظه‌ای به فکر فرورفت و سپس گفت:
 - حرف خود را پس می‌گیرم و می‌گویم که آنها خوشبخت‌ترین زوجی هستند که من تا به حال شناخته‌ام.
 - از قرار معلوم خانم اشلی دو لرنزند دارد. دختری به سن دوازده سال و پسر ده ساله، درست است؟
 - درست است. بت و تیم.
 - آیا شما معتقداید که او مادر خوبی است؟
 - او یک مادر بی‌نظیر است.
 - خانم شیفرز، آیا به عقیده‌ی شما خانم اشلی دارای ثبات عاطفی و احساسی است؟
 - البته که چنین است.
 - او هیچ مشکل عاطفی که شما از آن آگاه باشید، دارد یا نه؟
 - مسلمانه.
 - آیا او مشروب می‌نوشد؟
 - نه، او از الکل خوشش نمی‌آید.
 - مواد مخدر چه طور؟
 - آقا در این مورد اشتباهی به این شهر آمده‌اید، زیرا ما در شهر جانکشن مساله‌ای در زمینه‌ی مواد مخدر نداریم.
 - خانم اشلی با دکتری ازدواج کرده است؟
 - آری.
 - اگر او می‌خواست از مواد مخدر استفاده کند...؟
 - شما خیلی از موضوع پرت هستید. خانم اشلی نه مواد مخدر می‌خورد و نه می‌بوید و نه به خود تزریق می‌کند.
 مامور مدتی خانم شیفرز را ورننداز کرد و گفت:
 - مثل این که شما از تمام لوت و فنهای مواد مخدر آگاهی دارید.
 - من برنامه‌ی تلویزیونی "زشت‌کاریهای میامی" را مانند هرکس دیگر تماشا می‌کنم.
 للورانس شیفرز که خشمگین شده بود، پرسید:
 - آیا سوال دیگری دارید؟
 - پدر بزرگ ماری اشلی در رومانی متولد شده بود، هیچ وقت

شنیده‌اید که خانم اشلی درباره‌ی رومانی چیزی بگوید؟
- گاه‌گاهی او داستانهایی را که پدر بزرگش درباره‌ی آن کشور
قدیمی به او گفته بود، برای ما نقل می‌کند. پدر بزرگ او در
رومانی به جهان آمده، اما بین ده تا بیست سالگی به آمریکا
مهاجرت کرده بود.

- آها هیچ‌گاه شنیده‌اید که خانم اشلی نظری منفی درباره‌ی
دولت کنونی رومانی ابراز کند؟
- نه. تا جایی که من به خاطر دارم، نه.

- آخرین سوال. آها هیچ‌گاه شنیده‌اید که خانم اشلی یا
دکتر اشلی سخنی بر ضد دولت ایالات متحد آمریکا به زبان
بیاورند؟
- مطلقاً، نه!

- بنابراین، به عقیده‌ی شما هر دو افرادی مین پرست و وفادار به
آمریکا هستند؟

- آری، مسلماً چنین است. آیا ممکن است لطفاً به من بگویید...؟
مرد به پا خاست و گفت:

- خانم شیفرز از این‌که وقت شما را گرفته‌ام از شما متشکرم و
لازم است تاکید کنم که این موضوع خیلی محرمانه است و از
شما تقاضا دارم که در این باره به هیچ‌کس چیزی نگوید، حتی
به شوهرتان.

لحظه‌ای پس از آن مرد از در خارج شد و در حالی که فلورانس
شیفرز به او نگاه می‌کرد، به صدای بلند گفت:

- من باور ندارم که اصلاً چنین مذاکره‌ای بین ما یعنی من و شما
انجام گرفته باشد.



دو مامور با ماشین خود وارد خیابان واشینگتن شدند و به سوی
شمال رفتند. آنها از برابر تابلویی که روی آن نوشته بود: خوش
باشید، زیرا در سرزمین "آه" هستید، توقف کردند.

رکس اولدز زیر لب گفت:

- چه قشنگ!

آنها از برابر اتاق بازرگانی و از برابر بنای الک، سازمان پرورش
حیوانات اهلی ایرما و همچنین از برابر باری به نام فت چنس

گذشتند. در این جا ساختمان بازرگانی یکبارہ تمام شد.

دونالد زاملاک گفت:

- ای خدا، خیابان اصلی فقط شامل دو رشته ساختمان است. این جا را که نمی توان شهر نامید. این جا قرارگاه کوچکی است.

رکس اولدز گفت:

- به نظر تو این جا قرارگاه کوچکی است، به نظر من هم قرارگاه کوچکی است، اما برای مردم این جا این محل یک شهر است. زاملاک سر را تکان داد و گفت:

- شاید این جا مکان خوبی برای زندگی باشد، اما من هرگز میل ندارم به چنین شهری سر بزنم.

اتومبیل آنها در جلو بانک ملی از حرکت بازایستاد و رکس اولدز به داخل بانک رفت.

بیست دقیقه ی بعد برگشت و گفت:

- همه چیز درست است.

سپس سوار ماشین شد و گفت:

- خانواده ی اشلی هفت هزار دلار در بانک پول دارند و خانه ی آنها در رهن بانک است. آنها اقساط خود را به موقع می پردازند. رییس بانک لکر می کند که دکتر خیلی آدم بارحمی است. او نمی تواند سوداگر خوبی باشد، اما در عین حال اعتبار او خیلی خوب است.

زاملاک به کارتی که در کنار او بود نگاه کرد و گفت:

- بهتر است به چند نام دیگر رسیدگی کنیم و پیش از آن که صدای گاو از حلقوم بیرون بیاید به تمدن بازگردیم و گزارش خود را بدهیم.



دوگلاس شیفرز معمولاً مردی دلپذیر و راحت طلب بود، اما در این لحظه چهره ی او عبوس می نمود. خانواده ی شیفرز و اشلی در وسط بازی هفتگی بربچ خود بودند و خانواده ی شیفرز ده هزار شماره عقب بود. آن شب برای چهارمین بار خانم شیفرز دبه کرده بود.

دوگلاس شیفرز کارتهای خود را روی میز انداخت و به تندی

گفت:

- فلورانس با کدام طرف داری بازی می‌کنی؟ می‌دانی که ما تا چه اندازه عصبانده‌ایم؟
 خانم شیفرز با حالتی عصبی گفت:
 - معذرت می‌خواهم من نمی‌توانم افکارم را جمع کنم.
 شوهرش با غرغر گفت:
 - معلوم است.
 ادوارد اشلی پرسید:
 - فلورانس آیا چیزی موجب ناراحتی فکر تو شده است؟
 - من نمی‌توانم به شما بگویم.
 همه با شگفتی به او نگرستند. شوهرش پرسید:
 - این حرف چه معنی دارد؟
 فلورانس شیفرز نفس عمیقی کشید و گفت:
 - ماری قضیه مربوط به تو است.
 - چه چیزی به من مربوط است؟
 - مثل این که تو یک گرفتاری پیدا کرده‌ای، این طور نیست؟
 ماری زلزل به او نگاه کرد و گفت:
 - گرفتاری؟ نه، من؟ چه شده است که تو در چنین فکری فرو رفته‌ای؟
 - قرار شده است که من در این باره چیزی نگویم، من قول داده‌ام.
 ادوارد پرسید:
 - به چه کسی قول داده‌ای؟
 - به یک عامل فدرال از واشینگتن. او امروز به خانه‌ی ما آمد و پرسشهای گوناگونی درباره‌ی ماری از من کرد. معلوم بود که او یکی از افراد سازمان جاسوسی بین‌المللی است.
 ادوارد پرسید:
 - چه سوالهایی؟
 - آه، می‌دانید مثلاً پرسید آیا ماری به آمریکا وفادار است، ماری همسر خوبی است، مادر خوبی است، اعتیاد به مواد مخدر دارد؟
 ادوارد پرسید:
 - مقصود از این سوالها چیست؟
 ماری با هیجان گفت:
 - کمی صبر کن، گمان کنم این امر مربوط به دادن مسکن به من باشد.

فلورانس پرسید:

- چی؟

- نوبت من برای مسکن رسیده است. دانشگاه درباره‌ی اشخاصی که در محوطه‌ی دانشگاه ساکن می‌شوند، پاره‌ای تحقیقات حساس می‌کند از این‌رو گمان کنم آنها درباره‌ی این اشخاص تحقیقات کامل به عمل می‌آورند.

فلورانس شیفرز نفس راحتی کشید و گفت:

- شکر خدا که موضوع به این سادگی است، فکر می‌کردم که آنها سر درپی تو دارند تا تو را به زندان ببرند.

ماری لبخند زنان گفت:

- ای کاش این‌کار را می‌کردند و مرا به زندان مرکزی کانزاس می‌بردند.

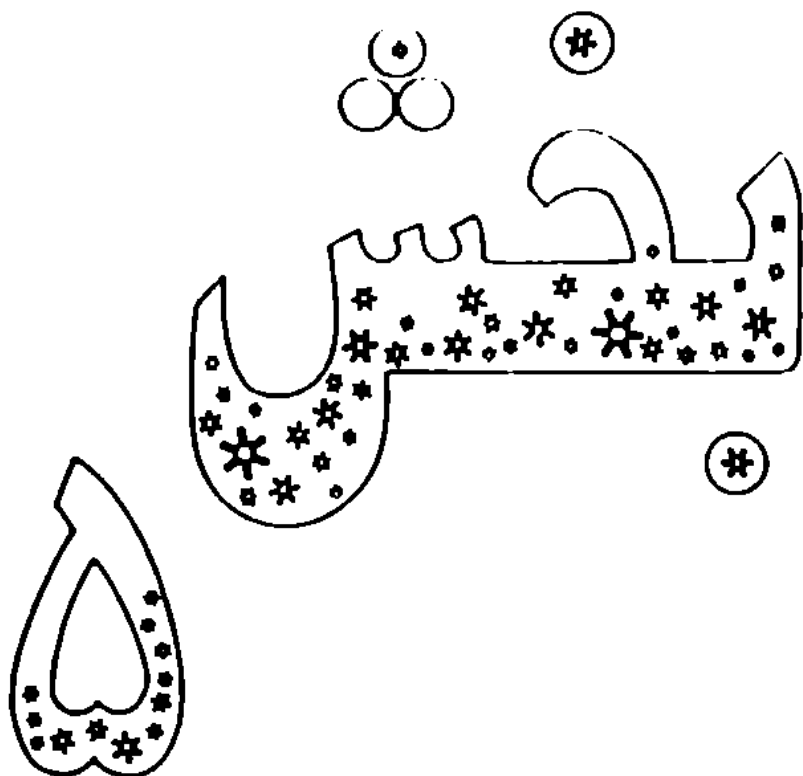
دوگلاس شیفرز گفت:

- بسیار خوب، حالا که این کار تمام شده است، چه‌طور است به بازی خود مشغول شویم.

پس رو به همسر خود کرد و گفت:

- اگر بار دیگر جر بزنی او را بلند می‌کنم و روی زانوی خود می‌نشانم.

- هادت باشد، باز داری قول می‌دهی، مرد است و قولش.



ابی وود، انگلستان

ریس جلسه گفت:

- ما در اوضاع عادی تشکیل جلسه داده ایم. هیچ مدرکی از مذاکرات امروز مانگاهداری نخواهد شد. درباره‌ی این نشست نباید سخنی گفته شود. ما با اسامی رمزی که برای ما معین شده است، از یکدیگر یاد خواهیم کرد.

در این جلسه که در کتابخانه‌ی قرن پانزدهم کاخ کلیمور تشکیل شده بود، هشت نفر شرکت داشتند. دو نفر مسلح با لباس شخصی در حالی که خود را در پالتوهای ضخیم پوشانده بودند، در بیرون ساختمان به نگهبانی مشغول بودند. یک تن هم بر در کتابخانه به پاسداری ایستاده بود. هشت نفری که در داخل اتاق بودند، یکی یکی کمی پیش از این وارد شده بودند.

ریس جلسه به سخن ادامه داد و گفت:

- مامور کنترل پاره‌ای اطلاعات ناراحت‌کننده دریافت کرده است. مارین گوروزا در صدد راه انداختن کودتایی برضد الکساندر روس ایانسکو می‌باشد. گروهی از السران ارشد ارتش در رومانی تصمیم گرفته‌اند که از گوروزا حمایت کنند. این بار

ممکن است در فصد خود کامیاب شود.

اودین به سخن درآمد و گفت:

- این امر بر نقشی ما چه تاثیری خواهد داشت؟

- ممکن است نقشی ما را نقش بر آب کند. در نتیجه امکان دارد

پلهای بسیاری پیش پای غرب برقرار شود.

فریر گفت:

- بنابراین ما باید از این امر جلوگیری کنیم.

بالدر پرسید:

- چه طور؟

ریس جلسه در پاسخ گفت:

- چاره آن است که ما گوروزا را بکشیم.

- این غیرممکن است. افراد ابانکو بیش از شش بار به این کار

اقدام کرده‌اند و شما از آنها خبر دارید. در تمام این موارد با

شکست روبه‌رو شده‌اند. ویلای او نفوذناپذیر است. در هر حال

هیچ‌یک از آقایی که در این جا حضور دارند حاضر نیستند که

در این امر مداخله کنند.

ریس جلسه گفت:

- ما مستیما در این کار دخالت نمی‌کنیم.

- پس چه طور؟

- مامور کنترل یک پرونده‌ی محرمانه به دست آورده، که در آن از

یک تروریست بین‌المللی که حاضر است برای این کار اجیر

شود، نام برده شده است.

- ابوالعباس یعنی آن مردی که ترتیب گروگان‌گرفتن کشتی آشیل

لورورا داد، مورد نظر شما است؟

- نه آقاییان شخص دیگری در شهر وجود دارد. شخص بهتری که

انجل نام دارد.

زیگموند گفت:

- تاکنون چنین اسمی به گوش من نخورده است.

- درست است، او کاملاً در این کار شهرت و اعتبار فراوان دارد.

به موجب پرونده‌ای که مامور کنترل در دست دارد، انجل در

قتل سبکهای خالستان در هندوستان دست داشته است و در قتل

مکتوروس در پورتوریکو شریک جرم بوده است. همچنین، با

خمرسرخ در کامبوج همکاری کرده است. او طراح قتل بیش از

شش نفر از افسران در اسرائیل بوده است و اسرایلیها یک

میلیون دلار جایزه برای زنده یا مرده‌ی او تعیین کرده‌اند.
لور گفت:

- این خبر امیدبخش است. آیا می‌توان به او دسترسی پیدا کرد؟
او خیلی گران است. اگر به این پیمان رضایت بدهد برای ما
این‌کار دو میلیون دلار خرج دارد.

لربر سوتی زد و شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- این‌کار را می‌شود انجام داد. این پول را از بودجه‌ی عمومی که
برای این‌کارها معین کرده‌ایم خواهیم پرداخت.
زیگموند پرسید:

- خوب، این آقای انجل را در کجا می‌توان یافت؟

- معشوقه‌اش که زنی به نام نیوسا مونز است می‌داند با او
چه‌طور باید تماس گرفت.

- این زن را کجا پیدا کنیم؟

- این زن در آرژانتین زندگی می‌کند. انجل او را در آپارتمانی در
بوینوس آیرس جا داده است.

لور گفت:

- اقدام بعدی ما چه خواهد بود؟ چه کسی از ما باید با این زن
ارتباط برقرار کند.

ریس جلسه در پاسخ گفت:

- مامور کنترل شخصی به نام هری لانتز را معرفی کرده
است.

- این نام به نظر آشنا می‌آید.

ریس جلسه گفت:

- آری او در روزنامه‌ها کار می‌کرده است. هری لانتز سرشناس
است. او را از سیا اخراج کردند زیرا وی سازمانی برای
تجارت مواد مخدر در ویتنام به وجود آورده بود. در آن
زمان که وی کارمند سیا بود مسافرتی به آمریکای جنوبی
کرد. از این‌رو از آن نواحی آگاهی دارد. او دلال بسیار خوبی
است.

در این‌جا درنگ کرد و پس از آن گفت:

- پیشنهاد می‌کنم که رای بگیریم. تمام کسانی که با اجیر کردن
انجل موافق‌اند، لطفا دستها را بالا کنند.

هشت دست با ناخنهای مانیکور شده به هوا بلند شد.

ریس جلسه به پا خاست و گفت:

- پس کار تمام شد. جلسه پایان پذیرفت. لطفا احتیاطهای معمول را رعایت بفرمایید.



روز دوشنبه بود و الفسر پلیس لرلی هسن به گلخانه‌ی کاخ برای پیک‌نیک رفته بود، در صورتی که حق نداشت این کار را بکند. او تنها نبود. پس از آن ناگزیر شد به روسای بالاتر خود توضیح بدهد. داخل گلخانه گرم بود و مصاحب او آنی که یک دختر چاق روستایی بود، الفسر پلیس را وادار کرده بود که به این پیک‌نیک برود.

آن‌ی با خنده گفته بود:

- تو غذا بیاور و من دسر می‌آورم.

متأسفانه در وسط دسر خوردن تمرکز لکری هسن با خروج یک ماشین سواری از دروازه‌ی کاخ به هم خورد.

او زیر لب گفت:

- این مکان لعنتی می‌بایستی روزهای دوشنبه تعطیل باشد.

آن‌ی او را نوازش داد و گفت:

- بی‌خیال.

- عزیزم کاملاً بی‌خیالم.

بیست دقیقه‌ی بعد الفسر پلیس ماشین دیگری را در حال خروج از کاخ دید. این بار حس کنجکاوی او را ناگزیر کرد از پشت پنجره به بیرون نگاه کند. این ماشین یک ماشین سواری دولتی با شیشه‌های مات بود تا المرادی که در آن سوار هستند، شناخته نشوند.

آن‌ی گفت:

- لرلی، می‌آیی یا نه.

- بسیار خوب. من نمی‌دانم چه کسی داخل قلعه است. امروز

قلعه برای دیدار توریست‌ها ممنوع است.

آن‌ی گفت:

- درست می‌گویی، اما عزیزم اگر تو بهره‌برداری نکنی بر سر من چه خواهد آمد.

بیست دقیقه‌ی بعد وقتی که هسن متوجه خروج ماشین سوم شد، دیگر حوصله‌اش سرآمد. هنوز پنج ماشین دیگر که همه سواری بودند، در محوطه بودند و هر یک به فاصله‌ی بیست دقیقه بعد از

د بگری خارج می‌شد. یکی از ماشینها ناچار به توقف شد تا آهویی
که در جلو او بود، به کنار رود. در نتیجه‌ی این توقف هنسن توانست
شماره‌ی پلاک این اتومبیل را ببیند.

آلی زبان به شکوه گشود و گفت:

- آخر امروز روز تعطیل لعنتی تو است.

السر پلپس گفت:

- ممکن است امر مهمی در میان باشد. او فکر می‌کرد که قفسه را

گزارش بدهد یا نه.



گروه‌بان توویل پرسید:

- به قلعه‌ی کلیمور به چه کار آمده‌اید.

- آقا ما برای تماشا آمده‌ایم.

- قلعه در این روز تعطیل است.

- آری آقا، اما گلخانه باز بود.

- پس شما تصمیم گرفته بودید که در گلخانه به تماشا بپردازید.

- آری، آقا.

- البته به تنهایی.

- بسیار خوب راستش را بگویم...

- از جزئیات چیزی مگو.

در ضمن دادن این گزارش رییس از هنسن پرسید:

- چه چیز موجب بدگمانی تو نسبت به ماشینها شد.

- آقا رفتار آنها.

- هنسن ماشینها که رفتار ندارند، راننده‌ها دارند.

- البته آقا، رانندگان خیلی محتاط به نظر می‌رسیدند و ماشینها

هر کدام به فاصله‌ی بیست دقیقه بعد از یکدیگر خارج

می‌شدند.

- البته آگاه‌اید که هزاران توضیح معقول می‌توان در این باره داد.

در حقیقت، ظاهراً تنها کسی که نمی‌تواند توضیح معقولی بدهد

تو هستی.

- آری آقا، اما فکر کردم که باید همه چیز را گزارش بدهم.

- بسیار خوب آیا این شماره‌ی آن ماشین است که تو

برداشته‌ای؟

- آری آقا.

- بسیار خوب پس برو.

سپس مدتی در فکر لرورفت و به سخن خود افزود و گفت:
- پس به یاد داشته باش، سنگ انداختن به مردم برای تو که در
خانه‌ی شیشه‌ای زندگی می‌کنی خطرناک است.
در این جا از کناهی ظریف خود با خوشحالی خنده را سرداد.



وقتی که گزارش شماره‌ی ماشین برگشت، سرگروه‌بان توویل
دانست که هنن اشتباه کرده است. او اطلاعات خود را به طبقه‌ی
بالا نزد بازرس پکولا برد و سابقه‌ی این کار را به اطلاع او رساند و به
او گفت:

- آقای بازرس من نمی‌خواستم در این باره مزاحم شما بشوم،
اما شماره‌ی پلاک آن ماشین...
- آری می‌لهم. من به این کار رسیدگی خواهم کرد.
- متشکرم آقا.



در ستاد اس. آی. اس. بازرس پکولا به پا خاست و گفت:
- متأسفم که اسباب مزاحمت شما را فراهم آوردم.
- خیر مانمی ندارد. این امر نشان می‌دهد که بخش شما هوشیار
است. گفتی نام آن المر پلیس چه بود؟
- آقا نام او هنن، لزی هنن، بود.



وقتی که در پشت سر بازرس پکولا بسته شد، سرالکس
هابدوایت گوشی قرمز رنگ تلفنی را که روی میز خود داشت،
برداشت و گفت:

- من پیامی برای بالدر دارم. ما با مشکل کوچکی روبه‌رو هستیم
که آن را در دیدار بعدی بیان خواهم کرد. فعلاً می‌خواهم ترتیب
انتقال سه نفر را بدهید. سرگروه‌بان پلیس توویل، بازرس پکولا

و سپس لرزی هسن. آنها را به فاصله‌ی چند روز بخش کنید. من می‌خواهم آنها را به پستهای مجزا تا جایی که ممکن است دور از لندن اعزام کنید. من به مامور کنترل اطلاع خواهم داد تا بینم الدام دهگری لازم است یا نه.



هری لانتز در وسط شب با صدای تلفن در اتاق هتل خود در نیویورک از خواب بیدار شد.

او نمی‌دانست که چه کسی از بودن او در این هتل آگاه است. با چشمانی خواب‌آلود به ساعتی که در کنار نخش بود، نگاه کرد و پس از آن گوشی را برداشت و گفت:

- ساعت چهار صبح است! چه کسی...؟

صدای لطیفی از سوی دهگر خط به حرف زدن شروع کرد و لانتز راست بر تخت خود نشست. قلبش به شدت هرچه تمام‌تر به زدن شروع کرد.

صدای گفت:

- بلی آقا... بلی آقا... نه آقا... من می‌توانم ترتیبی بدهم که خود را آزاد کنم. لانتز مدتی طولانی به گوش دادن پرداخت و در پایان گفت:

- بسیار خوب آقا، من با اولین هواپیما به بوینوس آیرس خواهم رفت. متشکرم آقا.

گوشی را بر جای خود گذاشت و سیگاری روشن کرد. دستهایش می‌لرزید. آن مردی که با او صحبت می‌کرد یکی از نیرومندترین مردان جهان بود. آنچه را که او از هری خواسته بود... چه خبر است. هری لانتز از خود می‌پرسید لابد کار بزرگی در پیش است. این مرد می‌خواهد به او پنجاه هزار دلار بدهد تا پامی را برساند. برگشتن به آرژانتین لذت‌بخش خواهد بود. هری لانتز زنان آمریکای جنوبی را دوست می‌داشت. او با خود می‌گفت:

- من دست‌کم یک دوجین از این ماده‌سگها را می‌شناسم. امروز با پروژمندی شروع می‌شود.

در ساعت ۹ بامداد لانتز تلفن را برداشت و از شرکت هواپیمایی آرژانتین پرسید:

- اولین پرواز شما به بوینوس آیرس چه وقت است؟



هواپیمای ۷۴۷ در فرودگاه ازیزای بوینوس آیرس در ساعت پنج بعد از ظهر روز بعد به زمین نشست. این یک پرواز طولانی بود، اما لانتز به این پرواز طولانی اعتنایی نداشت. پنجاه هزار دلار برای رساندن یک پیام عاید او می شد. در حالی که چرخهای هواپیما بوسه بر زمین فرودگاه می زد، لانتز غرق در شادی و هیجان بود. مدت پنج سال بود که به آرژانتین نرفته بود. دهبدر آشناها در پیرین لذت بخش بود.

در حالی که هری لانتز از هواپیما به خارج قدم می گذاشت، وزش باد گرم لحظه ای او را ناراحت کرد. البته در آنجا تابستان بود.

هنگامی که وی با تاکسی در خیابانهای شهر پیش می رفت، از این لذت می برد که می دید نقش و نگارهایی که در گذشته بر دیوار ساختمانها و پیاده روها دیده بود، عوض نشده اند. بر دیوارها و پیاده روها نوشته شده بود "مرده شور همه پرسبی را بیرد"، "ارتش کارش آدم کشی است"، "مواد مخدر، اعمال جنسی و رقص راک اندرول"، "محاكمه و تنبیه گناهکاران".

آری بازگشت چه قدر خوب بود.

خواب قیلوله به پایان رسیده بود و خیابانها پر از جمعیت بود. مسافر ما با بی حالی به این سو و آن سو حرکت می کرد. همین که تاکسی به هتل کنکوئیس تادور در قلب قسمت اعیان نشین شمال رسید، از حرکت باز ایستاد. لانتز به راننده یک اسکناس یک میلیون پزوئی داد و گفت:

- باقی برای خودت.

پول آنها مسخره بود.

در سالن بزرگ مدرن هتل ثبت نام کرد و شماره ای از روزنامه ی بوینوس آیرز هرالد و همچنین شماره ای از روزنامه ی لاپرنا را برداشت و پس از آن به همراهی رییس هتل به آپارتمان خود در

مثل روانه شد. کراهی این قسمت از هتل که از یک اتاق خواب، حمام، اتاق نشیمن و آشپزخانه تشکیل می‌شد، روزانه به مبلغ شصت دلار بود. این قسمت به نهوبه‌ی مطبوع مجهز بود. در رانشنگتن یک سویت به قیمت بسیار زیاد تمام می‌شود. این محیطی بود که هری لانتز پیش خود فکر می‌کرد. او به خود می‌گفت: "من به کار خود توجه خواهم کرد و درباره‌ی دیدار فردا با نیوسا دقت خواهم نمود و پس از آن چند روزی در این جا خواهم ماند تا کیف کنم."



جست‌وجوی او با مطالعه‌ی دفتر اطلاعات تلفن شروع شد. لانتز به تماس تلفنی با جاهایی که در قلب شهر قرار داشت، پرداخت. این نقاط عبارت بودند از منطقه‌ی مشروطیت، سنت مارتین، بریوئورت و کنلیاس نورت. در هیچ‌یک از این نقاط تلفنی به نام نیوسا مونز وجود نداشت. همچنین در نقاط خارجی باهیابلانکا یا ماردرپلاتا چنین اسمی دیده نمی‌شد. لانتز نمی‌دانست که این زن در چه جهنم دره‌ای زندگی می‌کند. او در خیابانها راه التاد تابا آشنایان قدیمی تماس حاصل کند.

راهی لاهیلا شد و متصدی بار فریادکنان به او گفت:

- آقای لانتز شکر خدا، من شنیده بودم که تو مرده‌ای.

لانتز خندید و گفت:

- آری مرده بودم، اما دلم هوای تو را کرد. آنتونیو از این جهت برگشته‌ام تا تو را ببینم.

- تو در بوینوس آیرس چه کار می‌کنی؟

لانتز صدای خود را آهسته‌تر کرد و گفت:

- آمده‌ام تا دوست دختر دیرین خود را بازبایم. قرار شده بود با هم ازدواج بکنیم، اما خانواده‌ی او به جای دیگری منتقل شده‌اند و من از محل جدید آنها خبر ندارم. اسم او نیوسا مونز است.

متصدی بار سر خود را خاراند و گفت:

- چنین اسمی به گوشم نخورده است.

- آنتونی لطفاً در این اطراف جست‌وجو کن.

- البته، چرا این کار را نکنم.

اقدام دوم لانتز این بود که به دیدار یکی از دوستانش در
شهربانی برود. دوستش گفت:

- لانتز، هری لانتز تو کجا بودی؟

لانتز در پاسخ گفت:

- سلام، بورگه. از دیدن تو خوشحالم.

- آخرین خبری که از تو داشتم این بود که سیا تو را اخراج کرده
است.

هری لانتز خندید و گفت:

- دوستم چاره‌ای نبود. آنها از من تقاضا کردند بمانم، اما من

تصمیم گرفتم برای خودم کار بکنم.

- که این طور حالا چه کار می‌کنی؟

- من یک اداره‌ی جاسوسی برای خودم باز کرده‌ام. در

حقیقت من برای چنین کاری به بویوس آبرس آمده‌ام.

یکی از مشتریان من هفته‌ی گذشته مرد. برای دخترش

یک دنیا پول باقی گذاشته است و من مامور شده‌ام

دختر او را پیدا کنم. تنها اطلاعی که درباره‌ی او دارم،

این است که او در آپارتمانی در بویوس آبرس زندگی

می‌کند.

- نامش چیست؟

- نیوسا مونز.

- کمی این جا صبر کن.

این مدت کم به نیم ساعت رسید.

- دوست عزیز متأسفم، نمی‌توانم به تو یاری کنم،

زیرا نام او نه در کامپیوتر ما ثبت است و نه در پرونده‌های

ما.

- بسیار خوب. اگر در این باره اطلاعی به دست آوردی، من در

هتل کونکوویس نادور هستم.

- بسیار خوب.



پس از آن او تصمیم گرفت که به بارها سرکشی کند. به بارهای

پب گونزاله، المیدا، کاله‌ی تک.

به هر جا سر می‌زد پاسخ منفی به او داده می‌شد، زیرا هیچ‌کس از

سرنوشت آن زن آگاهی نداشت.

هری لانتز به لبوکا، یعنی ساحل زیبای رودخانه رو آورد در این جا کشتیهای کهنه لنگر انداخته بودند. در ادحا هم هیچ کس خبری از نیوسا مونز نداشت. هری لانتز فکر می کرد که بهبوده به دنبال شکار غاز وحشی می گردد.



در پیلا، که یک بار کوچک در فلورستا بود، ناگهان بخت بار او شد. جمعه شب بار پر از افراد طبقه‌ی کارگر بود. ده دقیقه طول کشید تا لانتز توانست توجه صاحب بار را به خود جلب کند. در میان سخن لانتز با صاحب بار وی به او گفت:

- نیوسا مونز را می گویی؟ آری من او را می شناسم. اگر او مایل به گفت و گو با تو باشد، در حدود نیم شب به این جا خواهد آمد.



شب بعد هری لانتز در سر ساعت ۱۱ به پیلا برگشت و دید که بار کم کم از جمعیت پر می شود. شب داشت به نیمه می رسید، او پیش از پیش عصبی شده بود. از خود می پرسید:

- اگر نباید تکلیف چیست؟ اگر این نیوسا مونز شخص دهگری باشد، چه طور؟

لانتز متوجه شد که گروهی از زنان جوان با خنده و سروصدا وارد بار شدند. آنها به عده‌ای از مردانی که دور میزی نشسته بودند، پیوستند. لانتز فکر می کرد که حالا باید سروکله‌ی مونز پیدا شود. اگر نباید من باید به پنجاه هزار دلار بوسه‌ی خداحافظی بزنم.

او نمی دانست که زن مورد نظرش چه شکلی دارد. بایستی زن لریبایی باشد. او مجاز بود که به معشوقش، انجل، مبلغ دو میلیون دلار برای کشتن کسی پیشنهاد کند. بنابراین انجل با کمال میل این میلیونها را خواهد پذیرفت. افزوده بر آن، چنین شخصی به طور قطع یک معشوقه‌ی زیبا و جوان خواهد داشت. او با این پول

کلانی که دارد می تواند یک دو جین معشوفی زیبا داشته باشد. این نیوسا مونز می بایستی هنرپیشه یا مدل باشد. چه کسی می داند، شاید هم من بتوانم کمی با او خوش بگذرانم و پس از خوشگذرانی با او این شهر را ترک بگویم. لانتز با خوشحالی به خود گفت: "در این جا خواهم توانست کاسی را با خوشگذرانی همراه کنم."

در باز شد و لانتز با چشمان آکنده از انتظار خود به آنسو متوجه شد. زنی تنها وارد بار شد. او زنی میانه سال با چهره ای نه چندان جالب بود، هیکلی گنده و چاق داشت و سینه های بزرگ رلی بی ریخت او مانند پاندول ساعت به این سو آنسو حرکت می کردند. صورتش پر از کک و مک بود و موی خود را به رنگ بور درآورده بود. سبمای او نشان می داد که اجدادش سرخ پوست بوده اند که با نژاد اسپانیولها در آمیخته اند. زن دامنی نامناسب و ژاکتی برازنده ی زنهای بسیار جوان پوشیده بود. لانتز با خود گفت:

- از بخت بد بیش از این نصیب من نمی شود. اما خودمانیم کدام احمق رغبت در آمیختن با این زن را خواهد داشت.

زن با چشمانی بی قرار به گرداگرد بار نظر انداخت. برای بسیاری از اشخاص سر تکان داد و جمعیت را شکالت تا به صاحب بار رسید. او با لهجه ی غلیظ اسپانیولی گفت:

- می خواهم برایم نوشابه ای بخری.
وقتی که لانتز از نزدیک او رازیر نظر گرفت، متوجه شد که زنک بی نهایت بی ریخت است.

لانتز با خود فکر کرد: "این زن به گاو فربه ی می ماند که از شیر دادن افتاده است." مثل این که مت است. به او گفت:

- خواهر، گم شده ای؟

- مثل این که تو سراغ مرا می گیری، این طور نیست؟

او به این زن خیره شد و پرسید:

- چه کسی گفت؟

- صاحب بار.

هری لانتز هنوز نمی توانست حرف زن را قبول کند و تصور می کرد که او عوضی گرفته است. اما در عین حال گفت:

- من در جست و جوی نیوسا مونز می باشم.

- آری من خودم نبوسا مونز همنم.

هری لانتز لکر کرد:

- به بهین عوضی گرفته‌ام. پس پرسید:

- آها نو دوست انجل می باشی؟

مونز لبخندی مستانه زد و گفت:

- آری.

لانتز به سرعت تعادل خود را بازیافت و گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب.

پس لبخندی زورکی زد و گفت:

- آها می توانیم در گوشه‌ای بنشینیم و با هم صحبت کنیم؟

مونز با بی‌احتیایی سری تکان داد و گفت:

- باشد، عیبی ندارد.

آنها از محوطه‌ی پر دود بار گذشتند و پس از نشستن در کنار

مهری، هری لانتز گفت:

- می‌خواهم درباره‌ی...

- برای من مقداری رم بخر.

لانتز سری تکان داد و گفت:

- بسیار خوب.

پیشخدمتی جلو آمد. این پیشخدمت پیش‌بندی کیف بسته بود.

لانتز به او گفت:

- یک رم و یک اسکاج و یک سودا بیاور.

مونز گفت:

- مال من دو برابر باشد.

وقتی که پیشخدمت رفت، لانتز به زنی که کنارش نشسته بود،

گفت:

- می‌خواهم با انجل دیدار کنم.

مونز با چشمان پر آب و کم‌نور خود او را ورنه‌انداز کرد و پرسید:

- برای چه کاری؟

لانتز صدای خود را آهسته‌تر کرد و گفت:

- یک ارمغان کوچک برای او دارم.

- آه، چه نوع ارمغانی؟



• در من منسوب آمریکای حوسی است... م.

- دو میلیون دلار.

در این وقت پیشخدمت برای آنها مشروب آورد. هری لانتز لیوان خود را بلند کرد و گفت:
- به سلامتی.

مونز یکباره نوشابه‌ی خود را در کام کشید و گفت:

- آه، تو می‌خواهی به انجیل دو میلیون دلار بدهی؟

- این موضوعی است که باید با شخص خود او درباره‌ی آن صحبت کنم.

- این ممکن نیست، زیرا انجیل با هیچ‌کس صحبت نمی‌کند.
- خانم برای دو میلیون دلار...

- ممکن است مقدار دیگری رم بنوشم؟ دوبل باشد!

لانتز با خود گفت: "خدای من، او مثل این که دارد می‌میرد."
پس گفت:

- بسیار خوب.

پیشخدمت را احضار کرد و دستور آوردن نوشابه داد و گفت:

- خیلی وقت است انجیل را می‌شناسی؟

مونز شانه‌ها را نکان داد و گفت:

- آری.

- انجیل بایستی مرد جالبی باشد.

چشمان مونز به نقطه‌ای در روی میز که در جلو آنها بود، دوخته شده بود. هری لانتز نزد خود لکرمی کرد: "یا مسیح مقدس، مثل این‌که دارم با یک دیوار صحبت می‌کنم."

پیشخدمت نوشابه را آورد و مونز در دم آن را سرکشید.

لانتز با خود گفت: "بدن این زن مثل گاو است و رفتارش مثل خوک." پس پرسید:

- چه وقت می‌توانم با انجیل گفت‌وگو کنم؟

نیوسا مونز با زحمت به پا خاست و گفت:

- به شما گفتم که او با کسی صحبت نمی‌کند، خداحافظ.

هری لانتز ناگهان دچار ترس شد و گفت:

- هی، کمی صبر کن. نرو!

مونز از حرکت بازایستاد و با چشمان خمارش به پایین نگریست و گفت:

- چه می‌خواهی؟

لانتر آهسته گفت:

- بنشین تا به تو بگویم چه می خواهم.
مونز هیکل سنگیش را روی صندلی انداخت و گفت:
- هی، من یک رم دیگرم می خواهم.

هری لانتر شگفتی زده شد و از خود پرسید: "این انجل چه آدم
پدر سوخته‌ای است. معشوقه‌ی او نه تنها زشت‌ترین زن آمریکای
جنوبی است، بلکه از ادب هم بویی نبرده است."
لانتر میل نداشت با افراد مست سروکار داشته باشد، زیرا
می دانست که افراد مست قابل اعتماد نیستند. از سوی دیگر، او از
اندیشه‌ی از دست دادن پنجاه هزار دلار کارمزد نفرت داشت. در
حالی که مونز نوشابه‌اش را می نوشید، لانتر به او می نگرست.
نمی دانست که آن زن پیش از آمدن به این بار و دپدار با او چه اندازه
مشروب نوشیده است.

لانتر لبخند زنان گفت:

- نیوسا، اگر نتوانم با انجل صحبت کنم چه گونه می توانم با او
معامله بکنم.

- خیلی ساده است. تو به من بگو چه می خواهی و من به انجل
می گویم. اگر انجل موافق باشد، من هم به تو خبر می دهم
که کار روبه راه است، اما اگر گفت نه، من هم خواهم گفت نه.
لانتر اطمینان نداشت که بتواند از او به عنوان واسطه استفاده
کند، اما چاره‌ای نداشت. بنابراین گفت:

- آیا تو درباره‌ی مارین گوروزا چیزی شنیده‌ای؟
- نه.

البته که او نشنیده بود، زیرا مارین گوروزا نام یک نوع آبجو نبود.
این ماده سگ احمق باید برای او پیام ببرد و معامله را جوش بدهد.
- او، من یک رم دیگرم می خواهم.

لانتر دست چاق نیوسا را نوازش داد و گفت:
- به چشم.

سفارش یک رم دیگرم داد و گفت:

- انجل می داند گوروزا کیست. تو فقط بگو مارین گوروزا. او
خودش خواهد فهمید.
- آری، پس چی؟

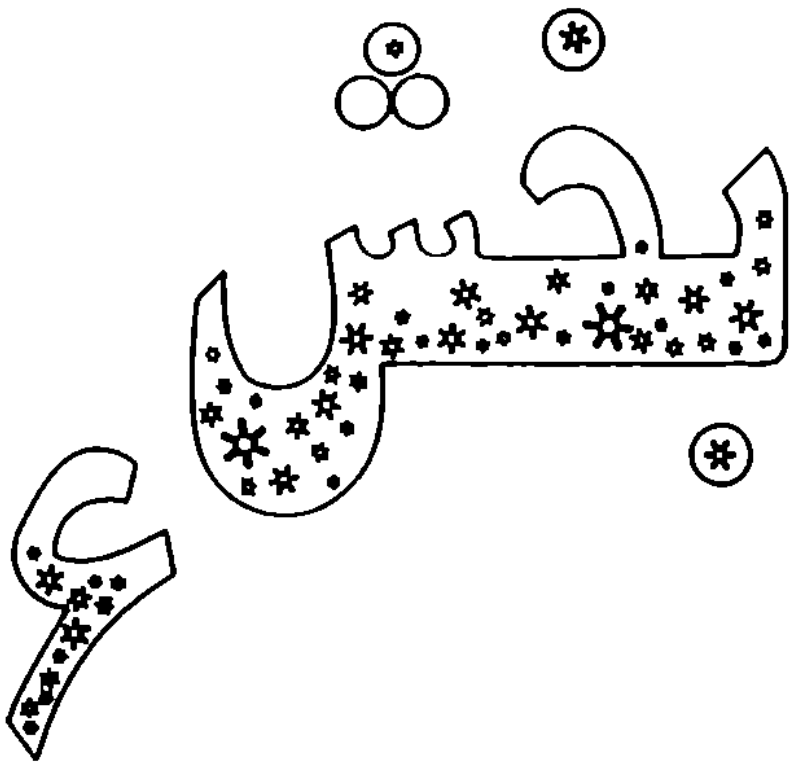
معلوم شد این زن از آن چه می نماید احمق تر است. آیا فکر
نمی کند که انجل چه کاری باید بکند، تا دو میلیون دلار در یافت کند؟

آیا باید گوروزا را ببوسد؟ پس با دقت گفت:
 - آن کسانی که مرا مامور کرده‌اند، می‌خواهند مارین گوروزا را
 منفجر کنند.
 مونتز پلکهایش را به هم زد و پرسید:
 - منفجر کنند؟
 - ای مسیح، او را بکشند؟
 مونتز با بی‌اعتنایی سرش را تکان داد و گفت:
 - من از انجیل درخواست خواهم کرد.
 پس گفت:
 - نام آن مرد چه بود؟
 لانتز می‌خواست او را تکان بدهد، ولی گفت:
 - گوروزا، مارین گوروزا.
 - بسیار خوب فرزندم، امروز به شهر می‌آید و ترتیب کار را
 می‌دهم که فردا با تو در همین جا ملاقات کند. لطفاً یک رم دیگر
 می‌خواهم.
 نیوسا مونتز برای لانتز به صورت کابوسی درآمده بود.



شب بعد هری لانتز پشت همان میز نشست و از نیم‌شب تا چهار
 بامداد در آن‌جا انتظار کشید. وقتی که بار تعطیل شد، مونتز نیامد.
 لانتز از صاحب بار پرسید:
 - می‌دانی که مونتز در کجا زندگی می‌کند؟
 صاحب بار با شگفتی به او نگریست و گفت:
 - کی می‌داند؟
 ماده‌سگ تمام رشته‌های ما را پنبه کرده است. چه‌گونه ممکن
 است مردی به زرنگی انجیل با زنی که همچون خمیره‌ی رم می‌ماند،
 پیوند برقرار کند. هری لانتز به زرنگی خود مباحثات می‌کرد، اما حالا
 می‌دید در این باره ذرع نکرده، بریده است. او با احتیاط رفتار کرده
 بود و به‌طوری‌که اطلاع حاصل کرده بود، اسرائیلیها یک میلیون دلار
 برای سر انجیل جایزه معین کرده بودند. یک میلیون دلار برای یک
 عمر مشروب این مرد حقه‌باز جوان کافی است. باشد، بهتر است که
 این امر را فراموش کنم و پنجاه هزار دلار را هم فراموش کنم. تنها
 وسیله‌ی ارتباط او با انجیل قطع شده بود. تنها کار او این بود که به آن

مرد خبر بدهد که در این مأموریت شکست خورده است.
هری لانتز این تصمیم را گرفت و با خود گفت:
- باز هم به او خبر نخواهم داد. شاید مونس به این جا برگردد.
ممکن است سایر بارها رم نداشته باشند. شاید بخت با من یار
شود و این معامله جوش بخورد.



شب بعد در ساعت یازده هری لانتز پشت همان میز در پیلاز نشسته بود و به نوبت آجیل و ناخنهای خود را می جوید. در ساعت دو بامداد متوجه شد که نیوسا مونز از در وارد شد. قلب هری به پرواز درآمد. از دم در مونز را تا به هنگام رسیدن به میز خود زیر نظر داشت.

مونز خود را روی صندلی انداخت و گفت:
- های.

هری پرسید:

- چه بلایی سرت آمده بود؟

هری با احتیاط تمام غضب خود را پنهان می کرد.

مونز پلکهایش را به هم زد و گفت:

- هوا

- تو قرار بود دیشب به دیدار من بیایی.

- آری.

- نیوسا ما با هم قرار ملاقات گذاشته بودیم.

- او، من با دختری که دوستم بود به سینما رنتم. فیلم جدیدی

آورده اند. این فیلم درباره ی مردی است که عاشق راهبه ای

می شود...

لانتز چنان ناراحت شده بود که نزدیک بود گریه کند. با خود می گفت:

- انجل چه چیزی در این ماده گس احمق و مست می بیند. لابد در بدنش طلا دارد!

لانتز تصمیم گرفت و گفت:

- نیوسا یادت ماند که با انجل گفت و گو کنی؟

مونز با بی اعتنایی او را ورنه از کرد تا معنی سوال او را دریابد و در پاسخ گفت:

- انجل، آری، ممکن است من مشروب بخورم؟

لانتز سفارش رم دوبل برای مونز و اسکاچ دوبل برای خودش داد. او می خواست بداند که انجل به نیوسا چه گفته است.

- انجل؟ او جواب داد. می گوید بسیار خوب، باشد.

هری لانتز نفس راحتی کشید و گفت:

- عالی است.

حالا دیگر اعتنایی به این ماموریت نداشت. او در اندیشه ی بهتری فرورفت. می دید که این ماده گس مست او را به سوی انجل هدایت می کند. یک میلیون دلار پاداش.

هری به نیوسا نگاه می کرد، در حالی که زنک نوشابه اش را می بلعید، قدری از آن را روی بلوز کثیف خود ریخت. هری پرسید:

- انجل دیگر چه گفت؟

نیوسا در حالی که به ابرو گره افکنده بود، گفت:

- انجل می خواهد بداند که آدمهای تو چه کسانی هستند.

لانتز لبخند زد و گفت:

- این امر محرمانه است. من نمی توانم این اطلاع را به او بدهم. مونز با بی اعتنایی سر را تکان داد و گفت:

- بنابراین انجل به من گفته است که به تو بگویم بروگم شو. ممکن

است من یک لیوان رم دیگر بنوشم، زیرا می خواهم بروم؟

فکر هری لانتز با سرعت زیاد منقوش شد. می دید که اگر او برود، دیگر مشکل است دوباره به وی دسترسی حاصل کند. پس

گفت:

- نیوسا، من به تو می گویم چه خواهم کرد. من به اشخاصی که

مورد نظر من می باشند، تلفن خواهم کرد. اگر اجازه دادند، نام

آنها را به تو خواهم گفت.

مونز شانه را حرکت داد و گفت:

- به من مربوط نیست.

لانتر با شکیبایی به مونز گفت:

- نه، اما برای انجل اهمیت دارد. بنابراین، به او بگو که تا فردا به او پاسخ خواهم داد. آیا جایی هست که من بتوانم به تو دسترسی پیدا کنم؟

- حدس می‌زنم چنین جایی باشد.

- کجا؟

- این جا.

نوشابه‌ی زن آماده شد و لانتر دهد که او نوشابه را مانند حیوانی یکباره سر کشید. لانتر دلش می‌خواست او را بکشد.



لانتر پول تلفن را بر عهده‌ی طرف مقابل محول کرد تا مبادا کسی از آن اتاقک تلفن در خیابان کلوو آگاهی حاصل کند. یک ساعت زحمت کشید تا توانست با طرف ارتباط برقرار کند.

مامور کنترل گفت:

- نه، به تو گفتم هیچ نامی نباید ذکر شود.

- آری آقا. اما مساله‌ای در پیش است. نیوسا مونز که معشوقه‌ی انجل می‌باشد مدعی است که انجل حاضر به معامله می‌باشد. من به او گفتم که باید این مساله را ابتدا با تو در میان بگذارم.

- این زن چه گونه زنی است؟

مامور کنترل از آن آدمها نبود که بتوان با او بازی کرد. بنابراین،

هری در پاسخ او گفت:

- آقا او زنی چاق و بی‌ریخت و احمق است.

- حال که چنین است بی‌نهایت خطرناک است که اسم خود را به او بدهم.

هری لانتر حس کرد که این معامله دارد از دستش می‌رود.

او با خلوص نیت گفت:

- آری آقا من می‌فهمم چه می‌فرمایید. تنها چیزی که می‌خواهم بگویم این است که انجل مشهور است که همیشه دهان خود را بسته نگاه می‌دارد. اگر بنا باشد به افشاگری پردازد، حتی پنج دقیقه نمی‌تواند به کار خود ادامه دهد.

در این جا سکوتی طولانی حکمفرما شد و پس از آن مامور

کنترل گفت:

- نکته‌ی جالبی گفنی.

باز سکوتی طولانی‌تر از پیش برقرار شد و پس از آن مامور

کنترل گفت:

- بسیار خوب می‌توانی نام مرا به او بدهی. اما او هرگز نباید آن

را التا کند و هرگز نباید با من تماس مستقیم بگیرد. تماس ما

باید به واسطه‌ی تو باشد.

هری لانتز دلش می‌خواست بر قصد، پس گفت:

- آری آقا. به او خواهم گفت، آقا از شما متشکرم.

در حالی که می‌خندید گوشی را بر جای گذاشت. معلوم شد

پنجاه هزار دلار به‌سوی جیب او به راه التاده است. پس از آن نیز یک

میلیون دلار.



وقتی که هری لانتز با نیوسا مونز دیروقت همان‌شب دیدار

کرد، او لوری دستور آوردن رم مضاعف داد و با خوشحالی

گفت:

- همه چیز روبه‌راه است. من اجازه گرفتم.

مونز با بی‌اعتنایی به او نگر بست و گفت:

- آری.

او نام کارفرمای خود را به مونز گفت. این نام یک نام

خانوادگی بود و هری انتظار داشت که مونز تحت‌تاثیر

قرارگیرد.

مونز شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- چنین اسمی هرگز به گوش من نخورده است.

هری گفت:

- نیوسا من با اشخاصی کار می‌کنم که می‌خواهند هرچه زودتر

این کار انجام بگیرد. مارین گوروزا در وبلائی در نوویلی پنهان

است و...

- کجا؟

- ای خدا.

هری می‌کوشید که با یک سلیطه‌ی مست یک راز مهم را در میان

بگذارد. او با بی‌صبری گفت:

- نووبلی شهرکی در خارج پاریس است. انجل از آن خبر دارد؟
- نوشابه‌ی دیگری لازم دارم.



ساعتی پس از آن هنوز نیوسا به نوشیدن مشغول بود و هری لانتز او را تشویق می‌کرد. لانتز پیش خود فکر می‌کرد: "او نیاز به تشویق ندارد. وقتی که مستی او از حد گذشت مرا نزد دوست پسرش خواهد برد. بقیه‌ی کارها آسان است."

او به نیوسا مونز نگر بست و دید که این زن به مشروب خود خیره شده است. لانتز با خود گفت: "حالا دسترسی به انجل مشکل نیست. ممکن است انجل سخت‌گیر باشد، اما نمی‌تواند خیلی باهوش باشد." سپس، از مونز پرسید:

- چه وقت انجل به شهر برمی‌گردد؟

مونز چشمهای پر آب خود را متوجه او کرد و گفت:
- هفته‌ی آینده.

هری لانتز دست او را گرفت و نوازش داد و پرسید:

- چرا تو و من با هم به خانه‌ی تو نرویم؟
- بسیار خوب.



نیوسا مونز در یک آپارتمان کهنه‌ی دو اتاقه در ناحیه‌ی بلگرانو در بویوس آیرس زندگی می‌کرد. آپارتمان نامرتب و کثیف بود و کاملاً با ساکن آن تناسب داشت. وقتی که با هم از در داخل شدند، نیوسا بک‌راست به سوی بار کوچکی که در گوشه‌ای بود، رفت. او نمی‌توانست خود را روی پاهایش نگاه دارد.

مونز پرسید:

- چه طور است نوشابه‌ای بنوشیم؟

لانتز گفت:

- نه من نمی‌خواهم، اما تو بنوش.

در حالی که لانتز نگاه می‌کرد، مونز لیوانی پر کرد و یکبارہ آن را سرکشید. لانتز با خود گفت: "این منفورترین ماده‌سگی است که من

نا به حال دبداهام. اما یک میلیون دلار خیلی زیبا است.
لانتز نگاهی به اطراف آپارتمان کرد. تعدادی کتاب روی میز
فهوه خوری انباشته شده بود. او آنها را یک به یک برداشت به این امید
که بتواند به سطح فکری انجل آگاهی حاصل کند. عنوان کتابها
موجب شگفتی او گردید. این کتابها عبارت بودند از: گابریلا،
میخک و دارچین به قلم بورگه آمادو، آتش تنهایی به قلم گابریل
گارسیا مارکز، گربه‌ها به هنگام شب به قلم آنتونیو سیس نوروس.
پس معلوم می‌شود انجل آدم روشنفکری است. این کتابها با این
آپارتمان و با این زن توافق ندارند.

لانتز به سوی مونز رفت و دست خود را دور کمر بزرگ و پرچین
و چروک او آویخت و گفت:

- تو خیلی باهوشی، آیا می‌دانستی؟

سپس دست خود را پشت او گذاشت.

لانتز از زنان چاق نفرت داشت. او به مونز گفت:

- به راستی تو هیكلی عالی داری.

چشمان مونز برقی زد و گفت:

- هوه!

مونز پیراهن نازک نخی بر تن داشت. لانتز زمزمه کنان

پرسید:

- چه احساس می‌کنی؟

- چی؟

او به جایی نمی‌رسید. بایستی تدبیری به کار می‌برد تا بتواند این
زن آمازونی را رام کند. اما می‌دانست که این کار را باید با دقت انجام
دهد. اگر او را دلخور می‌کرد، ممکن بود به انجل گزارش بدهد. آن
وقت معامله قطع می‌شد. لانتز می‌خواست با سخنان شیرین خود
این زن را بفریبد، اما مونز به قدری مست بود که نمی‌فهمید لانتز چه
می‌گوید.

در حالی که لانتز نومیدانه می‌کوشید مهره‌ی ماهرانه‌ای را

حرکت دهد، نیوسا زیر لبی گفت:

- می‌خواهی با من قاطی بشوی؟

لانتز با آسایش خاطر خندید و گفت:

- بچه، این یک فکر عالی است.

- پس بیا برویم.

در حالی که لانتز به دنبال او وارد اتاق می‌شد، مونز تلوتلو

می خورد. اتاق لفظ یک کمد داشت که درش باز بود و تخت خواب بزرگ و نامرتبی با دو صندلی و یک بوفه که دارای آینه‌ی شکسته‌ای بود، در آن دیده می‌شد. اتاقک کوچکی که در انتهای اتاق بود، بیش از همه جلب توجه هری لانتز را کرد. در آن اتاقک، تعدادی لباس مردانه به دیوار آویخته دید.

نیوسا کنار تخت ایستاده بود و با تکمه‌های بلوز خود ور می‌رفت. در حال عادی هری لانتز می‌بایستی کنار او می‌رفت، او را نوازش می‌کرد و جمله‌های دل‌انگیز در گوشش می‌گفت.

اما مشاهده‌ی حالت مونز حال او را به هم زد. او مونز را زیر نظر داشت و می‌دید که شکم جلواتاده‌اش مانند ژله می‌جنید. بدن چاق او انبوهی از سلولهای کرخت، پوست ناصاف و گره‌خورده و لکه‌های سیاه بود.

لانتز با خود اندیشید:

- این بی‌ریخت‌ترین موجودی است که تا به حال دیده‌ام. باید مثبت فکر کنم، باید چند دقیقه دندان روی جگر بگذارم تا مبدا یک میلیون دلار از مشت من پرواز کند.

پس آهسته و به اجبار آماده شد. مونز مانند هر بدکاره‌ی دیگر بر تخت دراز کشیده بود و انتظار می‌کشید.

لانتز پرسید:

- چه میل داری؟

- هوه، شکلات. من شکلات می‌خواهم.

مونز پیرتر از آن بود که هری تصور می‌کرد. هری با خود گفت: "خوب است کار را آسان‌تر خواهد کرد". پس به نوازش کردن او پرداخت و گفت:

- تو زن خیلی زیبایی هستی. خودت خبر داری یا نه؟

پس گفت:

- نیوسا من از تو خیلی خوشم می‌آید.

بعد شروع به کشیدن دایره‌هایی کرد و ادامه داد:

- یقین دارم تو زندگی پرهیجانی داری.

- هوه!

- مقصودم آن است که تو معشوقه‌ی انجل هستی. این کار خیلی

جالب است. بچه به من بگو انجل چه شکلی است؟

در این جاسکوت حکمفرما شد و لانتز خیال کرد نیوسا به خواب رفته است. پس گفت:

- عزیزم، خواب نرو. هنوز زود است. انجل چه طور آدمی است؟ آیا او زیبا است؟

- او ثروتمند است، انجل ثروتمند است.

لانترز به حرکت خود ادامه داد و پرسید:

- آیا او با تو خوب است؟

- آری، انجل با من خوب است.

- بچه، من هم می‌خواهم با تو خوب باشم.

صدای لانترز نرم و سوسه‌انگیز بود. مشکل او این بود که می‌بایستی همه چیز نرم باشد. او اکنون نیاز به یک خیز یک میلیون دلاری داشت. چون خیز حاصل نمی‌شد او خود را به پاد خواهران دالی و کارهایی که آنها می‌کردند، انداخت. او در عالم فکر آنها را مجسم کرد. هری لانترز فکر کرد: "آیا خوشش می‌آید؟"

مونز فکر او را خواند و گفت:

- حدس می‌زنم خوب باشد.

با شنیدن این پاسخ لانترز دلش می‌خواست او را خفه کند. بعد

دوباره پرسید:

- درباره‌ی انجل به من بگو. دوستان او چه کسانی هستند؟

صدای مونز خواب‌آلود بود و گفت:

- انجل دوستی ندارد. من تنها دوست او هستم.

- البته تو تنها دوست او هستی. آیا انجل در این جا با تو زندگی

می‌کند یا برای خود جای جداگانه‌ای دارد؟

نیوسا چشمانش را بست و گفت:

- می‌من خواب‌آلود هستم. چه وقت دوباره پیش من خواهی

آمد؟

لانترز فکر کرد: "هرگز حاضر نیستم با این ماده‌گاویا می‌میزم".

پس در پاسخ سوال او گفت:

- من که حالا آمده‌ام.

- پس بگذار بخواهیم.

لانترز پایین پرید و در حالی که به نفس افتاده بود، از خود

می‌پرسید: "چرا انجل نمی‌تواند یک معشوقه‌ی معمولی انتخاب

کند؟ معشوقه‌ای جوان که زیبا و خون‌گرم باشد. در آن صورت، با

داشتن چنان معشوقه‌ای در به‌دست آوردن اطلاعات دچار رنج

نمی‌شد. اما این ماده‌سگ احمق چیست؟ باز هم راههای دیگری

وجود دارد."

لانتر مدت درازی ساکت بدان حال ماند تا بقیه حاصل کرد که نیوسا به خواب رفته است پس با دقت از بستر خارج شد و پاورچین خود را به اتاقک رساند. چراغ را روشن کرد و در را بست تا مبادا نور آن مونتز را که به خرناس کشیدن افتاده بود، بیدار کند.

در این اتاقک چندین دست لباس مردانه و لباس ورزشی آویزان بود و شش جفت کفش مردانه روی زمین چیده شده بود. لانتر تکمهی کتھا را باز کرد و به بازدید آنها پرداخت. تمام آنها بازاری و دوخت لاپلاتا بودند. کفشها در کفش دوزی ویل درست شده بودند. لانتر با خود گفت: "بخت با من یار است. می توانم از این لباسها نشانی انجل را به دست آورم. اولین کار من آن است که بامداد فردا به این مغازه بروم و سوالاتی بکنم." اما هشدار می به مغز او خطاب کرد و گفت نه، هیچ سوالی نباید بکنی. تو باید زرنک تر از این باشی زیرا با یک آدمکش درجه ی یک جهان روبه رو هستی. بهتر است ارتباط خود را با انجل از طریق نیوسا ادامه بدهی. پس از آن خواهی توانست به دوستان خود در موساد خیر بدهی و از آنها نیز پاداش بگیری. من باید به ند تیلینگاست و بقیه ی گروه بدکار سیا بفهمانم که هری لانتر هوشیاری و زرنگی خود را از دست نداده است. تمام بچه های زرنک به دنبال انجل می گردند و من که از همه زرنک ترم توانسته ام او را پیدا کنم.

در این وقت احساس کرد صدایی از تخت خواب به گوشش رسید. با دقت از اتاقک خارج شد، اما نیوسا هنوز خواب بود.

لانتر چراغ اتاقک را خاموش کرد و آهسته خود را به تخت خواب رساند. چشمان مونتز بسته بود. لانتر با نوک پا خود را به کمد رسانید و کتھوھا را مورد بازرسی قرار داد. به این امید که عکسی از انجل در آنها پیدا کند. اما بخت با او یار نبود. او به داخل بستر خزید. نیوسا با صدای بلند خرناس می کشید.



صبح وقتی که هری لانتر بیدار شد، نیوسا رفته بود. مدت یک لحظه لانتر دچار ترس شد. آیا او رفته بود تا با انجل دیدار کند؟ لانتر سروصدایی در آشپزخانه شنید. با عجله از بستر خارج شد و لباس بر تن کرد. نیوسا در کنار اجاق بود. لانتر گفت:
- روز به خیر.

نیوسا ز بر لبی گفت:

- فهوه می خواهی. من نمی توانم صبحانه تهیه کنم، زیرا فرار ملاقاتی دارم.
- لابد با انجل.

هری لانتز کوشید تا هیجان خود را پنهان دارد. سپس گفت:
- بدنیت. من گرسنه نیستم. چرا بیرون نمی روی تا به فرارت برسی. ممکن است دوباره امشب برای شام با یکدیگر دیدار کنیم.

پس از آن دست خود را دور شانهای او حلقه کرد و گفت:
- کجا میل داری شام بخوری؟ با این دختر باید در بهترین جا شام صرف کرد.

لانتز با خود گفت: "من می بایست هنرپیشه می شدم."
نیوسا گفت:

- برای من لرق نمی کند.

- آیا از چیکوین در اونیداکانگالو خبر داری؟
- نه.

- از آنجا خوشتر می آید. من امشب در ساعت هشت به اینجا خواهم آمد تا تو را به آنجا ببرم. امروز خیلی کار دارم. اما او در حقیقت هیچ کاری نداشت.
نیوسا گفت:

- بسیار خوب.

لانتز تمام نیروی اراده‌ی خود را جمع کرد تا نیوسا را ببوسد و با او خدا حافظی کند. لانتز گفت:
- ساعت هشت.

لانتز از آپارتمان خارج شد و یک تاکسی صدا زد. امیدوار بود که نیوسا از پشت پنجره او را ببیند.

او به راننده‌ی تاکسی دستور داد:

- به داخل آن خیابان پیچ.

وقتی که از سر پیچ گذشتند، هری لانتز گفت:

- من اینجا پیاده می شوم.

راننده با شگفتی به او نگرست و پرسید:

- آقا شما دلتان می خواست فقط چند قدم سوار تاکسی بشوید؟

- درست است، پاهم درد می کند. جراحی است که در جنگ برداشته‌ام.

هری لانتر پول راننده را داد، بعد با شتاب به دکان نیاکولروشی که روبه روی آپارتمان نیوسا بود، رفت. سبگاری روشن کرد و در انتظار ماند.

بیست دقیقه‌ی بعد نیوسا از آپارتمان خارج شد. هری مواظب بود که دیده نشود، اما مونز را زیر نظر داشت. سپس با فاصله‌ای معین در پشت سر به دنبال او راه افتاد. احتمال این که او را گم کند، در بین نبود.

نیوسا مونز بدون عجله راه می‌رفت. او وارد خیابان بلگرانو شد و از برابر کتابخانه‌ی اسپانیا عبور کرد و به خیابان کوردووا وارد شد. لانتر او را دید که وارد برنس، که یک مغازه‌ی چرم‌لروشی بود، شد. او در آن سوی خیابان در انتظار ایستاد و مونز را دید که با مرد فروشنده‌ای به صحبت پرداخت. لانتر با خود می‌گفت:

- شاید این دکان حلقه‌ی ارتباط او با انجل باشد. نام این فروشگاه را به یاد سپرد.

چند دقیقه‌ی بعد نیوسا در حالی که بسته‌ی کوچکی در دست داشت، از مغازه خارج شد. پس از آن وارد مغازه‌ی بستنی‌فروشی در کرونیس شد. سپس به خیابان مارتین رفت. خیلی آهسته راه می‌رفت و معلوم بود هدف و مقصود معینی در پیش ندارد.

لانتر نمی‌دانست قرار ملاقات او چه شده است. انجل کجا است. او گفته‌های نیوسا را باور نداشت، زیرا نیوسا به او گفته بود که انجل در شهر نیست. احساسی پنهانی به او می‌گفت که انجل در نقطه‌ای در همان نزدیکیها به سر می‌برد.

لانتر ناگهان تشخیص داد که نیوسا مونز از نظر او ناپدید شده است. نیوسا پیش روی او به گوشه‌ای پیچید و ناپدید شد. زن به سرعت خود افزود. همین که لانتر از آن گوشه گذشت اثری از مونز ندید. در طرفین خیابان مغازه‌های کوچکی بود. لانتر با دقت حرکت می‌کرد، در حالی که چشمانش تمام نقاط خیابان را جست‌وجو می‌کرد و در عین حال از آن بیم داشت که مبادا نیوسا او را ببیند.

در پایان او را در یک اغذیه‌فروشی پیدا کرد که مشغول خرید خاواربار بود. آیا این مواد غذایی را برای خودش می‌خرید یا کسی را برای ناهار به آپارتمان خود دعوت کرده بود، کسی که لابد نمی‌بایست غیر از انجل باشد؟

لانتر از مسافتی نیوسا را زیر نظر داشت و دید که وارد سبزی‌فروشی شد تا مقداری سبزی بخرد. سپس دنبال او را گرفت تا به

آبارنمانش برگشت. تا جایی که او دفت کرده بود نیوسا در این مدت با کسی دیدار نکرده بود، که مورد بدگمانی لانتز باشد. هر ی لانتز آبارتمان نیوسا را تا چهار ساعت، از آن سوی خیابان زیر نظر گرفت. در ضمن از این سو به آن سو می رفت که مورد توجه قرار نگیرد. در پایان دانست که حالا حالاها انجل پیدا نخواهد شد. بعد با خود گفت شاید امشب بتوانم اطلاع بیشتری از نیوسا به دست بیاورم، آن هم بدون این که با او زیادی دوستی کنم. اندیشه‌ی دوستی با نیوسا خلق او را به هم زد.



در سالن بیضی شکل کاخ سفید، شب هنگام بود. آن روز یک روز طولانی برای پل ایسن بود. مثل این که در آن روز تمام جهان از کمیته‌ها و شوراهای تشکیل یافته بود و مرتب تلگرافهای فوری می رسید و جلسه‌های محرمانه تشکیل می شد. پل ایسن تا آن لحظه هیچ آرامشی نداشت. حالا که تنها شده بود استتن راجرز روبه روی او نشسته بود و رئیس جمهوری در آن روز برای اولین بار نفس راحتی می کشید.

رئیس جمهوری گفت:

- استتن، من امروز تو را از خانواده‌ات جدا کرده‌ام.

- عیبی ندارد پل.

- می خواستم درباره‌ی تحقیقات تو راجع به ماری اشلی صحبت کنم. نتیجه‌ی تحقیقات تو چه شد؟

- تحقیقات تقریباً کامل است. لردا با پس لردا آخرین کنترل را درباره‌ی او انجام خواهیم داد. تا به حال وضع خوب است. من از این طرح راضی هستم و به نظر من نتیجه خوب خواهد شد. البته که از آن استفاده خواهیم کرد. نوشابه‌ی دیگری میل دارید. - نه متشکرم. مگر این که شما فرمایش دیگری با من داشته باشید، والا اجازه بدهید من باربارا را برای افتتاح مرکز کندی ببرم.

پل ایسن گفت:

- کار خود را انجام بده. آیس و من قرار است از بعضی

خویشاوندان آیس پذیرایی کنیم.

استتن راجرز گفت:

- سلام مرا به آلیس برسانید.

سپس به پا خاست.

- تو هم سلام مرا به باربارا برسان.

استتن راجرز از اتاق خارج می‌شد در حالی که ربیسی جمهوری به او نگاه می‌کرد، اما درباره‌ی ماری اشلی فکر می‌کرد.



وقتی که هری لانتز عصر آن روز به خانه‌ی نیوسا رسید تا او را برای شام بیرون ببرد، هرچه در زد کسی پاسخی نداد. او سخت ناراحت شد و نمی‌دانست چه کار باید بکند. آیا نیوسا از خانه بیرون رفته بود؟

لانتز کمی به در و در رفت و دید که قفل نیست. آیا انجل برای دیدار او آمده است. شاید ترتیب تماس را داده است که رو در رو در این باره گفت‌وگو شود. بنابراین، هری با قیافه‌ای آرام داخل شد.

اتاق خالی بود. هری گفت:

- سلام.

فقط انعکاس صدای خود را شنید. به اتاق خواب رفت، دید نیوسا مست و خراب بر تخت خواب دراز کشیده است.

"ای فلان... در این جا خود را کنترل کرد. می‌دانست که نباید فراموش کند این ماده‌سگ احمق و مست برای او ارزش یک معدن طلا را دارد. دست بر شانه‌های نیوسا گذاشت تا او را بیدار کند.

نیوسا چشمانش را باز کرد و گفت:

- چه خبر است؟

لانتز گفت:

- من برای تو نگران هستم.

پس صدای او که نمایانگر صمیمیت بود به لرزه درآمد و گفت:

- من خوش ندارم که تو را ناخرسند بینم. من دوست تو هستم.

همه چیز را می‌توانی به من بگویی. انجل این جا است، این طور

نیست؟

نیوسا زمزمه کنان گفت:

- انجل؟

لانتز با لحنی نوازش‌آمیز گفت:

- من بقیه دارم که او مرد خوبی است. شما دو نفر حالا

سوه نفاهم مختصری حاصل کرده‌اید، این طور نیست؟
لانتز کوشید نیوسا را درست روی تخت خواب بکشاند. لانتز با
خود گفت: "مثل این که نهنگی را می‌خواهم به ساحل بکشانم."
لانتز در کنار او بر تخت خواب نشست و گفت:
- درباره‌ی انجل با من سخن بگو، او با تو چه کار می‌کند؟
نیوسا در حالی که چشمانش خمار بود و می‌کوشید تا آنها را
متوجه لانتز کند گفت:

- کم‌تر با من جفت می‌شود.
لانتز با خود گفت: "ای مسیح، امشب برای من شبی طولانی
خواهد بود." نیوسا گفت:
- بیا با هم قاطی بشویم.
لانتز شروع به بیرون آوردن لباس کرد و گفت:
- چشم، چه پیشنهاد خوبی.

وقتی که هری لانتز بامداد روز بعد بیدار شد خود را در
رخت خواب تنها یافت. خاطرات شب پیش به مغز او بازگشتند و از
یادآوری آنها حالش به هم خورد. نیوسا پس از نیم‌شب او را بیدار
کرده، زمزمه‌کنان به او گفته بود:

- می‌دانی من از تو چه می‌خواهم؟
لانتز با ناباوری به سخنان او گوش می‌داد، اما آن چیزهایی را که
او می‌خواست، برایش انجام داد. او نمی‌توانست مخالف میل آن زن
کاری انجام دهد. نیوسا حیوانی بیمار و وحشی بود و لانتز
نمی‌دانست که آیا انجل نیز چنین کارهایی را برای او انجام می‌دهد
یا نه. تفکر درباره‌ی کارهایی که شب گذشته انجام داده بود، موجب
شد که لانتز به دل به هم خوردگی دچار شود.

در این وقت صدای آواز خواندن نیوسا از حمام بلند شد. لانتز
اطمینان نداشت که رغبت کند به روی نیوسا نگاه بیندازد. وی با
خود فکر می‌کرد: "برای من بس است. اگر امروز صبح نگوید که
انجل کجا است، ناگزیر به سراغ خیاط و کفش‌دوز آن مرد خواهم
رفت."

لانتز ملافه‌ها را به کناری زد و نزد نیوسا رفت. او در برابر آینه‌ی
حمام ایستاده بود. به موهای خود بیگودی زده بود و حالا قیاله‌ای
ناخوشایندتر از پیش پیدا کرده بود.

لانتز با صدای محکم گفت:
- ما باید کنار هم بنشینیم و با هم صحبت کنیم.

نیوسا به وان حمام که پر از آب بود اشاره کرد و گفت:
- باشد. من حمام را برای تو مرتب می‌کنم. وقتی که حمام
کردی، صبحانه درست می‌کنم.
لانتز کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود. اما می‌دانست که نباید
سخت‌گیر باشد.

نیوسا گفت:

- املت دوست داری؟

لانتز اشتها نداشت، اما گفت:

- بسیار عالی است.

نیوسا گفت:

- من خوب املت درست می‌کنم، انجل به من یاد داده است.
لانتز در حالی که آن زن بیگوده‌ها را درمی‌آورد، به او نگاه
می‌کرد. سپس وارد وان شد.

نیوسا مو خشک‌کن بزرگ برقی خود را برداشت و به خشک
کردن موهای سرش پرداخت.

لانتز در وان دراز کشیده بود و فکر می‌کرد: "بهتر است من
تفنگی بردارم و انجل را بگیرم. اگر بگذارم اسرائیلیها این‌کار را
بکنند، در این باره تحقیق خواهد شد و معلوم نیست چه کسی جایزه
را خواهد برد. اما به این ترتیب یعنی اگر من انجل را بکشم تحقیقاتی
صورت نخواهد گرفت. من فقط به آنها خبر خواهم داد که بدن او در
کجا قرار دارد."

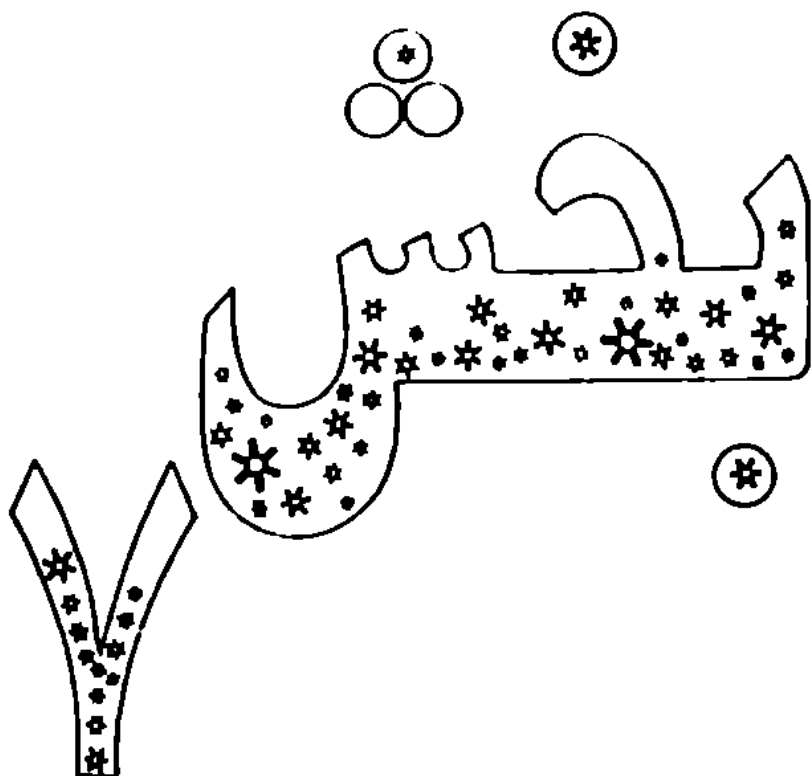
نیوسا چیزی گفت، اما هری لانتز بر اثر سروصدای مو
خشک‌کن نشنید چه می‌گوید. لانتز فریادکنان پرسید:

- چه می‌گویی؟

نیوسا به کنار وان آمد و گفت:

- من از سوی انجل برای تو ارمغانی آورده‌ام.

پس مو خشک‌کن را به داخل آب وان انداخت و به تماشا
پرداخت در حالی که بدن لانتز با رقصی مرگبار بر اثر حرکت مو
خشک‌کن به جنبش درآمده بود.



پرزیدنت پل البسن آخرین گزارش امنیتی درباره‌ی ماری اشلی را خواند و گفت:

- استتن، ذره‌ای عیب و نقص در او نیست.

استتن گفت:

- می‌دانم. گمان می‌کنم او بهترین نامزد برای احراز این مقام باشد. البته کشور به این امر رضایت خود را نشان نخواهد داد.

- ما برای آنها هوله‌ای می‌فرستیم تا اشکهای خود را با آن پاک کنند. حالا امیدواریم سیا در این باره به ما روی موافق نشان بدهد.



اداره‌ی ماری اشلی در تالار کدزی اتاق کوچکی بود که گرداگرد آن قه‌هایی پر از کتاب درباره‌ی کشورهای اروپای میانه چیده شده بود. مبله‌های داخل این اتاق کهنه و قدیمی بود. میزی کهنه در آنجا قرار داشت که در جلو آن یک صندلی چرخان دیده می‌شد. در کنار پنجره میز کوچکی بود که با اوراق آزمایش شاگردان پر شده بود. علاوه بر این، یک صندلی پله‌ای و یک چراغ خواندنی در این اتاق

دیده می‌شد. روی دیوار در پشت میز تحریر نقشه‌ای از بالکان آویزان بود. یک عکس قدیمی متعلق به پدربزرگ ماری نیز روی دیوار آویخته بود. این عکس در حدود اواخر قرن گذشته گرفته شده بود و صاحب عکس در حالت ایستاده خود را محکم در برابر دوربین نگاه داشته بود. لباس او از آن‌گونه لباسهایی بود که در آن زمان می‌پوشیدند. این عکس یکی از گنجینه‌های مورد علاقه‌ی ماری به‌شمار می‌رفت. پدربزرگ او حس کنجکاوی درباره‌ی رومانی را در او کاشته بود. پدربزرگ برای او داستانهایی درباره‌ی ملکه ماری و بارونها و شاهزاده‌ها گفته بود. داستانهایی درباره‌ی آلبرت شاهزاده‌ی انگلیسی و الکساندر دوم تزار روسیه و همچنین دهها شخصیت جالب دیگر برای او گفته بود.

پدربزرگ گفته بود: "در رگهای ما خون خانواده‌ی سلطنتی جاری است. اگر انقلاب نشده بود، تو حالا یک شاهزاده خانم بودی."

این سخنان روباهای بسیاری در فکر ماری ایجاد کرده بود.



ماری در نیمه‌ی کار نمره دادن به اوراق امتحانی بود که آقای دن هانتر، رییس دانشگاه در راگشود و داخل شد.
هانتر گفت:

- صبح به خیر خانم اشلی. آیا فرصت یک دقیقه گفت‌وگو با مرا داری؟

این اولین بار بود که رییس دانشگاه در این اتاق به دیدار او آمده بود.

ماری بی‌اختیار غرق در شادمانی شد. فقط یک چیز ممکن بود موجب آمدن رییس دانشگاه به آن‌جا شده باشد. لابد می‌خواست به او بگوید که دانشگاه، مکن در اختیارش خواهد گذاشت.
ماری گفت:

- البته، لطفا بفرمایید بنشینید.

رییس دانشگاه روی صندلی پله‌دار نشست و بی‌مقدمه گفت:

- وضع کلاسهای شما چه‌طور است؟

- به گمان خودم بسیار خوب است.

ماری نمی‌توانست برای رساندن این خبر به ادوارد صبر کند.

ادوارد از این خبر بی‌نهایت خوشحال می‌شد. به ندرت ممکن بود کسی به سن او بتواند مسکنی در دانشگاه به دست آورد. رییس هانتر مثل این بود که ناراحت است، پس از چند لحظه درنگ گفت:

- خانم اشلی آیا اشکالی برای شما پیش آمده است؟
این سوال برای او بیش از اندازه نامنتظر بود، از این رو در پاسخ گفت:

- اشکال؟ من؟ نه، چرا؟

- چند نفر از واشینگتن به دیدار من آمدند و درباره‌ی شما از من سوالاتی کردند.

ماری اشلی گفتی انعکاس گفتار فلورانس شیفرز را می‌شنود که گفته بود: "چند کارآگاه فدرال از واشینگتن..." "عجب سوالاتی درباره‌ی ماری می‌کنند. شاید او را یک جاسوس بین‌المللی پنداشته‌اند... آیا او به آمریکا وفادار است؟ آیا او همسر و مادر خوبی است..."

بنابراین، موضوع مسکن در میان نبود. او سخن گفتن را برای خود دشوار می‌یافت و در پایان گفت:

- چه می‌خواهند بدانند، آقای رییس به من بگویید.

- آنها درباره‌ی شهرت شما به عنوان استاد جوپا شدند. درباره‌ی زندگی خصوصی شما از من سوالاتی کردند.

- من نمی‌توانم چیزی بگویم. نمی‌دانم چه خبر است. من هیچ نوع اشکالی مشاهده نمی‌کنم.

رییس دانشگاه با سوءظن به او می‌نگریست. ماری گفت:

- به شما نگفتند که چرا این پرسشها را درباره‌ی من می‌کنند؟

- نه. درحقیقت از من درخواست کردند این گفت‌وگوها را محرمانه تلقی کنم. اما من نسبت به کارمندانم وفادار هستم. از این رو صلاح می‌دانم همه‌چیز را به آنها اطلاع دهم. اگر چیزی باشد که من باید بدانم، بهتر است آن را از خود شما بشنوم. هر نوع بدنامی و رسوائی که برای استادان ما روی دهد، انعکاس بدی برای دانشگاه ما خواهد داشت.

ماری ناچار سری تکان داد و گفت:

- من، به راسنی من چیزی به خاطر من نمی‌رسد.
رییس دانشگاه لحظه‌ای به او نگریست. مثل این که
می‌خواست چیز دیگری بگوید، اما سرش را تکان داد و
گفت:

- باشد خانم اشلی.
ماری بیرون رفتن رییس دانشگاه را از دفتر خود تماشا می‌کرد و
با خود می‌گفت: "خدایا من چه کرده‌ام".



ماری آن شب در سر میز شام خیلی ساکت بود. می‌خواست صبر کند
تا ادوارد شام خود را بخورد و پس از آن درباره‌ی این روی داد جدید
با او سخن بگوید. آن‌گاه هر دو باهم به حل این مساله پردازند. در
این جا نیز بچه‌ها سخت موی دماغ شده بودند و موجبات ناراحتی
او را فراهم می‌آوردند.

بت حاضر نبود به شام خود دست بزند و می‌گفت:
- امروز دیگر مردم گوشت نمی‌خورند. عادت گوشت‌خواری
نشانه‌ی سعیت است که از دوران زندگی در غار به این زمان
رسیده است. اشخاص متمدن حیوانات زنده را نمی‌خورند.
تیم سخن او را برید و گفت:

- حیوان زنده نیست، مرده است. پس می‌توانی آن را بخوری.
ماری که عصبانی شده بود، گفت:
- بچه‌ها دیگر حرف نزنید. بت برو و برای خودت سالاد درست
کن.

تیم به رسم پیشنهاد گفت:
- می‌تواند داخل مزرعه برود و بچرد.
ماری گفت:

- تیم شامت را تمام کن.
سر ماری گیج می‌رفت و پس از رفتن بچه‌ها گفت:
- ادوارد...

در این وقت تلفن به صدا درآمد.
بت گفت:

- تلفن برای من است. از صندوق خود برخاست و به سوی تلفن
رفت. گوشی را برداشت و با غمزه‌ی زنانه گفت:

- ورجیل؟
پس لحظه‌ای گوش داد و سپس قیافه‌ی او تغییر کرد و با
دلخوری گفت:
- آری بقینا.

پس گوشی را محکم بر جای خود قرار داد و به سر میز
برگشت.

ادوارد پرسید:

- موضوع چه بود؟

- یک کسی شوخی کرد. از آن‌سوی تلفن گفت: از کاخ سفید
می‌خواهند با مامان صحبت کنند.

ادوارد پرسید:

- کاخ سفید؟

تلفن دوباره زنگ زد.

ماری گفت:

- من گوشی را برمی‌دارم.

او به پا خاست و به‌سوی تلفن رفت و گفت:

- هلو.

در حالی که گوش می‌داد، صورتش خندان شد و در تلفن
گفت:

- ما مشغول شام خوردن هستیم و فکر می‌کنم این مزاحمت
تلفنی شما چندان به‌جا و خوشمزه نباشد. شما می‌توانید...

چی؟... کی؟ رئیس جمهوری؟

سکوتی مطلق در اتاق حکمفرما شد. ماری گفت:

- صبر کنید من، اوه روز به‌خیر آقای رئیس جمهوری.

قیافه‌ی ماری درهم رفته بود. المراد خانواده به او نگاه می‌کردند.

ماری گفت:

- آری، آقا این کار را انجام می‌دهم. صدای شما را می‌شناسم.

معذرت می‌خواهم که لحظه‌ای پیش گوشی را سر جای خود

گذاشتم. بت فکر می‌کرد که ورجیل تلفن کرده است. آری، آقا

متشکرم.

ماری در آن‌جا ایستاده بود و گوش می‌داد. سپس سر برآورد و

گفت:

- مایل‌اید که من به‌عنوان چه چیز خدمت کنم؟

در این‌جا صورت او سرخ شد.

ادوارد به پا خاست و به سوی تلفن رفت و بچه‌ها به دنبالش راه افتادند.

- ممکن است آقای رییس جمهوری اشناهی رخ داده باشد؟ نام من ماری اشلی است. من در دانشگاه دولتی کانزاس استاد می‌باشم و... شما آن را خوانده‌اید؟ متشکرم آقا... خیلی لطف دارید... گمان کنم چنین باشد...

پس از آن مدت درازی گوش داد و گفت:

- آری آقا من موافقم. اما مقصود این نیست که من... آری آقا، می‌لهم، بسیار خوب. خیلی لطف دارید. گمان کنم این یک فرصت عالی باشد. اما من... البته من این‌کار را خواهم کرد. در این‌باره با شوهرم صحبت خواهم کرد و به شما پاسخ خواهم داد.

پس مدادی برداشت و شماره‌ای را یادداشت کرد و پس از آن گفت:

- آری آقا، من آن را دارم. متشکرم آقای رییس جمهوری، خدا حافظ.

سپس آهسته گوشه‌ای را بر جای خود گذاشت و بهت‌زده در جای خود ایستاد. ادوارد پرسید:

- تو را به خدا این همه صحبتها درباره‌ی چه بود؟
تیم پرسید:

- آیا به راستی خود رییس جمهوری بود؟

ماری در صندلی فرورفت و گفت:

- آری به راستی خود او بود!

ادوارد دست ماری را در دست گرفت و پرسید:

- ماری، او چه می‌گفت؟ چه می‌خواست؟

ماری بی‌حرکت در جای خود نشسته، در فکر فرورفته بود. معلوم بود تمام این پرسشها درباره‌ی این موضوع بوده است.

ماری سر را بالا کرد تا به ادوارد و بچه‌ها بنگرد و پس از آن آهسته گفت:

- رییس جمهوری کتاب مرا خوانده است. همچنین، مقاله‌ی مرا در مجله‌ی امور خارجه دیده است. به نظر او این مقاله خیلی درخشان بوده است. او گفت که فکر من درباره‌ی برنامه‌ی مردم به مردم مورد پسند او است. رییس جمهوری می‌خواهد مرا

برای مقام سفارت آمریکا در رومانی نامزد کند.
آثار ناباوری مطلق در چهره‌ی ادوارد دیده می‌شد. از این رو
پرسید:

- تو؟ چرا تو؟

برای خود ماری نیز همین سوال مطرح بود، اما حس می‌کرد که
ادوارد می‌بایستی بیش از این خوددار باشد و بیش از این به این امر
اهمیت بدهد. ممکن بود به جای این سوال بگوید: "چه قدر عالی
است، تو سفیر مهمی خواهی شد." اما او مردی حقیقت‌بین بود و
می‌اندیشید که چرا من سفیر مهمی بشوم.

- تو تجربه‌ی سیاسی نداری.

ماری در پاسخ گفت:

- من کاملاً از این امر آگاهم. من موافقم که این امر یک کار
مضحک است.

تیم پرسید:

- تو می‌خواهی سفیر شوی؟ آیا ما به رم خواهیم رفت؟

- رومانی.

- رومانی کجا است.

ادوارد رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- شما دو نفر شام خود را تمام کنید، من و مادرتان می‌خواهیم

کمی باهم صحبت کنیم.

تیم پرسید:

- آیا ما حق رای نداریم؟

- چرا حق رای غیابی دارید.

ادوارد دست ماری را گرفت و او را به داخل کتابخانه برد.

رو به او کرد و گفت:

- معذرت می‌خواهم، اگر در این باره، با ندانم‌کاری رفتار کردم،

این چنان...

- نه ادوارد کاملاً حق با تو بود. چه شده است که از میان همه‌ی

افراد خبره مرا برای این کار برگزیده‌اند؟

وقتی که ماری او را با کلمه‌ی ادوارد می‌نامید، می‌دانست که

زنش الکارش آسوده نیست. پس گفت:

- نازنین من، شاید تو سفیر بزرگی از آب دریایی، بهتر است

بگویم سفیر بزرگی، نمی‌دانم این روزها روی آن چه نامی

می‌گذارند. اما باید اعتراف کنی که این پیشنهادی نامنتظر و

بی مقدمه است!

ماری که قدری نرم شده بود، گفت:

- مثل صاعقه است.

ماری که در این حال مانند دختری خردسال به نظر می‌رسید،

گفت:

- هنوز نمی‌توانم باور بکنم. پس خنده‌ای کرد و گفت صبر کن تا

به فلورانس بگویم، از تعجب شاخ درخواهد آورد.

ادوارد که با دقت همسرش را زیر نظر داشت، گفت:

- به راستی تو در این کار هیجان‌زده شده‌ای، این‌طور

نیست؟

ماری با شگفتی به او نگریست و گفت:

- البته هیجان‌زده شده‌ام. تو هیجان‌زده نیستی؟

ادوارد کلمات خود را با دقت انتخاب کرد و گفت:

- این افتخار بزرگی است عزیزم. یقین دارم که چنین مقامی را به

این سادگیها به کسی پیشنهاد نمی‌کنند. لابد دلایل محکمی در

برگزیدن تو برای این کار داشته‌اند.

سپس در این جا قدری تردید به خرج داد و گفت:

- ما باید در این باره با دقت فکر کنیم. باید ببینیم در زندگی ما

چه تاثیری خواهد کرد.

ماری می‌دانست که شوهرش چه می‌خواهد بگوید و فکر

می‌کرد که حق با ادوارد است. البته حق با او است.

- من می‌توانم به کار طبابت خود ادامه دهم و به عبادت

بیماران بروم. من باید این‌جا بمانم. نمی‌دانم تا چه مدت تو

باید از من دور باشی. اما اگر طولانی باشد، در هر حال

ممکن است طرحی بریزیم که تو و بچه‌ها آن‌جا بروید و

من بعداً به شما پیوندم...

ماری به نرمی گفت:

- چه فکرها می‌کنی، مگر دیوانه‌ای! آیا فکر می‌کنی من بتوانم

دور از تو زندگی کنم؟

- در هر حال این یک افتخار بزرگ است...

- همچنین همسر تو بودن نیز افتخار بزرگی است. هیچ چیز

در جهان نزد من به اندازه‌ی تو و بچه‌ها ارزش ندارد. من

هرگز از تو جدا نخواهم شد. این شهر نمی‌تواند دکتر

دیگری غیر از تو پیدا کند، اما دولت با نگرستن به

صفحه‌های زرد راهنمای تلفن می‌تواند سفیری بهتر از من پیدا کند.

ادوارد دستهای او را در دست گرفت و گفت:

- آیا به آن چه می‌گویی اعتقاد داری؟

- آری من به این امر یقین دارم. آری چنین تقاضایی از من هیجان‌آور است. همین برای من کافی است...

در اتاق یکباره باز شد و بت و تیم با عجله داخل شدند. بت گفت:

- من حالا به ورجیل تلفن کردم و به او گفتم که مادرم می‌خواهد سفیر بشود.

ماری گفت:

- بهتر است به او تلفن بزنی و بگویی که من سفیر نخواهم شد.

بت پرسید:

- چرا؟

ادوارد گفت:

- مادرت تصمیم گرفته است که در این جا بماند.

بت با صدایی آمیخته با ناخشنودی گفت:

- من تا به حال به رومانی نرفته‌ام. من هیچ جا نرفته‌ام.

تیم گفت:

- من هم جایی نرفته‌ام.

پس رو به بت کرد و گفت:

- من به تو گفتم که نمی‌توانی هرگز از این خراب‌مانده نجات پیدا کنی.

ماری خیال آنها را با گفتن این جمله راحت کرد:

- موضوع پایان یافته است.



صبح روز بعد ماری به شماره‌ای که رئیس جمهوری به او داده

بود، تلفن زد. وقتی که متصدی تلفن پاسخ داد، ماری گفت:

- من خانم اشلی هستم. گمان کنم معاون رئیس جمهوری، آقای

گرین در انتظار تلفن من است.

- لطفا کمی صبر کنید.

صدای مردی از آن سو گفت:

- هلو، خانم اشلی.

ماری گفت:

- آری، ممکن است لطفاً از سوی من به رییس جمهوری پیامی

برسانید؟

- البته.

- لطفاً به او بگویید که من از پیشنهاد ایشان بی نهایت احساس

مباهات می‌کنم، اما رابطه‌ی شوهرم با کارش در این جا به

صورتی است که متأسفانه برای من پذیرفتن این پیشنهاد

ناممکن است. امیدوارم که این موضوع را ایشان مورد توجه

قرار بدهند.

از آن سوی تلفن به او گفته شد:

- من پیام شما را خواهم رساند، خانم اشلی از شما

متشکرم.

تلفن قطع شد.

ماری آهسته تلفن را بر جای خود گذاشت و دانست که کار تمام

است. در یک لحظه‌ی کوتاه رویایی فریخته که به او پیشنهاد شده

بود خاتمه یافت. ماری با خود گفت: "این جا جهان واقعی من

است. بهتر است خودم را برای کلاس علوم سیاسی آینده‌ام آماده

کنم."

منامه، بحرین

عمارت سفیدکاری شده‌ی سنگی در میان دهها خانه‌ی مشابه

به فاصله‌ی کمی از سوق قرار داشت. صاحب این خانه بازرگانی بود

که از طرفداران سازمان معروف آزادی میهن پرستان بود.

صدایی در تلفن به او گفته بود:

- ما این جا را فقط برای یک روز نیاز داریم.

ترتیب کار داده شد. حالا رییس جلسه با اشخاصی که در سالن

این عمارت گرد آمده بودند، سخن می‌گفت.

رییس جلسه گفت:

- مساله‌ای در پیش است. تصمیمی که اخیراً به تصویب رسیده،

به اشکالی برخورد کرده است.

بالدر برسید:

- چه نوع اشکالی؟

- واسطه‌ای که ما انتخاب کردیم - یعنی هری لانتز - مرده است.

- مرده؟ مرده، چه طور؟

- او به قتل رسیده است. جنازه‌ی او را شناور در لنگرگاه بوینوس آیرس یافته‌اند.

- آیا پلیس می‌داند چه کسی این کار را انجام داده است؟ آیا می‌توانند به هر صورت که باشد این موضوع را به ما مربوط بدانند؟

- نه، ما کاملاً در امان هستیم.

ثور پرسید:

- نقشی ما چه طور؟ آیا می‌توانیم به آن ادامه بدهیم؟

- لعلاً نه. ما نمی‌دانیم چه گونه می‌توانیم با انجل ارتباط برقرار کنیم. مامور کنترل به هری لانتز اجازه داد تا نامش را به او افشا کند. اگر انجل علاقه‌مند به پیشنهاد ما باشد، راهی برای ارتباط با ما خواهد یافت. تنها کاری که حالا ما می‌توانیم بکنیم این است که در انتظار بنشینیم.



سر مقاله‌ی روزنامه‌ی اتحادیه‌ی شهر جانکشن چنین بود، ماری اشلی ساکن شهر جانکشن مقام سفارت را پذیرفته است. در این مقاله داستانی در دو ستون درباره‌ی زندگی ماری و عکسی از او چاپ شده بود. در اخبار پسینگاه رادیو و تلویزیون شهر کانزاس گزارشهایی درباره‌ی شخصیت‌های برجسته‌ی شهر انتشار می‌یافت. خبر رد پیشنهاد رییس جمهوری از طرف ماری اشلی بزرگ‌تر از آن بود که وی این پیشنهاد را پذیرفته باشد. معلوم بود در نظر آن شهروند مغرور شهر جانکشن در کانزاس بیش از بخارست در رومانی ارزشمند است.

وقتی که ماری اشلی برای خرید شام وارد شهر شد، مرتب نام خود را از رادیو می‌شنید.

... پیش از این پرزیدنت البین اعلام کرده بود که برنامه‌ی فرستادن سفیری به رومانی مقدمه‌ای برای سیاست او در امر مردم به مردم می‌باشد. او این برنامه را سنگ زیربنای سیاست خارجی خود قرار داده بود. حالا رد پیشنهاد او از طرف ماری اشلی

چه انعکاسی می‌توانست داشته باشد...

ماری اشلی این مطالب را در رادیو می‌شنید. او موج را عوض کرد... با دکتر ادوارد اشلی ازدواج کرده بود و اعتقاد بر آن است...

ماری رادیو را خاموش کرد. آن روز صبح سی چهل تن از دوستان، همسایگان، شاگردان و بیگانگان کنجکاو به او تلفن کرده بودند. ماری فکر می‌کرد: "آنها بیش از اندازه به این امر اهمیت می‌دهند. اگر رییس جمهوری پایه‌ی سیاست خارجی خود را بر رومانی قرار داده باشد، این تقصیر من نیست. نمی‌دانم این هباهو و سروصدا تا کی ادامه خواهد داشت. به گمانم تا یکی دو روز دیگر پایان پذیرد."

ماری استیشن واگن خود را به یک پمپ بنزین در تری راند و در برابر پمپ خودکاری ایستاد.

همین‌که ماری از ماشین خود خارج شد، آقای بلونت رییس آن فروشگاه با عجله خود را به او رساند:

- خانم اشلی صبح به خیر. یک خانم سفر نباید خودش با دست خود در این جا ماشین خود را با بنزین پر کند. اجازه بدهید من این کار را انجام بدهم.

ماری لبخند زد و گفت:

- من به این کار عادت دارم.

- نه، نه من در این کار اصرار دارم.

وقتی که مخزن بنزین ماشین پر شد، ماری به خیابان واشینگتن رفت و در جلو مغازه‌ی کفاشی پارک کرد.

فروشنده به او شادباش گفت و افزود:

- صبح به خیر خانم اشلی، جناب سفر امروز صبح در چه حال است؟

ماری با خود فکر کرد: "دارد کار خسته‌کننده می‌شود." بعد به صدای بلند گفت:

- من سفر نیستم، اما حال خوب است، متشکرم.

پس یک جفت کفش به فروشنده داد و گفت:

- می‌خواهم کف کفشهای تیم را عوض کنید.

فروشنده کفشها را بازدید کرد و پرسید:

- مگر این کفشهایی نیست که ما هفته‌ی گذشته آنها را عوض کردیم؟

ماری نفسی کشید و گفت:
- دو هفته پیش نیز آنها را عوض کردید.



توقف بعدی ماری در فروشگاه بزرگ لانگ بود. خانم هکر که
ریس قسمت لباسهای زنانه بود به او گفت:

- من الان نام شما را در رادیو شنیدم. شما موجب حسن شهرت
شهر جانکشن شده اید. بلی خانم، حدس می‌زنم شما و
آیزنهاور و آلف لندون تنها سیاستمداران کانزاس می‌باشید،
خانم سفیر.

ماری با شکیبایی گفت:

- من سفیر نیستم. من این پیشنهاد را رد کردم.

- مقصود من هم همین است.

فایده نداشت. ماری گفت:

- من چند شلوار جین برای بت می‌خواهم. اگر یکی از آهن
ساخته شده باشد، بهتر است.

- بت چندساله است؟ حدود ده ساله؟

- او دوازده ساله است.

- ای خدا این روزها بچه‌ها به سرعت رشد می‌کنند، این‌طور

نیست؟ پیش از این‌که خبردار شوید، سیزده تا بیست خواهند

شد، یعنی می‌توان آنان را نوجوان نامید.

- بت از روز تولد نوجوان بوده است.

- تیم چه‌طور است؟

- او هم مثل بت است.



خرید آن روز برای ماری دو برابر معمول طول کشید. هرکس
درباره‌ی این خبر مهم اظهار عقیده می‌کرد. او برای خرید خواربار
به فروشگاه دیلون رفت. مشغول دیدزدن قفسه‌ها بود که خانم دیلون
به او نزدیک شد و گفت:

- صبح به خیر خانم اشلی.

- صبح به خیر خانم دیلون. آیا شما غذایی برای صبحانه دارید

که هیچ چیز در آن نباشد؟

- چی؟

ماری به لهرستی که در دست داشت، نگریت و گفت:

- چیزی می خواهم که در آن شیرینی مصنوعی، سدیم، چربی، کربوهیدرات، کالین، کارامل و رنگ مصنوعی، فولیک اسید یا مزه های مصنوعی به کار نرفته باشد.

خانم دیلون کاغذ را مورد مطالعه قرار داد و گفت:

- آیا این چیز را برای یک آزمایش پزشکی می خواهید؟

- در هر حال آن را برای بت می خواهم، زیرا او فقط غذاهای طبیعی می خورد.

- پس چرا به او اجازه نمی دهید که به مرتع برود و در آن جا چرا کند؟

ماری خندید و گفت:

- پسرم نیز همین پیشنهاد را کرده است.

ماری بسته ای را برداشت و به برچسب آن نگریت و گفت:

- تقصیر من است، من نمی بایستی خواندن را به بت یاد می دادم.



ماری پشت فرمان نشست و با دقت به سوی خانه راند. از راه کوهستانی کنار دریاچه ی میلفورد گذشت. هوا چند درجه بالاتر از صفر بود، اما بادی سوزان حرارت هوا را به زیر صفر کشانده بود. چیزی نبود که جلو بادها را که در دشتهای بی پایان در حرکت بودند، بازدارد. چمنها پوشیده از برف بود. ماری به یاد زمستان گذشته التاد که طوفانی از یخ سراسر کشور را پوشانده بود و تمام سیمهای برق را پاره کرده بود. تقریباً مدت یک هفته برق نداشتند. او و ادوارد هر شب با هم خوش بودند. ماری با خود اندیشید: "شاید بخت با ما یار باشد که زمستان امسال نیز همچون سال گذشته باشد."



وقتی که ماری به خانه رسید، هنوز ادوارد در بیمارستان بود. تیم در اتاق مطالعه نشسته بود و برنامه ی داستانهای علمی و خیالی تلویزیون را تماشا می کرد. ماری مواد خواربار را که خریداری کرده

بود، به کناری گذاشت تا با پرسش روبه‌رو شود.
 سپس روبه پرسش کرد و گفت:
 - نمی‌خواهی تکلیف منزل خود را انجام بدهی؟
 - نمی‌توانم.
 - چرا نمی‌توانی؟
 - چون که از آن سر در نمی‌آورم.
 - با تماشای برنامه‌ی جنگ ستارگان هم چیزی از آن سر
 در نخواهی آورد! ببینم درست چیست؟
 تیم کتاب ریاضیات سال پنجم خود را به او نشان داد و گفت:
 - اینها مابهل گنگی است.
 - چیزی به نام مساله‌ی گنگ وجود ندارد. دانش‌آموز گنگ و تنبل
 وجود داد. حالا بیا با هم نگاهی به آن بکنیم.
 ماری مساله را با صدای بلند خواند و گفت:
 - قطاری که از مینیاپلیس حرکت می‌کند، صد و چهل و نه
 مسافر داشت. در آتلانتا عده‌ی بیشتری سوار قطار شدند. پس
 از آن دویست و بیست و سه نفر در قطار بودند. چند مسافر در
 آتلانتا سوار شدند؟
 ماری سر خود را بالا کرد و گفت:
 - این که خیلی ساده است. تیم، تو فقط باید عدد صد و چهل و نه
 را از دویست و بیست و سه کم کنی.
 تیم با صدای بلند گفت:
 - نه نباید این‌کار را کرد. باید معادله‌ای وجود داشته باشد
 به این ترتیب: صد و چهل و نه به اضافه‌ی N مساوی است با
 دویست و بیست و سه. پس N مساوی است با دویست و بیست
 و سه منهای صد و چهل و نه. پس جواب هفتاد و چهار است.
 ماری گفت:
 - این که گفتی گنگ است، نه مساله.



در حالی که ماری از برابر اتاق بت می‌گذشت، سروصداهایی
 شنید و فوری داخل اتاق شد. بت روی زمین چهار زانو نشسته به
 تلویزیون نگاه می‌کرد، در حالی که یک صفحه‌ی راک در گرام ترنم
 می‌کرد. خود بت هم به انجام دادن تکلیف منزل مشغول بود.

- چه طور می توانی با این همه سروصدا تمرکز فکری حاصل کنی.

ماری به سوی تلویزیون رفت، آن را خاموش کرد، بعد ضبط صوت را نیز متوقف کرد.

بت با شگفتی سرش را بلند کرد و پرسید:

- چرا این کار را کردی؟ ترانه‌ی جورج مایکل بود.

اتاق بت با پوسترهایی از موسیقی دانان پوشیده شده بود پوسترهایی از کیس و وانهلن، موتلی کورو و آلدونووا، و دیوید لی راث دیده می شد. تخت خواب او با مجله‌های هفده و بین بت و چند مجله‌ی دیگر پوشیده شده بود. لباسهای او روی کف اتاق ولو بود.

ماری به اطراف اتاق نامرتب با ناامیدی نگرست و گفت:

- بتی چه طور می توانی توی این شلوغی زندگی کنی؟

بت بهت زده به مادر خود نگرست و گفت:

- زندگی کنم، مثل چی؟

ماری دندانها را به هم فشرد و گفت:

- هیچی.

پس نگاهش به پاکتی روی میز دخترش افتاد و گفت:

- تو به ربیک اسپرینگ فیلد نامه می نویسی؟

- من عاشق او هستم.

- فکر می کردم تو عاشق جورج مایکل هستی.

- من برای جورج مایکل می سوزم. من عاشق ربیک

اسپرینگ فیلد هستم. مادر آیا تو در جوانی برای کسی

نمی سوختی.

- در جوانی ما آن قدر گرفتار بودیم، همه‌ی فکرمان آن بود که

بتوانیم در واگونی سرپوشیده داخل کشور مسافرت کنیم.

بت نفسی کشید و گفت:

- آیا می دانی که اسپرینگ فیلد دوره‌ی کودکیش را با سختی

گذرانده است؟

- راستش را بگویم، بت من از این امر خیر نداشتم.

- دوران کودکی او وحشتنا بوده. پدر او در ارتش بود و بیشتر

عمرشان به انتقال از جایی به جای دیگر می گذشت. او نیز مانند

من گیاه خوار است. به راستی او شخص جالبی است.

ماری پیش خود فکر کرد: "پس علت پایبند بودن بت به رژیم

غذایی گیاهی معلوم شد.

- مادر اجازه می‌دهد شب شنبه همراه ورجیل به سینما بروم؟

- ورجیل؟ آرنولد چه شد؟

در این جا مدتی سکوت حکمفرما شد و پس از آن بت گفت:

- آرنولد می‌خواست خرخری دریاورد، او کله‌شق است.

ماری به زور صدای خود را ملایم کرد و گفت:

- مقصود تو از خرخری درآوردن این است که...؟

- علتش این است که پسرها خیال می‌کنند که به آسانی می‌توانند

به من دست درازی کنند. مادر تو هیچ وقت شده بود که از زن

بودن خودت دچار ناراحتی بشوی؟

ماری تا پشت سر بت پیش رفت و دستها را به دور او حلقه کرد و

گفت:

- آری عزیزم، وقتی که به سن تو بودم تا اندازه‌ای احساس

ناراحتی می‌کردم.

بت گفت:

- من از تغییر شکل دادن بدنم نفرت دارم. چرا؟

- این برای هر دختری پیش می‌آید و به آن عادت خواهی کرد.

- نه عادت نخواهم کرد.

بت خود را به کناری کشید و گفت:

- من مانعی نمی‌بینم که عاشق شوم اما هرگز نمی‌خواهم آمیزش

جنسی داشته باشم. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا به این کار وادار کند.

نه آرنولد، نه ورجیل و نه کوین بیکن.

ماری به آرامی گفت:

- بسیار خوب اگر تو در این کار مصممی...

- مادر به‌طور قطع و یقین مصمم هستم. وقتی که تو به پرزیدنت

الین گفستی که سفارت را قبول نخواهی کرد، چه گفت؟

ماری با اطمینان به او پاسخ داد:

- رییس جمهوری خیلی شجاع بود. گمان کنم بهتر است

به‌تهیه‌ی شام بپردازم.



آشپزی برای ماری اثلی دلخورکننده بود. او از آشپزی نفرت داشت و از این‌رو آشپز خوبی نبود. چون مایل بود در هرکاری خوب

باشد، از آشپزی بیش از هر چیز دیگر نفرت داشت. این فکر دوره‌ی زشتی به وجود آورده بود که برای حل آن قرار شده بود زنی به نام لوسیندا هفته‌ای سه بار بیاید آشپزی و رفت و روب خانوادگی اشلی را انجام دهد. آن روز یکی از روزهای مرخصی لوسیندا بود.



وقتی که ادوارد از بیمارستان به خانه آمد، ماری در آشپزخانه بود و مشغول سوزاندن مقداری نخود بود. ماری اجاق را خاموش کرد و پرسید:

- عزیزم امروز را چه گونه گذراندی؟

ادوارد گفت:

- تو مشغول مذاکره با دخترمان بودی؟

بعد خود اضااله کرد و گفت:

- حقیقت را می‌خواهی، امروز یک دختر سیزده ساله را که در عضو تناسلی بیماری مقاربتی داشت، معالجه کردم.

ماری نخودها را بیرون ریخت و یک قوطی گوجه‌فرنگی باز کرد.

ادوارد گفت:

- می‌دانی، مشاهده‌ی بیماری این دختر مرا درباره‌ی بت نگران می‌کند.

ماری به او اطمینان داد و گفت:

- لازم نیست نگران بشوی، زیرا او تصمیم گرفته است که باکره بماند.

هنگام صرف شام تیم پرسید:

- پدر می‌توانم برای هدیه‌ی روز تولدم انتظار تخته‌ی شطرنجی را داشته باشم؟

ادوارد گفت:

- تیم، من نمی‌خواهم تو را دلخور کنم، اما باید بدانی که در کانتزاس زندگی می‌کنی.

- من می‌دانم، جانی مرا دعوت کرده است که تابستان آینده با او به هاوایی بروم. کسان او خانه‌ای با پلاژ در مایی دارند.

ادوارد گفت:

- بسیار خوب اگر جانی در آنجا یک پلاژ دارد، البته صفحه‌ی شطرنج هم دارد.

تیم رو به مادرش کرد و پرسید:

- اجازه می‌دهید بروم؟

- بسیار خوب، ببینیم چه می‌شود. لطفاً با عجله غذا نخور. بت تو که چیزی نمی‌خوری.

- در این‌جا چیزی نیست که برای مصرف انسان مفید باشد.

سپس رو به پدر و مادر خود کرد و گفت:

- من می‌خواهم مطلبی را به شما بگویم. در نظر دارم نام خودم را عوض کنم.

ادوارد با دقت پرسید:

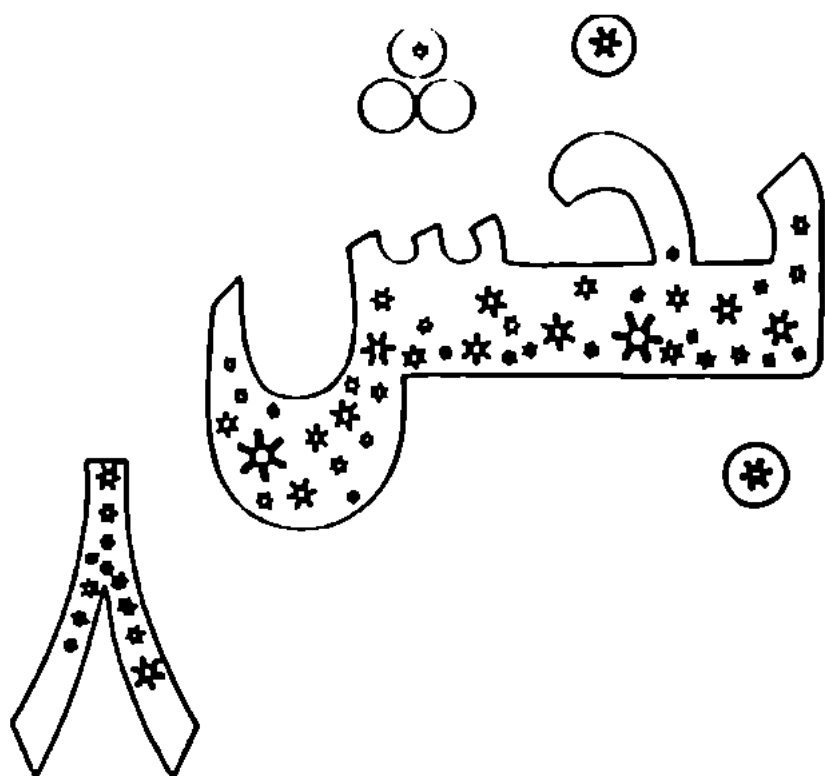
- آیا علت بخصوصی برای این تصمیم وجود دارد؟

- تصمیم گرفته‌ام وارد شغل نمایش و تئاتر شوم.

ماری و ادوارد با ناراحتی نگاهی با هم مبادله کردند.

ادوارد گفت:

- بسیار خوب بین از این‌کار چه قدر عاید تو می‌شود.



در سال ۱۹۶۵ رسوایی بزرگی سبب متزلزل شدن سازمانهای جاسوسی بین‌المللی گردید. مهدی ابن برکت یکی از مخالفان ملک حسن دوم پادشاه مراکش را از محل تبعید خود در ژنو به پاریس دعوت کردند و به کمک سازمان جاسوسی فرانسه او را به قتل رساندند. در دنبال این حادثه بود که پرزیدنت شارل دوگل سازمان جاسوسی را از اختیار نخست‌وزیر خارج ساخت و آن را در اختیار وزارت دفاع قرار داد. بدین ترتیب در این تاریخ سلامت و امنیت مارین گوروزا جزو مسوولیت‌های وزیر دفاع آن زمان فرانسه یعنی رولاند پاسی بود. دولت فرانسه به مارین گوروزا پناه داده بود. از این‌رو مسوول حفظ جان او بود. در هر بیست و چهار ساعت ژاندارم‌های لرانسوی به نوبت مامور حفاظت و ویلای گوروزا در نووبلی بودند. از این‌رو رولاند پاسی بیشتر اطمینان خاطر حاصل کرده بود که می‌دهد لو پاسترناک ماموریت حفظ امنیت داخلی ویلا را به عهده گرفته است. او شخصا به امور امنیتی رسیدگی کرد و بقیه حاصل نمود که این خانه نفوذناپذیر است.

در هفته‌های اخیر در دنیای سیاسی شایع شده بود که به زودی کودتایی خواهد شد و مارین گوروزا به رومانی بازمی‌گردد. شایع بود که الکساندر روس ایانکو به کمک السران عالی‌رتبه‌ی ارتش از

مقام خود خلع خواهد شد.

لو پاسترناک در رازد و به اتانی که چهار طرف آن از کتاب پوشیده شده بود، وارد شد. این اتاق دفتر مارین گوروزا بود. وی پشت میز خود نشسته بود و کار می کرد. همین که پاسترناک وارد شد، سر را بالا کرد.

پاسترناک گفت:

- همه می خواهند بدانند انقلاب چه وقت به وقوع می پیوندد. این امر بدترین رازی است که در جهان پنهان نگه داشته شده است.

- به آنها بگو حوصله داشته باشند. لو تو با من به بخارست می آیی یا نه؟

پاسترناک بیش از هر چیز دیگر مایل بود که به اسرائیل برگردد. او قبلا به مارین گوروزا گفته بود که این کار را به طور موقت خواهد پذیرفت. او تا زمانی که گوروزا اقدام کند، در این جا به خدمت ادامه خواهد داد. اما از خدمت موقت او حالا هفته ها و ماهها گذشته بود. از ابتدای ورود وی تاکنون سه سال سپری شده بود. حالا وقت آن بود تصمیم دیگری گرفته شود.

لو پاسترناک پیش خود فکر کرد: "در دنیایی که بیشتر مردمش را کوتوله ها تشکیل می دهند، به من این افتخار داده شده است که در خدمت یک غول باشم". مارین گوروزا لردی از خود گذشته و آرمان خواه بود. لو پاسترناک به خوبی او را می شناخت.

وقتی که پاسترناک برای خدمت کردن پیش گوروزا آمد درباره ی خانواده ی گوروزا در اندیشه فرورفت. گوروزا هیچ گاه درباره ی خانواده ی خود سخنی نمی گفت، اما الفسری که ترتیب آمدن پاسترناک را داده بود، داستان را برای پاسترناک بیان کرد.

- به گوروزا خیانت شد. ماموران اداره ی آگاهی او را گرفتار کردند و مدت پنج روز او را شکنجه کردند. به او قول داده بودند که اگر نام همدستان خود را الشاکنند، آزادش خواهند کرد. اما گوروزا چیزی نمی گفت. ماموران همسر و دختر چهارده ساله ی وی را بازداشت کردند و نزد او در اتاق بازپرسی آوردند. به گوروزا گفته شد که یکی از این دو را انتخاب کند. یا حرف بزند یا تماشاگر مرگ زن و فرزند خود باشد. البته این دشوارترین حق انتخابی است که هر فرد انسانی می تواند با آن مواجه شود. یا بایستی ناظر مرگ همسر محبوب و دختر

عزیزش بشود، با صدها نفر از پیروان خود را که به او وفادار بودند، لو بدهد.

در این جاگوینده‌ی داستان مدتی ساکت ماند و پس از آن آهسته به سخن خود ادامه داد و گفت:

- گمان کنم در پایان گوروزا به این نتیجه رسید که خواه‌ناخواه او و خانواده‌اش را خواهند کشت. از این رو، نام پاران خود را افسا نکرد. نگهبانان او را به یک صندلی تسمه پیچ کردند و واداشتند به جای کشته شدن زن و دخترش ناظر تجاوز به آنها باشد. با وجود این، از پس گوروزا برنیامدند. وقتی که این عمل پایان یافت و بدنهای آلوده به خون آنها در جلو پای گوروزا قرار گرفت، خود گوروزا را نیز آخته کردند.

- او، ای خدای من.

اگر نگاهی به چشمان لو پاسترناک انداخت و گفت:

- مهم‌ترین چیزی که شما باید بفهمید این است که مارین گوروزا برای انتقام کشیدن نمی‌خواهد به رومانی برگردد. انتقام در قلب او جایی ندارد. او می‌خواهد به رومانی بازگردد تا به ملت خود آزادی ببخشد. او می‌خواهد یقین حاصل کند که چنین چیزهایی در آینده اتفاق نخواهد افتاد.

لو پاسترناک از آن روز با گوروزا بود و بیشتر وقت را با انقلابیون می‌گذراند و در نتیجه بیش از پیش گوروزا را دوست می‌داشت. حالا وقت آن فرا رسیده بود که تصمیم بگیرد آیا به اسرائیل بازگردد یا با گوروزا به رومانی برود.



آن شب در حالی که پاسترناک در تالار جلو اتاق خواب گوروزا قدم می‌زد، صدای داد و فریاد آشنا به گوش او رسید. فریادها نمایانگر درد بود. پاسترناک با خود فکر کرد: "آهان روز جمعه است، یعنی روزی است که بدکاره‌ها به این جا می‌آیند." این بدکاره‌ها را از انگلستان، آمریکای شمالی، برزیل، ژاپن، تابلند و چند کشور دیگر انتخاب می‌کردند تا نزد گوروزا بیاورند. این بدکاره‌ها نمی‌دانستند مقصد آنها کجا است، یا با چه کسی باید همخوابه شوند. در فرودگاه شارل دوگل به پیشباز آنها می‌آمدند و یکسره آنها را به ویلای گوروزا می‌بردند و پس از چند ساعت آنها را برای

بازگشت به وطنشان به لرودگاه برمی گردانند. هر شب جمعه صدای جیغ زدن گوروزا در سالن عمارت طنین انداز می شد. کارمندان کاخ تصور می کردند اعمال جنسی و قبحی انجام می گیرد. تنها کسی که می دانست در اتاق خواب گوروزا چه می گذرد، لوپاسترناک بود او می دانست که در دیدار با بدکاره ها از آمیزش جنسی خبری نیست. بدکاره ها فقط برای تحریک گوروزا می آمدند. هفته ای یک بار گوروزا لخت مادرزاد می شد و زنی او را به صندلی می بست و بی رحمانه شلاق می زد تا خون از بدن وی جاری شود. هر زمان که گوروزا شلاق می خورد همسر و دخترش در نظر وی مجسم می شدند و او می دید که به آنها چندان تجاوز کردند تا مردند و کسی به جیغ زدن آنها اعتنایی نکرد. او فریاد می زد و می گفت:

- متاسفم، حرف می زنم، ای خدا بگذارید حرف بزنم.



خبر تلفنی ده روز پس از پیدا شدن جنازه ی هری لانتز به مامور کنترل رسید. آن مامور در جلسه ای از کارمندان شرکت داشت که صدای زنگ تلفن بلند شد.

- من می دانم که تقاضا کرده اید مزاحمت شما را فراهم نیاورم، اما تلفنی از آن سوی دریاها برای شما رسیده است. این تلفن ظاهرا خیلی فوری است، کسی به نام دوشیزه نیوسا مونز از بوینوس آیرس تلفن می کند. من به او گفتم...

- بسیار خوب.

در حالی که احساسات خود را کنترل کرده بود، گفت:

- من در دفتر خصوصی خودم به این تلفن گوش خواهم داد.

او گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- آیا شما دوشیزه مونز هستید؟

صدایی با لهجی خشن که نمایانگر بی سواد ی فردی از آمریکای جنوبی بود، گفت:

- آری، از سوی انجل برای شما پیامی دارم. او از این پیام آوران پررو که می فرستید، خوشش نمی آید.

مامور کنترل دید که باید کلمات خود را با دقت انتخاب کند،

پس گفت:

- معذرت می‌خواهم، اما ما هنوز ما به‌لیم که انجل دنباله‌ی آن کاری را که خواسته‌ایم بگیرد. آیا این کار ممکن است؟

- آری او می‌گوید که می‌خواهد این کار را انجام بدهد.

مرد نفس راحتی کشید و گفت:

- عالی است. من ترتیب پرداخت پیش‌قسط پول او را می‌دهم.

زن خندید و گفت:

- انجل پیش‌قسط نمی‌خواهد. هیچ‌کس نمی‌تواند سر انجل کلاه بگذارد.

گفتار این زن تا اندازه‌ای دل‌سردکننده بود. پس به سخن خود ادامه داد و گفت:

- او می‌گوید وقتی که کار تمام شد پول را در... کمی صبر کنید، باید آن را بنویسم، این است، بانک دولتی زوریخ. این بانک در سویس قرار دارد.

- من شماره‌ی حساب را لازم دارم.

- اوه آره، شماره، ای مسیح. فراموش کردم، گوشی را نگه دارید. من شماره را در این جا یادداشت کردم.

پس مرد صدای خش خش کاغذها را شنید و سرانجام صدای زن دوباره شنیده شد که گفت:

- شماره این است. ج، ث، چهار، نه، صفر، هفت، هفت.

مرد شماره را تکرار کرد و پرسید:

- چه وقت کار را یکسره خواهد کرد؟

- آقا، وقتی که حاضر شد. انجل می‌گوید وقتی کار انجام شد خبردار خواهید شد. درباره‌ی آن در روزنامه خواهید خواند.

- بسیار خوب. شماره‌ی خصوصی خودم را به شما می‌دهم تا اگر انجل بخواهد بتواند با من تماس برقرار کند.

او شماره را آهسته به آن زن داد.

قفلیس، روسیه

جلسه در یک عمارت مجزا در کنار رودخانه‌ی کورا برگزار شد. رییس جلسه گفت:

- دو موضوع لوری رخ داده است، اول خبر خوشی است. مامور کنترل از انجل گزارشهایی دریافت کرده، کار در حال پیشرفت است.

فریر فریادکنان گفت:

- این خبر بسیار خوشی است، اما خبر بد چیست؟
- متأسفانه خبر بد این است که رییس جمهوری نامزدی برای سفارت رومانی برگزیده است، اما می توان کنترل موقعیت را در دست گرفت...



ماری اشلی به دشواری می توانست فکر خود را متوجه کلاس بکند. تغییری رخ داده بود. او، در چشم دانشجویانش جزو شخصیت‌های برجسته شده بود. او حس می کرد که دانشجویان بیش از پیش به کلماتی که او به کار می برد توجه می کنند.

- چنانکه می دانیم، در سال ۱۹۵۶ تحولات مهمی در کشورهای اروپای شرقی رخ داده بود. گومولکا دوباره زمام امور را در دست گرفته بود و در نتیجه کمونیسم بین الملل در لهستان قدرت گرفته بود. در چک و اسلواکی آنتونین موروئی به رهبری حزب کمونیست انتخاب شده بود. در آن سال تغییرات مهمی در رومانی رخ نداد...

رومانی... بخارست... از عکسهایی که ماری دیده بود، این شهر می بایستی یکی از زیباترین شهرهای اروپا باشد. او داستانهای بی شماری را که پدربزرگش درباره ی رومانی گفته بود، فراموش نکرده بود. به خاطر می آورد که در دوران کودکی وقتی که داستانهای هولناک درباره ی شاهزاده ولاد از ترانسیلوانیا، شنیده بود تا چه اندازه وحشت زده شده بود. پدربزرگ به او گفته بود، ماری، این شاهزاده همچون حیوان خونخواری بود که در قلعه ی محکم بلندی در کوههای براسو زندگی می کرد و خون افراد بی گناه را می مکید. ماری در این تخیلات فرو رفته بود.

ناگاه متوجه شد که سکوت عمیقی بر کلاس حکمفرما شده است و تمام دانشجویان به وی خیره

شده‌اند. ماری با خود گفت: نمی‌دانم چه مدتی من در این خواب و خیال فرورفته بودم. پس به سخنرانی خود ادامه داد و گفت:

- در رومانی گیور گیودج به نقوبت نیروی خود در حزب کارگر مشغول می‌بود...
مثل این بود که کلاس درس پایانی نخواهد داشت، اما سرانجام خوشبختانه به پایان رسید.
ماری گفت:

- تکلیف منزل شما این است که مقاله‌ای درباره‌ی اقتصاد، برنامه‌ریزی و مدیریت در اتحاد جمهوریهای شوروی بنویسید و در آن سازمانهای اساسی ارگانهای دولتی را شرح بدهید و کنترل حزب کمونیست را بر آنها بیان کنید. من می‌خواهم سیاست داخلی و خارجی شوروی را در ابعاد مختلف مورد بحث قرار بدهید و اثر آن را در کشورهای لهستان، چک و اسلواکی و رومانی نشان دهید.

رومانی... خانم سفیر به رومانی خوش آمدید. ماشین شخصی شما در این جا حاضر است تا شما را به سفارت ببرد. از او دعوت شده بود که در یکی از هیجان‌انگیزترین پایتختهای جهان زندگی کند و به رئیس جمهوری گزارش بدهد و بدین وسیله او مرکز اصلی سیاست مردم به مردم رییس جمهوری قرار گیرد. به این ترتیب ممکن است من نیز چیزی از تاریخ شوم. ماری در این افکار غوطه‌ور بود که با صدای زنگ پایان کلاس از این افکار لذت‌بخش خارج شد. وقت آن فرارسیده بود که به خانه برود و لباسش را عوض کند. ادوارد به‌زودی از بیمارستان برمی‌گشت و قرار بود او را برای صرف شام به یک باشگاه روستایی ببرد. به‌راستی سفارت سزاوار او بود.

صدای بلندگو در کریدورهای بیمارستان شنیده می‌شد که می‌گفت:

- رمز آبی، رمز آبی.

در حالی که ماموران اضطراری خود را به در ورود آمبولانسها می‌رساندند، صدای آژیر آمبولانس به گوش رسید. بیمارستان هم‌مر. گیری یک همارت سه طبقه و

باعظمت برنپه‌ای در خیابان سنت مری در جنوب لهری شهر جانکشن فرار دارد. این بیمارستان شصت و شش تخت خوابی در اتاق عمل مدرن و چندین اتاق آزمایش و دفترهای متعدد دارد.

آن روز جمعه کارها زیاد و غیرعادی بود و بخش فوقانی بیمارستان پر از مجروحانی بود که از لورتریلی یعنی مرکز لشکر شماره‌ی یک پیاده‌نظام آمده بودند. این لشکر، لشکر شماره‌ی یک نام داشت، زیرا در پایان آن هفته عملیاتی به نام رور انجام داده بود.

دکتر ادوارد اشلی پوست کله‌ی سربازی را که در نبرد باری پاره شده بود، می‌دوخت. این دکتر سیزده سال بود که در بیمارستان گیری خدمت می‌کرد. پیش از این که به طبابت خصوصی پردازد، در نیروی هوایی با درجه‌ی سروان‌ی به‌کار جراحی مشغول بود. بسیاری از بیمارستانهای مشهور در شهرهای بزرگ کوشیده بودند او را به خدمت بپذیرند، اما ادوارد ترجیح می‌داد که در این‌جا به خدمت پردازد.

او کار این بیمار را تمام کرد و به اطراف نگرست. دست‌کم دوازده سرباز دیگر در آن‌جا در انتظار بودند که با سوزن جراحی زخمهای آنها دوخته شود. در این‌جا او صدای آژیر آمبولانس را شنید و با خود گفت: معلوم می‌شود آهنگ ما را می‌نوازند.

دکتر دوگلاس شیفرز که به زخم‌بندی جای گلوله‌ای مشغول بود، سرش را تکان داد و گفت:

- مثل این‌که در این‌جا یک موقعیت جنگی وجود دارد. گویی ما در حال جنگ هستیم.

ادوارد اشلی گفت:

- دوگ، این تنها جنگی است که این سربازان دارند. از این جهت است که در روزهای آخر هفته به این‌جا می‌آیند و مختصری عقل خود را از دست می‌دهند. خوشی زیر دل آنها می‌زند، از این رو به زود خورد در بارها می‌پردازند.

او آخرین بخیه را زد و گفت:

- تمام شد سربازجون. حالا مثل اول شده‌ای.

پس رو به دوگلاس شيفرز کرد و گفت:
- حالا برويم به بخش تصادفها.



بیمار لباس سربازی بر تن داشت و مثل آنکه بیش از هیژده سال نداشت. او شوک زده شده بود. به شدت عرق می ریخت و به نفس نفس افتاده بود. دکتر اشلی نبض او را گرفت. خیلی ضعیف بود. لکه‌ی خونی روی کت او ریخته شده بود. ادوارد اشلی رو به امدادگرانی که بیمار را آورده بودند کرد، پرسید:

- این شخص چرا به این جا آمده است؟

- آقای دکتر، با چاقو به سینه‌ی او زده‌اند.

دکتر گفت:

- باید ببینم که به شش او آسیب رسیده است، یا نه.

پس به پرستاری رو کرد و گفت:

- باید در سه دقیقه عکس با اشعه‌ی ایکس از سینه‌ی او بردارید.

قلب او سوراخی داشت. شش او از کار افتاده بود.

- لوله‌ای به درون بدن او فرو ببرید و شش را منبسط کنید.

صدای او آرام بود اما معلوم بود که موضوع خیلی جدی است.

پس گفت:

- یک متخصص بیهوشی بیاورید. ما باید سینه‌ی او را بشکافیم و لوله را در آن فرو ببریم.

پرستار لوله‌ای برای فرو بردن در درون بدن سرباز به دکتر شيفرز داد. ادوارد اشلی با خشنودی سر تکان داد و گفت:
- حالا.

دوگلاس شيفرز با دقت لوله را در نای سرباز که بیهوش بود، فرو می برد. در انتهای لوله کیسه‌ای بود. شيفرز به فشردن آن و فرو بردن هوا در آن برای وارد کردن هوا به ششها مشغول شد. دستگاه شاخص به حرکت افتاد و قوس روی آن کاملاً مطمح شد. بوی مرگ اتاق را فراگرفته بود.

- او رفته است.

برای رساندن بیمار به اتاق عمل وقت نبود. دکتر اشلی
می‌بایستی تصمیم فوری بگیرد.

- بایستی حنجره‌ی او را خارج کنیم، قیچی را بیاورید.

همین‌که چاقو به دست ادوارد رسید، او آن را پایین برد و سینه‌ی
بیمار را شکالت. تقریباً هیچ خونی از بریدگی خارج نشد، زیرا خون
در سمت جلو قلب بند آمده بود.

- پس‌کش.

بی‌درنگ این ابزار به دست او داده شد و او آن را در سینه‌ی بیمار
لر و برد تا دنده‌های او را جدا کند.

- قیچی، عقب بایستید.

دکتر جلوتر رفت تا به کیسه‌ی جلو قلب برسد. قیچی را در آن
لر و برد و خونی که در آن جمع شده بود به خارج جهش کرد و
پرستارها و خود دکتر اشلی را آلوده کرد. دکتر اشلی شروع به ماساژ
دادن قلب کرد. دستگاه شاخص به صدا درآمد و نبض به زدن
پرداخت. کمی خون در دهلیز چپ لخته شده بود.

- او را به اتاق عمل برسانید.

سه دقیقه‌ی بعد بیمار روی میز عمل دراز کشیده بود.

- هزار سی‌سی خون به او تزریق کنید.

فرصت این‌که نوع خون را تعیین کنند نداشتند. بنابراین، خون
او منفی که متداول است به کار برده شد.

همین‌که انتقال خون شروع شد، دکتر اشلی گفت:

- یک لوله‌ی سی و دو سانتی‌متری برای سینه بیاورید.

پرستاری این لوله را به دست او داد.

دکتر شیفرز گفت:

- ادوارد تو خود را تمیز کن که بروی، من بیمار را می‌بندم.

بالاپوش جراحی دکتر اشلی آلوده به خون بود.

او نگاهی به عقربه‌ی نمایش حرکات قلب کرد. قلب محکم و

منظم بود، پس گفت:

- شکر خدا را.



ادوارد اشلی دوش گرفت و تغییر لباس داد و در اداره‌ی خود

به‌نوشتن گزارش پزشکی پرداخت. دفتر او اتافی دلبهر بود که با قفسه‌هایی مملو از کتابهای پزشکی و جامهای ورزشی پر شده بود. در آن یک میز و یک صندلی راحتی قرار داشت. در کنار آن یک میز کوچک و دو صندلی ساده دیده می‌شد. دیلمهای او که در قابهای زیبایی جای داشتند، از دیوار آویزان بودند.

بر اثر تنشی که متحمل شده بود، تمام بدنش درد می‌کرد. در عین حال نیروی جنسی او تهییج شده بود. همیشه دوست داشت پس از یک عمل جراحی بزرگ عشق بورزد. هنگام روبه‌رو شدن با مرگ ارزش نیروی حیاتی چندین برابر می‌شود. از این رو قوه‌ی جنسی انسان تحریک می‌گردد. یکبار روان‌شناسی به ادوارد گفته بود:

- در این موقعیت عشق ورزیدن مویبند ادامه پالتن طبیعت است. ادوارد پا خود گفت: به هر علت که باشد دلم می‌خواهد که الان ماری این‌جا باشد.

دکتر پپی از روی میز برداشت و آن را روشن کرد و پاهای خود را دراز کرد. فکر درباره‌ی ماری موجب شد که خود را گناهکار حس کند. او از این‌که ماری پیشنهاد رییس جمهوری را رد کرده بود، احساس شرمندگی می‌کرد. اما دلایل او نیز معتبر بود. ادوارد نزد خود اقرار کرد که این امر بیش از این اندازه ارزش دارد. من حسود بودم. مانند یک پسر لوس رفتار کردم. اگر رییس جمهوری این پیشنهاد را به من می‌کرد، البته با شادی می‌رفهیدم. ای مسیح مقدس علت این‌که من ماری را از این‌کار بازداشتم این بود که می‌خواستم ماری نزد من بماند تا به من برسد و از بچه‌ها پرستاری کند. ای خوک نر خودپسند خیلی خودخواه هستی.

او در آن‌جا نشسته بود و پپ می‌کشید و در عین حال از خود شکوه می‌کرد و می‌گفت: حالا دیر شده است. اما این مطلب را با ماری در میان خواهم گذاشت. برای جبران آن تابستان امسال بی‌خبر او را برای مسافرتی به پاریس و لندن خواهم برد. شاید هم او را به رومانی ببرم. ماه عمل راستین خود را در آن‌جا خواهیم داشت.

باشگاه شهر جانکشن در یک بنای سه طبقه‌ی سفیدکاری شده در وسط تپه‌ها قرار دارد. این باشگاه هیژده میدان گلف، دو میدان تنیس، یک استخر شنا، یک بار و سالن غذاخوری دارد. در انتهای این سالن بخاری بزرگی روشن است. اتافی برای ورق بازی در طبقه‌ی بالا دارد و اتاقهای پایین قفل هستند.

پدر ادوارد نیز در سابق عضو این باشگاه بود ادوارد و ماری از آن زمان که کودک بودند، با پدران خود به این باشگاه برده می شدند. جمعیت این شهر محدود بود و با هم پیوستگی داشتند و این باشگاه محل پیوند آنها بود.

وقتی که ادوارد و ماری وارد شدند، دیر وقت بود و عده‌ی کمی از میهمانان در اتاق غذاخوری دیده می شدند. این میهمانان همگی به ماری خیره شدند و با یکدیگر آهسته سخن گفتند. ماری به این امر عادت کرده بود.

ادوارد نگاهی به همسر خود کرد و پرسید:
- آیا پشیمانی؟

البته جای تاسف داشت اما این اندیشه‌ها همانند کاسخها در اسپانیا بودند. بنابراین، تاسف درباره‌ی رویاهای امکان‌ناپذیر کاری بیهوده است. سخن گفتن درباره‌ی اگر بی‌لایحه است، اگر شاهزاده خانم به دنیا آمده بودم، اگر میلیونر بودم، اگر با کشف راه درمان سرطان جایزه‌ی نوبل دریافت می‌کردم... اگر... اگر... اگر.
ماری لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم، این سوالی است که بیشتر مردم از من می‌کنند. در هر حال راهی وجود ندارد که من از تو دور شوم یا کودکان خود را رها کنم.

پس دست ادوارد را در دستهای خود گرفت و گفت:

- نه، پشیمان نیستم. من دل شادم که این پیشنهاد را پس زده‌ام.

ادوارد به طرف او خم شد و درگوشی به او گفت:

- می‌خواهم به تو پیشنهادی بکنم که تو نمی‌توانی آن را رد کنی.

ماری لبخندی زد و گفت:

- پس بیا برویم.

در ابتدا، وقتی که تازه ازدواج کرده بودند، پیوسته به بودن با یکدیگر میل می‌کردند و نمی‌توانستند تا وقتی که توان داشتند، از هم جدا شوند. ضرورت اشتغال به کار، فاصله‌ی بین دیدارها را بیش‌تر کرده بود، اما هنوز به همان شدت به هم علاقه‌مند بودند و زندگانی مشترکشان به همان شیرینی و لذت بخشی گذشته بود. وقتی که به خانه بازگشتند، لباسشان را عوض کردند و به بستر رفتند.

ماری با شادمانی گفت:

- زندگی عالی است.

ادوارد به همسرش گفت
- ماری، من تو را خیلی دوست دارم
ماری گفت:
- عزیزم من دو برابر این تو را دوست می دارم. شب به خیر.



در ساعت سهی بامداد تلفن به صدا درآمد. ادوارد، خواب‌آلود،
گوشی را برداشت و گفت:

- هلو.

صدای زنی با دستپاچگی گفت:

- دکتر اشلی؟

- بلی.

- پیت گرایمز دچار حمله‌ی قلبی شده است و به دشواری درد
می‌کشد. گمان کنم دارد می‌میرد. نمی‌دانم چه بکنم.

ادوارد روی تخت نشست و کوشید خواب را از سر به‌در کند.

در پاسخ گفت:

- کاری نکنید. او را نگاه دارید. تا نیم‌ساعت دیگر من به آن‌جا

خواهم رسید.

گوشی را بر جای گذاشت، از رخت‌خواب بیرون پرید و لباس

پوشید.

- ادوارد...

او به ماری نگاه کرد. چشمان زنش باز بود. ماری پرسید:

- چه خبر است؟

- طوری نیست، برو بخواب.

ماری گفت:

- وقتی که برگشتی مرا بیدار کن. من حس می‌کنم که باز هم به تو

احتیاج دارم.

ادوارد خنده‌د و گفت:

- زود برمی‌گردم.

پنج دقیقه‌ی بعد او به طرف مزرعه‌ی گرایمز، در سراشیبی

تپه بر جاده‌ی میلفورد به‌سوی راهی کوهستانی ماشین می‌راند.

بامدادی بسیار سرد بود و باد شمال غربی موجب شده بود که

حرارت هوا تا زیر صفر پایین برود. ادوارد بخاری ماشین را روشن

کرد. در حالی که ماشین می‌راند، فکر کرد خوب بود لبل از ترک خانه امبولانس را به محل بفرستد. دوبار اخیر که پیت گرایمز دچار حمله قلبی شده بود، خونریزی از زخم داخلی بود. حالا او باید این را در نظر داشته باشد.

دکتر ماشین را به داخل بزرگراه شماره ۱۸ هدایت کرد. این بزرگراه دارای دو خط بود و از میان شهر جانکشن می‌گذشت. شهر در حال خواب بود.

وقتی که ادوارد به انتهای خیابان ششم رسید، پیچی خورد و وارد بزرگراه ۵۷ شد و به سوی پلازای گراندویو راند. در روزهای تابستان بارها از این راه گذشته بود و از بوی خوش غلات و چمنها لذت برده بود. این ناحیه از جنگلهای کوچکی از درخت پنبه و سدر و درختان زیتون روسی پر شده بود، اما حالا مزارع پر از کومه‌هایی در کنار جاده بود. مزارع با بوی درختان سدر نیم‌سوخته پر شده بود زیرا به تدریج درختان را می‌سوزاندند تا به جای آنها خانه بسازند. به یاد آورد که بارها در زمستان از این منطقه گذشته بود و دیده بود که روی سیمهای برق ورقه‌های نازکی از یخ نشسته بود و دود از دودکشهای دوردست به سوی آسمان می‌رفت. در این هنگام بامداد که هنوز هوا تاریک بود، از تنهایی لذت می‌برد و درختان مزارع را می‌دید که خاموش از برابر او می‌گذرند.

ادوارد با حداکثر سرعت به پیش می‌راند، اما در عین حال درباره‌ی جاده‌ی خطرناک زیر چرخهای اتومبیل خود احساس نگرانی می‌کرد، به فکر ماری التاد که در آن وقت در رخت‌خواب گرم خوابیده بود و انتظار او را می‌کشید. به یاد آورد که ماری به او گفته بود:

- وقتی که برگشتی مرا بیدار کن.

ادوارد به خود قول داد و گفت:

- من او را راضی خواهم کرد. من چنان ماه عملی تجدید خواهم کرد که هیچ زن دیگری مزه‌ی آن را نچشیده باشد.



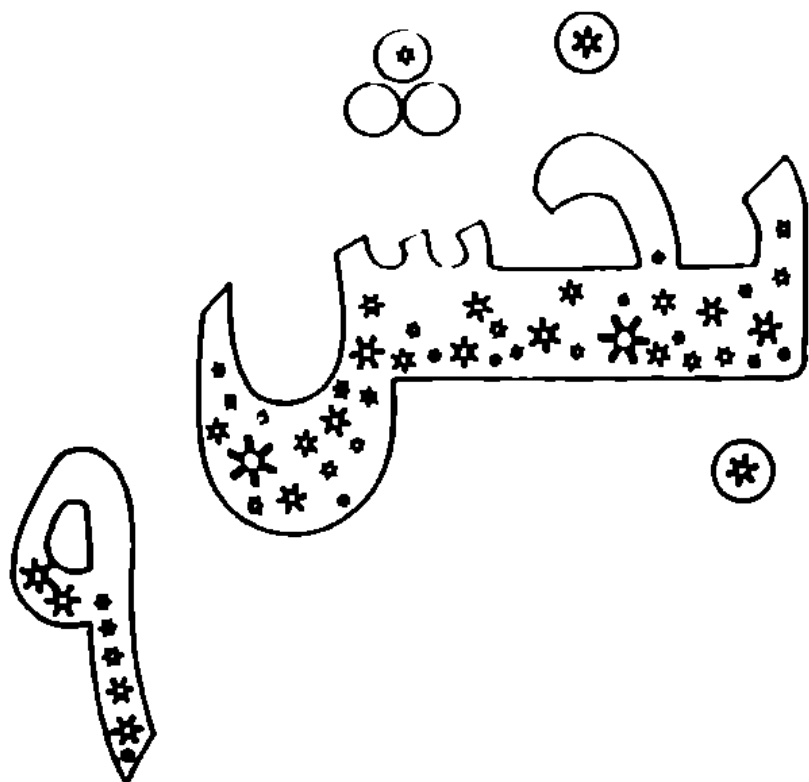
در جلو، در مقطع بزرگراه ۵۷ و ۷۷ تابلویی که بر آن کلمه‌ی توقف نوشته شده بود قرار داشت. ادوارد وارد بزرگراه ۷۷ شد و در حالی که مقطع خیابان را طی می‌کرد، ناگهان کامیونی پیدا شد. غرشی

ناگهانی به گوش او خورد و دید که دو جرخ نورالکن به سرعت به سوی او می آیند. او با یک نگاه تشخیص داد که یک ماشین بزرگ باری پنج تنی ارتشی به سوی او پیش می آید و آخرین صدایی که به گوشش رسید، فریادی بود که خودش کشیده بود.



در کلیسای نووبلی زنگها در هوای آرام ظهر به صدا درآمدند. ژاندارمهایی که محالظ ویلای مارین گوروزا بودند، لازم ندانستند که به ماشین گردآلود رنو که در آنجا در حرکت بود، توجه کنند. انجل آهسته می راند، اما نه آن اندازه آهسته که موجب سوءظن باشد. وی می دانست که دو نگهبان در جلو دیواری بلند که شاید برق در آن وجود داشته باشد، بودند. همچنین می دانست در درون پرده‌ی اشعه‌ی الکترونیکی، دستگاههای حساس و زنگهای خطر وجود دارند. بنابراین، برای گرفتن ویلا ارتشی لازم است تا با یک یورش آن را تصرف کند. اما انجل با خود گفت من به ارتش نیازمند نیستم. فقط بر اثر نبوغ من مارین گوروزا خواهد مرد. ای کاش مادرم زنده بود تا ببیند چه اندازه ثروتمند شده‌ام. مادرم خرسند می شد.

در آرژانتین خانواده‌های فقیر خیلی فقیراند. مادر انجل یکی از بدبخت‌ترین بی‌نواهان دوره‌ی خود بود. هیچ‌کس نمی دانست پدر انجل کیست. انجل بارها مرگ دوستان و خویشاوندان خود را بر اثر گرسنگی و بیماری دیده بود. مرگ برای آنها یک واقعه‌ی عادی زندگی بود. انجل به صورتی حکیمانه لکر می کرد: در هر حال مرگ در پیش است. چرا از آن سود نبریم؟ در ابتدا بسیاری از اشخاص در استعداد آدم‌کشی انجل شک داشتند. اما آن کسانی که مانعی بر سر راه او می گذاشتند، به تدریج از میان رفتند. شهرت انجل به عنوان آدم‌کش جهانگیر شد. انجل با خود گفت: من هیچ‌گاه با شکست روبه‌رو نشده‌ام. من انجل، فرشته‌ی مرگ هستم.



بزرگراه کانزاس از برف پوشیده بود و ماشینهای بسیاری در آنجا دیده می شد که بر اثر التادن نور قرمز آنها رنگ جاده به سرخی خون درآمده بود. ماشین آتش نشانی، یک آمبولانس، یک کامیون کشش، چهار ماشین ماموران راهنمایی و رانندگی، ماشین رییس پلیس محل در آنجا حضور داشتند. در مرکز این وسایل نقلیه یک کامیون ارتشی پنج تنی و یک تراکتور ارتشی دیده می شد. در زیر کامیون ارتشی ماشین له شده ای ادوارد اشلی به چشم می خورد. دهها پلیس و افسر و ماموران آتش نشانی در آنجا دیده می شدند. دستهای خود را به شدت حرکت می دادند و پا به زمین می کوبیدند تا از یخبندان بامداد خود را محفوظ نگاهدارند. در وسط بزرگراه در زیر چادری از برزنت بدن ادوارد قرار داشت. یکی از ماشینهای رییس پلیس نزدیک می شد. ماری به قدری می لرزید که به دشواری می توانست روی پای خود بماند. با دیدن چادر برزنت به سوی آن راه التاد.

رییس پلیس، مونستر، بازوی او را گرفت و گفت:

- خانم اشلی، اگر به جای شما بودم، به او نگاه نمی کردم.

ماری در حالی که جیغ می کشید، گفت:

- ولم کن.

او دست خود را از رییس پلیس جدا کرد و به سوی چادر

روانه شد.

ریس پلیس گفت:

- خانم اشلی خواهش می‌کنم، بهتر است نینید چه بر سر او آمده است.

در حالی که او را گرفته بود، ماری غشی کرد.



ماری در قسمت عقب ماشین ریس پلیس بیدار شد. مونستر روی صندلی جلو نشسته بود و او را زیر نظر داشت. بخاری کار می‌کرد و هوای ماشین خفه‌کننده بود.

ماری با لکنت زبان پرسید:

- چه خبر است؟

- تو غشی کردی.

ماری ناگهان به پادش آمد که به او گفته بودند:

- بهتر است که نینید بر سر او چه آمده است.

ماری از پنجره به تمام ماشینها که چراغهای قرمزشان چشمک می‌زد نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: این‌جا نمایشگاه جهنم است. با وجود روشن بودن بخاری در ماشین دندانهای ماری به هم می‌خورد.

- چه طور... در این‌جا کلمه‌ای به لکرت نمی‌رسید.

- چه طور شد که چنین حادثه‌ای اتفاق افتاد؟

- ادوارد بدون توجه به تابلو توقف جلو رفته بود. یک کامیون ارتشی که از بزرگراه ۷۷ می‌آمد سعی کرده بود که از نزدیک شدن به او پرهیز کند، اما شوهرت به‌طور مستقیم به‌سوی جلو کامیون زده بود.

ماری چشمانش را بست و وقوع این حادثه را در فکر خود مجسم نمود. در عالم فکر کامیون را دید که ماشین شوهرش را خرد کرده بود. باز ترس بر او مستولی شد. تنها چیزی که می‌توانست بگوید، این بود:

- ادوارد راننده‌ی دقیقی بود و ناممکن بود به علامت توقف توجه نکند.

ریس پلیس به او دلداری داد و گفت:

- خانم اشلی ما شاهدهای عینی داریم. کشیشی همراه دو راهب

نماشگر این حادثه بوده‌اند. علاوه بر آنها، سرهنگ جنگبیز از فورتریلی نیز در آن جا بوده است. همه می‌گویند که شوهر شما بدون توجه به علامت توقف جلو رفته است.



پس از آن حوادث به‌کندی پیش می‌رفت. ماری ناظر انتقال بدن شوهرش به داخل آمبولانس بود. پلیس از کشیش و دو راهبه بازجویی به‌عمل آورد. ماری فکر می‌کرد: این بیچاره‌ها نکند در این هوای سرد سرما بخورند.

ریس پلیس مانتر گفت:

- جسد را به سردخانه می‌برند.

ماری مودبانه گفت:

- جسد، متشکرم.

ریس پلیس با شگفتی به او نگرست و گفت:

- بهتر است شما را به خانه برگردانم. نام پزشک خانوادگی شما چیست؟

ماری گفت:

- ادوارد اشلی، ادوارد اشلی پزشک خانوادگی من است.



پس از آن به‌یاد آورد که وارد خانه شد و ریس پلیس مونتر او را به اندرون خانه هدایت کرد. فلورانس و دوگلاس شیفرز در اتاق پذیرایی در انتظار او بودند. بچه‌ها هنوز خواب بودند.

فلورانس ماری را در بغل گرفت و گفت:

- عزیزم من بی‌نهایت متاسفم.

ماری به آرامی گفت:

- عیبی ندارد.

سپس با خنده‌ی تلخی گفت:

- برای ادوارد تصادفی رخ داده است.

دوگلاس که با دقت به او می‌نگرست، گفت:

- اجازه بده تا تو را به طبقه‌ی بالا ببرم.

- متشکرم، حال خوب است. چای میل دارید؟

دوگلاس گفت:

- بیا من تو را به رخت خوابت برگردانم.
- خوابم نمی آید. آیا به راستی چیزی میل نداری؟



در حالی که دوگلاس او را به اتاق خواب می برد، ماری گفت:
- تصادفی بود. ادوارد دچار این تصادف شده بود.
دوگلاس شیفرز به چشمان ماری نگرست. چشمان ماری
کاملاً باز و خالی از احساس بود. شیفرز حس کرد که سردی به وجود
او منتولی شده است.
او به طبقه‌ی پایین رفت تا کیف پزشکی خود را بیاورد. وقتی که
بازگشت، ماری تکان نخورده بود. او به ماری گفت:
- می خواهم چیزی به تو بدهم تا به خواب بروی.
مکنی به زن جوان داد و او را در رفتن به تخت خواب کمک
کرد و در کنار او نشست. یک ساعت بعد ماری بیدار شد. مکن
دیگری به او داد و پس از آن مکن آخری را و در نتیجه ماری کاملاً
در خواب فرو رفت.



در شهر جانکشن مقررات تحقیقی دقیقی درباره‌ی این گزارش که
به شماره‌ی ۴۸ ثبت شده بود به عمل آمد. در این حال حادثه‌ای رخ
داده بود که در آن شخصی مجروح شده بود. همیشه در این موارد از
سازمان آمبولانس که در اختیار پلیس می باشد آمبولانسی به محل
فرستاده می شود. اگر در تصادف ماشینهای ارتشی دخالت داشته
باشند از سوی سازمان جنایی ارتش نیز مامورانی برای تحقیق
فرستاده می شوند. در این حادثه علاوه بر رییس پلیس، شل پلن چارد
که افسری با لباس شخصی در ستاد فورترهیلی بود، به محل اعزام
شد. پس از آن رییس پلیس و معاون او همراه پلن چارد در خیابان نهم
به تحقیق درباره‌ی گزارش این حادثه پرداختند.
مونتر گفت:

- مساله برای من بفرنج است.
پلن چارد پرسید:

- آلائی مونستر موضوع چیست؟

- خوب وقتی که به این جا نگاه می‌کنم می‌بینم پنج شاهد در این حادثه وجود داشتند. یک کشیش و دو راهبه، سرهنگ جنگیز و راننده‌ی کامیون استوار والیس. هر یک از آنها می‌گویند دکتر اشلی وارد بزرگراه شد، بی‌اعتنا به علامت توقف جلو رفت و کامیون ارتشی به ماشین او برخورد کرد.
مامور اطلاعاتی ارتش گفت:

- درست، خوب چه چیز ماهی نگرانی شما است؟

مونستر سر خود را خاراند و گفت:

- آقا، آیا تا به حال گزارشی دیده‌اید که دو شاهد عینی دربارهی حادثه‌ای گزارش بکنواخت بدهند؟

پس مشت خود را روی کاغذ زد و گفت:

- چیزی که موجب نگرانی من است این است که تمام این شهود بدون یک کلمه کم یا زیاد بکنواخت گزارش داده‌اند.

مامور اطلاعاتی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- این امر نشان می‌دهد که این حادثه کاملاً بدون ابهام بوده است.
ریس پلیس گفت:

- یک مطلب دیگر وجود دارد که مراناراحت می‌کند.

- آری، بگو؟

- کشیش و دو راهبه و سرهنگ در ساعت چهار بامداد در بزرگراه ۷۷ برای چه کار آمده بودند؟

- این امر چیز اسرارآمیزی نیست. کشیش و خواهران در سر راه خود به له‌اواناردورپل بودند و سرهنگ هم به فورت‌ریلی برمی‌گشت.

ریس پلیس گفت:

- من از اداره‌ی راهنمایی و رانندگی تحقیق کردم، آخرین جریمه‌ای که برای تخلف از دکتر اشلی گفته شده بود، شش سال پیش بود، آن هم برای پارک کردن غیرقانونی. او هیچ سابقه‌ی تخلف که موجب تصادف شود، نداشته است.

مونستر شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- من در این باره چیزی نمی‌گویم. فقط همه‌ی آن بسیار مضحک به نظر می‌رسد.

- ما دربارهی حادثه‌ای سخن می‌گوییم که پنج نفر شاهد آن بودند. اگر فکر می‌کنید که در این کار نوطه‌ای وجود داشته

است، در نظربه‌ی شما جای خالی بزرگی وجود دارد. اگر...
ریس پلیس نفسی کشید و گفت:
- من می‌دانم. اگر حادثه‌ای در بین نبود، کامیون ارتش او را له
می‌کرد و از آن در می‌رفت. در این صورت احتیاجی به این همه
شاهد نبود و این همه دوز و کلک پیش نمی‌آمد.
- کاملاً درست است.

نماینده‌ی شعبه‌ی اطلاعاتی ارتش به‌پا خاست و گفت:
- من باید به پایگاه خود برگردم. تا جایی که به من مربوط است،
باید بگویم استوار والیس از هرگونه جرمی مبرا است.
پس نگاهی به ریس پلیس انداخت و پرسید:
- آیا با من در این امر هم عقیده هستید یا نه؟
مونستر با بی‌میلی گفت:
- آری، لابد تصادفی روی داده است.



ماری با صدای فرزندانش که می‌گریستند، بیدار شد. ماری
بی‌حرکت در جای خود ماتش زده، چشمانش را محکم بسته، به فکر
فرو رفته بود. این هم نمتی از کابوسی است که برای من روی داده
است. من خوابم و همین‌که بیدار شوم، ادوارد زنده خواهد بود.
اما گریستن ادامه یافت تا جایی که برای او قابل تحمل نبود. پس
چشمانش را گشود و به سقف خیره شد. در پایان با بی‌میلی از
بسترش بیرون آمد. حس کرد که هنوز تحت تاثیر داروها قرار دارد.
خود را به درون اتاق تیم کشاند. فلورانس و بت با او در آنجا بودند.
هر سه می‌گریستند. ماری فکر کرد: ای کاش می‌توانستم گریه کنم، اوه
دل‌م می‌خواهد گریه کنم.

بت سرش را به سوی ماری گرداند و گفت:
- آیا پدر مرده است؟

ماری با سر گفتار او را تایید کرد، زیرا نمی‌توانست کلامی بر
زبان براند. کنار تخت بت نشست.

فلورانس با پوزش خواهی گفت:

- من ناچار بودم به آنها بگویم، می‌خواستند با دوستان خود
به بازی بروند.

ماری موهای تیم را نوازش داد و گفت:

- باشد، گر به نکن عزیزم. همه چیز روبه راه خواهد شد.
پس با خود گفت:
- هیچ چیز روبه راه نخواهد شد، تا ابد.



محل اداره‌ی اطلاعات فرماندهی فورت رپلی در ساختمان ۱۶۹ است. این ساختمان یک بنای قدیمی سفیدکاری شده است که در میان درختان قد برافراشته است. برای داخل شدن به آن باید از چند پله بالا رفت. در دفتری در طبقه‌ی اول شل پلن چارد که سر آگاهی ارتش می باشد، با سرهنگ جنگینز به صحبت مشغول بود.
- متأسفانه خبر بدی دارم. استوار والیس راننده‌ی کامیون یک دکتر غیر نظامی را کشته است...

- راست می گویی؟
- او امروز صبح بر اثر حمله‌ی قلبی مرد.
- ای وای، چه کار شرم آوری.
مامور اطلاعاتی با صدایی ناراحت گفت:
- آری آقا. امروز صبح بدن او را خواهند سوزاند. این یک حادثه‌ی ناگهانی بود.
- متأسفانه.

سرهنگ به پا خاست و گفت:
- مرا به ماموریتی آن سوی دریاها فرستاده اند.
پس با زور لبخندی زد و گفت:
- قدری مقام مرا بالاتر برده اند.
- تبریک عرض می کنم، آقا. تو مزد خود را دریافت کردی.



ماری اشلی بعداً تصمیم گرفت که در حالت شوک باقی بماند تا عقل و شعور خود را حفظ کند و دیوانه نشود. آن چه اتفاق افتاده بود مثل آن بود که برای دیگری اتفاق افتاده باشد. احساس می کرد در زیر آب زندگی می کند. آهسته حرکت می کرد و صداهایی را از دور می شنید.

مراسم تشییع جنازه در محل الکسندر در خیابان جفرسن انجام

گرفت. آن محل یک بنای آبی رنگ با سالن بزرگی به رنگ سفید بود. ساعت بزرگ سفیدی بالای در نصب بود. تالار عزاداری پر از دوستان و همکاران ادوارد بود. دهها دسته گل در آنجا دیده می شد. روی یکی از بزرگ ترین دسته های گل کارتی بود که روی آن به سادگی نوشته شده بود: با عمیق ترین احساسات همدردی پل الین.

ماری و بت و نیم به تنهایی در اتاق خانوادگی در یک سمت سالن نشسته بودند. چشم بچه ها سرخ بود.

تابوتی که جسد ادوارد در آن بود، بسته بود. ماری تحمل فکر کردن در باره ی این حادثه را نداشت.

کشیش به صحبت مشغول بود و می گفت:

- خداها رحمت تو پناهگاه ما است. در آن زمان پیش از آن که کوهها به وجود آیند، یا حتی در آن زمان که تو هنوز زمین را نیافریده بودی و جهان نیز وجود نداشت، از روز ازل تو خدای ما بوده ای. بنابراین، ما نمی ترسیم با وجود آنکه زمین در تغییر است و با وجود آن که کوهها در قلب دریاها به حرکت در می آیند...

ماری و ادوارد با هم در یک فایق بادبانی روی دریاچه مبلفورد بودند.

ادوارد در اولین شبی که با ماری وعده ی دیدار گذاشته بود، از او

پرسید:

- آیا از قایقرانی خوشت می آید؟

- من هیچ گاه قایقرانی نکرده ام.

ادوارد گفته بود:

- شنبه، وعده ی دیدار.

یک هفته پس از آن ازدواج کردند.

بعد از ازدواج روزی ادوارد سر به سر او گذاشت و گفت:

- می دانی، عزیزم، چرا با تو ازدواج کرده ام؟

سپس خودش جواب داد:

- تو در امتحان پیروز شدی، زیرا با آنکه زیاد خندیدی از فایق به درون آب نیفتادی.

وقتی مراسم سوگواری پایان یافت، ماری و بچه ها در ماشین بزرگ سیاهی که در جلو همه قرار داشت، سوار شدند و روانه ی گورستان گشتند.

گورستان ها بلند در خیابان اش پارک بزرگی است که خیابانهای

پونبده از ربگ اطراف ان را احاطه کرده اند. این قدیمی ترین گورستان شهر جانکشن است و بسیاری از سنگ قبرها بر اثر مرور زمان به طرف هوا ساییده شده بودند. بر اثر سرمای کسرخ کننده تشریفات کنار گورستان کوتاه بود.

- من رستاخیز و حیات می باشم، آن کس که به من ایمان بیاورد، گرچه بمیرد، زنده خواهد بود. و آن کس که به من ایمان آورد هرگز نخواهد مرد. منم که زنده ام و او مرده است و آگاه باش که من تا ابد زنده خواهم بود.

سرانجام به لطف خدا کار پایان یافت. ماری و فرزندانش در معرض بادی که زوزه می کشید، ناظر تابوت بودند که در زمین پخ بسته از نظرها پنهان می شد.

- خدا حافظ عزیزم.



مرگ پایان کار بشر است، اما برای ماری این مرگ آغاز جهنمی نحمل ناپذیر بود. او و ادوارد درباره ی مرگ سخن گفته بودند و ماری لکر می کرد که با مرگ به توافق رسیده است. اما اکنون می دید که مرگ ناگهان فرار رسیده است و به صورت حقیقی وحشتناک جلوه گر شده است. دیگر مرگ حادثه ی مبهمی نبود که در آینده ای دور نافوس رحیل را به صدا درآورد. راهی برای مقابله با آن وجود ندارد. همه چیز در قلب ماری فریادکنان منکر آن چیزی بود که برای ادوارد روی داده بود. وقتی که ادوارد مرد همه ی چیزهای خوب و دلپذیر با او مردند. حقیقت، اکنون به صورت امواجی از شوک بر او حمله ور می شد. او می خواست تنها باشد. می خواست در عمق هستی خود فرو رود. خود را همچون کودکی کوچک و وحشت زده می یافت که در بیابانی تنها مانده باشد. در این جا نسبت به خدا خشمگین شده بود. از خدا می پرسید:

- چرا اول مرا نبردی.

از ادوارد خشمگین بود که او را رها کرد بود. با بچه ها خشمگین بود. با خودش خشمگین بود.

- من زنی سی و پنج ساله هستم با دو بچه و نمی دانم کیستم. وقتی که خانم ادوارد اشلی بودم هویتی داشتم. به کسی متعلق بودم که به من تعلق داشت.

زمان می گذشت و تنهایی او را مسخره می کرد. زندگی همچون قطار لگام گسیخته ای به نظر می رسید که او از مهار کردن آن عاجز بود. فلورانس و دوگلاس و سایر دوستان نزد وی می آمدند تا او را آرام کنند، اما ماری دلش می خواست که آنها بروند تا تنها بماند. یک روز بعد از ظهر فلورانس داخل شد و دید ماری به تماشای یک مسابقه ی فوتبال در اہالت کانزاس مشغول است. فلورانس آن شب به شوهرش گفت:

- ماری حتی نفهمید که من آن جا هستم.

فلورانس دیوانه وار برای دیدن شوهرش دقیقه شماری کرده بود. او می لرزید و به تکرار می گفت:

- وحشتناک بود.

- چرا؟

- ماری از فوتبال بدش می آید. ادوارد بود که همیشه مسابقه ها را تماشا می کرد.

رسیدگی به کارهای ادوارد پس از مرگ آخرین رفق ماری را گرفت. وصیت نامه، بیمه نامه، حسابهای بانکی، برگه های مالیاتی، اسناد همکاریهای پزشکی ادوارد، وامها و سرمایه گذاریهای او همه مورد رسیدگی قرار گرفت. بسیاری از اوقات ماری می خواست بر سر وکلا، بانکدارها و حسابرسان فریاد بکشد و از آنها بخواهد که دست از سر او بردارند. غالباً با گریه می گفت:

- من نمی خواهم به این کارها رسیدگی کنم. حالا که ادوارد رفته است، همه می خواهند درباره ی پول صحبت کنند. سرانجام مجبور شد در این باره گفت و گو کند. فرانک دنفی حسابدار ادوارد گفت:

- متأسفانه پرداخت وامها و مالیات بر ارث قسمت اعظم پول بیمه ی عمر را از بین خواهد برد. خانم اشلی، شوهر شما نسبت به بیماران خود خیلی مهربان بود و از آنها پول کمی می گرفت. با وجود این، مقدار زیادی پول طلبکار است. موسسه ای را موظف خواهم کرد که مطالبات او را دریافت کند. ماری با خشونت گفت:

- نه، ادوارد به چنین چیزی راضی نیست.

دنفی در شگفتی فرو رفت و گفت:

- بسیار خوب، حدس می زنم تمام موجودی شما منحصر به بیست سی هزار دلار وجه نقد و این خانه می شود. برای این

خانه نیز که در رهن است باید پول بدهد. اگر خانه را بفروشد

ادوارد دلش نمی خواست این خانه به فروش برسد.

ماری بی حرکت آن جا نشسته بود و به بدبختی خود فکر می کرد. دلفی فکر می کرد: "ای کاش همسر من هم به این اندازه به من علاقه داشت."



اما چیزی از اینها بدتر در پیش بود و آن رسیدگی به اموال شخصی ادوارد بود. فلورانس پیشنهاد کرد در این کار به او یاری دهد، اما ماری گفت:

نه ادوارد می خواهد خودم آن را انجام بدهم.

چیزهای کوچک و خصوصی بسیاری بود. ده دوازده پیپ، یک لوطی تنباکوی تازه، دو جفت عینک مطالعه، یادداشتهایی برای سخنرانی در یک کنفرانس پزشکی که البته ابراد نمی شد. ماری به درون گنجهی ادوارد سر کشید و برکت و شلوارهایی که هرگز ادوارد نخواهد پوشید، انگشت مالید. آن کراوات آبی رنگی که در آخرین شبی که با هم بودند بسته بود، دستکشها و شال گردنی که او را در برابر بادهای زمستان گرم نگه می داشت همه در آن جا بودند. حالا او در داخل گور سرد خود نیازی به آنها نداشت. ماری با دقت تیغ و سواک او را به کناری گذاشت.

نامه های عاشقانه ای را که با هم رد و بدل کرده بودند، در آن جا یافت و با مشاهده ی آنها ماری به یاد آن روزهایی افتاد که تازه ادوارد به پزشکی مشغول شده بود. به یاد شام عید شکرگزاری افتاد که غذای بوقلمون خوردند. به یاد تعطیلات تابستانی و زمستانی افتاد. به یاد اولین بارداری خود افتاد که آنها هر دو به خواندن کتاب و گوش دادن به موسیقی کلاسیک مشغول بودند. در این زمان بت در شکم او بود. نامه ی عاشقانه ای را که ادوارد به هنگام شروع تدریس او در دانشگاه نوشته بود دید. به یادش آمد که تیم متولد شد و ادوارد یک سبب زراندد به او داد. صدها چیز عالی دیگر که اکنون اشک از چشمان او جاری می کردند. مرگ ادوارد همچون یک خدعه ی ظالمانه ی ساحرانه بود. در یک لحظه ادوارد در آن جا حضور پیدا کرد، زنده شد، لبخند زد، عشق ورزید، اما یک لحظه ی بعد در میان

زمین سرد از نظر ناپدید شد

من شخص بالفی هستم باید با حقیقت روبه‌رو شوم. من بالغ نیستم. نمی‌توانم حقیقت را بپذیرم. نمی‌خواهم زنده بمانم.

شبهای دراز بیدار می‌ماند و لکر می‌کرد که تا چه اندازه پیوستن به ادوارد ساده است و در نتیجه از این مصیبت تحمل ناپذیر می‌شود آزاد شد. ما چنان بار آمده‌ایم که پایان خوشی داشته باشیم. اما ماری حالا می‌دید پایان خوش وجود ندارد. فقط مرگ در انتظار است. ما عشق و خوشی را می‌باییم، اما به زودی و بدون هیچ علتی آنها را از ما می‌ربایند. ما در یک کشتی فضایی متروک جای داریم که بی‌اختیار در میان ستارگان در حرکت است. دنیا داخو است و ما همه جهودیم. در پایان به حالت اغما فرو رلت و در دل شب جیفهای او کودکان را از خواب بیدار کرد. آنها به سوی اتاق مادر دویدند و او را در آغوش گرفتند.

نیم درگوشی به او گفت:

- تو نباید بمیری.

ماری فکر کرد: "من نمی‌توانم خودم را بکشم. آنها به من نیازمنداند. ادوارد هرگز مرا نخواهد بخشید."



او می‌بایستی به زندگی ادامه دهد. باید زنده بماند تا عشقی را که ادوارد نمی‌تواند نثار فرزندانش کند، او به آنها بدهد.

- ما همه، بدون ادوارد نیازمند یکدیگریم. عجباً که مرگ ادوارد روزبه‌روز دشوارتر جلوه می‌کند، زیرا ما همه با هم چه زندگی خوشی داشتیم. علل بسیار دیگری برای خالی بودن جای او موجود بود. خاطرات بسیاری وجود دارد که هرگز تجدید نخواهند شد. ای خدا تو کجایی، آیا ناله‌های مرا می‌شنوی؟ خدایا، به من کمک کن، لطفاً به من کمک کن.
رینگ لاردنر گفت:

- از میان سه نفر هر سه می‌میرند، پس دهان ببرند و با این وضع باز.

- باید بسازم. من بی‌نهایت خودخواهم. رفتار من بد است. گویی من تنها فرد این جهان هستم که به این رنج گرفتار شده‌ام. خدا نمی‌خواهد مرا تنبیه کند. زندگی حکایت خنده‌آوری بیش

نست. در این لحظه در نقطه‌ای از جهان کسی کودک خود را از دست می‌دهد. کسی در دامنه‌ی کوه به اسکی بازی مشغول است، دیگری به پایان عشق‌بازی خود رسیده است. دیگری به اصلاح موی سر مشغول است، دیگری در رخت‌خواب دراز کشیده است و درد می‌کشد، دیگری در صحنه آواز می‌خواند، دیگری در حال غرق شدن است، دیگری در حال ازدواج کردن است، دیگری در چاله‌ای در حال مردن از گرسنگی است. در پایان آیا ما سرنوشت یکسانی نداریم؟ هر ابدیتی هزار میلیون سال است و در ابدیتی پیش از این هر اتم بدنهای ما جزیی از ستاره‌ای بوده است. ای خدا سخن مرا بشنو، ما همه ذراتی از کاینات تو هستیم و اگر ما بمیریم جزیی از کاینات تو با ما خواهد مرد.



وجود ادوارد در همه احساس می‌شد. او در نغمه‌هایی که همسرش از رادیو می‌شنید وجود داشت، در نپه‌ها به هنگام عبور دیده می‌شد. هنگامی که با طلوع خورشید چشم از خواب می‌گشود، ادوارد در بستر در کنار او بود. - باید امروز صبح زود برخیزم، عزیزم. باید زنی را جراحی کنم و همچنین باید یک عمل لگن خاصره انجام دهم. صدای ادوارد آشکارا به گوش می‌رسید. ماری به حرف زدن با او پرداخت:

- ادوارد من درباره‌ی بچه‌ها نگرانم، نمی‌خواهند به مدرسه بروند. بت می‌گوید وقتی که ما به خانه برگردیم، از آن بیم داریم که شما در این جا نباشید.

ماری هر روز به گورستان می‌رفت. در میان هوای یخبندان می‌ایستاد تا در عزای آن که برای همیشه او را از دست داده بود، زاری کند. اما تسلی‌خاطری نمی‌یافت. ماری فکر کرد: "تو این جا نیستی، لطفا بگو کجایی".

او به یاد داستانی به قلم مارگریت یورسنال افتاد که گفته بود: "چه گونه وانگ فو نجات یافت". این داستان درباره‌ی نقاشی چینی بود که به جرم دروغ‌گویی امپراتور او را به مرگ محکوم کرده بود. دروغ او این بود که تصویرهایی از جهان به وجود می‌آورد که زیبایی

آنها با حقیقت متناهی بود. اما نقاش امپراتور را لرهب داد. لرهب او بدین گونه بود، قایقی را نقاشی کرد و با آن قایق روی دریا سفر کرد. من هم می خواهم بگریزم. عزیزم، بی تو نمی توانم در این جا بمانم.

فلورانس و دوگلاس می کوشیدند او را دلداری بدهند.
آنها به ماری گفتند:

- او اکنون از آرامش برخوردار است.

همچنین کلماتی نظیر آن بدان گونه که متداول است، بر زبان راندند. البته این کلمات را به آسانی نمی توان بر زبان آورد، هرگز خاطرش را تسلی نمی دادند. ماری می دانست نه حالا تسلی خواهد یافت و نه تا ابد.

در دل شبها بیدار می شد و به اتاق بچه ها می رفت تا بقیه حاصل کند که آنها سالم اند. ماری فکر می کرد: "بچه هایم خواهند مرد، ما همه روزی می میریم".

مردم به آرامی در خیابانها راه می رفتند. خلها می خندیدند و خوشحال بودند، در حالی که همه به سوی مرگ روان بودند. ساعت های زندگی آنها به شماره افتاده بود. آنها این ساعتها را به بازی کردن با ورق تلف می کردند. به فیلمهای احمقانه و به تماشای مسابقات فوتبال می گذرانند. بیدار شو. دلش می خواست جیبش بکشد. زمین ملخ خداوند است و ما همچون حیوانات به سوی کشتارگاه می رویم. مگر نمی دانند که چه چیز در پیش دارند و بر سر خودشان و عزیزانشان چه خواهد آمد؟

پاسخ او آهسته و آرام با درد همراه بود. این پاسخ در حجابهای تیره ی اندوه به او رسید. البته آنها می دانستند، بازیهای آنها نمایانگر بی اعتنایی و خنده ی آنها عملی شجاعانه بود، یک عمل شجاعانه که در نتیجه ی دانستن این که زندگی محدود است برای آنها حاصل شده بود. این سرنوشت همه ی ما است. همین اندک اندک غضب او را فرونشاند و مانند هموعانش به او جرات بخشید. با خود گفت: "من از خود شرمندهام. من باید راه خود را در این روزگار تیره و نار جست و جو کنم. سرانجام هر یک از ما تنها خواهیم شد، اما در حال حاضر باید به هم درآویزیم تا به یکدیگر تسلی و گرمی ببخشیم".

انجیل می گوید مرگ فرجام کار ما نیست. مرگ فقط نوعی انتقال

است بنابراین، ادوارد هرگز او و فرزندانشان را رها نخواهد کرد او در جایی در پیرامون ما است.

ماری به گفت و گو با ادوارد پرداخت و گفت:

- من امروز با معلم تیم صحبت کردم. نمره های او به تدریج بهتر می شود. بت بر اثر سرما خوردگی بستری است. به خاطر داری که او در این موقع سال سرما می خورد؟ همه ی ما شام را در خانه ی فلورانس و دوگلاس صرف می کنیم. عزیزم آنها دوستانی عالی هستند.

همچنین در وسط شب تاریک می گفت:

- رییس دانشگاه دم خانه توقف کرد. او می خواست بداند که من به درس دادن در دانشگاه ادامه خواهم داد یا نه. به او گفتم، حالا نه، نمی خواهم بچه ها را تنها بگذارم. آنها بی نهایت به من نیاز دارند. آیا فکر می کنی که من باید روزی به دانشگاه برگردم؟

چند روز بعد:

- عزیزم، دوگلاس ارتقای مقام یافت. او رییس تمام کارمندان بیمارستان شده است.

آیا ادوارد حرفهای او را می شنود؟ یا آنچه گفته اند، دروغ است؟ تی. اس. الیوت گفت:

- بدون یک نوع خدا، حتی بشر وجود جالبی نیست.



پرزیدنت هل ایسن، استثنی راجرز و فلویید بیکر در سالن بیضی شکل کاخ سفید یک گروه می تشکیل داده بودند. وزیر خارجه گفت:

- آقای رییس جمهوری، ما زیر فشار قرار گرفته ایم. گمان نکنم بتوانیم بیش از این برای نامزد کردن سفیر رومانی صبر کنیم. از شما تقاضا دارم به آن فهرستی که به شما داده ام، نظری بیندازید و کسی را انتخاب کنید.

- متشکرم فلویید. خدمات شما قابل تقدیر است. هنوز فکر می کنم که ماری اشلی برای این کار ایده آل است. حالا وضع خانوادگی او فرق کرده است. آنچه موجب بدبختی او شده است، امکان دارد برای ما موجب خوشبختی شده باشد.

می خواهم باز به او مراجعه کنیم.
پس به استثنی راجرز رو کرد و گفت:
- اسن، میل دارم که تو به کانتزاس پرواز کنی و او را به قبول این
مقام تشویق کنی.
- آقای رییس جمهوری، اگر رای شما چنین است، من اقدام
می کنم.



ماری به تهیهی شام مشغول بود که تلفن زنگ زد. وقتی که گوشی
را برداشت، متصدی تلفن گفت:

- این جا کاخ سفید است. رییس جمهوری می خواهد با خانم
اشلی صحبت کند.

ماری با خود گفت: "نه، حالا وقت صحبت نیست، من
نمی خواهم با او یا هرکس دیگر صحبت کنم."

به خاطر آورد که مکالمه‌ی تلفنی در بار اول چه اندازه او را
هیجان زده کرده بود. اما حالا بی معنی می نمود. پس در پاسخ تلفن
گفت:

- من ماری اشلی هستم، اما...

- لطفا گوشی را نگاه دارید.

چند لحظه‌ی بعد صدایی آشنا از آن سوی خط به گوشش رسید
که می گفت:

- خانم اشلی من پل الین هستم. می خواهم شما بدانید تا
چه اندازه واقعه‌ی درگذشت شوهر شما ما را غم زده کرده است.
من می دانم که او مردی فوق العاده بود.

- آقای رییس جمهوری از شما متشکرم، از این که گلی فرستاده
بودید، لطف خود را به من ابراز کردید.

- من نمی خواهم در امور خصوصی شما دخالت کنم. خانم
اشلی این قضیه مدت کمی پیش رخ داد، اما حالا که وضع
خانوادگی شما عوض شده است، از شما تقاضا دارم درباره‌ی
قبول سفارت تجدید نظر کنید.

- متشکرم اما من امکان...

- لطفا به حرف من گوش بدهید. من کسی را مامور کرده ام که با
هوایما نزد شما بیاید و در این باره با شما صحبت کند. نام او

استنن راجرز است. دستکم از شما تقاضا دارم که او را بپذیرید.

او نمی‌دانست که چه بگوید. چه‌گونه می‌توانست برای رییس جمهوری توضیح دهد که دنیای او وارونه گشته، زندگیش متلاشی شده است. حالا تنها چیزی که برای او مهم بود، بت و تیم بودند. در هر حال تصمیم گرفت که برای رعایت ادب این فرستاده را بپذیرد و مودبانه از پذیرش این تقاضا پوزش بطلبد.

پس گفت:

- با فرستاده‌ی شما دیدار خواهم کرد، اما آقای رییس جمهوری تغییر عقیده نخواهم داد.



در بولوار بنیو بار مشهوری بود که نگهبانان مارین گوروزا به هنگام بی‌کاری در ویلای نوویلی به آن‌جا می‌رفتند. حتی لو پاسترناک گاهی به این بار سر می‌زد. انجل میزی در این بار انتخاب کرد که بشود به استراق‌سمع بپردازد. نگهبانان حالا که دور از انضباط سخت ویلا بودند، می‌خواستند بنوشند و وقتی که شراب می‌نوشتند، آزادانه سخن می‌گفتند. انجل گوش می‌داد و در جست‌وجوی راه قابل نفوذی در ویلا بود. البته همیشه نقطه‌ی قابل نفوذی وجود دارد، اما هوشیار کسی است که آن نقطه را پیدا کند.



سه روز پیش انجل گفت وگویی را شنید که با شنیدن آن کلید رمز این معما به دستش افتاد.

نگهبانی می‌گفت:

- نمی‌دانم گوروزا با این بدکاره‌هایی که به این‌جا می‌آورند چه کار می‌کند. آنها او را شلاق می‌زنند و جاننش را به لبش می‌آورند. صدای فریاد زدن او به گوش می‌رسد. هفته‌ی گذشته من به شلاق‌هایی که وی در قفسه‌ی اتاق خود نگاه می‌دارد، نگاه کردم... شب بعد چنین شنید:

- این بدکاره‌هایی که رهبر متهور ما به داخل ویلا دعوت می‌کند به‌راستی از بهترین زیسارویان هستند. این بدکاره‌ها را از

سراسر جهان می آورند. لو ترتیب کار آنها را می دهد. لو خیلی زرنگ است. هیچ گاه یک بدکاره را برای دومین بار دعوت نمی کند. به این ترتیب هیچ کس نمی تواند از این دختران برای دسترسی به گوروزا استفاده کند. انجل فقط همین را می خواست.



بامداد روز بعد، انجل ماشینهای کراپه را عوض کرد و با نیاتی به داخل شهر پاریس رفت. مغازه‌ی فروش اشیای جنسی در مونتمارت در محله‌ی پیگال بود. در وسط این قسمت از شهر بدکاره‌ها و جاکشها زندگی می کنند. انجل داخل شد و آهسته از راهروها گذشت و به کالاهایی که برای فروش عرضه می شد، نگاه کرد. در آنجا حلقه و زنجیر و کلاه خود آهنین مهره دار، شلوارهای چرمی با شکافی در جلو، دستگاہهای ماساژ برای آقایان و ژله‌ی شادمانی دیده می شد. عروسکهای بادی و نوارهای ویدئو که نمایانگر بدنهای لخت بود، در معرض نمایش گذاشته شده بود. در آنجا دوش مردانه و کرم برای مقعد و شلاقهای چرمی به طول شش پا که در انتهای خود مهره‌های آهنین داشتند، دیده می شد.

انجل شلاق انتخاب کرد و پول آن را نقد داد و از آنجا خارج شد. روز بعد انجل شلاق را به مغازه بازگرداند. مدیر مغازه به او نگاهی کرد و غرش کنان گفت:

- چیزی که فروخته شد، پس گرفته نمی شود.
انجل گفت:

- من پول آن را پس نمی خواهم. بردن این شلاق برای من ناجور جلوه می کند. تنها تقاضایی که از شما دارم، این است که این شلاق را با پست برای من بفرستید. البته تمام مخارج آن را خواهم داد.

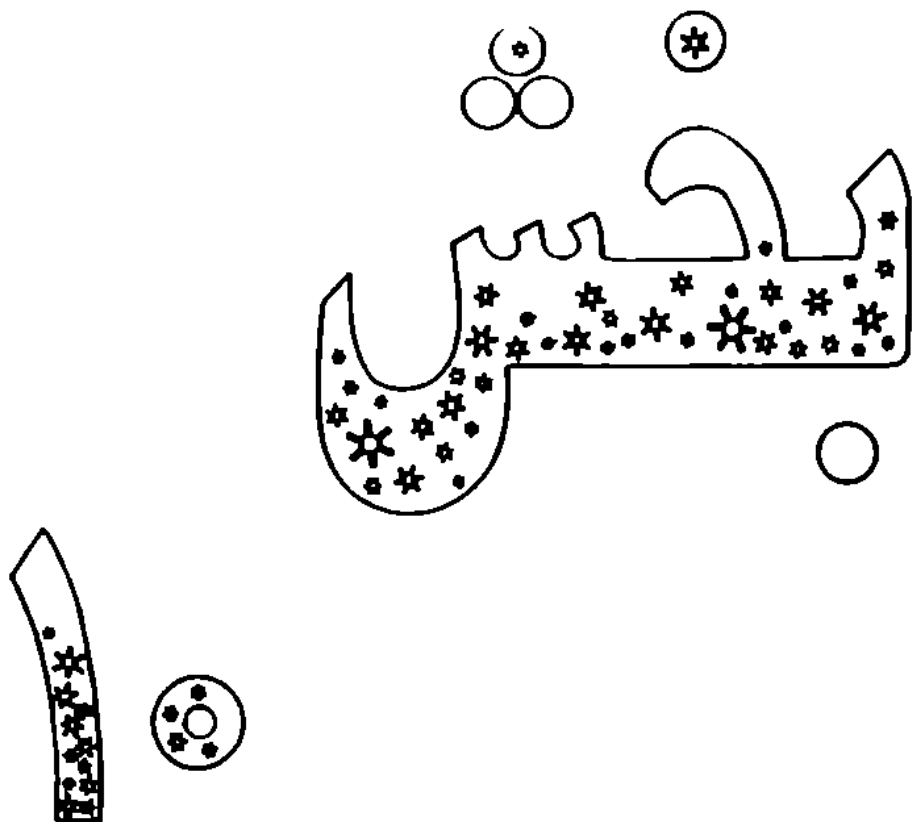
غروب همان روز انجل با هوایما به سوی بوینوس آیرس در پرواز بود.



شلاق با دقت بسته بندی شد و روز بعد به وپلا در نووبلی رسید.

نگهبانان دم در آن را گرفتند. یکی از آنها برچسب مغازه را روی بسته خواند. بسته را باز کرد و شلاق را با دقت مورد آزمایش قرار داد. با خود گفت:

- گمان کنم پیرمرد از این شلاقها بسیار داشته باشد.
او بسته را به داخل فرستاد و نگهبانی آن را به قصه‌ی اتاق خواب گوروزا برد و در کنار سایر شلاقها قرار داد.



فورت ریلی یکی از کهن‌ترین دژهای ارتش فعال در ایالات متحد آمریکا در سال ۱۸۵۳ ساخته شده است. در آن زمان کانزاس هنوز به سرزمین سرخ‌پوستها موسوم بود. این دژ را از آن‌رو ساخته بودند تا واگنهای قطار را از خطر حمله‌ی گروههای سرخپوست جنگجو در امان نگاهدارند. امروز این قلعه پایگاه هلیکوپتر و لروودگاه هواپیماهای کوچک نظامی است.

وقتی که استتن راجرز از هواپیما دی. سی. هفت پیاده شد، فرمانده پادگان و کارمندانش به او خیرمقدم گفتند. یک ماشین سواری حاضر بود تا استتن را به خانه‌ی اشلی ببرد. او پس از تلفن رییس جمهوری، به ماری تلفن کرده بود. در تلفن گفته بود:

- خانم اشلی قول می‌دهم که دیدار من خیلی کوتاه باشد. خانم اشلی در نظر دارم بعد از ظهر روز دوشنبه، اگر برای شما مناسب باشد، به دیدار شما بیایم.

ماری گفت:

- خوب است.

بعد پرسید:

- آیا شام را با ما صرف خواهید کرد؟

استتن دودل بود. پس گفت:

- متشکرم

استتن با خود فکر کرد: "این دیداری طولانی و خسته کننده خواهد بود."

وقتی که فلورانس شفرز از این خبر آگاه شد با ذوق زدگی گفت:
- رییس جمهوری مشاور امور خود را برای صرف شام به این جا
فرستاده است، بنابراین، معلوم می شود که انتصاب به مقام
سفارت را پذیرفته ای.
ماری گفت:

- فلورانس این دیدار چنین مفهومی ندارد. من به رییس
جمهوری قول دادم که در این باره صحبت کنم.
فلورانس ماری را در آغوش گرفت و گفت:
- من فقط می خواهم تو کاری بکنی که شادی به قلبت بازگردد.
ماری گفت:
- از این نیت تو خبر دارم.



استتن راجرز مرد شکست ناپذیری بود. ماری او را در دیدار با
مطبوعات در عکسی در مجله ی تایم دیده بود، اما فکر می کرد:
"هیكل او بزرگ تر جلوه می کند." استتن راجرز مردی مودب بود،
اما معلوم بود که آدم مرموزی است.

- اجازه بفرمایید تا اثرات عمیق خالصانه ی رییس جمهوری را
درباره ی این حادثه ی ناگوار به شما عرض کنم.
- متشکرم.

ماری، بت و تیم را به او معرفی کرد. وقتی که ماری برای
سرکشی به کار لویندا که مشغول تهیه ی شام بود، رفت بچه ها کم تر
حرف می زدند.
لویندا گفت:

- هر وقت شما حاضر باشید. اما او خوشش نخواهد آمد.
وقتی که ماری به لویندا گفته بود که استتن راجرز برای صرف
شام خواهد آمد و از او خواسته بود که کباب درست کند، لویندا
گفته بود:

- اشخاصی مثل آقای راجرز کباب نمی خورند.
- او، پس چه می خورند؟

- شانوبرهان و کرب سوزت.

- ما کباب صرف می کنیم.

لوسیندا با بی میلی گفت:

- بسیار خوب اما این شام مناسبی نیست.

همراه کباب، مقداری سیب زمینی پخته با سرشیر، سبزیجات تازه و سالاد تهیه کرد. برای دسر پای کدو درست کرده بود. استتن راجرز آنچه در بشقاب داشت، خورد.

در اثنای شام، ماری و راجرز درباره‌ی مسایل کشاورزان سخن گفتند. ماری با خلوص نیت می گفت:

- کشاورزان غرب میانه بین دو سنگ آسبای مخوف یعنی ارزانی قیمت اجناس و الزامش بیش از حد محصول قرار گرفته اند. این روستاییان به حدی بینوا هستند که نمی توانند خانه‌ی خود را نقاشی کنند و چنان مغروراند که نمی خواهند خانه‌ی خود را سفیدکاری کنند.

آنها درباره‌ی تاریخ پرماجرای شهر جانکشن سخن گفتند و در پایان استتن راجرز موضوع را به رومانی کشاند.

او پرسید:

- عقیده‌ی شما درباره‌ی دولت پرزیدنت ایانکو چیست؟

ماری در پاسخ گفت:

- در رومانی دولتی به مفهوم واقعی کلمه وجود ندارد. ایانکو حاکم است و تمام اختیارات را در دست دارد.

- آیا فکر می کنید که در آنجا انقلابی رخ بدهد؟

- در موقعیت کنونی نه. تنها مرد نیرومندی که بتواند او را سرنگون کند، مارین گوروزا می باشد، وی اکنون در فرانسه در تبعید به سر می برد.

تحقیقات ادامه یافت. معلوم شد ماری در امور کشورهای پرده‌ی آهنین کاملاً وارد است. استتن راجرز تحت تاثیر عقاید او قرار گرفت. ماری ناراحت بود، زیرا حس می کرد که راجرز آن شب او را زیر میکروسکوپ قرار داده است و با دقت آزمایشش می کند.

استتن راجرز با خود گفت: "حق با پل بود. او به راستی در امور رومانی خبره است و حتی اطلاعات او از این حد نیز بیشتر است. ما چیزی بیش از این می خواهیم. ما می خواهیم که قیافه‌ی زشت آمریکا را عوض کنیم. ماری زیبا است. او و بچه هایش بک کالای آمریکایی

لابل عرضه را تشکیل می دهند. این می تواند مفیدتر از آنچه خودش
نخخص می دهد، باشد.



در پایان آن شب استتن راجرز گفت:

- خانم اشلی من می خواهم بدون رودربایستی به شما بگویم،
ابتدا من مخالف این امر بودم که رییس جمهوری شما را
به سفارت رومانی که بی نهایت حساس است، بفرستد. به همین
اندازه که حالا به شما می گویم به او هم گفتم. اما حالا تغییر
عقیده می دهم و معتقدم که شما سفیری عالی خواهید بود.
ماری سر را تکان داد و گفت:

- متأسفانه آقای راجرز من سیاستمدار نیستم، من آماتورم.
- همچنان که پرزیدنت الین به من تذکر داده است، بعضی از
بهترین سفرای ما آماتور بوده اند. یعنی در خدمت وزارت
خارجه سابقه نداشته اند. والتر امنبرگ سفیر سابق ما در کشور
پادشاهی متحد بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی یک ناشر کتاب
بود.

- من نیستم.

- جان کنت گالبرایت سفیر ما در هندوستان، استاد دانشگاه بود.
ما یک مانفیلید کار خود را ابتدا با خبرنگاری شروع کرد، پس
از آن سناتور شد و در پایان به سفارت ما در ژاپن رفت. من
می توانم دهها از این افراد برای شما نام ببرم. تمام این اشخاص
همچنانی که شما می گوید آماتور بودند. خانم اشلی آنها دارای
هوش سرشار بودند، کشور خود را دوست می داشتند و با
کشوری که در آن برای خدمت فرستاده شده بودند، با
حسن نیت روبه رو می شدند.

ماری گفت:

- شما همه چیز را آسان جلوه می دهید.

- چنان که اطلاع دارید درباره ی شما تحقیقات کامل به عمل
آمده است و شما از نظر امنیتی مورد قبول قرار گرفته اید.
هیچ گونه اشکالی در کار شما موجود نیست. به عقیده ی هاتر،
رییس دانشگاه، شما یک استاد عالی مقام هستید و البته در امور
رومانی تخصص دارید. شروع کار شما عالی است. در پایان

لازم است تذکر بدهم که شما توانایی بر عهده گرفتن آن نقش را دارا هستید که رئیس جمهوری می خواهد در کشورهای پرده‌ی آهنین ایفا شود. در این کشورها بر اثر تبلیغات گسترده‌ای که بر ضد ما شده و می شود، مردم به ستوه آمده‌اند. ماری در حالی که قباله‌ی متفکرانه‌ای به خود گرفته بود، گوش می داد و بعد در پاسخ گفت:

- آقای راجرز من می خواهم شما و رئیس جمهوری بدانید که از حسن نیت شما بی نهایت متشکرم. اما نمی توانم این پیشنهاد را بپذیرم. من باید در اندیشه‌ی بت و تیم باشم. من نمی توانم آنها را ریشه کن کنم مثل...

در بخارست یک مدرسه‌ی عالی برای بچه‌های دیلمانها وجود دارد. تیم و بت می توانند مدتی در یک کشور خارجی تحصیل کنند و در آنجا چیزهایی یاد بگیرند که در مدارس این جا نمی توان یاد گرفت.

مذاکرات آنها به مجرای که ماری می خواست وارد نمی شد. ماری گفت:

- باید در این باره فکر کنم.

استتن راجرز گفت:

- امشب را در این شهر خواهم ماند. در مثل آل سیزنز اقامت خواهم گزید. خانم اشلی باور کنید من می دانم که شما باید چه تصمیم بزرگی بگیرید. اما این برنامه نه تنها برای رئیس جمهوری، بلکه برای کشور ما خیلی مهم است. در این باره فکر کنید.



همین که استتن راجرز بیرون رفت، ماری روانه‌ی طبقه‌ی بالا شد. بچه‌ها بیدار و کاملاً هیجان زده بودند.

بت پرسید:

- آیا تصمیم به پذیرفتن این کار گرفتگی؟

- ما باید در این باره گفت و گو کنیم. اگر قرار شود من این شغل را بپذیرم شما باید مدرسه و تمام دوستان خود را ترک کنید. شما ناچار خواهید شد که در یک کشور بیگانه که به زبان دیگر صحبت می کنند زندگی کنید و به یک مدرسه‌ی بیگانه بروید.

بت گفت

- نیم و من درباره‌ی این موضوع صحبت کرده‌ایم. آیا شما می‌دانید ما چه فکری کرده‌ایم؟
- چه فکری؟
- مادر، آن کشوری که شما سفیر آن باشید، سعادت‌مند خواهد شد.



آن شب ماری در این باره با ادوارد صحبت کرد و گفت:

- عزیزم تو حرفهای او را شنیده‌ای. مثل این که رییس جمهوری به راستی به من نیازمند است. شاید میلیونها آدم دیگر وجود داشته باشد که این کار را از من بهتر انجام بدهند اما او زیاد در توصیف من راه اغراق پیموده است. به خاطر داری که وقتی من و تو در این باره صحبت می‌کردیم، آن را کاری ارزنده می‌دانسیم؟ بسیار خوب. بار دیگر این بخت نصیب من شده است و من نمی‌دانم چه باید بکنم. چه گونه می‌توانم از آن صرف‌نظر کنم. راستش را بگویم وحشت بر من مستولی شده است. این جا خانه‌ی ما است. چه گونه می‌توانم از آن دل بردارم؟ اما از تو دیگر در این خانه اثری نیست.

در این جا حس کرد که دارد گریه می‌کند. پس به سخن خود ادامه داد و گفت:

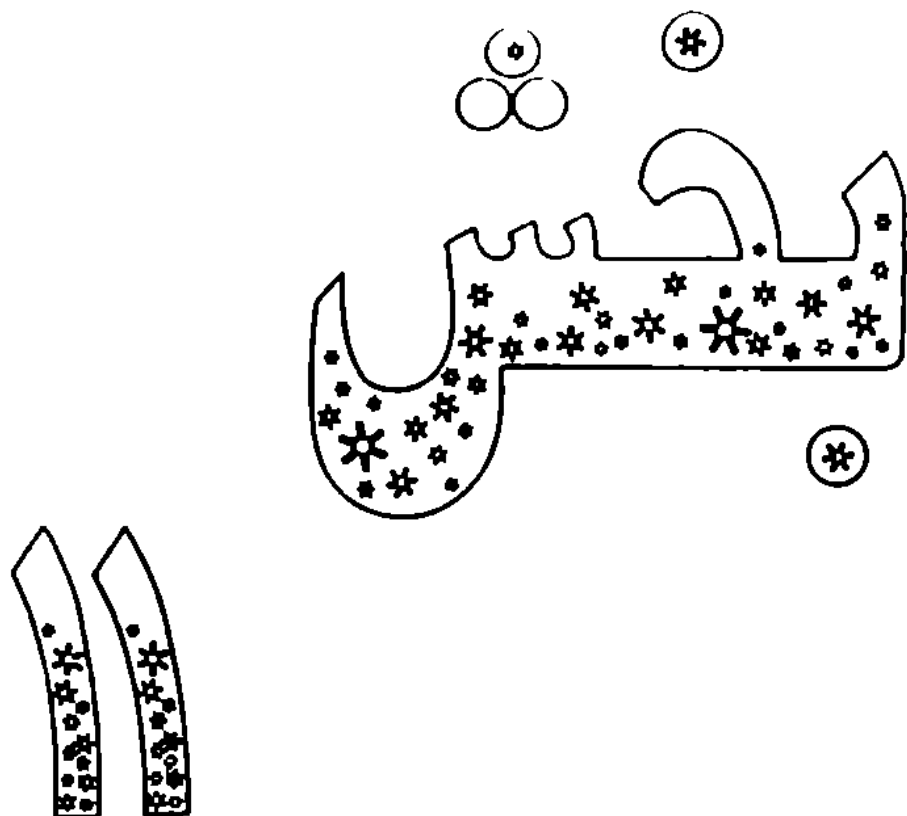
- این تنها چیزی است که از تو برای من مانده است. به من در گرفتن تصمیم یاری بده. لطفاً به من کمک کن...
ماری در حالی که پیراهن خواب بر تن داشت، جلو پنجره نشست و به تماشای درختان که در زیر باد، با بی‌قراری می‌لرزیدند و صدای زوزه‌ی باد را به گوش می‌رساندند، پرداخت.
با دیدن روز تصمیم خود را گرفت.



ساعت نه بامداد ماری با تلفن آل‌سیزنز مثل، با استنتن راجرز صحبت کرد.

وقتی که راجرز گوشی را در دست گرفت، ماری
گفت:

- آقای راجرز لطفاً به رئیس جمهوری بگویید که من این
افتخار را می‌پذیرم که عهده‌دار سفارت از جانب ایشان
باشم.



نگهبان فکر می‌کرد "این یکی از همه زیباتر است. او به بدکاره‌ها شباهت ندارد. ممکن است هنرپیشه‌ی سینما یا مدل باشد." این دختر بیست و نوبت و پنج ساله بود. موهای او بلوند و صاف بود. لباسی از مدی که طراحان می‌دوزند دربر داشت.

لو پاسترناک شخصا به دروازه آمد تا او را به داخل خانه راهنمایی کند. این دختر بیسرا نام داشت و اهل بوگسلاوی بود و برای اولین بار به فرانسه آمده بود. مشاهده‌ی این همه افراد مسلح امنیتی او را عصبی کرده بود به طوری که با خود می‌گفت: "نمی‌دانم در کجا گیر افتاده‌ام".

تنها چیزی که بیشتر می‌دانست این بود که مرد واسطه یک بلیت دوسره به او تحویل داده، گفته بود که برای یک ساعت کار دو هزار دلار به او خواهند داد.

لو پاسترناک به در اتاق گوروزا زد. صدایی از داخل گفت:
- داخل شو.

پاسترناک در را گشود و دختر را به درون راهنمایی کرد. مارین گوروزا در پای تخت ایستاده بود. فقط یک پیراهن دراز ساده بر تن داشت. دختر از مشاهده‌ی او دانست که گوروزا در زیر این پیراهن چیزی نهوشیده است.

لو باس ترناک گفت:

- این بیسرا است.

او نام گوروزا را بر زبان نراند.

گوروزا گفت:

- عصر به خیر عزیزم، بیا تو.

پاسترناک خارج شد و با دقت در را پشت سر خود بست و

مارین گوروزا با دختر تنها ماند.

بیسرا به سوی او پیش رفت و لبخندی تحویل داد و گفت:

- مثل این که شما سر حال باشید. چه طور است آماده شوم و

هر دو به بستر برویم. سپس شروع به درآوردن لباس کرد.

گوروزا گفت:

- نه لطفا لباس را در نیاور.

بیسرا با شگفتی به او نگاه کرد و گفت:

- از من خوشت نمی آید؟

گوروزا به سوی قفسه رفت و شلاقی انتخاب کرد و گفت:

- بسیار خوب عزیزم هر چیزی که تو را راضی کند، من انجام

خواهم داد.

مارین گوروزا پیراهن را از تن درآورد و به بیسرا پشت کرد.

بیسرا از مشاهده ی آثار شلاق بر بدن او به لرزه افتاد. سرتاسر بدن

گوروزا را خطوطی پوشانده بود و وقتی که به حقیقت پی برد، دچار

سرگیجه شد. معلوم شد که این نشانه ی غضب این مرد است. این مرد

دچار درد شدید می باشد. چرا می خواهد شلاق بخورد؟

بیسرا مشاهده کرد که گوروزا به سوی چهارپایه ای رفت و بر آن

نشست. سپس آمرانه گفت:

- محکم بزن. مرا سخت با شلاق بزن.

بیسرا شلاق چرمی دراز را در دست گرفت و گفت:

- بسیار خوب.

شلاق زدن به مردان برای بیسرا تازگی نداشت، اما در این جا یک

اختلاف وجود داشت که او از آن سر در نمی آورد. بیسرا با خود گفت:

- باشد، به من چه، پول می گیرم و می روم بی کارم.

بعد شلاق را بلند کرد و آن را به پشت عریان گوروزا کوبید.

گوروزا مصرانه می گفت:

- محکم تر، سخت تر.

در حالی که چرم خشن بر پوست او می خورد او از درد به خود

می پیچید. یک بار... دوبار... دوباره... دوباره... دوباره... سفت تر. در این لحظه بود که آن منظره باردیگر در نظرش مجسم شد. منظره‌ی همسرش و دخترش که مورد تجاوز قرار گرفتند، باردیگر از برابر چشمان او گذشت. تجاوزی دسته‌جمعی بود. سربازان در حالی که می‌خندیدند پس از تجاوز به زن او به دختر رو آوردند. سربازان در حالی که شلوارشان پایین افتاده بود در انتظار نوبت بودند. مارین گوروزا گویی به چهارپایه چسبیده بود. در حالی که شلاق پیاپی با بدن عریان او برخورد می‌کرد، جیفهای همسر و دخترش را می‌شنید که نقضای ترحم می‌کردند. در پایان خون از بین پاهای آنها راه افتاد و صدای آنها برای همیشه قطع شد.

مارین گوروزا غرش کنان می‌گفت:

- سخت تر، سخت تر. با هر ضربه‌ی شلاق تیزی تیزی را حس می‌کرد که آلت تناسلی او را با آن بریدند و او را اخته کردند. با اشکال نفس می‌کشید و می‌گفت:

- بگیر، بگیر. صدای او ضعیف شده بود. گفتی ششاهش او را فلج کرده بودند.

دختر در حالی که شلاق را در وسط هوا نگاه‌داشته بود، از زدن باز ایستاد و گفت:

- هی حالت خوب است؟ من...

در حالی که دختر به او می‌نگریست گوروزا بر زمین خورد. چشمان او باز مانده بود، به هیچ چیز نمی‌نگریست. بی‌سرا جیغ زد و گفت:

- کمک، کمک.

لو پاسترناک در حالی که تفنگ در دست داشت به داخل دوید. او گوروزا را روی زمین ولو شده دید و پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است؟

بی‌سرا دچار هیستری شده بود و می‌گفت:

- مرده، مرده. من کاری نکردم من فقط به دستور خود او، او را شلاق زدم. قسم می‌خورم من کار دیگری نکرده‌ام.

دکتری که در ویلا بود در عرض چند ثانیه داخل شد. به بدن گوروزا نظر انداخت و خم شد تا او را امتحان کند. پوست او به رنگ آبی درآمده، عضلاتش کمرخ شده بودند.

شلاق را برداشت و آن را بویید و گفت:

- چی؟

پس از لحظه‌ای گفت:

- عجب، گوراره. این عصاره‌ی گیاهی است که در آمریکای جنوبی می‌روید. طوایف اینکا از این عصاره بر زوینهای خود می‌مالیدند تا دشمنانشان را بکشند. با ورود این ماده در خون در عرض سه دقیقه تمام دستگاه عصبی فلج می‌شود. دو مرد در آنجا ایستاده بودند و با کمال ناتوانی به ارباب مرده‌ی خود می‌نگریستند.



خبر قتل مارین گوروزا با ماهواره به تمام جهان مخایره شد. لو پاسرناک توانست تفصیل این روی داد زشت را از مطبوعات پنهان نگاه‌دارد. در واشینگتن دی. سی. رییس جمهوری با استن راجرز در این باره گفت‌وگو کرد.

رییس جمهوری پرسید:

- استن، خیال می‌کنی چه کسی در پس این قتل بوده است.
- روسها یا ایانکو؟ در پایان نتیجه یکی است. آنها مایل نیستند وضع کنونی در رومانی به هم بخورد.
- ما با ایانکو سروکار داریم. بسیار خوب. پس هرچه زودتر باید انتصاب ماری اشلی را عملی نمایم.
- پل، او در راه است و به زودی نزد ما خواهد آمد. هیچ مانعی در راه نیست.
- بسیار خوب.



با شنیدن این خبر انجل لبخند زد و با خود گفت:
- زودتر از آنچه انتظار داشتم انجام گرفت.



در ساعت ده بعد از ظهر تلفن خصوصی به صدا درآمد و مامور کنترل آن را برداشت.
- هلو.

او صدای نیوسا مونز را شنید که می‌گفت:
- انجل روزنامه‌ی امروز صبح را دید. او می‌گوید پول را
به حسابش در بانک بریزید.
مامور کنترل گفت:

- به انجل اطلاع بدهید که فوری این‌کار انجام خواهد شد.
دوشیزه مونز به انجل بگو که من از او متشکرم و همچنین به او
بگو که ممکن است به همین زودی باردیگر به‌وی احتیاج پیدا
کنم. آیا شماره‌ی تلفنی دارید که من بتوانم با شما ارتباط برقرار
کنم؟

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت، سپس نیوسا در پاسخ گفت:
- آری.

نیوسا شماره‌ای به او داد.

- بسیار خوب. اگر انجل...

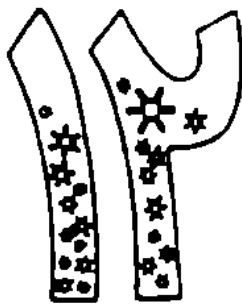
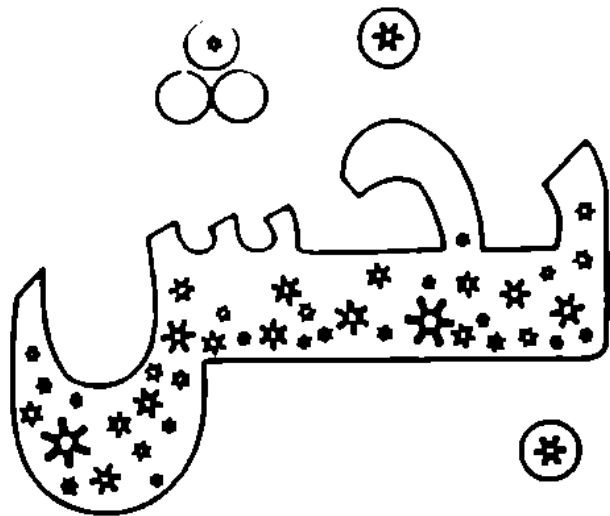
ارتباط قطع شد.

مامور کنترل با خود گفت: "مرده‌شور این ماده‌گ احمق را
ببرد".



پول مورد معامله به حساب انجل در بانک زورینگ ریخته شد و پس از
گذشتن یک‌ساعت از دریافت آن، به حسابی در بانک عربستان سعودی
در ژنو انتقال یافت. انجل با خود گفت:

- این بانکداران پدرسوخته هر وقت فرصتی پیدا کنند، سر آدم
کلاه می‌گذارند.



بسته‌بندی اسباب آنها منحصر به وسایل منزل نبود، بلکه حالا می‌بایستی برای زندگی زودگذر خود بسته‌بندی کنند. می‌بایست با رویاهای سیزده‌ساله که شامل خاطرات شیرین و عشق و سرانجام جانگزا بود خداحافظی کنند. ماری آخرین خداحافظی را با ادوارد انجام می‌داد. این مکان آشیانه‌ی سعادت آنها بود و حالا باردیگر به خانه‌ای مبدل می‌شد و کسانی در آن ساکن می‌شدند که از شادبها و غمها، اشکها و خنده‌هایی که درون این چهار دیواری را جان می‌بخشیدند، هیچ خبری نداشتند.

دوگلاس و فلورانس شیفرز از این‌که ماری این کار را پذیرفته بود، خوشحال بودند.

فلورانس به ماری اطمینان داد و گفت:

- تو فردی برجسته خواهی شد. دوگ و من برای تو و بچه‌ها دلمان تنگ خواهد شد.

- قول بده که برای دیدار ما به رومانی بیایی.

- قول می‌دهم.

ماری غرق در امور عملی و کارهایی که بایستی انجام دهد شده بود. مسوولیت‌های بی‌سابقه‌ای به عهده‌ی او گذاشته شده بود. او لهرستی از کارها به این ترتیب تهیه کرد:

- باید به شرکت انبارداری خیر بدهد تا اشیایی را که با خود نمی‌برند، در انبار مخصوص نگاه‌دارد.
به شیرفروش بگوید که دیگر شیر نیاورد.
روزنامه فروش را از رفتن خود آگاه کند.
اجاره‌نامه برای خانه امضا کند.
ترتیب بیمه را بدهد. بعضی از وسایل را عوض کند.
پول استاد را بپردازد.
واحه به دل راه ندهد.
با رییس دانشگاه ترتیب مرخصی از دانشگاه را برای مدتی نامحدود بدهد.

رییس دانشگاه گفت:

- باید کسی را پیدا کنم که به جای تو در کلاسهای دوره‌ی لیسانس درس بدهد. این مشکل مهمی نیست اما دانشجویان سمینار تو به یقین جایت را خالی خواهند دانست.
پس لبخندی زد و گفت:
- خانم اشلی من یقین دارم که موجب افتخار همه‌ی ما خواهی شد. سعادت پارت باد.
- متشکرم.



ماری بچه‌ها را از مدرسه بیرون آورد. ترتیب مسافرت و تهیه‌ی بلیتهای هواپیما داده شد. در گذشته ماری هیچ دلوپسی درباره‌ی امور مالی نداشت، زیرا ادوارد آنها را انجام می‌داد. حالا دیگر ادوارد وجود نداشت، جز در فکر او و در قلب او، البته ادوارد همیشه در این دو جا باقی می‌ماند.

ماری نگران بت و تیم بود. آنها در آغاز کار علاقه‌مند شده بودند تا در یک کشور خارجی زندگی کنند، اما حالا که عالم واقع بر آنها چیره می‌نمود، دچار نگرانی شده بودند. آنها یکسایک نزد مادر آمدند.

بت گفت:

- مادر من نمی‌توانم دوستان خود را از دست بدهم. شاید باردیگر ورجیل را نبینم. بهتر است تا پایان ترم در این جا بمانم.
تیم گفت:

- من تازه وارد یک انجمن شده‌ام. اگر به مسافرت بروم کسی را به جای من انتخاب خواهند کرد. چه طور است بعد از نایستان آینده به سفر بروم. لطفا مادر، این تقاضا را قبول کن.

ماری با خود گفت:

- آنها نیز مانند مادرشان می‌ترسند. استتن راجرز به راستی توانست مرا راضی کند.

اما شب هنگام که ماری تنها شد، ترس بر او چیره گشت و این افکار از ذهنش گذشتند: "من از وظایف سفیران چیزی سرم نمی‌شود. من یک زن خانه‌دار اهل کانزاس هستم و تظاهر به آگاهی از امور سیاسی می‌کنم. ممکن است همه مرا فردی شیاد بشمارند. راستی دیوانه بودم که این پیشنهاد را پذیرفتم."



سرانجام، همه چیز، به صورتی معجزه‌آسا حاضر شد. خانه به خانوادگی که تازه به کانزاس آمده بودند، اجاره داده شد.



هنگام رفتن فرارسید.

فلورانس با اصرار گفت:

- دوگ و من شما را به فرودگاه خواهیم رساند.

فرودگاهی که آنها می‌بایستی با هواپیمای کوچک به شهر کانزاس در میسوری پرواز کنند، در منهایان کانزاس قرار داشت. در شهر کانزاس می‌بایست به هواپیمایی بزرگ‌تر برای مسافرت به واشینگتن دی. سی. سوار شوند.

ماری گفت:

- فقط یک دقیقه به من مهلت بدهید.

بعد به طبقه‌ی بالا رفت، به سوی تخت‌خوابی که او و ادوارد روی آن سالهای خوشی را گذرانده بودند. در آنجا ایستاد و نگاهی طولانی به تخت انداخت و گفت:

- عزیزم، من این جا را ترک می‌گویم. فقط می‌خواهم از تو

خداحافظی کنم. من گمان می‌کنم کاری را انجام می‌دهم که نو ماہل بودی انجام بدهم. تنها چیزی که مرا ناراحت می‌کند این است که می‌دانم دیگر هیچ‌گاه به این جا باز نخواهیم گشت. مثل این که من تو را ترک می‌گویم اما در هر جا که باشم و به هر جا که بروم تو با من هستی، حالا بیش از هر زمان دیگر به تو احتیاج دارم. با من بمان. به من باری بده. چه قدر تو را دوست دارم. بعضی اوقات فکر می‌کنم که بدون تو چه گونه می‌توانم به زندگی ادامه بدهم. عزیزم، آیا حرفهای مرا می‌شنوی؟ آیا تو در کنار من هستی؟



دکتر شیفرز اثانهی آنها را تحویل هواپیمای کوچک داد. وقتی که ماری هواپیما را مشاهده کرد که بر زمین نشست، ناگهان گفت:

- ای خدای من.

فلورانس پرسید:

- چه شده است؟

ماری گفت:

- من خیلی مشغول بودم، اصلا این موضوع را فراموش کردم.

- موضوع چیست؟

- موضوع پرواز، فلورانس من تا به حال سوار هواپیما نشده‌ام.

چه گونه می‌توانم سوار هواپیمایی به این کوچکی بشوم؟

فلورانس گفت:

- ماری، هر یک میلیون بار ممکن است اتفاقی بیفتد.

ماری با بی‌پروایی گفت:

- من از این چیزها خوشم نمی‌آید، بهتر است با قطار برویم.

- نمی‌توانی این کار را انجام بدهی، زیرا امروز بعد از ظهر در

واشینگتن در انتظار شما خواهند بود.

- البته اگر زنده باشم. اگر مرده باشم به درد آنها نمی‌خورم.

پانزده دقیقه طول کشید تا شیفرز توانست ماری را به سوار شدن

به هواپیما وادار کند. نیم‌ساعت بعد او و بچه‌ها در هواپیمای

شماره‌ی ۸۲۶ غرب میانه با کمربندها به صندلی بسته شده بودند.

همین که موتورها به کار افتاد و هواپیما به حرکت در محوطه‌ی

فرودگاه پرداخت، ماری چشمان خود را بست و محکم دسته‌ی

صندلی را در دست گرفت. چند ثانیه‌ی بعد در هوا بودند.
- ماما...

- هیس، حرف نزن.

ماری سیخ بر جای خود نشسته بود و بدون این‌که از پنجره به خارج بنگرد، فکر خود را متوجه هواپیما در هوا کرده بود. بچه‌ها به‌علایمی که در پایین به چشم می‌خوردند اشاره می‌کردند و خیلی خوش بودند. ماری با تلخکامی با خود می‌گفت: "چه می‌دانند".



در شهر کانزاس سوار هواپیمای دی. سی. ا. شدند. هواپیما به‌سوی واشینگتن دی. سی. به‌راه افتاد. بت و تیم در کنار هم نشسته بودند و ماری در طرف دیگر راهرو بود. خانمی سالخورده در کنار ماری نشسته بود.

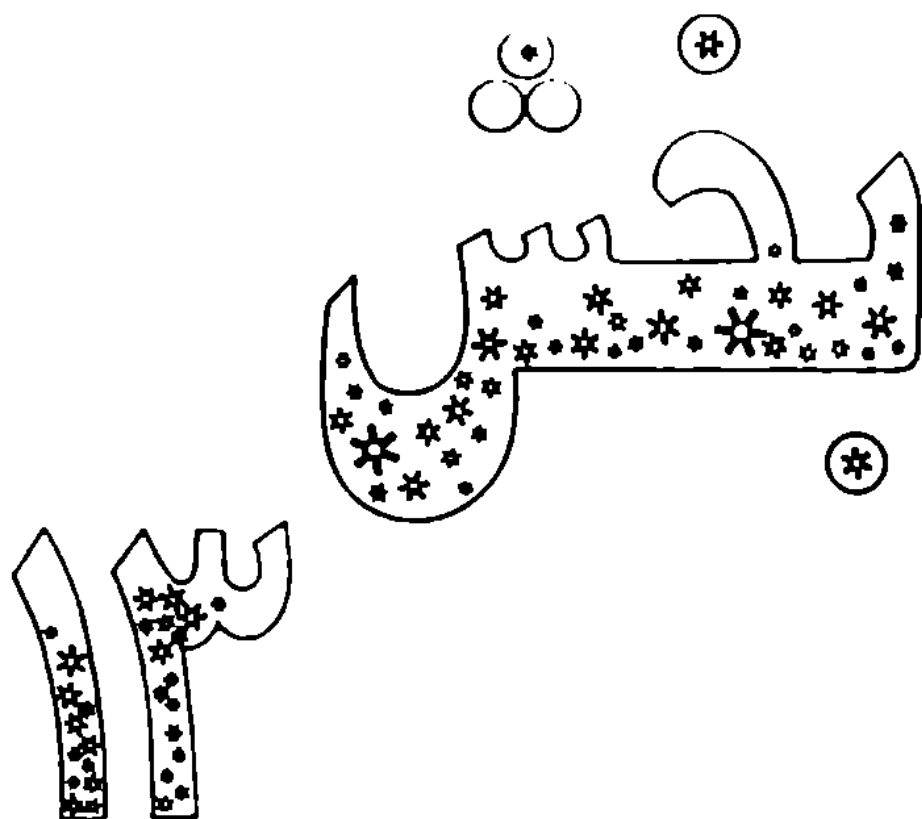
مسافری که در کنار ماری نشسته بود، گفت:

- راستش را بگویم من قدری عصبی هستم، زیرا پیش از این با هواپیما مسافرت نکرده‌ام.

ماری دست خود را به دست او زد و لبخند زنان گفت:

- جای عصبی شدن نیست، زیرا در هر یک میلیون بار ممکن است یک تصادف رخ بدهد.





وقتی هوا پیمای آنها در فرودگاه دلش واشینگتن بر زمین نشست، مرد جوانی از سوی وزارت خارجه به استقبال آنها آمد.
مرد گفت:

- خانم اشلی به واشینگتن خوش آمدید، نام من جان برنز است. آقای راجرز از من خواسته است که در فرودگاه به پیشواز شما بیایم و شما را به سلامت به هتل برسانم. برای شما در هتل دیوردهیل تا روز جا گرفته‌ام. گمان کنم در آنجا خیلی راحت خواهید بود.
- متشکرم.

ماری، بت و نیم را به برنز معرفی کرد.
آقای برنز گفت:

- لطفا بلیت‌ها و رسید ائانه را بدهید تا من آنها را تحویل بگیرم. بیست دقیقه‌ی بعد همه در یک ماشین سواری که به سوی مرکز واشینگتن می‌رفت، سوار شدند.

نیم از پنجره‌ی ماشین با بهت و حیرت به بیرون می‌نگریست. در این لحظه با بانگ بلند گفت:

- نگاه کنید این بنای یادبود لینکلن است.

بت که از پنجره به سوی دیگر می‌نگریست، گفت:

- این باد بود و اشینگتن است.

ماری با نگرانی به جان برنز نگاه کرد و گفت:

- متأسفانه بچه‌های من زیاد با این چیزها آشنایی ندارند.

به طوری که می‌بینید آنها تاکنون از شهر خود خارج نشده‌اند.

در این جا ماری به بیرون پنجره نظر انداخت و چشمانش از

شگفتی گشاد شد و گفت:

- او، خدای من، نگاه کن این کاخ سفید است.

ماشین سواری وارد خیابان پنسیلوانیا شد. در این جا بناهایی

را دیدند که اهمیت جهانی دارند.

ماری با حالتی هیجان‌زده لکر کرد: "این جا شهری است که بر

دنیا حکومت می‌کند. این جا مرکز قدرت است و من هم می‌خواهم

جزیی از این قدرت بشوم."

همین‌که ماشین به هتل نزدیک شد، ماری پرسید:

- چه وقت می‌توانم آقای راجرز را ملاقات کنم؟

- او بامداد فردا با شما تماس خواهد گرفت.



پیت کانورز رییس کودسک سازمان ضد جاسوسی سیا، تا دیری از

شب به کار مشغول بود، از این رو، روز کاری تمام نشده بود. هر روز

صبح در ساعت سه بامداد گروهی به او گزارش می‌دادند تا فهرست

اطلاعاتی را برای رییس جمهوری حاضر کند. این اطلاعات از متن

تلگرافهایی که شب رسیده بود، تهیه می‌شد. نام رمزی گزارش

"ترشی" بود. این گزارش می‌بایست در ساعت شش بامداد، یعنی

هنگام شروع کار روزانه روی میز رییس جمهوری باشد. یک

پیام‌رسان مسلح این فهرست را به کاخ سفید می‌برد و از دروازه‌ی

غربی وارد می‌شد. پیت کانورز به ضبط قاچاقی مخابرات در پشت

پرده‌ی آهنین علاقه‌مند بود، زیرا بیشتر این مبادلات مربوط

به انتصاب ماری اشلی به عنوان سفیر آمریکا در رومانی بود.

اتحاد جمهوریهای شوروی از این بابت نگران بود که مبادا

پرزیدنت الینس بخواند به این وسیله در کشورهای اتمار شوروی

نفوذ کند و در آن جا به جاسوسی یا فاسد کردن آنها پردازد.

پیت کانورز با خود می‌اندیشید و می‌گفت: کمونیستها

به اندازه‌ی من نگرانی ندارند. اگر نقشی رییس جمهوری اجرا

شود. در تمام مدت این فرن در به روی همه‌ی جاسوسان آنها باز خواهد شد."

به محض این‌که ماری اشلی در واشینگتن پیاده شد، این خبر به پست کانورز رسید. او عکسهای ماری و بچه‌هایش را دیده بود. کانورز با خود گفت: "او سفیری کامل و شایسته خواهد بود."



هتل ریوردریل ناورز از واترگیت یک بلوک فاصله دارد. این، یک هتل کوچک خانوادگی است که بخشهای مختلف آن به خوبی تزئین شده‌اند.

یکی از سرایداران اسباب سفر را آورد و ماری به گشودن اسبابها پرداخت. تلفن زنگ زد. ماری تلفن را برداشت و گفت:
- هلو.

صدای مردی از آن‌سو شنیده شد که می‌گفت:

- شما خانم اشلی هستید؟

- آری.

- نام من بن کوهن است. من گزارشگر واشینگتن پست هستم.

اجازه می‌دهید چند دقیقه صحبت کنیم.

ماری دودل بود و گفت:

- ما تازه به هتل آمده ایم و من...

- فقط پنج دقیقه وقت شما را می‌گیرم. می‌خواهم به شما

شادباش بگویم.

- بسیار خوب، گمان کنم...

- من در راه آمدن به بالا هستم.



بن کوهن مردی کوتاه، چاق و خپله با بدنی عضلانی و صورتی گرفته بود. ماری لک‌کرد: "مثل این‌که طرف خبرنگار ورزشی است."

او روبه روی ماری بر صندلی راحتی نشست و گفت:

- خانم اشلی آیا اولین باری است که به واشینگتن می‌آید؟

- آری.

ماری متوجه شد که کوهن دلتزچهای یادداشت یا

ضبط صوت همراه ندارد.

کوهن گفت:

- من این پرسش بی ربط را از شما نمی‌کنم.

ماری اخمها را درهم کشید و پرسید:

- سوال بی ربط و گنگ یعنی چه؟

- نظر شما راجع به واشینگتن چیست؟ وقتی که شخصیت

برجسته‌ای در جایی از هواپیما پیاده می‌شود، اولین پرسشی

که از او می‌کنند، این است، نظر شما درباره‌ی این محل

چیست؟

ماری خندید و گفت:

- من شخصیت برجسته‌ای نیستم، اما گمان می‌کنم خیلی از

واشینگتن خوشم می‌آید.

- آیا شما در دانشگاه کانزاس، استاد بودید؟

- آری، من درسی به نام سیاست کنونی در اروپای شرقی را

درس می‌دادم.

- اطلاع حاصل کردم که رییس جمهوری اولین بار با خواندن

کتاب اروپای شرقی شما و چند مقاله در مجله‌ها درباره‌ی

شما اطلاع حاصل کرد.

- آری.

- وبقیه‌ی آن چه را که می‌گویند، تاریخ است.

- به گمانم این روشی نامعمول است که...

- نه آن اندازه نامعمول نیست. جین کرک پتریک به همین

ترتیب مورد توجه پرزیدنت ریگان واقع شد و پرزیدنت

ریگان او را به سفیری آمریکا در سازمان ملل گماشت.

وی در این جا لبخندی به ماری زد و به سخن خود ادامه داد:

- ملاحظه می‌فرمایید که این کار سابقه دارد. این یکی از

معمای واشینگتن است که در تمام امور سابقه را در نظر

می‌گیرند. اجداد شما اهل رومانی بودند. این طور نیست؟

- آری پدر بزرگم اهل رومانی بود.

بن کوهن پانزده دقیقه‌ی دیگر در آن جا ماند و اطلاعاتی

درباره‌ی سابقه‌ی ماری به دست آورد.

ماری پرسید:

- این مصاحبه چه وقت در روزنامه‌ها چاپ خواهد شد؟

او می‌خواست نسخه‌هایی از آن برای فلورانس و

دوگلاس بفرستند.

بن کوهن به پا خاست و گفت:

- لعلا می خواهم آن را نزد خودم نگاهداری کنم.

وضع به صورتی درآمده بود که موجب ناراحتی ماری گردید.

مساله این بود که ماری نمی دانست چه خبر است.

کوهن گفت:

- باردیگر بعدا با هم صحبت خواهیم کرد.

پس از رفتن بن کوهن، بت و تیم وارد اتاق پذیرایی شدند و

پرسیدند:

- مادر او آدم خوب و مهربانی بود؟

- آری.

چون ماری دودل بود و یقین نداشت، به سخن خود الزود و

گفت:

- گمان کنم چنین بود.



صبح روز بعد استتن راجرز تلفن کرد و گفت:

- صبح به خیر خانم اشلی من استتن راجرز هستم.

مثل این بود که صدای یک دوست قدیمی به گوشش می رسد.

ماری با خود فکر کرد: "شاید از این جهت است که راجرز تنها کسی

در این شهر است که من او را می شناسم."

ماری در پاسخ گفت:

- صبح به خیر آقای راجرز، از این که آقای برنز را به پیشباز ما

فرستادید و برای ما جا در هتل معین کردید، متشکرم.

- امیدوارم موجب آسودگی شما باشد.

- آری دوست داشتنی است.

- فکر می کنم بهتر است که با هم دیدار کنیم تا درباره ی پاره ای

اقدامات مذاکره ای داشته باشیم.

- برای این کار حاضرم.

- چه طور است امروز ناهار را با هم در گراند صرف کنیم؟

فاصله ی چندانی با هتل شما ندارد. ساعت یک چه طور

است.

- بسیار خوب است.

- من در پایین هتل به دیدار شما خواهم آمد.
کار شروع می‌شد.



ماری ترتیب کار بچه‌ها را در هتل داد و در ساعت یک تا کسی او را در گراند هتل پیاده کرد.

ماری با اعجاب به هتل نگاه می‌کرد، زیرا گراند هتل محل شروع و ورود او به دستگاه قدرت می‌شد.

روسای کشورها و دیپلماتها در سرتاسر جهان در این جا سکونت اختیار می‌کنند. علت آن به آسانی قابل درک است. هتل یک عمارت باشکوه با سالنهای عالی است که با مرمر ایتالیایی فرش شده است و سقف آن بر ستونهای زیبایی دایره‌وار قرار دارد. حیات آن دارای منظره‌ی زیبایی است و در آن فواره و استخر شای بزرگی قرار دارد. یک رشته پله‌های مرمری به رستوران گردشگاه منتهی می‌شود. در این جا استتن راجرز در انتظار او بود.

- خانم اشلی بعد از ظهر به خیر.

- آقای راجرز بعد از ظهر به خیر.

راجرز با خنده گفت:

- برخورد ما خیلی رسمی است. چه طور است یکدیگر را

استن و ماری بنامیم.

ماری خوشحال شد و گفت:

- خیلی خوب است.

استتن راجرز حالا تا اندازه‌ای فرق کرده بود و ماری به دشواری می‌توانست علت آن را تشخیص بدهد. در شهر جانکشن او بی‌اعتنا بود و اظهار بی‌میلی نسبت به ماری می‌کرد. حالا آن بی‌میلی کاملاً از میان رفته بود. او گرم و بامحبت بود. ماری با خوشحالی پیش خود فکر کرد: "علت اختلاف این است که خوب مرا پسندیده است."

استتن گفت:

- نوشابه میل دارید؟

- نه متشکرم.

سفارش ناهار داده شد. ناهار به نظر او خیلی گران آمد. ماری با خود گفت: "این جا قیمت‌های شهر جانکشن نیست. بخشی که او در

هتل اشغال کرده بود روزی دویست و پنجاه دلار بود. ماری فکر کرد: "به این ترتیب پول من به زودی تمام خواهد شد."
ماری گفت:

- استن، نمی‌خواهم بی‌ادبی بکنم، اما آیا ممکن است به من بگویید که حقوق سفیر چه قدر است؟
استتن خندید و گفت:

- اتفاقاً پرسش درستی است. حقوق سالانه‌ی شما شصت و پنج هزار دلار خواهد بود، البته کرایه و مخارج خانه نیز بر آن الزومه می‌شود.

- از چه وقت پرداخت این حقوق شروع می‌شود؟
- از آن زمان که شما قسم خورده باشید.
- تا آن وقت چه طور؟

- تا آن وقت روزی هفتاد و پنج دلار به شما پرداخت می‌شود. به شیدن این سخنان ناگهان دل ماری فروریخت. این پول کفایت کرایه‌ی هتل را هم نمی‌کند، سایر خرجها به جای خود.

ماری پرسید:

- اقامت من در واشینگتن زیاد خواهد بود؟

- حدود یک ماه. وزارت خارجه برای قبول انتصاب شما به دولت رومانی تلگراف کرده است. بین خودمان باشد، مذاکرات خصوصی در این باره بین دو دولت انجام شده است. رومانی قبول خواهد کرد، اما انتصاب شما باید به تصویب سنا برسد.

ماری با تعجب با خود گفت: "پس دولت رومانی مرا پذیرفته است. شاید صلاحیت من بیش از حدی است که خودم تشخیص می‌دادم."
استتن گفت:

- من ترتیب یک مشاوره‌ی غیررسمی شما را با رییس کمیته‌ی روابط خارجی سنا داده‌ام. قدم دوم پس از آن یک جلسه‌ی علنی در حضور همه‌ی المراد کمیته خواهد بود. آنها درباره‌ی سابقه‌ی شما سوال خواهند کرد، همچنین سولاتی درباره‌ی وفاداری به کشور، درک شما از این کار و این‌که در این مأموریت چه می‌خواهید بکنید.

- پس از آن چه خواهد شد؟

- کمبته رای خواهد داد و وقتی که گزارش خود را به مجلس سنا تقدیم کردند، در آن جا نیز رای گرفته خواهد شد. ماری آهسته گفت:

- مثل این که در گذشته به مخالفت با نامزدی من رای داده بودند، این طور نیست؟

- در این جا حیثیت و اعتبار رییس جمهوری در میان است. کاخ سفید کاملاً از شما پشتیبانی می کند و رییس جمهوری می خواهد هر چه زودتر انتصاب شما تصویب شود. من فکر کردم که شما و بچه ها شاید دلتان بخواهد چند روزی را به تماشا بگذرانید. از این رو، ماشینی با راننده برای شما فراهم آورده ام تا بتوانید یک گردش خصوصی در کاخ سفید بکنید. بی نهایت متشکرم.

استتن راجرز لبخندزنان گفت:

- من از این بابت خوشحالم.



گردش خصوصی در کاخ سفید برای روز بعد معین شده بود. راهنمایی در خدمت آنها بود. آنها را به باغ ژاکلین کندی بردند. این باغ به سبک باغهای قرن هیژدهم ساخته شده بود. در آن استخر بزرگ با درختان و گیاههای گوناگون کاشته شده بود. این سبزیها برای استفاده ی آشپزخانه ی کاخ سفید بود. راهنما گفت:

- درست در جلو جناح شرقی کاخ هستید. در این جا اداره های نظامی و رابطهای رییس جمهوری، اداره ی میهمانان و سناد خانم اول آمریکا قرار دارد. آنها به جناح غربی رفتند و از بیرون سالن بیضی شکل دفتر رییس جمهوری را دیدند.

تیم پرسید:

- در این جا چند اتاق وجود دارد؟

- صد و سی و دو اتاق، شصت و نه اتاقک، بیست و هشت گرم خانه و سی و دو حمام.

- لابد باید خیلی به حمام بروند؟

- پرزبدنت واشینگتن شخصاً بر ساختمان کاخ سفید نظارت

کرد او ننهار ریس جمهوری بود که هرگز در این خانه زندگی نکرد.

تیم زیر لبی گفت:

- من از این کار او را ملامت نمی‌کنم، زیرا این خانه خیلی بزرگ و گل و گشاد است.

ماری در حالی که صورتش سرخ شده بود، او را مورد ملامت قرار داد.

گردش کاخ سفید تقریباً دو ساعت طول کشید و در پایان آن، خانواده‌ی اشلی بی‌نهایت خسته و فرسوده شده بودند.

ماری فکر می‌کرد: "از این جا کار شروع شد و حالا هم عضوی از این سازمان شده‌ام".

- مادر؟

- بله بت.

- قبالتی تو به شکل مضحکی درآمده است.

روز بعد دعوتی از دفتر ریس جمهوری برای او رسید.

- خانم اشلی صبح به خیر، پرزیدنت الین می‌خواهد بداند که آیا می‌توانید امروز بعد از ظهر به دیدار ایشان بیایید؟

ماری در پاسخ گفت:

- آری، البته.

- ساعت سه مناسب است؟

- کاملاً مناسب است.

- یک ماشین سواری در ساعت دو و چهل و پنج دقیقه در بیرون هتل منتظر خواهد بود.



همین که ماری وارد سالن بیضی شکل شد، پرزیدنت الین به پاخواست، جلو آمد که با او دست بدهد و با لبخند از او استقبال کرد.

ماری خندید و گفت:

- من از لطف شما متشکرم، آقای ریس جمهوری، این برای من افتخار بزرگی است.

- خانم اشلی بفرمایید، ممکن است شما را ماری خطاب کنم؟

- لطف دارید.

هر دو روی مبلی نشینند. پرزهدنت البسن گفت:
- شما سفیر مورد علاقه‌ی من خواهید بود و به منزله‌ی
تصویری از خود من خدمت خواهید کرد. می‌دانید یعنی چه؟
- این به منزله‌ی آن است که با شخص دیگری دارای یک روح
هستید.

- درست است، نمی‌دانید تا چه اندازه از خواندن آخرین
مقاله‌ی شما تحت تاثیر قرار گرفتم. ماری، مثل این که چیزی
می‌خواندم که خودم نوشته‌ام. بسیاری از اشخاص باور
ندارند که برنامه‌ی ما به نام مردم با مردم کاری از پیش ببرد، اما
شما و من آنها را به اشتباه خود واقف خواهیم ساخت.
- برنامه‌ی ما درباره‌ی مردم با مردم. ما می‌خواهیم آنها را
به حماقت خودشان واقف بکنیم.
ماری فکر می‌کرد که این مرد جادوگر است.

بعد به صدای بلند گفت:

- آقای رییس جمهوری من هر چه از دستم برآید انجام خواهم
داد.

- من کار بزرگی به شما تحمیل می‌کنم، رومانی سرزمینی
برای آزمایش است. از آن زمان که گوروزا به قتل رسید، کار
شما دشوارتر شد. اگر ما بتوانیم این کشور را به سوی خود
بکشیم، خواهیم توانست سایر کشورهای کمونیستی را نیز
جلب کنیم.

نیم ساعت وقت صرف گفت‌وگو بر سر مسایلی شد که در
پیش بود. پس از آن پل البسن گفت:

- استتن راجرز با شما تماس مستقیم خواهد داشت. او
در شمار طرفداران شما درآمده است.

بعد دست دراز کرد و گفت:

- نسخه‌ی دوم من، سعادت‌مند باشید.

بعد از ظهر همان روز راجرز به ماری تلفن کرد و گفت:

- فردا صبح سر ساعت نه با رییس کمیته‌ی روابط خارجی سنا
دیداری خواهم داشت.

دفتر کمیته‌ی روابط خارجی در بنای دیکنس قرار دارد. در
سمت راست راهرو، در کنار در، پلاکی دیده می‌شود که روی آن
نوشته شده است روابط خارجی اس. دی. ۴۱۹.

رییس کمیته مردی با صورت گرد و موهای خاکستری و

جشمانی سبز و تیز بود.

او ماری را دم در استقبال کرد و گفت:

- چارلی کمپیل هتم. از دیدار شما، خانم اشلی، خوشحالم.
من البته مطالبی درباره‌ی شما شنیده‌ام.

ماری نمی‌دانست آن‌چه رییس کمته شنیده است، درباره‌ی
خوبیهای او بوده است یا درباره‌ی بدیها.

پس از این‌که او را به نشستن دعوت کرد، گفت:

- قهوه میل دارید؟

- نه آقای سناتور متشکرم.

ماری چنان عصبی بود که نمی‌توانست فتنجان را در دست

بگیرد.

- بسیار خوب پس به کار مشغول شویم.

- رییس جمهوری مایل است که شما را به نمایندگی به
رومانی بفرستد. طبیعتاً ما همه می‌خواهیم از هر جهت از او
پشتیبانی کنیم. بحث بر سر این است که آیا شما خود را
شایسته‌ی این مقام می‌دانید، یا نه.
- نه آقا.

پاسخ او برای سناتور نامنتظر بود، از این‌رو گفت:

- ببخشید، چه فرمودید؟

- اگر مقصود شما این است که من تجربه‌ی دیپلماسی دارم،
پاسخش منفی است. من هیچ سابقه‌ی سیاسی در کشورهای
خارجی ندارم. پس من شایستگی ندارم. چیزی که مرا به
این‌کار کشانده است، اطلاعاتی است که من درباره‌ی رومانی
دارم. من با مسایل اقتصادی و اجتماعی آن کشور آشنایی
دارم و از سابقه‌ی سیاسی آن نیز آگاهم. من باور دارم که بتوانم
تصویر مثبتی از کشور خودمان به مردم رومانی بدهم.

چارلی کمپیل با شگفتی با خود گفت: "بسیار خوب. من انتظار
یک آدم خودنما را داشتم." در حقیقت کمپیل پیش از آن‌که با او دیدار
کند، از ماری اشلی بدش می‌آمد. از آن بالا به او دستور رسیده بود که
با انتصاب ماری موافقت حاصل شود و درباره‌ی او مذاکره‌ای به
عمل نیاید. اما در کردورهای مراکز قدرت شایعات بسیاری شنیده
می‌شد و هیچ‌کس صلاح نمی‌دید که یک زن ناشناس از جایی مانند
شهر جانکشن در کانزاس برای مقامی به این اهمیت برگزیده شود.
کمپیل با خود می‌گفت: "به خدا این مرد انتخاب شگفتی‌آوری کرده

او به صدای بلند گفت:

- مجمع همگانی کمیته روز چهارشنبه صبح تشکیل می شود
و شما به شرکت در آن دعوت می شوید.

شب پیش از تشکیل جلسه ترس بر ماری مستولی شده بود او
با خود گفت: "عزیزم، وقتی که درباره ی تجربه از من سوال کنند، به
آنها چه پاسخی بدهم. به آنها بگویم در شهر جانکشن در خانه ی
خود ملکه بودم و در مسابقه ی اسکیت روی یخ سه سال پشت سر
هم برنده شدم؟ من هراسانم چه کنم. چه قدر دلم می خواست تو در
این جا می بودی تا به من قوت قلب بدهی."

اما بار دیگر این آرزوی ناممکن در دل او زنده شده بود. اگر
ادوارد زنده می بود، او هرگز به این جا نمی آمد. با خود گفت: "اگر
ادوارد زنده می بود، من سالم و دلشاد در خانه با شوهر و بچه ها که
همه مال من بودند، زندگی می کردم."

ماری تمام آن شب را بیدار ماند، و از این دنده به آن دنده

غلتید.



جلسه ی مشاوره در محل کمیته ی روابط خارجی با حضور تمام
پانزده عضو تشکیل شد. این افراد دور میز بلندی نشسته بودند که
بر دیوار کنار آن چهار نقشه ی بزرگ دنیا آویخته شده بود. در سمت
چپ اتاق میز خبرنگاران بود که گزارشگران آن جا را پر کرده بودند.
در مرکز محلی برای نشستن دوپست تماشاگر بود. گوشه ها پر از نور
شده بود تا دوربینهای تلویزیون بتوانند فیلم برداری کنند. پست
کانورز در ردیف عقب نشسته بود. همین که ماری بابت و تیم داخل
شدند، سکوت کامل حکمفرما شد.

ماری کت و شلوار تیره و بلوز سفید بر تن داشت. بچه ها
شلوارهای جین را کنار گذاشته، لباس بالنتی پوشیده بودند. در واقع،
بهترین لباس خود را پوشیده بودند.

بن کوهن که در برابر میز مطبوعات نشسته بود و وارد شدن آنها
را تماشا می کرد، با خود گفت: "ای مسیح مقدس، این خانم
به نورمن را کول شبیه است."

یکی از خدمت گزاران بچه ها را در صف جلو جا داد و ماری

را به سوی هندلی شهود که روبه روی کعبه فرار داشت، هدایت کرد.
ماری در زیر نور چراغها نشست و می‌کوشید عصبی جلوه نکند.
مذاکره شروع شد. چارلی کمپبل به ماری لبخندی زد و گفت:
- صبح به خیر خانم اشلی. از این‌که در این جلسه شرکت کرده‌اید، از شما متشکریم. پرسشها را شروع می‌کنیم.
- نام...؟

- بیوه...

- بچه‌ها...؟

پرسشها با لحن آرام ادا شد و نمایانگر توافق بود. پس از آن
گفت شد:

- به موجب شرح حالی که به دست آورده‌ایم، خانم اشلی شما
در سالهای اخیر در دانشگاه دولتی کانزاس به تدریس علوم
سیاسی مشغول بوده‌اید. درست است؟
- بله آقا.

- شما اهل کانزاس هستید؟

- آری، آقای سناتور.

- اجداد شما اهل رومانی بوده‌اند؟

- آری، آقا، پدر بزرگم اهل رومانی بود.

- شما کتاب و مقاله‌هایی درباره‌ی نزدیک شدن آمریکا به
کشورهای بلوک شرق نوشته‌اید؟

- آری، به نظر من این کار صحیح است.

- خانم اشلی ممکن است لطفاً به این کمیته بگویید قصد
واقعی شما از این مقاله‌ها چیست؟

در این جا عصبانیت او رفع شد. حالا به نکته‌ی مهمی رسیده
بود و درباره‌ی موضوعی سوال می‌شد که برای او اساسی بود. گفتی
او سمیناری را در این باره اداره می‌کند.

ماری گفت:

- اکنون چند پیمان اقتصادی منطقه‌ای در جهان وجود دارد.
چون این پیمانها محدود می‌باشند، موجب شده‌اند که دنیا را
به بلوکهای متخاصم و رقیب تقسیم کنند. به جای این‌که جهان
را متحد سازند، موجب تفرقه در جهان شده‌اند. اروپا بازار
مشترک دارد و بلوک شرق کمیگون دارد. همچنین
او. ای. سی. دی. که شامل بازار آزاد بین بعضی کشورها است.
همین طور نهضت غیرمتهدها در کشورهای جهان سوم

وجود دارد. اصل پیشنهادی من خیلی ساده است من مایلم که همه‌ی این سازمانهای متفاوت با هم پیوند حاصل کنند. این پیوند باید اقتصادی باشد. افرادی که به کارهای سودبخش اشتغال دارند، اگر با هم مشارکت کنند، یکدیگر را نخواهند کشت. من می‌خواهم کشور ما رهبر چنین نهضتی باشد و بازار مشترکی به وجود آورد که متحدان و رقبای ما در آن شرکت کنند. امروز مثلاً بلیونها دلار خرج می‌کنیم تا غلات اضافی کشورمان را انبار کنیم، در صورتی که مردم بسیاری از کشورها از گرسنگی می‌میرند. اگر یک بازار مشترک در جهان وجود داشته باشد، خواهد توانست این مشکل را حل کند، می‌تواند این نابرابری توزیع را چاره کند، با بهای منصفانه‌ی بازار برای همه‌کس. من آرزو مندم برای حصول به این مقصود بگویم.

سناتور هارولد ترکل، عضو برجسته‌ی کمیته‌ی روابط خارجی در حزب مخالف، گفت:

- من می‌خواهم از این شخصی که نامزد سفارت شده است، چند سوال بکنم.

در این جا کوهن قدری از صندلی خود جلوتر آمد و با خود گفت: "ها، کار درست شد."

سناتور ترکل بیش از هفتاد سال داشت. او آدمی خشن، سرسخت و یک‌دنده بود. وی پرسید:

- آیا اولین باری است که به واشینگتن آمده‌اید؟ خانم اشلی.

- آری آقا، یکی از مهم‌ترین...

- گمان کنم شما مسافرت‌های زیادی کرده‌اید؟

- نه، شوهرم و من در نظر داشتیم به مسافرت برویم...

- آیا تا به حال به نیویورک رفته‌اید؟

- نه آقا.

- کالیفرنیا چه طور؟

- نه، آقا.

- به اروپا رفته‌اید؟

- نه، چنان‌که گفتم می‌خواستیم که...

- خانم اشلی، شما اصلاً تا به حال از ایالت کانزاس قدم بیرون گذاشته‌اید؟

- آری، من در دانشگاه شیکاگو سخنرانی کرده‌ام و چند رشته

مذاکره در دنور و آنلانتا انجام داده‌ام.

ترکل به خشکی گفت:

- لابد برای شما خیلی هیجان‌آور بوده است. خانم اشلی من به یاد ندارم که تاکنون به این کمیته برای نامزدی مقام سفارت کسی نامناسب‌تر از شما را معرفی کرده باشند. انتظار می‌رود که شما نماینده‌ی ایالات متحد آمریکا در یک کشور حساس پشت پرده‌ی آهنین باشید. شما می‌گویید تنها اطلاع شما از جهان این است که در شهر جانکشن کانزاس زندگی کرده‌اید و چند روزی را در شیکاگو، آنلانتا و دنور گذرانده‌اید. درست است؟

ماری می‌دانست که دوربینهای تلویزیون به روی او متمرکز شده است. بنابراین، خون سردی خود را حفظ کرد و در پاسخ گفت: - نه آقا، دانش من در باره‌ی جهان از تحصیلاتی است که در دوره‌ی دکترای در علوم سیاسی انجام داده‌ام. پنج سال است که در دانشگاه دولتی کانزاس تدریس می‌کنم و رشته‌ی تدریس من درباره‌ی کشورهای پشت پرده‌ی آهنین است. من با مایل جاری رومانی آشنایی دارم، مردم آنجا را می‌شناسم و از اندیشه‌ی دولت آنها نسبت به آمریکا آگاهی دارم، و چرا. در این جا صدای او محکم‌تر شد و گفت:

- آنچه را که آنها درباره‌ی کشور ما می‌دانند چیزی است که ماشینهای تبلیغاتی انتشار می‌دهند. من می‌خواهم به آنجا بروم و آنها را متقاعد کنم که ایالات متحد آمریکا کشوری آزمتد و نشنه‌ی جنگ و خونریزی نیست. من می‌خواهم به آنها بفهمانم که وضع یک خانواده‌ی عادی آمریکایی چه‌گونه است. من...

در این جا وی سخن خود را قطع کرد، زیرا حس کرد مبادا دستخوش غضب شده باشد. پس از آن برخلاف انتظار دید که همه‌ی افراد کمیته دست زدند. همه‌ی آنها به جز ترکل.

پرسش و پاسخ ادامه یافت. یک ساعت بعد چارلز کمپیل

پرسید:

- آیا پرسش دیگری هست؟

یکی از سناتورها گفت:

- نامزد این مقام آشکارا آنچه را که در نظر دارد، گفته است.

کمپیل گفت:

- درست است. خانم اشلی جلسه در این جا پایان می پذیرد.
پیت کانورز لحظه‌ای متفکرانه ماری را مورد مطالعه قرار داد.
پس از آن در حالی که خبرنگاران اطراف ماری را گرفته بودند، از
جلسه خارج شد.

از ماری پرسیدند:

- آیا نامزدی شما از سوی رییس جمهوری مابهی شگفتی
خود شما نبوده است؟

- خانم اشلی آیا فکر می‌کنید که انتصاب شما را به این مقام
تصویب کنند؟

- آیا واقعا بر این باور هستید که تدریس درباره‌ی یک کشور،
برای خدمت در آن کشور شایستگی ایجاد می‌کند؟

- خانم اشلی لطفا صورتتان را به این سمت متوجه کنید،
لبخند بزنید، لبخندی دیگر.

بن کوهن جدا از دیگران ایستاده بود، نگاه می‌کرد و گوش
می‌داد. او با خود گفت: "خوب است به همه‌ی پرسشها به خوبی
پاسخ داد. به خدا من پاسخ درست این پرسشها را نمی‌دانستم."



وقتی که ماری داشت تسلط بر اعصاب خود را از دست می‌داد، به
هتل برگشت. استتن راجرز تلفنی با او تماس گرفت و گفت:

- سلام، خانم سفیر.

ماری نفس راحتی کشید و گفت:

- مقصود شما این است که پذیرفته شده‌ام. استن بی‌نهایت
مشکرم. نمی‌توانم بگویم تا چه اندازه ذوق زده شده‌ام.

- ماری من هم همین طور.



وقتی که ماری قبولی خود را به بچه‌ها خبر داد، آنها مادرشان را در
آغوش گرفتند و گفتند:

- مادر ما می‌دانستیم که قبول خواهی شد.

بت آهسته پرسید:

- آیا خیال می‌کنید پدر از این امر آگاه باشد.

- هز بزم بفين دارم كه او آگاه است.
ماری لبخندی زد و افزود.
- اگر كمپنه را مورد ملامت قرار داده باشد، برای من مایه‌ی
شگفتی نیست...



ماری به فلورانس تلفن كرد و فلورانس از شنیدن خبر فریادكنان
گفت:

- بسیار عالی است. صبر كن تا من این خبر را در همه جا منتشر
كنم.

ماری خندید و گفت:

- من در سفارتخانه برای تو و دوگلاس اتاقی اختصاص
خواهم داد.

- چه وقت به رومانی می‌روی؟

- ابتدا سنا باید در این باره رای بدهد، اما به طوری كه استن
می‌گوید این فقط جنبه‌ی تشریفاتی دارد.

- پس از آن چه می‌شود؟

- باید چند هفته جلساتی در واشینگتن برگزار شود، آن وقت
من و بچه‌ها به رومانی خواهیم رفت.

فلورانس گفت:

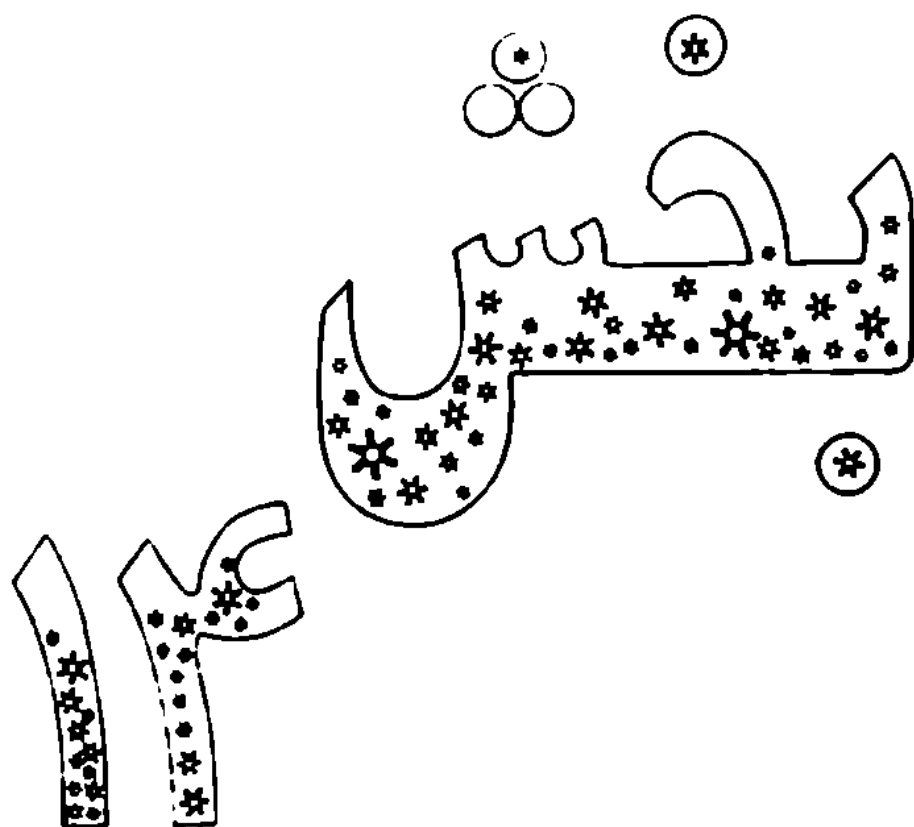
- من نمی‌توانم صبر كنم تا مجمع روزانه‌ی ما تشكيل یابد.

احتمالا شهر ما مجسمه‌ای از تو نصب می‌كند. من باید حالا

بروم، زیرا خیلی هیجان‌زده هستم. فردا به تو تلفن خواهم
كرد.



بن كوهن نتیجه‌ی تایید این انتصاب را شنید. او هنوز در این باره
نگران بود، اما علت این نگرانی را نمی‌دانست چیست؟



همچنان که استتن راجرز پیشگویی کرده بود، رای مجلس سنا جنبه‌ی تشریفانی داشت. ماری با اکثریت آرا به این سمت پذیرفته شد. وقتی که پوزهدنت الین این خبر را شنید، به استتن راجرز گفت:

- نقشه‌ی ما در حال عملی شدن است. هیچ چیز نمی‌تواند از آن جلوگیری کند.
استتن راجرز گفتار او را تایید کرد.



بیت کانورز در اداره‌ی خود بود که این خبر را دریافت داشت. لوری پیامی نوشت و آن را به صورت رمز درآورد. یکی از المراد او در اتاق تلگرافخانه‌ی سیا به ابفای وظیفه مشغول بود.

کانورز به او گفت:

- من می‌خواهم از کانال راجرز این تلگراف برسد. در بیرون منتظر باش.

کانال راجرز در سیا یک دستگاه تلگرافی فوق‌العاده محرمانه و خصوصی بود که فقط اشخاص رده‌ی بالا می‌توانستند از آن

استفاده کنند پیامها با دستگاه فرستنده‌ای که با لیزر کار می‌کند و دارای امواج خیلی بالا است در مدنی کم‌تر از یک ثانیه به مقصد می‌رسند. وقتی که کانورز در اتاق تنها شد، خودش تلگراف را مخایره کرد. تلگرام خطاب به زیگموند بود.



هفته‌ی بعد ماری به دیدار معاون وزیر امور سیاسی رفت. او همچنین با رییس سیا، وزیر بازرگانی و روسای بانک چیس متهانان در نیویورک و بسیاری از سازمانهای مهم یهودی دیدار کرد. هر یک از این سازمانها دستورها، توصیه‌ها و تقاضاهایی داشتند.

ند تیلینگاست در سیا خیلی به این امر علاقه‌مند بود. او به ماری گفت:

- خانم سفیر اگر مردم خود را دوباره در آنجا فعال کنیم، کار بزرگی کرده‌ایم. از آن زمان که نمایندگان ما را به عنوان افراد نامطلوب از آنجا خارج کردند، رومانی برای ما یک نقطه‌ی کور شده است. من شخصی را در سفارتخانه مامور خواهم کرد که وابسته‌ی ما در سفارتخانه خواهد بود.

در اینجا رییس سیا نگاه پرمعنایی به ماری کرد و گفت:

- من یقین دارم که با او همکاری کامل خواهی داشت.
ماری درست نمی‌دانست مقصود او چیست، اما تصمیم گرفته بود که پرسشی نکند.



مراسم سوگند خوردن سفرای جدید معمولاً در حضور وزیر خارجه انجام می‌گردد و حسب معمول بیست و پنج یا سی نامزد در این مراسم ادای سوگند شرکت می‌کنند. صبح آن روزی که قرار بود ماری سوگند یاد کند، استتن راجرز به او تلفن کرد و گفت:

- ماری، پسر زیدنت الین تقاضا کرده است که سر ظهر به کاخ سفید بیایی. رییس جمهوری خودش

می خواهد تو را قسم بدهد. نیم و بت را نیز همراه
بیاور.



دفتر ریضی شکل ریاست جمهوری پر از ارباب مطبوعات بود. وقتی
که پرزیدنت الین با ماری و بچه ها داخل شدند، دوربینهای
تلویزیون به سوی آنها متوجه گشت و عکس برداری آغاز شد.
ماری قبل از جلسه نیم ساعت وقت خود را با رییس
جمهوری گذرانده بود. روابط آنها گرم و اطمینان بخش بود.

رییس جمهوری به او گفته بود:

- شما برای این مأموریت ساخته شده ای، در غیر این صورت
هرگز شما را انتخاب نمی کردم. شما و من می خواهیم کاری
بکنیم که روباهای ما جامه ی عمل بپوشد.
ماری در حالی که روبه دوربینهای متعدد ایستاده بود، با خود
فکر می کرد: "راستی این امر روپایی بیش نیست."
- لطفا دست راست را بالا ببر.

ماری مطالبی را که رییس جمهوری می گفت به این صورت
تکرار کرد:

- من ماری الیزابت اشلی با خلوص نیت سوگند یاد می کنم که
پشیمان و مدافع قانون اساسی ایالات متحد آمریکا در برابر
تمام دشمنان داخلی و خارجی باشم. من به این قانون اساسی
ایمان راستین خواهم داشت، به آن وفادار خواهم بود و این
نمهد را آزادانه و بدون هیچ قید و شرط متقبل می شوم. من با
وفاداری و شایستگی وظیفه ی را که قرار است قبول بکنم،
انجام خواهم داد. پس خداوند به من یاری دهد.
کار تمام شد. ماری سفیر ایالات متحد آمریکا در جمهوری
سوسیالیستی رومانی گردید.



کار شروع شد. به ماری دستور داده شد که به بخش اروپایی و
یوگسلاوایی وزارت خارجه گزارش بدهد. یک دفتر کوچک در کنار
دفتر اطلاعات مربوط به امور رومانی به او اختصاص داده شد.

جهیز استیکلی رییس سمت بخش رومانیایی، دیپلماتی ورزیده بود که بیست و پنج سال در این کار سابقه داشت. او اواخر دهی پنجاه سالگی را می‌گذراند. قد او متوسط، صورتش پهن و کوچک و لبهایش جفت و محکم بود. چشمانش قهوه‌ای کم‌رنگ و سرد بود. او به‌الفراد نازه وارد در امور سیاسی با حقارت می‌نگریست. وی به عنوان بزرگ‌ترین کارشناس در امور رومانی شناخته شده بود. وقتی که پرزیدنت الین اعلام کرد که می‌خواهد سفیری به رومانی بفرستد، استیکلی بی‌نهایت خوشحال شد، زیرا یقین داشت که او را برای این ماموریت انتخاب خواهد کرد. خبر انتصاب ماری اشلی برای او ضربه‌ی ناگواری بود. البته برای استیکلی بد بود که به این کار انتخاب نشده بود، اما از این بدتر آن بود که یک آدم ناشناس از کانزاس به این ماموریت فرستاده می‌شد.

او از بوروس که نزدیک‌ترین دوستش بود، پرسید:
- آیا این امر باورکردنی است؟ نیمی از سفرای ما به همین ترتیب منصوب شده‌اند. هرگز چنین کاری در انگلستان و فرانسه رخ نمی‌دهد. در آن کشورها از المراد حرفه‌ای استفاده می‌کنند. آیا در ارتش، آماتوری را به عنوان فرمانده کل قوا انتخاب می‌کنند؟ این سفرای ما در خارج همچون فرماندهان ما می‌باشند.
- یارو تو مستی.

- من می‌خواهم مست باشم.
حالا که ماری اشلی در آن سوی میز برابر او نشسته بود، استیکلی به مطالعه‌ی او پرداخت.

ماری نیز به مطالعه‌ی استیکلی مشغول شد. ماری با خود گفت: "من نمی‌خواهم او با من دشمن بشود، اما به نظر من وی آدم پستی است."
استیکلی گفت:

- خانم اشلی آیا آگاه هستید که به یک ماموریت حساس فرستاده می‌شوید؟
- آری، البته.

- سفیر سابق ما در رومانی یک قدم اشتباه برداشت و تمام روابط ما به‌رومی ما منفجر شد. حالا بعد از سه سال دوباره کار را از نو آغاز کرده‌ایم. اگر دوباره روابط ما منفجر شود، این باعث دیوانگی رییس جمهوری خواهد شد.

ماری پیش خود گفت: "مقصودش این است که اگر من منفجر
بکنم."

- ما می خواهیم در مدنی کوتاه از شما کارشناس ورزیده ای
درست کنیم. وقت نداریم.

سپس وی یک دسته پرونده به او داد و گفت:

- هرچه زودتر این گزارشها را بخوانید.

تمام بامداد امروز را صرف این کار خواهم کرد.

- نه. تاسی دقیقه‌ی دیگر فرار است یادگیری زبان رومانی را

شروع کنید. البته دوره‌ی تحصیل این زبان چند ماه طول

می‌کشد، اما من می‌خواهم شما را به سرعت در این راه پیش

برم.



وقت برای ماری مشکل بزرگی شده بود زیرا فشار وقت و
شتابی که در کار بود موجب فرسودگی او می‌شد. هر روز صبح او و
استیکلی به پرونده‌های مربوط به رومانی رسیدگی می‌کردند.

استیکلی به او گفت:

- تلگرافهایی را که شما بفرستید، خواهم خواند. اگر تلگرافها

روی کاغذ زرد باشد، باید روی آنها اقدام کرد اما اگر

روی کاغذ سفید باشد، فقط جنبه‌ی اطلاع دارد.

رونوشت تلگرافهای شما به وزارت دفاع، سیا و

خزانه‌داری کل و چند اداره‌ی دیگر فرستاده می‌شود.

یکی از اولین اموری که انتظار داریم که آن را حل

کنید، مربوط به افرادی است که در زندانهای رومانی

به سر می‌برند. ما می‌خواهیم این آمریکاییهای زندانی آزاد

شوند.

- آنها به چه اتهامی زندانی شده‌اند؟

- جاسوسی، قاچاق مواد مخدر، دزدی و هر چیزی که

ماموران رومانی دلشان خواسته باشد.

ماری نمی‌دانست چه‌گونه ممکن است برای آزاد شدن

شخصی که جاسوسی می‌کرده است، باید اقدام کرد. سرانجام با

خود گفت: "راهی پیدا خواهم کرد."

پس در پاسخ استیکلی گفت:

- باشد

- به خاطر داشته باشید، رومانی یکی از مستقل ترین کشورهای پشت پرده‌ی آهنین است. ما باید به ادامه‌ی این وضع کمک کنیم.

- کاملاً درست است.

استیکلی گفت:

- من می‌خواهم به شما بته‌ای بدهم. این بته را از دست ندهید. این فقط برای چشمان شما است.

وقتی که آن را خواندید و خوب مطالب آن را هضم کردید، از شما می‌خواهم که فردا صبح آن را به شخص من پس بدهید. آیا سوال دیگری دارید؟

- نه، آقا.

او یک پاکت کلفت قهوه‌ای رنگ را که با نوار قرمز چسبانده شده بود، به دست ماری داد و گفت:

- لطفا امضا کنید.

ماری امضا کرد.



ماری در راه بازگشت به هتل، آن بته را محکم در دست گرفته بود و خود را مانند قهرمان فیلم جیمزباند تصور می‌کرد. بچه‌ها لباس بر تن داشتند و در انتظار او به سر می‌بردند. ماری به خاطر آورد که، ای وای، قول داده بودم که آنها را به یک رستوران چینی و پس از آن به سینما ببرم.

او گفت:

- بچه‌ها، تغییری در برنامه پیدا شده است. گردش را باید به شب دیگری موکول کنیم. امشب می‌خواهیم در اتاق خود بمانیم و شام را برای ما به این‌جا بیاورند. من باید بعضی از کارهای لوری را انجام بدهم.
- باشد، مامان.

ماری فکر کرد: "پیش از این که ادوارد بمیرد، اگر به بچه‌ها چنین حرفی گفته می‌شد، جیغ می‌کشیدند. اما حالا بزرگ شده‌اند. همه‌ی ما باید در برابر مشکلات تسلیم شویم."

او هر دو را در آهوش گرت و گفت:
- بچه‌ها این کار را جبران خواهم کرد.



آنچه جیمز استیکلی به او داده بود، باورنکردنی بود. ماری قبول کرد که او حق دارد این نوشته‌ها را پس بگیرد. در این نوشته گزارشهای مفصلی درباره‌ی هر یک از سران رومانی دیده می‌شد، از رئیس جمهوری گرت تا وزیر بازرگانی. پرونده‌های درباره‌ی روابط جنسی و عیاشیهای آنها، درباره‌ی امور مالی آنها، دوستیهای آنها و غرض ورزیهای آنها دیده می‌شد. مثلا وزیر بازرگانی با معشوقه‌ی شوfer خود هم خوابه می‌شود. در حالی که همسرش با خدمتگارش هم خوابه می‌شود.

ماری تا نیم شب بیدار ماند تا نامها و عیاشیهای مردمی را که باید با آنها سروکار پیدا کند، به خاطر بسپارد. ماری فکر می‌کرد: "نمی‌دانم، چه گونه می‌توانم مستیما به صورت این اشخاص نگاه کنم."



بامداد روز بعد ماری اسناد محرمانه را پس داد. استیکلی گفت:
- بسیار خوب حالا شما همه چیز را می‌دانید. آنچه را که درباره‌ی پشوایان رومانی لازم است بدانید در اختیار شما گذاشته شده است.

ماری زهرلی گفت:

- آری، قدری.

- مطلبی هست که شما باید آن را به خاطر داشته باشید. تا حالا رومانپایبها آنچه لازم است درباره‌ی شما بدانند، می‌دانند.

ماری گفت:

- خوب این امر آنها را به جایی نمی‌رساند.

- نه.

در این جا استیکلی به صدلی خود تکیه داد و گفت:
- شما زن هستید و تنها باید یقین داشته باشید که حالا آنها

شما را یک هدف آسان می‌پندارند. از تنهایی شما استفاده خواهند کرد. هر حرکتی که انجام بدهید، زیر نظر آنها خواهد بود و آن را ضبط می‌کنند. سفارتخانه و محل سکونت شما قطعاً با ضبط صوتهای مخفی مجهز شده است. در کشورهای کمونیستی ما مجبوریم از کارمندان محلی استفاده کنیم، بنابراین هر پیشخدمتی که در خانه‌ی شما باشد، عضو سازمان جاسوسی رومانی خواهد بود.

ماری با خود گفت: "می‌کوشد مرا بترساند. در هر حال فایده ندارد."



تمام ساعت‌های روز ماری با حساب دقیق تنظیم شده بود و حتی بعضی شب‌های او نیز از این قاعده مستثنا نبود. علاوه بر درس‌هایی که به زبان رومانی می‌گرفت، او می‌بایست یک دوره در موسسه‌ی روسلین در امور سیاسی تحصیل کند. باید مطالبی درباره‌ی دفاع، امور جاسوسی، و امور امنیتی یاد بگیرد. باید با کمیته‌های سنا جلسه‌هایی تشکیل بدهد. تمام این موسسه‌ها، تقاضاها، نوصیه‌ها و پرسش‌هایی داشتند که ماری می‌بایست آنها را انجام دهد و به آنها پاسخ گوید.

ماری خود را در برابر بت و تیم گناهکار می‌دانست. با کمک استنتن راجرز سرپرستی برای کودکان پیدا کرد. به علاوه خود تیم و بت دوستانی در هتل محل سکونتشان پیدا کردند. اما ماری دلش نمی‌خواست که بچه‌ها سر خود بار بیایند.

ماری هر روز صبح در ساعت هشت، پیش از رفتن به کلاس زبان، صبحانه را با بچه‌ها صرف می‌کرد. زبان برای او مشکل بود و با خود می‌گفت: "من در شگفتم که چه گونه مردم رومانی می‌توانند به این زبان حرف بزنند." او عبارت‌ها را به صدای بلند تکرار می‌کرد.

هیچ یک از واژه‌ها آن‌طور که نوشته می‌شد، خوانده نمی‌شد. بت و تیم در حالی که مادرشان تکلیف منزل را انجام می‌داد، به او نگاه می‌کردند. بت می‌خندید و می‌گفت:

- این انتقامی است که پس می‌دهی، زیرا اگر هادت باشد، ما را
مجبور می‌کردی که جدول ضرب را از بر کنیم.



جیمز استیکلی گفت:

- خانم سفیر من لازم می‌دانم با وابسته‌ی نظامی خود سرهنگ
و بلیام مکینی دیدار کنی.
بیل مکینی لباس شخصی بر تن می‌کرد، اما رفتار او مانند
نظامیان بود. او مردی قدبلند میان‌سال با صورتی تیره رنگ بود.
- خانم سفیر.
صدای آن مرد خشن و موقر بود، گفتی گلوی وی مجروح
است.

ماری گفت:

- من از دیدار شما خرسندم.
سرهنگ مکینی اولین کارمند او بود و از دیدار او ماری دچار
هیجان شده بود.

سرهنگ مکینی گفت:

- من مشتاق کار کردن با شما در رومانی هستم.
- آیا قبلاً به رومانی رفته‌اید؟
در این جا سرهنگ و جیمز استیکلی نگاههایی با هم ردوبدل
کردند.

استیکلی در پاسخ گفت:

- آری پیش از این آن جا بوده است.



بعد از ظهر هر روز دوشنبه جلسات سیاسی برای سفرای جدید در
سالن کنفرانس وزارتخانه در طبقه‌ی هشتم برگزار می‌شود.

- در خدمت وزارتخانه، ما یک رشته دستورهای دقیق داریم.
سلسله‌مراتب در خدمات دیپلماسی به این صورت است.
بالاترین فرد سفیر است، زیر دست آقای سفیر...

ماری بی‌اختیار گفت:

- خانم سفیر!

- دستیار سفیر می باشد. زهر دست دستیار کنسولهای سیاسی هستند و پس از آنها وابسته های کشاورزی، بازرگانی و نظامی هستند.

ماری به باد کلنل مکینی افتاد و گفت:

- وقتی که شما به ماموریت جدیدی می روید، مصونیت سیاسی دارید.

همچنین در کلاس گفته شده بود:

- به سبب مصونیت سیاسی نمی توانند برای قتل اشخاص، یا زبهدی سرقت، یا مستی در رانندگی، زدن با ماشین به خانه های مردم شما را بازداشت کنند. وقتی که بمیرید هیچ کس نمی تواند به بدن شما دست بزند یا نامه هایی را که باقی گذاشته اید مورد آزمایش قرار دهد. مجبور نیستید پول اسناد خود را بدهید و فروشگاهها نمی توانند برضد شما به دادگاه شکایت کنند.

یکی از حاضران در کلاس فریاد کرد:

- نگذارید همسرم از این امر آگاه شود.

- همیشه به خاطر داشته باشید که سفیر نماینده ی شخص رئیس جمهوری در نزد دولتی است که اعتبارنامه اش را قبول کرده است. از شما انتظار می رود که به شایستگی عمل کنید. در این جا مربی نگاهی به ساعت خود کرد و گفت:

- من پیشنهاد می کنم که پیش از جلسه ی آینده کتاب راهنمای امور خارجی، جلد دوم، قسمت سیصد را بخوانید. در این قسمت درباره ی روابط اجتماعی سخن رفته است. متشکرم. ماری و استتن راجرز در هتل واترگیت ناهار صرف می کردند.

راجرز گفت:

- پرزیدنت الین مایل است که شما پاره ای امور مربوط به روابط عمومی را برای او انجام بدهید.

- چه نوع کاری؟

- ما بعضی امور ملی مطرح می کنیم، مصاحبه های مطبوعاتی، رادپویی و تلویزیونی...

- من از این کارها نکرده ام، اما اگر مهم است در این امر کوشش خواهم کرد.

- بسیار خوب، ما باید یک لباس شب جدید برای شما تهیه

کنیم. نمی شود همیشه با یک لباس خود را به معرض نمایش عموم بگذارید.

- استن برای این کار پول زیادی لازم است. به علاوه من وقت برای خرید ندارم. من از اول صبح تا دیری از شب به کار مشغولم اما...

- مشکلی در کار نیست. هلن مودی.

- چی؟

- این خانم یکی از خریدکنندگان حرفه‌ای واشینگتن است. همه چیز را به او بپارید.



هلن مودی زنی سیاه پوست و پیشگام بود که قبلاً، یعنی پیش از آنکه خدمات خرید و فروش از فروشگاهها را بر عهده بگیرد، مدل بود و در این کار توفیق زیاد کسب کرد. او یک روز صبح زود به اتاق ماری در هتل آمد و یک ساعت وقت صرف سرکشی به کمد لباس ماری کرد.

وی بدون رودربایستی گفت:

- این لباسها که شما دارید برای شهر جانکشن عالی است، اما باید خود را برای واشینگتن دی. سی. آماده کنید.

- من پول زیادی ندارم که...

هلن مودی خندید و گفت:

- من می دانم جنس ارزان کجا پیدا می شود. ابتدا شما نیازمند یک پیراهن شب بلند دراز هستید که تاکف اتاق برسد، لباسی برای میهمانیهای کوچک و پذیراییهای شبانه لازم دارید، لباسی برای جلوه‌ی جای بعد از ظهرها لازم دارید، لباسی برای پوشیدن در خیابان با اداره و نیز یک لباس سیاه و همچنین یک کلاه برای شرکت در مراسم سوگواری و تشییع جنازه لازم است.



خرید این کالاها سه روز طول کشید. هلن مودی ماری اشلی را مورد مطالعه قرار داد و گفت:

- نو زن خوشگلی هستی، اما می توانی از این بهتر هم باشی.
من می خواهم تو به سروقت سوزان در رینو برای آرایش
بروی و پس از آن تو را به بیلی در سان شاین برای آرایش مو
خواهم فرستاد.



چند شب بعد ماری در یک میهمانی رسمی با استتن راجرز
روبه رو شد. او نگاهی به ماری کرد، لبخندی زد و گفت:
- شما به راستی جذاب هستید!



صاعقه‌ی مطبوعاتی شروع شد. محرک آن بان و پلیرز رییس روابط
عمومی وزارتخانه بود. و پلیرز چهل سال از عمر خود را پشت سر
گذاشته بود. او روزنامه نگاری فعال بود که تقریباً تمام کارکنان در
رشته‌ی وسایل ارتباط جمعی را می شناخت.

ماری خود را در برنامه های تلویزیونی گودمورنینگ آمریکا،
دیدار با مطبوعات و خط آتش یافت. واشینگتن پست، نیویورک
تایمز و پنج شش روزنامه‌ی دیگر با او مصاحبه کردند. تایمز لندن،
اشیگل آلمان، او جی، و لوموند نیز با او مصاحبه کردند. مجله‌ی
تایم و مجله‌ی مردم مقاله‌هایی درباره‌ی او و بچه‌هایش نوشتند.
عکسهای ماری اشلی در همه جا دیده می شد. هر زمان که یک خبر
ناگهانی در یک گوشه‌ی دورالتاده‌ی جهان رخ می داد، نظر او را در
آن باره جو یا می شدند. ماری اشلی و فرزندانش یک شبه شهره‌ی آفاق
شدند.

تیم گفت:

- مادر به راستی لذت بخش است که ما عکس خود را بر جلد
تمام مجله‌ها می بینیم.

ماری تا اندازه‌ای از این همه شهرت ناراحت می شد و در
این باره به استتن راجرز شکایت برد. راجرز در پاسخ
گفت:

- این را نیز به عنوان جزئی از ماموریت خود به حساب بیاور.
رییس جمهوری در نظر دارد شما وجهه‌ای به هم بزنید.

وقتی که به اروپا برسید، همه خواهند دانست که شما
کینید.



بن کوهن و اکیکو در رخت خواب دراز کشیده بودند. اکیکو یک دختر
زیبای ژاپنی بود که ده سال از بن کوهن جوان تر بود. چند سال پیش
با هم دیدار کرده بودند. در آن زمان کوهن داستانی درباره‌ی مدلها
می نوشت و از آن زمان تاکنون این دو با هم مربوط بودند.
کوهن ناراحت بود.

اکیکو با صدای ملایمی پرسید:

- چه خبر است؟ آیا مایلی که قدری بیشتر روی تو کار کنم؟

فکر کوهن در جایی دیگر بود. در پاسخ گفت:

- نه، من فعلا دچار مشکلی هستم.

اکیکو خود را لوس کرد و گفت:

- نمی فهمم چی می گویی.

- اکیکو فکر من ناراحت است. من به ساختن داستانی

مشغولم. در این شهر حادثه‌ی عجیبی رخ داده است.

- خوب، چه چیز تازه‌ای رخ داده است؟

- این امر فرق می کند، من نمی توانم آن را بیان کنم.

- آیا می خواهی درباره‌ی آن سخن بگویی؟

- قضیه‌ی ماری اشلی است. من عکس او را روی شش مجله

در عرض این دو هفته‌ی اخیر دیده‌ام، در صورتی که هنوز

سر پست خود نرفته است. اکیکو، یک کسی در پشت پرده

می خواهد از ماری اشلی یک ستاره‌ی سینما درست کند.

عکس دو بچه‌ی او نیز در تمام روزنامه‌ها و مجله‌ها چاپ

می شود، چرا؟

- مثل این که من یکی از آن افراد فریب خورده‌ی شرقی هستم.

گمان کنم شما چیزی را که خیلی ساده است، پیچیده

می کنید.

بن کوهن سیگاری روشن کرد و با عصبانیت به آن پکی زد و گفت:

- شاید حق با تو باشد.

اکیکو دست خود را روی دست بن کوهن قرار داد و به حرکت

درآورد. سپس گفت:

- چه طور است این سیگار را خاموش کنی و به جای آن مرا روشن کنی...



استثنی را جرز به ماری گفت:

- قرار است یک میهمانی به التخار معاون رییس جمهوری، بر دلورد، داده شود و من ترتیبی داده‌ام که شما را هم دعوت کنند. این میهمانی شب جمعه در مجمع پان آمریکن برگزار خواهد شد.



اتحادیه‌ی پان آمریکن یک بنای بسیار بزرگ است که حیاط وسیعی دارد و از آن برای منظوره‌های سیاسی استفاده می‌شود. شام به افتخار معاون رییس جمهوری بود. روی میزها وسایل نقره‌ای عتیقه و لیوانهای معروف کریستال با کارات دیده می‌شد. ارکستر کوچکی هم در گوشه‌ای به ترنم مشغول بود. میهمانان از طبقات روشن‌فکر برجسته بودند. علاوه بر معاون رییس جمهوری و همسرش، عده‌ای از سناتورها، سفا و اشخاص برجسته در تمام رشته‌ها دیده می‌شد. ماری به این اجتماع باشکوه نگریست و با خود گفت: "من باید همه چیز را به خاطر بپارم تا بتوانم، به تیم و بت گزارش بدهم."



وقتی که شام حاضر شد، ماری خود را در میان گروهی از سناتورها و دیپلماتها یافت. این اشخاص همه جالب بودند و شام هم عالی بود.



در ساعت یازده ماری به ساعت خود نگاه کرد و به سناتوری که در سمت راست او نشسته بود، گفت:
- من نمی‌دانستم این قدر دیر شده است. به بچه‌ها قول داده

بودم که زود برگردم.
ماری به پا خاست و برای اشخاصی که در کنار او، گرد میز
نشسته بودند، سری تکان داد و گفت: "دیدار خوبی بود، شب به خیر."
همه ساکت بودند و در حالی که ماری از سالن رقص
می‌گذشت، همه به او نگاه می‌کردند.
استتن راجرز آهسته گفت:
- ای خدا، هیچ‌کس چیزی به او نگفت.



استتن راجرز بامداد روز بعد که صبحانه را با ماری صرف
کرده به وی گفت:

- ماری این جا شهری است که به مقررات خود خیلی اهمیت
می‌دهد. عده‌ی زیادی از مردم احمق هستند و بیاری از این
مقررات احمقانه است، اما ما باید با این مقررات سازش
کنیم.

- او، او، مگر من چه کرده‌ام؟
راجرز گفت:

- تو قاعده‌ی شماره‌ی یک را شکستی. هیچ‌کس، هیچ‌کس
پیش از کسی که میهمانی به افتخار وی داده شده است، از
مجلس خارج نمی‌شود. دیشب این میهمانی به افتخار معاون
ریس جمهوری آمریکا بود.
- او، ای وای.

نیمی از تلفنهای واشینگتن به این امر اختصاص داده شد.
- استتن، من متاسفم. من نمی‌دانستم. من به بچه‌ها قول داده
بودم...

- در واشینگتن بچه وجود ندارد، فقط رای‌دهندگان جوان
وجود دارند. تمام گفت‌وگوی این شهر درباره‌ی قدرت
است. این مطلب را فراموش نکن.



ماری گرفتار مشکل تنگنای مالی شده بود. مخارج زندگی هولناک
بود. همه چیز در واشینگتن به نظر ماری بی‌نهایت گران بود. مقداری

لباس برای رخت شویی و اتو به هتل داد و وقتی که صورت حساب آمد، بکه خورد و گفت:

- پنج دلار و پنجاه سنت برای شستن یک بلوز و یک دلار و نود و پنج سنت برای یک لباس زیر. دیگر از این کارها نمی‌کنم. بعد از این خودم رختها را می‌شویم. ماری لباس زیر خود را در آب سرد خیس کرد و بعد آن را داخل لریزر گذاشت. این طوری بیشتر دوام می‌آورد. جورابها و دستمالهای بچه‌ها و زیرشلواری آنها را با زیرشلواری خود در حمام شست. دستمالها را جلو آینه گذاشت تا خشک شود و بعد با دقت آنها را تا کرد که دیگر اتو لازم نداشته باشند. لباس خود و شلوار تیم را روی پرده‌ی حمام قرار داد و شیر آب گرم را باز کرد و در حمام را بست. وقتی که بت صبح روز بعد در حمام را باز کرد، دیواری از بخار به صورتش خورد.

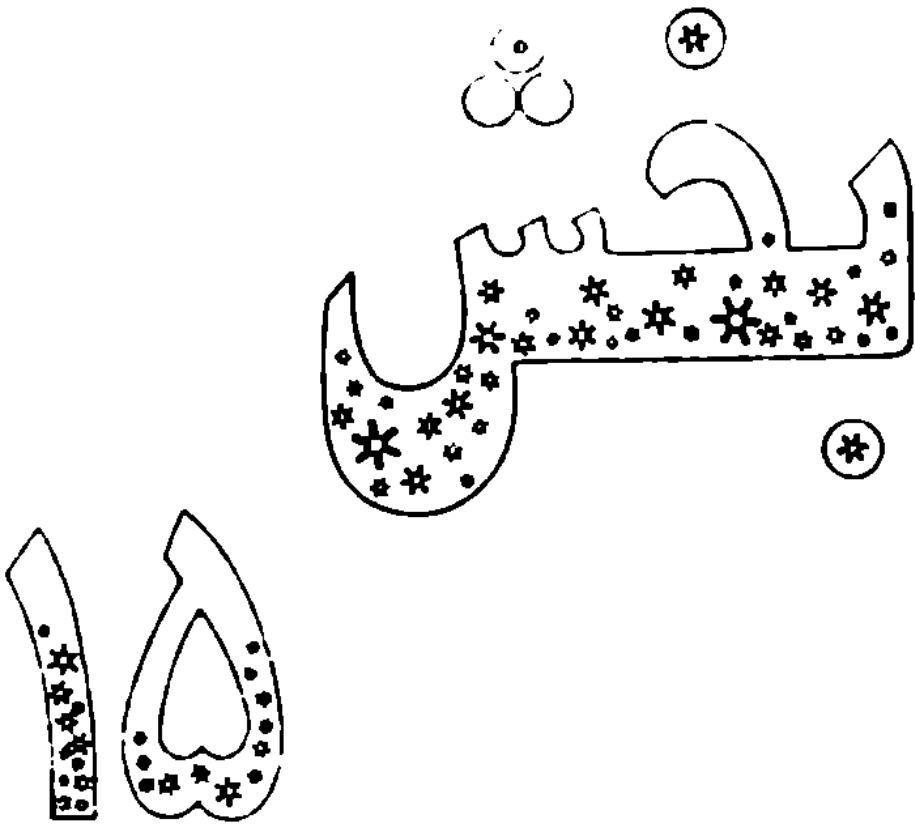
- مادر چه کار می‌کنی؟

ماری پاسخ گفت:

- پول پس انداز می‌کنم، پول رخت‌شویی خیلی زیاد است.
- و اگر در این هنگام رییس جمهوری وارد شود، چه خواهد گفت؟ او ما را هالو تصور خواهد کرد.
- رییس جمهوری به این جا داخل نمی‌شود. لطفا در حمام را ببند. داری پول تلف می‌کنی.

- اگر رییس جمهوری داخل می‌آید و می‌دید که ما چه می‌کنیم به ما مباحثات می‌کرد، زیرا با مشاهده‌ی این که چه گونه یک بانکی کوچک نبوغ خود را به کار برده است، تحت تاثیر قرار خواهد گرفت. پس رییس جمهوری خواهد گفت: "اگر المرادی که در خدمت دولت می‌باشند، مانند تو فکر می‌کردند، ای خانم سفیر، وضع اقتصادی کشور خیلی بهتر از حالا می‌بود. مردم ما نرم شده‌اند. ما بی‌نهایت متکی به صرفه‌جویی در وقت شده‌ایم و بیش از حد برق مصرف می‌کنیم بدون این که به خود توجه کنیم. من دلم می‌خواهد شما را به عنوان سرمشق برای بعضی از آن ولخرجهایی که در واشینگتن می‌باشند به کار ببرم تا تصور نکنند کشور ما با پول درست شده است. تا می‌توانی به همه‌ی آنها درس بده. خانم اشلی، من در نظر دارم که تو را به وزارت دارایی منصوب کنم."

بخار آب از زهر در حمام به خارج تراوش می‌کرد. ماری در
حالی که خواب‌آلود بود آن را باز کرد و ابری از بخار به داخل اتاق
نشیمن سرازیر شد.
صدای زنگ در بلند شد و بت گفت:
- مادر جیمز استیکلی برای دیدن تو به این‌جا آمده است.



بن کوهن گفت:

- اوضاع عجیب تر و عجیب تر می شود.
وی در کنار اکیکو هداکا نشسته بود. آنها هر دو در تلویزیون
دهدار ماری اشلی را با روزنامه نگاران مشاهده
می کردند.

سفیر جدید رومانی می گفت:

- به نظر من، سرزمین اصلی چین به سوی یک جامعه‌ی
کمونیستی انسانی با احترام به حقوق لردی پیش می رود و با
ضمیمه شدن هنگ کنگ و ماکائو این کار زودتر صورت
خواهد گرفت

بن کوهن گفت:

- حالا این خانم چه اطلاعاتی از چین دارد. کار به جایی رسیده
است که یک زن خانه دار اهل کانزاس در عرض یک شب در
تمام امور کارشناس شده است.

اکیکو گفت:

- این خانم خیلی باهوش به نظر می آید.
- باهوشی به کنار. هرگاه که مصاحبه‌ای انجام می دهد،
گزارشگران را دیوانه می کند. چه طور شد که با مطبوعات

روبه‌رو شد. من چه گونگی آن را به تو می‌گویم. شخصی
نصمیم گرفته است که ماری اشلی را مشهور کند.
چه کسی؟ چرا؟ حتی چارلز لیندبرگ چنین شهرتی پیدا
نکرد.

- چارلز لیندبرگ کی بود؟

بن کوهن آهی کشید و گفت:

- این یکی از مشکلات موجود در زمینه‌ی فاصلهی
بین نسلها است. در این دوره مردم با یکدیگر مراوده
ندارند.

اکیکو به نرمی گفت:

- روشهای دیگری برای ارتباط با مردم وجود
دارد.

آن‌گاه خود به پا خاست و آهسته به آشپزخانه رفت. در
حالی که اکیکو از اتاق خارج می‌شد، بن کوهن او را تماشا می‌کرد. بن
کوهن نظری به تلویزیون انداخت و فکر کرد: «این خانم مرا گیج
می‌کند. مثل این که چیز دیگری بیش از آن چه با چشم می‌بینم، وجود
دارد. من می‌خواهم آن رمز را کشف کنم.»

بن کوهن فریادکنان گفت:

- اکیکو، چه کار می‌کنی، کم‌کم دارد خوابم می‌برد.

اکیکو با صدای بلند گفت:

- صبر کن، همین الان می‌آیم.

چند دقیقه‌ی بعد با ظرفی پر از بستنی که خامه و مربای آلبالو
روی آن ریخته بود، برگشت.

بن کوهن گفت:

- به خدا من گرسنه نیستم، لقط داغ شده‌ام.

اکیکو گفت:

- دراز بکش.

بعد خامه‌ی زده شده را روی بستنی مالید و به خوردن
پرداخت.

زمانی که اکیکو مشغول خوردن بود، بن در حالتی باورنکردنی
سرشار از احساساتی عجیب دست و پا می‌زد. او دیگر تاب
مقاومت نداشت.

ماری اشلی در این وقت در تلویزیون می‌گفت:

- یکی از بهترین راهها برای جلوگیری از جنگ بین کشورهای

مخالف با ایده اولوژی آمریکا این است که تجارت خود را با آنها گترش دهیم...



همان شب بن کوهن به بان ولپرز تلفن کرد و گفت:

- هی، بان.

- بن جی پسر، چه کاری می توانم برای تو انجام بدهم.

- من نیاز به لطف تو دارم.

- نیازت را بگو و من انجام خواهم داد.

- خبردار شده ام که تو متصدی روابط مطبوعاتی برای سفیر ما

در رومانی هستی.

- آری...

- بان چه کسی پشتیبان او است؟ من به این امر

علاقه مند...

- بن متاسفم این امر به وزارت خارجه مربوط است. من یک

مامور موقت هستم. بهتر است درخواستی برای وزیر خارجه

بفرستی.

پس گوشی را سر جایش گذاشت.

بن به خود گفت: «چرا روراست به من نگفت برو پی کارت؟»

ناگهان تصمیم گرفت: «بهتر است چند روزی از شهر خارج

شوم.»

- به کجا می روی؟

- شهر جانکشن در کانزاس.



بن کوهن فقط یک روز در شهر جانکشن ماند. مدت یک ساعت با

رییس پلیس محل و یکی از دستیاران او گفت و گو کرد و پس

از آن با ماشینی که کرایه کرده بود، به فورت رپلی رفت. در

آنجا با ماموران اداره ی جاسوسی ارتش دیدار کرد. با

آخرین هواپیما خود را به منهایتان رساند و از آنجا به خانه

برگشت.

در حالی که هواپیمای بن کوهن از زمین بلند می شد، چند

تلفن شخصی از فورث به چندین نقطه‌ی واشینگتن دی. سی. صورت گرفت.



ماری اشلی در راهرو طولانی موسسه‌ی خدمات خارجی گام بر می‌داشت و در صدد بود که به جیمز استیکلی گزارش بدهد که صدای مردی را از پشت سر خود شنید که می‌گفت:

- این چیزی است که من آن راده‌نای کامل می‌نامم.

ماری سر برگرداند. مرد قدبلند ناشناسی را دید که به دیوار تکیه داده، مستقیم به او خیره شده بود، در حالی که به صورتی توهین‌آمیز نیش خود را به روی او باز کرده بود. او ظاهراً آدمی زنده‌پوش بود که شلوار جین بر پا و تی‌شرتی بر تن و کفشهای تنیس به پا داشت. وی مردی ژولیده مو با صورتی نتراشیده بود. آن مرد در حالی که می‌خندید، در چشمانش آثار مسخرگی دیده می‌شد. آثار تکبر و خودبزرگ‌بینی نیز در آن مرد آشکار بود. ماری با عصبانیت سر را برگرداند و از آن‌جا دور شد. یقین داشت که این مرد بی‌ادب با چشمان دریده‌اش او را دنبال می‌کند.



مذاکره با جیمز استیکلی بیش از یک ساعت طول کشید. وقتی که ماری به دفتر خود بازگشت، این شخص بیگانه را در صندوق خود نشسته دید. او با بی‌ادبی باها را روی میز دراز کرده بود و به او راق و کاغذهای ماری می‌نگریست. ماری از لُط غضب خون در صورت و چشمانش جمع شد و متعرضانه پرسید:

- مردک، تو در این‌جا چه کار می‌کنی؟

مرد آهسته و بی‌اعتنا او را ورنانداز کرد، به پا خاست و گفت:

- من مایک اسلید هستم، اما دوستانم مرا مایکل می‌نامند.

ماری به سردی گفت:

- آقای اسلید با من چه کاری داری؟

وی باز با بی‌اعتنایی در پاسخ گفت:

- راستش را بخواهید هیچ. ما همسایه‌ایم. من در این‌جا در این

اداره کار می‌کنم. فکر کردم بیایم و به شما شادباش بگویم.

- خوب شادباش که گفتی. اگر به راستی تو در این اداره کار می کنی، قطعاً میزی هم داری. بنابراین، پس از این دیگر نباید پشت میز من بنشینی و به واری اوراق من پردازی.

- ای خدا، چه قدر بداخلاق است. من شنیده بودم اهالی کائزاس مردمی خوشرو و بامحبت هستند.

ماری دندانها را به هم سایید و گفت:

- آقای اسلید دو ثانیه وقت به تو می دهم که از این جا بیرون بروی و اگر نروی گارد را احضار خواهم کرد.

اسلید زمزمه کنان با خود گفت: "لابد اشتباهی شنیده ام".

- اگر به راستی در این اداره کار می کنی به تو پیشنهاد می کنم که به خانه بروی، ریشت را بتراشی و لباس مناسب بپوش بکنی. مایک اسلید نفس عمیقی کشید و گفت:

- یک وقتی زنی داشتم که با من با این لحن حرف می زد. حالا او را بیرون کرده ام.

ماری حس کرد که صورتش از غضب داغ شده است. پس لریاد کرد و گفت:

- برو بیرون!

اسلید دستی به سوی ماری تکان داد و گفت:

- شیرین زبان من خداحافظ. به امید دیدار.

ماری با خود فکر کرد: "اوه نه، هرگز با من دیدار نخواهی کرد".



آن روز صبح تمام پیش آمدها برای ماری ناگوار بود. جیمز استیکلی با تکبر با او سخن می گفت. وقتی که ظهر شد، ماری به قدری ناراحت بود که نمی توانست ناهار بخورد. تصمیم گرفت به جای خوردن ناهار با ماشین در شهر واشینگتن به گردش پردازد تا خشمش تسکین یابد.

ماشین سواری او در گوشه ای در جلو موسسه ای خدمات خارجی پارک شده بود. راننده گفت:

- صبح به خیر خانم سفیر، کجا می خواهید بروید؟

- ماروین هرجا که بشود. اطراف شهر دوری بزن.

- بسیار خوب، خانم.

ماشین از کنار خیابان خارج شد و راننده پرسید:

- آیا دلنان می خواهد خیابان سفارتخانه ها را ببیند؟

- بسیار خوب است. هر جا باشد می خواهم بروم تا تلخی

حوادث امروز صبح را از کام خود دور کنم.

ماشین به سوی چپ پیچید و به طرف خیابان ماساچوست

روانه شد. ماروین پس از داخل شدن به این خیابان پهن گفت:

- خیابان سفرا از این جا شروع می شود.

سرعت ماشین را کم کرد تا سفارتخانه های مختلف را به او

نشان دهد.

ماری سفارت ژاپن را شناخت، زیرا پرچمی با قرص

خورشید در جلو آن دید. سفارت هندوستان فیلی بر بالای در

داشت.

از یک مسجد زیبای مسلمانان گذشتند. در آن جا مردمی را

دید که در حیاط مسجد نماز می خواندند.

آنها به گوشه ی خیابان بیست و سوم رسیدند و از برابر یک

بنای ساخته شده از سنگ سفید گذشتند. در جلو در ورودی این

عمارت سه پله دیده می شد و در طرفین پله ها دو ستون قرار داشت.

ماروین گفت:

- این سفارت رومانی است. چسبیده به آن...

- لطفا این جا توقف کن.

ماشین سواری دور زد و در کنار خیابان متوقف شد. ماری از

پنجره ی ماشین به هلاکی که بر در عمارت بود، نگریست. بر آن

نوشته شده بود "سفارت جمهوری سوسیالیستی رومانی".

ماری گفت:

- لطفا کمی در این جا صبر کن. می خواهم به داخل سفارت

بروم.

ضربان قلب ماری شدیدتر شد. این نخستین تماس واقعی او

با کشوری بود که درباره ی آن درس می داده است. آن جا سفارت

کشوری بود که او می بایست چندسالی در آن جا زندگی کند.

پس نفس عمیقی کشید و زنگ در را فشار داد. اما پاسخی

نشید.

کمی با در ور رفت. در قفل نبود. آن را باز کرد و به داخل رفت.

سالن پذیرایی تاریک و مثل یخ سرد بود. کاناپه ای به رنگ قرمز در

گوشه‌ای بود و در کنار آن کاناپه دو صندلی دهنده می‌شد که در برابر یک تلویزیون کوچک فرار داشتند. صدای پا به گوشش رسید. سر را برگرداند. مردی قدبلند و لاغر اندام با عجله از پله‌ها پایین می‌آمد.

این مرد می‌گفت:

- آری، آری، چیست، چه خبر است؟

ماری به او نگر بست و گفت:

- صبح به‌خیر. من ماری اشلی سفیر جدید آمریکا برای کشور رومانی هستم...

مرد با سبلی به صورت خود زد و گفت:

- اوه ای خدا، وای.

ماری دست‌پاچه شد و پرسید:

- چه شده است؟

- خانم سفیر ما انتظار شما را نداشتیم.

- اوه من می‌دانم. حالا با ماشین از این‌جا می‌گذشتم و...

- سفیر کوربیکو به‌راستی ناراحت خواهد شد.

- ناراحت چرا؟ من فکر کردم که بیایم و سلامی به او بدهم.

- البته، البته. معذرت می‌خواهم. نام من گیریل استواپکا

است. من معاون سفارتخانه هستم. اجازه بدهید چراغها را

روشن کنم و بخاری را هم روشن کنم. به‌طوری‌که می‌بینید ما

انتظار میهمان نداشتیم، اصلاً نداشتیم.

او به قدری وحشت‌زده شده بود که انتظار داشت ماری فوری

از آن‌جا خارج شود، اما کار از کار گذشته بود. گیریل استواپکا

به سرعت چراغها را روشن کرد و سالن پذیرایی غرق در روشنایی

شد.

او با پوزش خواهی گفت:

- چند دقیقه طول می‌کشد تا سالن گرم شود. ما تا می‌توانیم در

مصرف سوخت صرله‌جویی می‌کنیم. واشینگتن شهر گرانی

است.

ماری دلش می‌خواست زمین زیرپایش دهن باز کند و او را

بیلعد، پس با خود گفت: "اگر می‌دانستم..."

- نه، نه مانعی ندارد. سفیر در طبقه‌ی بالا است و من به او خبر

می‌دهم که شما این‌جا هستید.

- نه، او را ناراحت نکن ...
اما استوایکا به سرعت از پله‌ها بالا رفت.



پنج دقیقه‌ی بعد استوایکا برگشت و گفت:
- لطفا بیایید، سفیر از دیدار شما خرسند خواهد شد.
- آیا اطمینان دارید که ...
- او در انتظار شما می‌باشد.

او به دنبال ماری به سوی طبقه‌ی بالا راه افتاد. در بالای پله‌ها یک سالن کنفرانس بود که در آن چهارده صندلی دور میز درازی گذاشته بودند. در کنار دیوار کمده‌ی بود که پر از کارهای دستی و حجاری ساخت رومانی بود. روی دیوار نقشه‌ی بزرگی از رومانی آویزان بود. بخاری بزرگی در آن جا بود که هرچم رومانی در بالای آن در اهتزاز بود. سفیر رومانی، رادو کوربسکو، پیش آمد. او فقط پیراهنی بر تن داشت، با عجله کتی روی آن پوشید. او مردی قدبلند و چاق و گندم‌گون بود. پیشخدمتی با عجله چراغها و بخاریها را روشن کرد.

کوربسکو گفت:

- خانم سفیر چه افتخار غیر مترقبه‌ای. از این‌که به صورت غیر رسمی از شما پذیرایی می‌کنیم پوزش می‌خواهم. وزارت خارجه‌ی شما به ما خبر نداد که شما به این جا خواهید آمد.

ماری با پوزش خواهی گفت:

- تفصیر من است. من در این نزدیکی بودم و گفتم ...
- موجب خوشوقتی است. ما بی‌نهایت خوشوقتم. ما شما را در تلویزیون و روزنامه‌ها و مجلات بسیار دیده‌ایم. ما درباره‌ی سفیر جدید آمریکا به کشورمان خیلی کنجکاو هستیم. جای میل می‌کنید؟

- باشد، مشروط بر این‌که مزاحمتی برای شما نباشد.
- مزاحمت؟ البته مزاحمت نیست. از این‌که یک ناهار رسمی برای شما ترتیب نداده‌ایم، پوزش می‌طلبم. از این بابت خیلی ناراحتم.

ماری فکر کرد: "من موجب ناراحتی شده‌ام. چه شد که

هکباره این دهبانگی به من دست داد؟! باید خفه شوم، خفه شوم، خفه شوم نباید در این باره چیزی به بچه‌ها بگویم. این راز باید تا به گور همراه من باشد."

وقتی که جای آورده شد، سفیر رومانی به قدری دستپاچه بود که جای را ربخت. او گفت:

- چه قدر من دست و پا چلفتی هستم، معذرت می‌خواهم.
ماری آرزو می‌کرد که سفیر از این حرفها نزنند.
سفیر می‌کوشید صحبت کند، اما هر کلامی که بر زبان می‌آورد وضع را بدتر می‌کرد. معلوم بود که او ناراحت است. ماری در پایان به پا خاست و گفت:

- عالی‌جناب از شما متشکرم، دیدار لذت‌بخشی بود.
خدا حافظ.

او به سرعت از در خارج شد.



وقتی که ماری به اداره برگشت، جیمز استیکلی بلافاصله او را احضار کرد و با سردی گفت:

- خانم اشلی، ممکن است لطفاً به من بگویید که می‌فهمید چه کار می‌کنید؟

ماری با خود گفت: "حدس می‌زنم یک امر مرموزی در پیش است."

پس به استیکلی گفت:

- نکنند مقصود شما رفتن من به سفارت رومانی باشد. من فکر کردم به آنجا بروم و به آنها سلامی بکنم...

استیکلی کلام او را برید و گفت:

- این‌جا خانهای عمه نیست که هر وقت دلتان بخواهد بروید. در واشینگتن نمی‌شود سرزده به سفارتخانه‌ای رفت. اگر

سفیری به دیدار سفیر دیگر برود، باید قبلاً از او دعوت به عمل آید. تو کوربسکو را بیچاره کردی. من با خواهش و

النماس او را وادار کردم که به وزارت خارجه به صورت رسمی اعتراض نکند. او معتقد است که تو برای جاسوسی به

آنجا رفته‌ای و خواهسته‌ای مشت او را باز کنی.

- چس، این حرفها چیست...

- به خاطر داشته باش که تو یک شهروند عادی نیستی. تو نماینده‌ی ایالت متحد آمریکا هستی. پس از این باید بدانی که غیر از سواک زدن به دندان باید قبلا برای انجام دادن هر کار با من مشورت کنی. خوب مطلب روشن شد؟ ماری آب دهانش را فرو داد و گفت:
- بسیار خوب.

- خوب.

پس استیکلی گوشی را برداشت و به شماره‌ای تلفن کرد و گفت:

- حالا خانم اشلی پیش من است، هرچه زودتر به این جا بیاید.

گوشی را بر سر جایش گذاشت.

ماری ساکت در جای خود نشست. او همچون کودکی می نمود که تنبیه شده است. در باز شد و مایک اسلید وارد شد.

او به ماری نگاه کرد، خندید و گفت:

- هی، اندرز تو را پذیرفتم و صورتم را تراشیدم.

استیکلی به هردو نفر نگاه کرد و پرسید:

- مگر قبلا همدیگر را دیده‌اید؟

ماری به اسلید نگریست و گفت:

- نه، من او را دیدم که پشت میز من نشسته بود و با کاغذهای من ور می رفت.

جیمز استیکلی گفت:

- خانم اشلی، مایک اسلید، آقای اسلید قرار است معاون اول شما در سفارت رومانی باشد.

ماری خیره به او نگریست و گفت:

- او چیست؟

- آقای اسلید متصدی قسمت اروپای شرقی است. معمولا خارج از واشینگتن کار می کند و مقرر شده است که او را به عنوان معاون شما به رومانی بفرستند.

ماری از صندلی خود به پا خاست و گفت:

- نه، این غیر ممکن است.

مایک به آرامی گفت:

- قول می دهم که هر روز صورتم را بتراشم.

ماری به استیکلی رو کرد و گفت:

- من لکر می‌کردم سفر مجاز است که خودش معاونی برای خود اختیار کند.

- درست است، اما...

- پس من آقای اسلید را انتخاب نمی‌کنم. من او را نمی‌خواهم. در موقعیت عادی حق با شما است. اما در این باره متأسفانه اختیار با شما نیست. دستور از کاخ سفید رسیده است.



مثل این که ماری نمی‌توانست از دست مایک اسلید رها شود. این مرد همه جا بود. هر جا می‌رفت با او روبه‌رو می‌شد. در پنتاگون، در سنا، در اتاق ناهارخوری و در راهروهای وزارت خارجه. او همیشه همان لباس و تی شرت را در بر داشت، یا لباس ورزش می‌پوشید. ماری نمی‌دانست چه طور در محیطی که این اندازه رسمی است، با چنین کسی راه بیاید.

یک روز ماری او را هنگام خوردن ناهار با سرهنگ مکینی دید. آنها گرم صحبت بودند و ماری نمی‌دانست این دو نفر با هم صمیمی هستند. ماری از خود می‌پرسید: "آیا اینها از دوستان دیرین می‌باشند؟ آیا توطئه‌ای بر ضد من طرح می‌کنند؟ من دارم گیج می‌شوم، در صورتی که هنوز به رومانی نرفته‌ام."



چارلی کمپبل رییس کمیته‌ی روابط خارجی سنا عده‌ای را به التخار ماری به تالار کورکوران دعوت کرده بود. وقتی که ماری وارد اتاق شد و خانمهای شیک‌پوش را در آنجا دید، با خود فکر کرد: "من با این‌جا تناسب ندارم، مثل این که این خانمها همه شیک به دنیا آمده‌اند."

او نمی‌دانست که قیافه‌اش تا چه اندازه دوست‌داشتنی است. ده بیست نفر عکاس در آنجا حضور داشتند و آن شب از ماری پیش از هر زن دیگر عکس‌برداری کردند. او با شش مرد رقصید که بعضی از آنها ماهر بودند و بعضی هم نبودند. همه‌ی آنها شماره‌ی تلفن از او خواستند. او از این تقاضا دلخور نشد و ابراز علاقه‌ای نیز نکرد.

او به هر یک از آنها می‌گفت:
- معذرت می‌خواهم گرفتاری کاری و خانوادگی من به قدری
زیاد است که نمی‌توانم با کسی بیرون بروم.
اندیشه‌ی این‌که با دِهگری غیر از ادوارد دوست شود، برای او
قابل تصور نبود. دِهگر پس از ادوارد برای او مردی وجود نخواهد
داشت.



او با چارلی کمپیل و همسرش و چند نفر دِهگر از وزارتخانه هشت
پک میز نشسته بودند. صحبت به نقل حکایت‌هایی درباره‌ی سفیران
کشیده شد.

یکی از میهمانان چنین نقل می‌کرد:
- چند سال پیش در مادرید صدها دانشجو در برابر سفارت
انگلیس برای برگرداندن جبل الطارق به اسپانیا تظاهرات
می‌کردند. در حالی‌که آنها می‌خواستند وارد بنای سفارت
شوند، یکی از وزرای ژنرال فرانکو تلفنی گفت:
- من بی‌نهایت از آن‌چه در برابر سفارت شما می‌گذرد نگرانم.
آیا لازم است عده‌ی بیشتری پلیس بفرستم؟

سفیر بریتانیا در پاسخ گفت:
- لطفا عده‌ی کم‌تری دانشجو بفرستید.
یکی از حاضران سوال کرد:
- آیا هرمس بود که به نظر یونانیان قدیم او را پستیان سفرا
می‌پنداشتند؟

در پاسخ گفته شد:
- آری همین هرمس نیز حامی راهزنان، دزدان و دروغگوها
بود.

آن شب به ماری خیلی خوش گذشت. میهمانان همه باهوش،
بذله‌گو و جالب بودند. دلش می‌خواست تمام شب را در آن‌جا
بماند.

مردی که در کنار ماری نشسته بود، گفت:
- برای رفتن به دید و بازدید فردا صبح زود بیدار نخواهید
شد؟
ماری گفت:

- نه، فردا یک‌شنبه است و من می‌توانم تا دیر وقت بخوابم.

کمی دیرتر زنی خمیازه کشید و گفت:

- معذرت می‌خواهم، امروز خیلی طولانی بود.

ماری در پاسخ گفت:

- آری برای من نیز همین‌طور بود.

به‌ناگاه اتاق در سکوتی غیرعادی لرزید. او به اطراف

نگریست و دید همه به‌سوی وی خیره شده‌اند. با خود گفت:

"عجب چه شده است؟" پس به ساعت خود نگاه کرد، دید دو و نیم

پس از نیمه‌شب است و با کمال ناراحتی چیزی به یادش آمد. استتن

راجرز به او گفته بود: "در میهمانیهای شام همیشه آن‌که میهمانی

به التخار او ترتیب داده شده است، باید زودتر از همه از آن‌جا خارج

شود."

او به پا خاست و با صدایی گرفته گفت:

- شب به خیر خانمها و آقایان، امشب بسیار خوش گذشت.

پس با عجله از در بیرون رفت، اما صدای سایر میهمانان را

شنید که با گفت‌وگو برای رفتن آماده می‌شدند.



صبح دوشنبه در راهرو با مایک اسلید برخورد کرد. اسلید در حالی

که می‌خندید، گفت:

- شنیده‌ام که شب یک‌شنبه نبمی از واشینگتن را بیدار

نگاه‌داشته‌ای؟

پرووی این مرد موجب خشم ماری گردید.

بی‌اعتنا از کنار او گذشت و وارد اتاق جیمز استیکلی شد و

گفت:

- آقای استیکلی گمان نکنم به صلاح سفارت ما باشد که من

آقای اسلید را با خود به رومانی ببرم، زیرا ما نمی‌توانیم با هم

کار بکنیم.

استیکلی که به خواندن نامه‌ای مشغول بود، سر بلند کرد و

گفت:

- راست می‌گویی؟ چه شده است؟

- روش او! من آقای اسلید را خودخواه و بی‌ادب می‌بینم. من

از او خوشم نمی‌آید.

- آری می دانم مایک خل بازیهای بخصوصی دارد، اما...
- خل بازی؟ او بی ادب و خشن است. من رسماً از شما نقاضا
می کنم که شخص دیگری را به جای او بفرستید.
- فرمایش شما تمام شد؟
- آری.

- خانم اشلی، مایک اسلید سرشناس ترین کارشناس ما در
امور اروپای شرقی است. وظیفه ی شما آن است که با مردم
آن جا از در دوستی درآید. وظیفه ی من آن است که در این راه
از هر کمکی که ممکن است نسبت به شما کوتاهی نکنم. نام او
مایک اسلید است، یعنی کسی است که من او را برای یاری
به شما برگزیده ام. من دیگر نمی خواهم در این باره چیزی
بشنوم. آیا مقصودم را خوب فهماندم؟

ماری فکر کرد: "گفت وگو فایده ندارد، اصلاً فایده ندارد."
او با پریشانی و خشم فراوان به دفتر خود برگشت. با خود
گفت: "بہتر است با استن صحبت کنم. او مقصود مرا خواهد فهمید.
اما این کار نشانه ی ضعف است. هر طور است خودم باید از پس
مایک اسلید برآیم."

- خواب و خیال؟

ماری سر را بالا کرد و بکه ای خورد، زیرا مایک اسلید در برابر
میز او ایستاده بود و یک بسته یادداشت در دست داشت.
مایک گفت:

- این، امشب سبب ناراحتی تو خواهد شد.

پس از آن بسته ای کاغذ روی میز او گذاشت.

- هرگاه خواستی به دفتر من بیایی اول در بزن.

در حالی که چشمان مایک او را مسخره می کرد، گفت:

- چه شده است که تو تا این اندازه نسبت به من خل بازی
درمی آوری؟

ماری حس کرد که بی اختیار برافروخته شده است، پس گفت:

- آقای اسلید علت آن را به تو می گویم. به گمان من تو مردی
خودخواه، پلید و مغرور هستی...

مایک اسلید انگشت خود را بالا برد و گفت:

- داری لفاظی می کنی.

ماری در حالی که فریاد می کشید، گفت:

- سر به سر من مگذار. مسخرگی درنیاور.

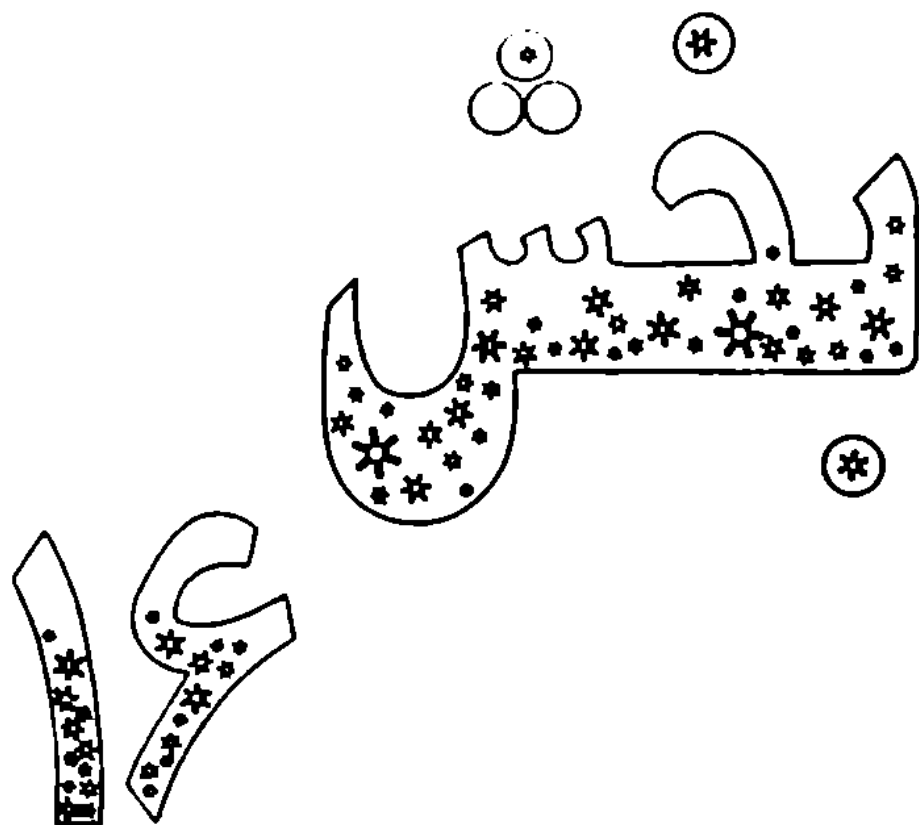
بس صدای ماهک آهسته شد در حالی که می گفت:
- آیا مقصود شما این است که من نمی توانم به دیگران
بیوندم؟ آیا فکر می کنی که همه ی واشینگتن درباره ی تو چه
می گویند؟

- من هیچ اعتنایی به آنچه می گویند ندارم.
در این جا ماهک روی میز ماری خم شد و گفت:
- باید اعتنا داشته باشی، همه می گویند که تو چه حق داری بر
صندلی سفارت تکه بزنی. خانم، من چهار سال در رومانی
بوده ام. رومانی جایی است که برای انفجار آمادگی دارد و
دولت کودکی را به آن جا می فرستد که با این دینامیت آماده
برای انفجار بازی کند.

ماری گوش می داد و دندانها را به هم می فشرد.
اسلید به سخن خود ادامه داد و گفت:
- خانم اشلی تو آماتور هستی. اگر کسی می خواست دست تو
را به کاری بند کند، بهتر این بود تو را به سفارت اسپانیا
بفرستد.

ماری کنترل خود را از دست داد. به پا خاست و سبلی
محکمی به صورت مایک زد.

مایک اسلید آهی کشید و گفت:
- تو هیچ گاه حاضر به شنیدن پاسخ من نیستی، درست است؟



دعوت‌نامه‌ای با این عنوان به دست ماری رسید:

سفیر جمهوری سوسیالیستی رومانی از شما دعوت می‌کند ساعت ۷/۵ بعد از ظهر به تاریخ بیست و سوم در میهمانی شام این سفارتخانه حضور یابید. نشانی خیابان ۲۳، شماره‌ی ۱۶۰۷. کراوات مشکی الزامی است. لطفاً قبولی خود را به شماره‌ی تلفن ۶۵۹۳-۵۵۵ اطلاع دهید.

ماری به یاد آن وقتی التادکه به سفارت رفته بود و حالا فهمید چه کار احمقانه‌ای کرده است. او با خود گفت: "در هر حال دیگر آن کار احمقانه تکرار نخواهد شد. من از این مراحل گذشته‌ام و حالا جزیی از سازمان سیاسی واشینگتن هستم."

او لباس نوی را که تازه خریده بود، در بر کرد. این لباس از مخمل مشکی برای شب مناسب بود و آستینهای بلندی داشت. کفشهای پاشنه بلند مشکی به پا کرد و گردن‌بند ساده‌ی مروارید به گردن انداخت.

بت گفت:

- تو از مجسمه‌ی مریم زیباتر به نظر می‌آیی.

ماری او را در آغوش گرفت و گفت:

- من تحت تاثیر قرار گرفته‌ام. شما دو نفر شام خود را در سالن

هَذَا خوری بخورید و بعد به نماشای تلویزیون مشغول شوید.
من شب زود به خانه خواهم آمد. فردا همه با هم به دیدن
خانه‌ی پرزیدنت واشینگتن در مونت ورنون خواهیم رفت.
- مادر به شما خوش بگذرد.

تلفن زنگ زد. متصدی این قسمت وزارت خارجه بود که
می‌گفت:

- خانم سفیر، آقای استیکلی در سالن پایین در انتظار شما
است.

ماری فکر کرد که ای‌کاش می‌توانسم به تنهایی بروم. من
نمی‌خواهم او یا دیگری مواظب من باشد.



سفارت رومانی کاملاً با آنچه ماری قبلاً دیده بود، فرق داشت. آثار
جشن و میهمانی، برخلاف دیدار پیشین، در آن آشکار بود. بر در
سفارت گبریل استوایکا که معاون سفارتخانه بود، به او خوش آمد
گفت.

- بعد از ظهر به خیر آقای استیکلی. من از دیدار شما خرسندم.
جیمز استیکلی سر را به سوی ماری حرکت داد و گفت:
- اجازه می‌فرمایید سفیرمان را که مامور کشور شما است،
معرفی کنم.

استوایکا بدون این‌که مژه‌ها را به هم بزند، گفت:
- خانم سفیر از دیدن شما خرسندم. لطفاً به دنبال من بیایید.
در حالی که در سالن پیش می‌رفتند، ماری متوجه شد که
همه‌ی اتاقها روشن است و ساختمان از گرمای مطبوعی برخوردار
است. از طبقه‌ی بالا صدای یک ارکستر کوچک به گوش می‌رسید. در
همه‌جا گلدانهایی پر از گل دیده می‌شد.

سفیر کوربسکو با چندتن سرگرم صحبت بود که متوجه شد
جیمز استیکلی و ماری اشلی نزدیک می‌شوند.
سفیر جلو آمد و گفت:

- شب به خیر آقای استیکلی.
- شب به خیر. ممکن است سفیر ایالات متحد آمریکا را در
کشور رومانی معرفی کنم؟
کوربسکو نگاهی به ماری کرد و گفت:

- از دبدن شما خرسندم.
ماری در انتظار بود که پلکهای سفید به هم بخورد، اما چنین چیزی اتفاق نیفتاد.



صد نفر در این میهمانی شرکت داشتند. مردان لباس میهمانی بر تن داشتند و زنان لباسهای زیبای دوخت لویز استوه و اوسکار دولارنتا را پوشیده بودند.

میز بزرگی که ماری در دیدار قبلی خود دیده بود، با دوازده میز کوچکتر در آنجا دیده می شد. پیشخدمتهایی که لباس اونیفورم بر تن داشتند، شامبانی به میهمانان می دادند.
استیکلی پرسید:

- آیا مشروب میل دارید؟
ماری گفت:

- نه متشکرم، من مشروب نمی نوشم.
- راست می گوئید، الوس!
ماری با شگفتی به او نگاه کرد و گفت:
- چرا؟

- زیرا این قسمتی از کار من است. در هر شام دیپلماتیک که شما در آن شرکت کنید شراب نوشیده می شود. اگر شما ننوشید، به میزبان شما بر می خورد. حالا باید کمی بنوشید و پس از آن...
ماری گفت:

- به خاطر خواهم سپرد.

ماری به آن سوی اتاق نگریست و مایک اسلید را در آنسو دید. مدت یک دقیقه او را نشناخت. او لباس میهمانی بر تن داشت و ماری اعتراف کرد که اسلید مثل قبل تو ذوق نمی زد. در کنار او یک زن بلوند با اندامی زیبا ایستاده بود. ماری فکر کرد: "سبک و جلف، سلیقه ای او بهتر از این نیست. نمی دانم چند دوست دختر در بخارست انتظار او را می کشند؟"

ماری سخنان مایک را به خاطر آورد که گفته بود: "خانم اشلی تو آمانور هستی. اگر کسی می خواست دست تو را به کاری بند کند، بهتر این بود تو را به سفارت ایسلند بفرستد." حرامزاده!

ماری در حالی که نماشا می‌کرد، سرهنگ مکینی با لباس
اونفورم نزد مایک رفت و مایک با پوزش خواهی از آن دختر بلوند با
سرهنگ به گوشه‌ای رفت. ماری با خود فکر کرد که من باید مواظب
هر دو آنها باشم.

پشخدمتی با شامپانی جلو آمد. ماری گفت:

- گمان کنم بهتر است یک لیوان بنوشم.

در حالی که مشروب را می‌بلعید، جیمز استیکلی به او نگاه
کرد و گفت:

- بسیار خوب، هنگام آن فرارسیده است که مجلس را گرم
کنیم.

- مجلس را گرم کنیم؟

- در این میهمانیها کارهای زیادی انجام می‌گیرد، به
همین جهت است که سفارتخانه‌ها از این میهمانیها می‌دهند.



یک ساعت بعد به معرفی ماری به سفراء سناتورها، استانداران و
بعضی از شخصیت‌های نیرومند سیاسی واشینگتن گذشت. رومانی
بازارش داغ شده بود و هر شخص مهمی توانسته بود در این میهمانی
سفارت راه پیدا کند. مایک اسلید به کنار جیمز استیکلی و ماری آمد.
در حالی که دختر بلوند را به دنبال خود می‌کشید.

مایک با شادی گفت:

- عصر به خیر، من مایلم که شما با دبی دنین آشنا شوید. این
جیمز استیکلی و دیگری ماری اشلی است.

این یک توهین عمدی بود. ماری با سردی گفت:

- من سفیر اشلی هستم.

مایک دستی بر پیشانی خود زد و گفت:

- ببخشید، سفیر اشلی. پدر دوشیزه دبی دنین نیز سفیر
است. او یک دیپلمات ورزیده است. پدرش در مدت بیست و
پنج سال اخیر در شش کشور به سفارت رفته است.
دبی دنین گفت:

- وسیله‌ی جالبی برای کسب تجربه و بزرگ شدن است.

مایک گفت:

- دبی خیلی جاها را دیده است.

ماری با بی اعتنائی گفت:
- آری اطمینان دارم که او خیلی جاها را دیده است.



ماری آرزو می کرد که هنگام صرف شام در کنار مایک نباشد. آرزوی او جامه‌ی عمل پوشید. مایک پشت میز دیگری در کنار آن دختر بلوند نیم عربان، جا گرفت. دوازده نفر گرداگرد میز ماری بودند. بعضی از آنها آشنا به نظر می آمدند، زیرا ماری صورت آنها را بر جلد مجلات و بر صفحه‌ی تلویزیون دیده بود. جیمز استیکلی روبه روی ماری نشسته بود. مردی که در سمت چپ ماری بود. با لهجه‌ی عجیبی سخن می گفت که ماری از آن سر در نمی آورد. در سمت راست او مردی میان سال، لاغر اندام و موزرد بود که صورتی جذاب و حساس داشت.

او به ماری گفت:

- از این که در صرف شام مصاحب شما هستم لذت می برم.
من از طرفداران پروپاقرص شما می باشم.
حرف زدن او به لهجه‌ی مردم اسکاندیناوی بود.

ماری گفت:

- متشکرم.

بعد با خود گفت: "طرفدار پروپاقرص چه چیز من، من که کاری نکرده‌ام".

آن شخص گفت:

- من اولاف پیترسن هستم. مقام وابسته‌ی فرهنگی سوئد را بر عهده دارم.

آقای پیترسن از دیدار شما خرسندم.

- آیا به سوئد رفته اید؟

- نه. راستش را بگویم، من در حقیقت هیچ جا نرفته‌ام.

اولاف پیترسن لبخندی زد و گفت:

- بسیاری از جاها چیزهای جالبی دارند.

- شاید روزی بچه‌ها و من به کشور شما سری بزنیم.

- آه، بچه دارید؟ چند ساله اند؟

- نیم ده ساله و بت دوازده ساله است. به شما نشان خواهم داد.

ماری کیف خود را باز کرد و عکس بچه‌ها را نشان داد. جیمز استیکلی از آن سوی میز به نشانه‌ی عدم موافقت با این کار سر خود را نکان می‌داد.

اولاف پترسن عکسها را نگاه کرد و گفت:
- بچه‌های زیبایی هستند. به مادرشان رفته‌اند.
- چشمان آنها به پدرشان شباهت دارد.
مدتی را به بحث احمقانه درباره‌ی این که بچه‌ها به چه کسی شباهت دارند، گذراندند.

ادوارد می‌گفت:
- بت مانند تو بت زیبایی خواهد شد.
- من نمی‌دانم تیم به چه کسی شباهت خواهد داشت. آیا یقین داری که تیم مال من است؟
بحث آنها به شادمانی منتهی می‌شد.
اولاف پترسن چیزی به ماری می‌گفت، اما ماری حواسش آنجا نبود. بنابراین، پرسید:
- بیخشید چه گفتید؟

- من گفتم که خبر کشته شدن شوهر شما را در تصادف انومبیل خوانده‌ام. من از این پیش‌آمد متأسفم. تنها ماندن زنی بدون شوهر خیلی دشوار است.
اظهارات او آمیخته با احساسات لطیف بود.
ماری لیوان شراب را بلند کرد، جلو خود نگاه داشت و جرعه‌ای از آن نوشید. شراب سرد و فرح‌بخش بود. تمام محتوای لیوان را سر کشید. اما پیشخدمت بی‌درنگ لیوان او را پر کرد.
پترسن پرسید:

- چه وقت به رومانی خواهید رفت؟
- به من گفته شده است که تا چند هفته‌ی دیگر مسافرت خواهیم کرد.
ماری لیوان شراب خود را بلند کرد و گفت:
- به بخارست می‌رویم.

سپس شراب را نوشید. به نظر او خیلی خوشمزه بود و همه می‌دانستند که این شراب مقدار کمی الکل دارد.
وقتی که پیشخدمت پیشنهاد کرد که دوباره لیوان را پر کند، ماری با سر ابراز موافقت کرد. او به اطراف اتاق، به میهمانانی که لباس زیبا بر تن داشتند و به زبانهای گوناگون سخن می‌گفتند، نگاه

می‌کرد. ماری با خود گفت: "در شهر جانکشن چنین میهمانی‌هایی وجود ندارد. نه، کانزاس مثل استخوان خشک است. واشینگتن برعکس تر است." در این جا برای این که مطلبی به یادش بیاید، اخمها را درهم کشید.

اولاف پیترسن پرسید:

- آیا حال شما خوب است؟

ماری با دست بازوی پیترسن را نوازش داد و گفت:

- خیلی عالی است، اولاف لیوان دیگری شراب می‌خواهم.

- چشم.

اولاف به پیشخدمت اشاره کرد و لیوان ماری دوباره پر از

شراب شد.

ماری به طور خودمانی گفت:

- آی چه خوشم. هیچ‌گاه شراب ننوشیده بودم.

پس لیوان خود را بالا برد و یکباره آن را نوشید و گفت:

- در حقیقت من هیچ چیزی ننوشیده بودم.

او حالا به لکت التاده بود و الزود:

- البته مقصودم از نوشیدن هیچ چیز شامل آب نمی‌شود.

اولاف پیترسن در حالی که ماری را زیر نظر داشت، لبخند

می‌زد.

سفر رومانی کوربیکو به پا خاست و گفت:

- خانمها و آقایان، میهمانان عالی قدر، من می‌خواهم پیشنهاد

نوشیدن شراب به سلامتی بدهم.

این رسم شروع شد. به سلامتی الکاندروس ایانکو

ریس جمهوری رومانی شراب نوشیده شد. پس از آن به سلامتی

خانم الکاندروس ایانکو شراب نوشیده شد. به سلامتی ریس

جمهوری آمریکا و معاون ریس جمهوری، به افتخار پرچم رومانی

و پرچم آمریکا نیز شراب نوشیده شد. به نظر ماری به سلامتی و

افتخار هزاران کس و چیز شراب نوشیدند. او هم در نوشیدن شرکت

کرد. او به یاد آورد و با خود گفت: "من... وظیفه‌ی من است."

در وسط به سلامتی نوشیدن، سفر رومانی گفت:

- من یقین دارم همه‌ی شما مایل هستید که سفر تازه و جذاب

ایالات متحد آمریکا در رومانی برای ما سخنرانی کنند.

ماری لیوان خود را بالا برد و به نوشیدن مشغول شد. در

این جا ناگهان تشخیص داد که نام او را برده‌اند. لحظه‌ای نشست و

پس از آن به زحمت به پا خاست. دستها را به میز گرلت که زمین نخورد. پس نگاهی به جمعیت حاضران کرد و گفت:

- هی، امیدوارم همگی خوش باشید.

ماری در عمر خود این اندازه شادمانی احساس نکرده بود. تمام حاضران را دوست داشت. همه به او لبخند می زدند و بعضی هم می خندیدند. او نگاهی به جیمز استیکلی انداخت و خندید.

ماری گفت:

- مبهمانی مجللی است. خوشحالم که همه ی شما آمده اید.

پس نشست و رو به پترسن کرد و گفت:

- چیزی در شراب من ریخته اند؟

پترسن دست او را فشرد و گفت:

- گمان کنم نیاز به کمی هوای آزاد داری. این جا هوا گرفته است.

ماری گفت:

- آری گرفته است. راستش را بخواهید سرم گیج می رود.

- اجازه بدهید من شما را به بیرون ببرم.

او به ماری کمک کرد که بر پای خود بایستد و ماری متوجه شد که راه رفتن برایش دشوار است. جیمز استیکلی مشغول گفت و گو با مردی بود که کنار او نشسته بود و از رفتن ماری خبردار نشد. ماری و پترسن از برابر میز مایک اسلید گذشتند و مایک با نارضایی اخم خود را درهم کشید.

ماری فکر کرد: "مایک حسودیش می شود. آنها از او تقاضا نکردند که سخنرانی کند."

ماری به پترسن گفت:

- البته مشکل او را می دانید؟ او می خواست سفیر شود. حالا نمی تواند ببیند که من سفیر شده ام.

اولاف پترسن پرسید:

- درباره ی چه کسی صحبت می کنید؟

- مهم نیست، او مهم نیست.

حالا به هوای سرد آزاد رسیده بودند و ماری از کمک پترسن که بازوی او را گرفته بود، تشکر کرد. دنیا در نظر او تیره و نار بود.

ماری گفت:

- در این جا من یک ماشین سواری دارم.

پترسن پیشنهاد کرد و گفت:

- راننده را مرخص بکنیم برود. بهتر است برای کمی
شب‌نشینی به خانه‌ی من بیاید.
- دیگر شراب نمی‌خواهم.
نه، فقط کمی عرق تا معده‌ات آرام بگیرد.
ماری با خود فکر کرد: "عرق، تمام اشخاص برجسته و
متجدد عرق می‌نوشند. عرق و سودا یک نوشابه‌ی عالی است."
ماری گفت:
- با سودا؟
- البته.

اولاف پیترسن به ماری کمک کرد در تاکسی سوار شود و
به‌راننده نشانی داد. وقتی که در جلو یک آپارتمان بزرگ متوقف
شدند، ماری با دستپاچگی به پیترسن نگاه کرد و گفت:
- کجا هستیم؟

اولاف پیترسن گفت:
- به خانه‌ی من آمده‌ایم.
او ماری را در پیاده شدن از تاکسی باری داد و نگذاشت که
ماری زمین بخورد.

ماری پرسید:
- من مست هستم؟
- پیترسن برای آرام کردن او گفت:
- البته نه.
- من خیلی شنگولم.

پیترسن او را به داخل سالن عمارت برد و دگمه‌ی آسانور را
فشار داد و گفت:

- کمی عرق حال تو را جا می‌آورد.
داخل آسانور شدند و دگمه را فشار دادند.
- می‌دانی که من از طرفداران پروپاقرص عدم استفاده از
مشروبات الکلی هستم؟
- نه، من این مطلب را نمی‌دانستم.
- این حقیقتی است.

پیترسن بازوی او را نوازش می‌داد.
در آسانور باز شد و پیترسن به ماری کمک کرد از آسانور
خارج شود.

- آیا کسی تا به حال به شما گفته است که طبقات ساختمان

شما نامرتب است؟

اولاف فول داد و گفت:

- من به این امر رسیدگی خواهم کرد.

پیترسن با یک دست ماری را نگه داشت و با دست دیگر در ناریکی به جست و جوی کلید آپارتمان خود پرداخت و در آن را باز کرد و هر دو وارد آپارتمان شدند.

ماری گفت:

- این جا تاریک است.

اولاف پیترسن او را در آغوش گرفت و گفت:

- من از تاریکی خوشم می آید، تو چه طور؟

ماری در پاسخ این سوال نمی دانست چه بگوید.

اولاف گفت:

- تو زن بسیار زیبایی هستی. خودت می دانی یا نه؟

- متشکرم. تو هم مرد خوش قیافه ای هستی.

پیترسن او را به سوی میبل برد و بر روی میبل نشانید. سرش گیج می رفت. ماری حس کرد که دست پیترسن او را نوازش می کند. ماری پرسید:

- چه کار می کنی؟

- عزیزم، آرام باش. کار دارد درست می شود.

ماری خوشش آمد. دستهای پیترسن خیلی آرام و به ظرافت دستهای ادوارد بود.

ماری گفت:

- او یک دکتر فوق العاده بود.

پیترسن خود را به او فشرده و گفت:

- من مطمئنم که او دکتر خوبی بوده است.

- آری، هر زمان که شخصی نیازی به جراحی داشت، به دنبال ادوارد می فرستاد.

حالا ماری روی میبل دراز کشیده بود و دستهای نرم او را نوازش می دادند. ماری چشمانش را بست و وجود پیترسن را احساس کرد، ماری سرشار از لذت شده بود و دلش نمی خواست که این لذت به پایان برسد.

- ماری گفت:

- عزیزم، خیلی خوب است.

صدای پیترسن گرفته بود. به ناگاه صدای پیترسن خشن شد و

دیگر به صدای ادوارد شباقت نداشت.
ماری چشمانش را باز کرد و به صورت این شخص بیگانه
نگریستن گرفت و گفت:
- نه دست نگه دار.

ماری خود را از او جدا کرد و روی زمین افتاد. سعی کرد که از
جا بلند شود.

اولاف پترسن خیره به او نگاه کرد و گفت:
- اما...
- نه.

ماری وحشیانه به اطراف آپارتمان نظر انداخت و گفت:
- معذرت می خواهم، اشتباه کردم، من نمی خواهم که تو فکر
کنی من...

ماری برگشت و به سوی در روانه شد.
اولاف گفت:

- صبر کن بگذار تو را به خانه برسانم.
اما ماری رفته بود.



ماری به تنهایی در خیابانهایی که خالی از جمعیت بود، به راه افتاد.
باد سرد پرسوزی می وزید. او هیچ توضیحی برای آنچه بر سرش
آمده بود، نداشت. هیچ عذر و بهانه‌ای برای این کار نداشت. حالا
می دید آبروی خود را ریخته است، آن هم در چه راه احمقانه‌ای در
حضور عده‌ی زیادی از دیپلماتهای واشینگتن مست شده بود و بعد
در حال متنی به آپارتمان بیگانه‌ای رفته بود و آن بیگانه کم مانده بود
او را خراب کند. می دانست که فردا صبح شایعات زیادی درباره‌ی
این موضوع در روزنامه‌های واشینگتن چاپ خواهد شد.



بن کوهن این داستان را از سه نفر که در آن میهمانی شرکت داشتند،
شنید. او تمام ستونهای روزنامه‌های واشینگتن و نیویورک را
جست‌وجو کرد. حتی یک کلمه درباره‌ی این روی داد در آنها ندید.
معلوم شد کسی این داستان را کشته، از انتشار آن جلوگیری کرده

است این شخص می‌بایستی لرد بسیار مهمی باشد.
کوهن در اتاق کوچک خود در اداره‌ی روزنامه نشسته بود و
فکر می‌کرد. او به شماره‌ی لان ویلیرز زنگ زد.

- سلام، آقای ویلیرز هستند؟

- آری، شما کیستید؟

- بن کوهن.

- لطفاً کمی صبر کنید.

پس از یک ثانیه خانم تلفنچی گفت:

- بی‌نهایت متاسفم، آقای ویلیرز از اداره بیرون رفته است.

- چه وقت می‌توانم به او دسترسی پیدا کنم.

- متأسفانه تمام امروز گرفتار است.

- باشد.

تلفن را سر جایش گذاشت و به یک مقاله‌نویس شایعه‌پرداز که
در روزنامه‌ی دیگری کار می‌کرد، تلفن زد. به خوبی می‌دانست که
ناممکن است در واشینگتن حادثه‌ای رخ بدهد و او از آن بی‌خبر
باشد. به او گفت:

- لیندا، مبارزه در چه حال است؟

- هیچ تغییری رخ نداده است و همه چیز مثل سابق است.

- هیچ اتفاق مهیجی در این اطراف نیفتاده است؟

- نه بن، آرامش در همه جا برقرار است.

بن گفت:

- شنیده‌ام که سفارت رومانی دیشب میهمانی بزرگی داده
بود.

- راست می‌گویید؟

از صدای او معلوم بود که به صورتی احتیاط‌آمیز این خبر را
تلفی کرده است.

- آیا چیزی درباره‌ی سفیر جدیدمان که قرار است به رومانی
برود شنیده‌اید؟

- نه! باید بروم، چون می‌خواهم به جای دوری تلفن کنم.

بن به دوستی در وزارت خارجه تلفن کرد. وقتی که منشی به او
راه داد، گفت:

- سلام، آلفرد.

- بن جی، چه آشی پخته‌ای؟

- خیلی وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم، چه‌طور است با

هم دیداری بکنیم.
 - بسیار خوب، به چه کاری مشغولی؟
 - وقتی که همدیگر را دیدیم به تو خواهم گفت.
 - بسیار خوب امروز نسبتاً بی‌کارم. آیا میل داری در واترگیت
 با هم دیدار کنیم؟
 بن کوهن با تردید گفت:
 - چرا در مامارگینا در سیلوراسپرینگ یک‌دیگر را نبینیم؟
 - آن‌جا کمی دور است، این‌طور نیست؟
 بن گفت:
 - آری، ساعت یک خوب است؟
 - آری.



بن کوهن پشت میزی در گوشه‌ای نشسته بود که میهمان او، آلفرد
 شتل‌وورث وارد شد و در کنار او نشست.
 - آقایان مشروب میل دارید؟
 شتل‌وورث سفارش مارتینی داد.
 بن کوهن گفت:
 - من چیزی نمی‌خواهم.
 آلفرد شتل‌وورث آدمی جدی و میانسال بود که در بخش
 اروپای شرقی وزارت خارجه کار می‌کرد. چندسال پیش در نتیجه‌ی
 مستی در رانندگی تصادفی کرده بود و بن کوهن آن خبر را در
 روزنامه‌ها ماستمالی کرده بود. بن کوهن از انتشار داستان این
 تصادف جلوگیری کرده بود، در نتیجه‌ی این خدمت گاه‌وبی‌گاه
 شتل‌وورث اخباری از وزارت خارجه به او می‌داد.
 کوهن گفت:
 - ال من به کمک تو نیازمندم.
 - بگو، من برای کمک حاضرم.
 - من نیازمند به دریافت اطلاعاتی درونی در باره‌ی گزینش
 سفیر جدید ما در رومانی‌هستم.
 آلفرد اخمها را درهم کشید و گفت:
 - مقصودت چیست؟
 - سه نفر به من خبر داده‌اند که دیشب در سفارت رومانی

مست شده، آبروی خود را در واشینگتن ریخته است. آیا امروز صبح روزنامه‌ها را دیده‌ای؟ به روزنامه‌ی اول بعد از ظهر مراجعه کرده‌ای؟

- آری، تمام آنها درباره‌ی میهمانی نوشته‌اند، اما ذکری از ماری اشلی در آنها نیست.

- داستان شرلوک هولمز شده است. در این داستان سگ عوعو نکرده است. سگ ساکت مانده است. بنابراین، روزنامه‌ها خبری منتشر نکرده‌اند. لابد کسی روی این داستان سرپوش گذاشته است. این شخص می‌بایستی خیلی مهم باشد. اگر شخص دیگری غیر از ماری اشلی بود، و آبروی خود را ریخته بود، آن وقت مطبوعات به سورچرانی می‌پرداختند. - بن لازم نیست چنین باشد.

- آل در این جا یک سیندرلا وجود دارد که معلوم نیست از کجا آمده است و عصای سحرآمیز رییس جمهوری بالای سر او قرار گرفته است و در مدت کوتاهی به گریس کلی، پرنس دی و ژاکلین کندی تبدیل شده است. حالا من اقرار می‌کنم که این خانم زیبا است، اما آن اندازه هم زیبا نیست. این خانم باهوش است، اما آن اندازه هم باهوش نیست. به عقیده‌ی من تدریس علوم سیاسی در دانشگاه کانزاس به کسی برای احراز مقام سفارت در یکی از نقاط داغ جهان صلاحیت نمی‌دهد. من مطلب دیگری به شما می‌گویم که خارج از این گفت و گو است. من به شهر جانکشن رفتم و با رییس پلیس آنجا گفت و گو کردم.

آلفرد شتل وورث بقیه‌ی مارتینی خود را نوشید و گفت:

- گمان کنم به لبوان دیگری احتیاج دارم. تو اعصاب مرا نحرپک می‌کنی.

- پس تو هم به جمع ما پیوسته‌ای.

بن کوهن سفارش مارتینی داد.

شل وورث گفت:

- به سخن خود ادامه بده.

- خانم اشلی ابتدا پیشنهاد رییس جمهوری را رد کرد، زیرا شوهرش نمی‌توانست کار پزشکی خود را رها کند. پس از آن شوهر او کشته شد و مرگ او در یک تصادف ماشین رخ داد. خوب گوش کردی؟ حالا خانم در واشینگتن است و عازم

بخارست می‌باشد. مثل این‌که شخصی از اول این نقشه را کشیده است. آن شخص ممکن است چه کسی باشد؟

- بن، مقصودت از این حررها چیست؟

- من هیچ پیشنهادی ندارم. اجازه بده نظر رییس پلیس را برایت بگویم. پلیس متحیر است چه‌گونه بکباره از ناکجا در وسط شب یخبندان زمستان شش نفر در محل حادثه پیدا شدند که در این باره شهادت بدهند. آیا چیزی عجیب‌تر از این وجود دارد؟ تمام این شش نفر هم ناپدید شده‌اند و حتی یک تن از آنها باقی نمانده است.

- خوب، بقیه‌ی مطلب؟

- من به فورت ریلی رفتم تا با راننده‌ی کامیون نظامی که دکتر اشلی را کشته بود، سخن بگویم.

- خوب او چه گفت؟

- زیاد چیزی نگفت. او مرده بود، بر اثر حمله‌ی قلبی. آن هم یک مرد بیست و هفت ساله.

شل وورث که با لیوان خود بازی می‌کرد، گفت:

- حدس می‌زنم مطالب بیشتری وجود داشته باشد.

- آری، البته من به اداره‌ی مرکزی اطلاعات در فورت ریلی رفتم تا با سرهنگ جنگینز مصاحبه کنم. این سرهنگ که متصدی تحقیقات ارتش است، یکی از شهود این حادثه بود. سرهنگ در آنجا نبود. او را ارتقای درجه داده‌اند و به جای دیگری فرستاده‌اند. حالا او سرتیپ است و در جایی در ماورای دریاها خدمت می‌کند. کسی نمی‌داند او در کجا است.

آلفرد شل وورث سرش را تکان داد و گفت:

- من می‌دانم که تو یک خبرنگار ماهر هستی. تو چند تصادف را به صورت یک سناریوی هیجناک درمی‌آوری. عده‌ی زیادی از مردم در تصادف کشته می‌شوند، بسیاری از مردم به حمله‌ی قلبی گرفتار می‌شوند. افسران ترقی مقام حاصل می‌کنند. با سرهم‌بندی کردن وقایع توطئه‌ای درست می‌کنی. در صورتی که توطئه‌ای در کار نیست.

- آل من شنیده‌ام سازمانی وجود دارد به نام سازمان

میهن‌پرستان برای آزادی، آیا تو از آن خبر داری؟

- نه، آیا این هم سازمانی همچون دی. آر. است؟

بن کوهن به آرامی گفت.

- نه مثل این سازمان نیست، اما شایعانی شنیده‌ام که درباره‌ی آنها هنوز نمی‌توانم یقین حاصل کنم.
- چه نوع شایعانی؟

- چنین تصور می‌شود که ارتباطی بین جناح‌های عالی رتبه‌ی دست‌راست‌ها و متعصبان دست چپی در بین چند کشور اروپای شرقی به وجود آمده است. ایده‌اولوژی آنها کاملاً مخالف یک‌دیگر است، اما چیزی که آنها را به هم مربوط می‌کند، ترس است. اعضای کمونیست فکر می‌کنند که نقشه‌ی پرزیدنت الین یک نقشه‌ی کاپیتالیستی است که بلوک شرق را خراب کند. اما دست‌راست‌ها بر این باوراند که نقشه‌ی رییس جمهوری این است که در را باز کند تا کمونیست‌ها بتوانند ما را از بین ببرند. بنابراین، این دو دسته این اتحاد نامقدس را به وجود آورده‌اند.
- ای خدا، من باور نمی‌کنم.

- موضوع بالاتر از اینها است. به علاوه گروه متلاشی‌کننده‌ی مقامات عالی که در سازمانهای امنیتی بین‌المللی کار می‌کنند، به این جمع پیوسته‌اند. حالا بگو بینم آیا تو می‌توانی از این موضوع سر در بیاوری؟
- من نمی‌دانم، در این راه کوشش خواهم کرد.

- به تو پیشنهاد می‌کنم که با دقت به این امر رسیدگی کنی. اگر اصولاً چنین سازمانی وجود داشته باشد، به یقین مایل نخواهد بود کسی در کار آنها دخالت کند.

- بن دوباره با تو مذاکره خواهم کرد.

- متشکرم. اجازه بده دستور ناهار بدهم.

- اسپاگتی عالی بود.



آلفرد شتل وورث درباره‌ی نظریه‌ی بن کوهن شک داشت و با خود می‌گفت: "خبرنگاران همیشه در جست‌وجوی زوایای حساس هستند. شتل وورث از بن کوهن خوشش می‌آمد، اما نمی‌دانست چه گونه پی به وجود چنین سازمان خیالی ببرد. اگر در واقع چنین سازمانی وجود داشته باشد، در دستگاه‌های کامپیوتر دولتی می‌توان

از آن نشانه‌ای یافت. خود او به کامپیوترها دسترسی نداشت، اما یادش آمد کسی را می‌شناسد که به آنها دسترسی دارد و تصمیم گرفت به او تلفن کند.



وقتی که آلفرد شتل وورث دومین لیوان مارتینی خود را می‌نوشت، پیت کانورز وارد بار شد.

کانورز گفت:

- ببخشید که دیر آمدم. یک موضوع جزئی در کارخانه‌ی ترشی‌سازی رخ داده بود.

پیت کانورز سفارش مشروب اسکاج داد و شتل وورث یک مارتینی دیگر درخواست کرد.

این دو با یک‌دیگر دیدار کرده بودند، زیرا دوست دختر کانورز و همسر شتل وورث در یک شرکت کار می‌کردند و در آن‌جا دوست شده بودند. کانورز و شتل وورث نقطه‌ی مقابل یک‌دیگر بودند. یکی از آنها سخت در کار جاسوسی و دیگری پایبند به خدمت در پشت میز بود. این عدم تشابه باعث شده بود که آنها از مصاحبت یک‌دیگر لذت ببرند و گاهی اطلاعات مفیدی با یک‌دیگر مبادله می‌کردند. وقتی که شتل وورث اولین بار او را ملاقات کرد، پیت کانورز او را مصاحبی سرگرم‌کننده و جالب یافت.

شتل وورث جرعه‌ای از مارتینی نوشید و گفت:

- پیت، من انتظار لطفی از تو دارم. آیا می‌توانی مطلبی را برای من در کامپیوتر سیا پیدا کنی؟ ممکن است در آن‌جا باشد، اما من به دوستی قول داده‌ام که در این کار کمک کنم.

کانورز خندید و با خود گفت: "پسره‌ی احمق شاید می‌خواهد ببیند کسی بازنش سروسری دارد یا نه." پس در پاسخ گفت: - به چشم، من مدیون تو هستم. درباره‌ی چه کسی می‌خواهی تحقیق کنم؟

- درباره‌ی چه کسی نیست. درباره‌ی چه چیزی می‌باشد. شاید هم چنین چیزی نباشد. سازمانی است به نام میهن پرستان برای آزادی. آیا در این باره چیزی شنیده‌ای؟

پیت کانورز لیوان خود را به روی میز گذاشت و گفت:

- نمی‌توانم بگویم که چنین چیزی شنیده‌ام. آل، نام دوست تو

چيست؟

- بن کوهن. او خبرنگار مجله‌ی واشینگتن پست است.



صبح روز بعد بن کوهن تصمیمی گرفت. او به اکیکو گفت:

- من باید داستان این قرن را بنویسم یا کاری از پیش نبرم.
وقت آن فرا رسیده است که در این باره تحقیق کنم.

اکیکو فریادکنان گفت:

- خدا را شکر، بن می خواهد سعادتمند شود.

بن کوهن تلفنی با دفتر ماری اشلی تماس گرفت و گفت:

- خانم سفیر صبح به خیر، من بن کوهن هستم. لابد مرا به
خاطر دارید؟

- آری آقای کوهن. آن داستان را نوشته‌ای، یا نه؟

- برای این منظور من به دیدار شما آمدم. من به شهر جانکشن رفتم
و اطلاعاتی کسب کردم که گمان کنم شما به آن علاقه مند باشید.

- چه نوع اطلاعاتی؟

- نمی خواهم در این باره تلفنی صحبت کنم. من مایلم که اگر
بشود جایی با یکدیگر دیدار کنیم.

- اتفاقاً برنامه‌ی من کاملاً پر است. اجازه بدهید ببینم... روز
جمعه هنگام بامداد نیم‌ساعت فرصت دارم. آیا این وقت

مناسب است؟

- سه روز دیگر، حدس می‌زنم بشود تا آن موقع صبر کرد.

- آیا به اداره‌ی من خواهید آمد؟

- فهوه‌خانه‌ای در پایین عمارت شما وجود دارد. چرا در
آنجا دیدار نکنیم؟

- بسیار خوب، روز جمعه شما را خواهم دید.

با هم خداحافظی کردند و تلفن قطع شد. لحظه‌ای بعد برای

سومین بار صدای کلیک در تلفن شنیده شد.



وسيله‌ی مستیمی برای ارتباط با مامور کنترل وجود نداشت. او
سازمان میهن پرستان برای آزادی را سازمان داده، پول برای آن فراهم

کرده بود. اما هیچ‌گاه در نشست کمپنه‌ها شرکت نکرده بود و برای همه ناشناس بود. او به صورت یک شماره‌ی تلفنی درآمدۀ بود که قابل دسترسی نبود. اما یک ضبط‌صوت در آن‌سوی تلفن می‌گفت:

- شصت ثانیه وقت دارید تا پیام خود را بیان کنید.

از این شماره فقط در موارد ضروری استفاده می‌کردند. کانورز در برابر کیوسک تلفن عمومی ایستاد تا تلفن کند. طرف او صفحه‌ی ضبط‌صوت بود.

پیام او در ساعت شش بعد از ظهر دریافت شد. در بوینوس آیرس ساعت هشت بعد از ظهر بود. مامور کنترل دوبار به پیام گوش فراداد و بعد شماره‌ای را گرفت. سه دقیقه‌ی تمام طول کشید تا نیوسا مونزگوشی را برداشت و گفت:

- بلی.

مامور کنترل گفت:

- من همان کسی هستم که قبلاً ترتیب معامله‌ای را با انجل دادم. می‌خواهم پیمان دیگری ببندم. آیا می‌توانی فوری با انجل ارتباط برقرار کنی؟

مونز مت بود و در پاسخ گفت:

- نمی‌دانم.

او با بی‌صبری در انتظار ماند و بعد گفت:

- چه وقت از انجل خبردار خواهی شد؟

و در دل گفت: "مرده‌شور این زن را ببرد".

- گوش بده، به انجل بگو من می‌خواهم هرچه زودتر این کار انجام بگیرد.

- یک دقیقه صبر کن. من باید به توالت بروم.

مامور کنترل با بی‌صبری در انتظار نشست و بعد صدای مونز

بلند شد که گفت:

- مصرف زیاد آبجو ادرار را زیاد می‌کند.

مامور کنترل دندانهای خود را به هم فشرد و گفت:

- مطلب مهمی در میان است، من می‌خواهم مدادی بیاوری

و آنچه را که می‌گویم بنویس، می‌نرم فراموش کنی.



شب آن روز ماری در یک میهمانی که در سفارت کانادا داده می‌شد شرکت کرد. همین‌که از دفتر خود بلند شد تا برای تغییر لباس جهت شرکت در میهمانی به خانه برود، جیمز استیکلی گفت:

- از شما تقاضا می‌کنم مشروبهایی را که به سلامتی نوشیده می‌شود، به موقع بنوشید.

ماری با خود گفت: "این مرد و مایک یک جفت آدم عجیب هستند."

حالا که در میهمانی شرکت کرده بود آرزو می‌کرد، هرچه زودتر به خانه نزد بت و تیم بازگردد. اشخاصی که در برابر او بودند، ناآشنا بودند. سمت راست او یک ثروتمند بزرگ یونانی که صاحب کشتیهای بسیار بود، نشسته بود. سمت چپ او یک دیپلمات انگلیسی بود.

زنی که غرق جواهرات و اهل لیلادلفیا بود، گفت:

- خانم سفیر از واشینگتن خوشتان می‌آید؟

- خیلی زیاد، متشکرم.

- لابد از این که از کانزاس نجات یافته‌اید، هیجانزده می‌باشید؟

ماری به او نگر بست و پرسید:

- نجات از کانزاس؟

آن زن به سخن خود ادامه داد و گفت:

- من هیچ‌گاه به آمریکای میانه نرفته‌ام اما گمان کنم خیلی ناجور باشد. تمام مردم در آنجا کشاورز هستند و جز مزارع ذرت و گندم چیز دیگری نیست. عجیب است که شما توانسته‌اید تا این اندازه وضع آن‌جا را تحمل کنید.

ماری حس کرد که غضب بر او مستولی شده است، اما بر خود مسلط شد و گفت:

- آن ذرت و گندمی که شما ذکر کردید، به تمام جهان غذا می‌دهد.

زن با آهنگی ملایم گفت:

- اومبیلهای ما با بنزین کار می کنند، اما من دلم نمی خواهد در میدانهای نفتی زندگی کنم. من معتقدم که از نظر فرهنگی شخص باید در شرق زندگی کند، عقیده ی شما چیست؟ خودمانیم، اگر شما به کار درو کردن در مزارع مشغول نباشید، زندگی در کانزاس به چه درد می خورد؟ آیا کار دهگری غیر از این در آن جا هست؟

اشخاص دهگری که در سر میز بودند، با دقت گوش می دادند. ماری فکر کرد، به راستی چیز دهگری غیر از این در آن جا هست؟ در این جا ماری به یاد جمع کردن گاه در ماه اوت و بازارهای مکاره و نمایشنامه های کلاسیک در تماشاخانه ی دانشگاه افتاد. یک نیکهای روز یکشنبه را در پارک میلفورد و مسابقات توپ بازی را به یاد آورد. همچنین به یادش آمد که از آب صاف دریاچه ماهی می گرفتند. دسته ی موزیک در پارک و در سالن شهرداری به نواختن مشغول بود. در مزارع به هنگام درو رقص و پایکوبی و هیجان برقرار بود. زمستانها به سورتمه رانیدن مشغول می شدند و در روز چهارم ژویه ترقه ها و آتش بازی آسمان کانزاس را به صورت رنگین کمان در می آورد.

ماری به آن زن گفت:

- اگر شما هیچگاه به آمریکای میانه نرفته اید، نمی دانید چه می گوید. تمام این کشور به آمریکای میانه بستگی دارد. آمریکا، واشینگتن یا لوس آنجلس یا نیویورک نیست. آمریکا از هزاران شهر کوچک درست شده است که هرگز آنها را نخواهید دید و درباره ی آنها نخواهید شنید و این شهرکها هستند که این کشور را به عظمت رسانده اند. معدنچیان و کشاورزان، موجب عظمت آمریکا شده اند. آری ما در کانزاس مجلس رقص داریم، سمفونی و تماشاخانه داریم و برای اطلاع شما می گویم که غیر از ذرت و گندم چیزهای بیشتری عرضه می کنیم، ما المرادی در سنکار و مومن به خدا تربیت می کنیم.



جیمز استیکلی صبح روز بعد به ماری چنین گفت:
- تو باید بدانی که به خواهر یک ستانور مهم توهین کرده ای.

ماری با بی‌احتیابی گفت:
نه، به اندازه‌ای که سزاوار آن بود. حق او را کف دستش
نگذاشتم.



صبح روز پنج‌شنبه انجل سرحال نبود. پرواز از بوینوس آیرس
به واشینگتن دی. سی. به علت یک خیر تلفنی که بمب در هواپیما
است به تاخیر افتاد. انجل با خود گفت: "دنیا دهگر امن نیست."
اتاق هتلی که برای او در واشینگتن رزرو شده بود، فوق‌العاده
مدرن بود. برای مدرن بودن، کلمه‌ی پلاستیک را به کار می‌بردند. اما
در بوینوس آیرس همه چیز عقب‌انداخته است.
انجل با خود می‌گفت: "این قرارداد را به پایان می‌رسانم و
به وطن برمی‌گردم. این کار به قدری ساده است که ارجاع آن
به شخصی مثل من اهانت‌آمیز است. اما پولش هم عالی است. امشب
به راحتی خواهم خوابید. نمی‌دانم چرا کشتن موجب ناراحتی من
می‌شود."



اولین توقف انجل در یک مغازه‌ی فروش لوازم برفی بود. پس
از آن به یک فروشگاه رنگ و در پایان به یک سوپر مارکت رفت که در
آنجا انجل شش لامپ خرید. بقیه‌ی لوازم کار در اتاق هتل در دو
جعبه‌ی مهر و موم شده قرار داشتند که روی آنها نوشته شده بود: "با
دقت حمل و نقل کنید." در داخل جعبه‌ی اول چهار خمپاره‌ی ارتشی
سبز رنگ بود که با دقت بسته‌بندی شده بودند. در جعبه‌ی دوم
وسایل لحیم‌کاری قرار داشت.
انجل با کمال دقت بالای خمپاره‌ی اول را برد و پایین آن را
به رنگ یک لامپ درآورد. قدم دوم این بود که مواد منفجره در آن
داخل کند و بعد آن را محکم بسته‌بندی کند. انجل به آن سرب و
شراپنل فلزی اضافه کرد. پس از آن انجل یک لامپ را به میز کوبید و
آن را متلاشی کرد و فقط مفتولهای نخ‌مانند آن را نگه داشت. سپس
مفتولهای لامپ را به یک چاشنی الکتریکی مربوط کرد. آخرین قدم
این بود که این مفتولها را در جایی قرار بدهد که تکان نخورند و پس

و آن آنها را داخل خمپاره‌ی رنگ شده قرار دهد. وقتی که از این کار لراغت حاصل کرد، چیزی که در دستش بود، کاملاً یک لامپ چراغ بود.

پس از آن انجیل به سایر لامپها مشغول شد و دیگری کاری نداشت، جز این که منتظر تلفن باشد.



آن شب تلفن در ساعت هشت زنگ زد. انجیل گوشی را برداشت و بدون این که چیزی بگوید، گوش داد. پس از لحظه‌ای صدا گفت:
- او رفته است.

انجیل با دقت گوشی را سر جایش گذاشت و پس از آن با دقت بسیار لامپها را بسته بندی کرد و در جامه دانی قرار داد. تمام براده‌های فلزات را نیز در آن جامه دان ریخت.
با تاکی به سوی آپارتمان حرکت کرد و این مسالرت فقط هفده دقیقه طول کشید.



در پیشخوان عمارت در بانی نبود و اگر می بود انجیل حاضر بود که از عهده‌ی او برآید. آپارتمان هدف او در طبقه‌ی پنجم در انتهای کریدور قرار داشت. قفل آپارتمان از آن قفلهای اولیه بود که باز کردن آن کار بچه‌ها بود. انجیل در عرض چند ثانیه وارد آپارتمان تاریک شد و با سکوت به گوش دادن مشغول شد. هیچ کس در آن جا نبود.
در عرض چند دقیقه شش لامپ برق در آپارتمان نصب شد. پس از آن انجیل به فرودگاه دالاس رفت تا با پرواز نیم شب خود را بوینوس آیرس برساند.

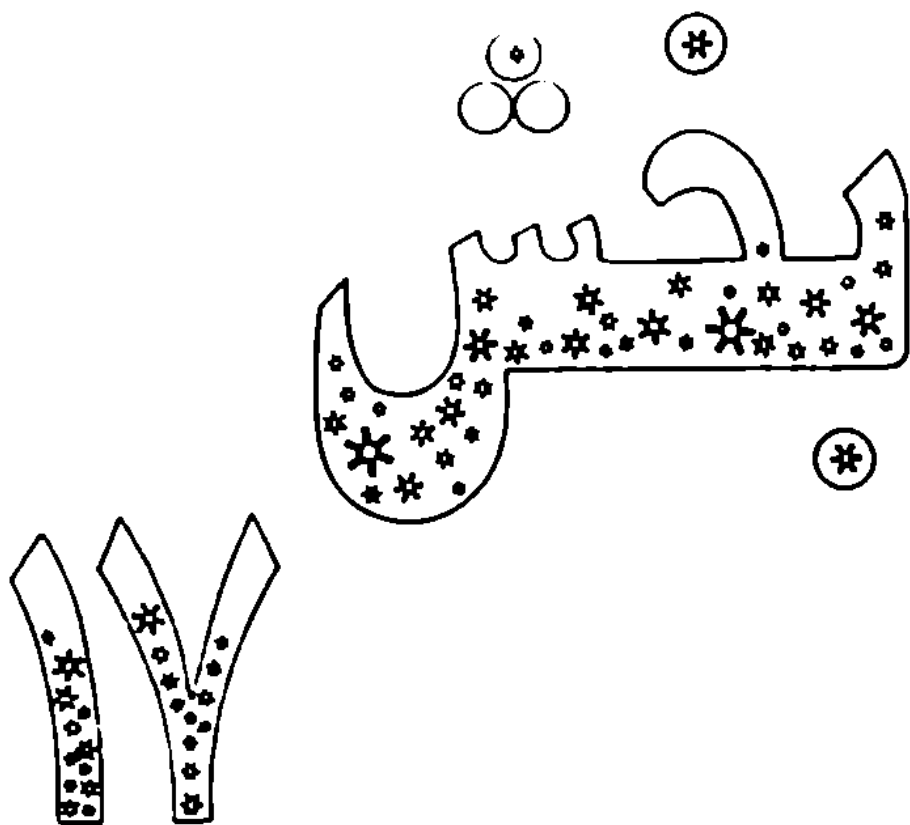


آن روز برای بن کوهن روزی طولانی بود. او در یک کنفرانس مطبوعاتی وزیر خارجه شرکت کرده بود و پس از آن، هنگام صرف ناهار با وزیر کشور دیدار کرده بود. بعد نتیجه‌ی مذاکرات خود را

جمع و جور کرده بود و گزارشی از دوستی در وزارت دفاع در بهالت کرده بود. او به خانه رلت که دوش بگیرد و لباس عوض کند و باز از خانه خارج شد تا با یک سردبیر معتبر روزنامه برای شام برود. وقتی که به آپارتمان خود برگشت، تقریباً شب از نیمه گذشته بود. او با خود گفت: "باید یادداشتهایم را برای دیندار با سفیر اشلی که فردا انجام خواهد گرفت، مرتب کنم".

اکیکو در شهر نبود و تا فردا بر نمی‌گشت. بن با خود گفت: "چه بهتر، من می‌توانم به راحتی به کار خود ادامه بدهم. اما، خدایا این خانم سفیر مطمئناً می‌داند که چه گونه قطعات موز را بخورد." بن کلید را در قفل گذاشت و در را باز کرد. آپارتمان غرق در تاریکی بود. دست را به طرف سویچ برد و آن را فشرد. برقی ناگهانی زده شد و یکباره اتاق منفجر گردید، به طوری که اجزای بدن بن به چهار دیوار اتاق کوبیده شد.

روز بعد خبر رسید که آلفرد شتل وورث گم شده است. همسرش به جست‌وجوی او افتاد، اما بدن او پیدا نشد.



استتن راجرز گفت:

- تازه گزارش رسمی از دولت رومانی رسیده است که تو را به عنوان سفیر جدید ایالات متحد آمریکا پذیرفته‌اند. این یکی از لحظات لذت‌بخش زندگی ماری اشلی بود. با خود گفت: "پدر بزرگم به من افتخار خواهد کرد".

- ماری من می‌خواستم شخصا خبر خوشی را برایت بیاورم. رییس جمهوری می‌خواهد با تو دیدار کند و من تو را به کاخ سفید خواهم برد.

- استن، من نمی‌دانم چه‌گونه از تو تشکر کنم. تا به حال خیلی به من کمک کرده‌ای. راجرز گفت:

- من کاری نکرده‌ام، رییس جمهوری تو را انتخاب کرده است.

سپس خندید و گفت:

- باید بگویم که به‌راستی انتخاب خوبی کرده است.

ماری به فکر مایک اسلید افتاد و گفت:

- اشخاصی هستند که با این انتخاب موافق نیستند.

- اشتباه می‌کنند. تو می‌توانی بیش از هرکس دیگر در آنجا

به کشور ما خدمت کنی.

ماری در پاسخ گفت:

- متشکرم، امیدوارم با سعی و کوشش به آن حد برسم.

ماری می‌خواست که موضوع مایک اسلید را مطرح کند.

استتن راجرز مرد بانفوذی بود و شاید می‌توانست ترتیبی بدهد که اسلید در واشینگتن بماند. اما ماری فکر کرد: "نه من نبایستی چیزی به استن تحمیل کنم، زیرا تاکنون خیلی به من خدمت کرده است."

استتن گفت:

- من پیشنهادی دارم و آن این‌که به جای پرواز مستقیم به بخارست چه‌طور است تو و بچه‌ها مدتی در پاریس و رم توقف کنید؟ خطوط هوایی تارون مستقما از رم به بخارست پرواز می‌کند.

ماری نگاهی به او کرد و گفت:

- او، استن، این‌کار بسیار عالی است. اما آیا من وقت آن را دارم؟

استن چشمکی زد و گفت:

- من دوستانی در مقامات عالی دارم و می‌خواهم ترتیب این سفر را برای تو بدهم.

ماری بی‌اختیار دست استن را فشرد. استن به راسنی دوست خوبی بود. روپاهایی که ادوارد و او غالباً در سر می‌پروراندند، حالا عملی می‌شد. اما بدون ادوارد، چنین سفری یک رویداد شیرین آمیخته با تلخی بود.



ماری و استتن راجرز هر دو وارد اتاق سبز شدند. در آن‌جا پرزیدنت الین در انتظار آنها بود.

پرزیدنت گفت:

- معذرت می‌خواهم که قدری در اجرای امور تاخیر حاصل شد. ماری، قطعاً استتن به شما گفته است که دولت رومانی شما را به سفارت ما پذیرفته است. اعتبارنامه‌های شما داخل اوراق است.

او نامه‌ای به دست ماری داد و ماری آن را آهسته خواند:

خانم ماری اشلی بدین وسیله به عنوان نماینده‌ی عالی رییس جمهوری ایالات متحد آمریکا در رومانی منصوب می‌شوید و تمام کارمندان دولت ایالات متحد آمریکا بدین وسیله باید مطیع دستورهای شما باشند.



رییس جمهوری گذرنامه‌ای به دست ماری داد و گفت:
- این هم ضمیمه‌ی آن نامه است.

این گذرنامه به جای جلد آبی دارای جلد سیاه بود. بر روی جلد با حروف طلایی عبارت گذرنامه‌ی سیاسی چاپ شده بود. ماری هفته‌ها انتظار کشیده بود، اما حالا که به دستش رسیده بود، نمی‌توانست آن را باور کند. پاریس، رم، بخارست.

ترتیب سفر به قدری خوب بود که باورکردنی نبود. علتی هم نداشت. در این جا چیزی که مادر ماری بارها به او می‌گفت، به یادش آمد، او می‌گفت:

- دخترم، اگر چیزی به‌راستی خیلی خوب باشد، شاید در حقیقت چنین باشد.



آن روز بعد از ظهر گزارش مختصری در این باره در واشینگتن پست چاپ شد. ضمناً در آن گزارش داده شده بود که بن کوهن در نتیجه‌ی انفجار گاز در آپارتمانش کشته شده است. انفجار در نتیجه‌ی خارج شدن گاز از بخاری روی داده بود.

ماری این خبر را ندید. وقتی که بن کوهن سر وعده حاضر نشد، ماری تصور کرد که گزارش‌دهنده یعنی بن کوهن یا فراموش کرده است یا دیگر به مصاحبه علاقه‌مند نیست. ساعتی بعد ماری به دفتر خود بازگشت و به کار خود مشغول شد.



رابطه‌ی ماری و مایک اسلبد که شکرآب بود، به تدریج بدتر و بدتر شد. ماری با خود می‌گفت: "این پرروترین مردی است که من تاکنون

دیده‌ام. هر طور هست باید در این باره با استن صحبت کنم.
استن راجرز همراه ماری و بچه‌ها با ماشین سواری دولتی
به فرودگاه دالس رفتند. بر سر راه، استن گفت:

- به سفارتهای رم و پاریس درباره‌ی ورود شما خبر داده شده
است. آنها ترتیبی خواهند داد که به شما سه نفر خیلی خوش
بگذرد.

- متشکرم استن. به راستی خیلی به ما لطف داری.

استن لیختدی زد و گفت:

- نمی‌توانم بگویم که تا چه اندازه خدمت به شما مرا
خوشحال می‌کند.

تیم پرسید:

- آیا می‌توانم دخمه‌های رم را ببینم؟

استن گفت:

- تیم، این زیرزمینها کمی خطرناک‌اند.

- به همین دلیل دلم می‌خواهد آنها را ببینم.



در فرودگاه، لان و پلیرز و ده دوازده نفر عکاس و خبرنگار در انتظار
آنها بودند. آنها ماری، بت و تیم را محاصره کردند و پرسشهای
گوناگون پیش کشیدند.

استن راجرز در پایان گفت:

- بس است.

دو نفر از وزارت خارجه و نماینده‌های از سوی هواپیمایی،
مسافران را به سالن خصوصی راهنمایی کردند. بچه‌ها به سوی دکه‌ی
فروش مجلات رفتند.

ماری گفت:

- من خوشم نمی‌آید چیزی را به شما تحویل کنم، اما جیمز
استیکلی به من گفته است که مایک اسلید قرار است معاون
اول من در این ماموریت باشد. آیا راهی برای تعویض او
وجود دارد؟

استن با شگفتی به او نگریست و گفت:

- آیا اسلید مشکلی به وجود آورده است؟

- بی‌رودرباستی من از او تنفر دارم و به او اعتماد ندارم، علت

آن را نمی دانم. آنها نمی شود دیگری را به جای او گذاشت؟
استنن را جرز متفکرانه گفت:

- من مایک اسلید را خوب نمی شناسم، اما می دانم که سابقه‌ی
درخشانی دارد. او خدمات برجسته‌ای در خاورمیانه و اروپا
انجام داده است و تجربه‌ی او می تواند برای تو بسیار مفید باشد.
ماری آهی کشید و گفت:

- استیکلی نیز همین مطلب را گفت:
- مناسفانه من نیز با او موافقم، مایک اسلید در رفع مشکلات
مهارتی به سزا دارد.

ماری با خود گفت: "اشتباه است. اسلید خودش
مشکل آفرین است."

- اگر مشکلاتی در کار می بینی، مایلم به من خبر بدهی. در
حقیقت اگر مشکلاتی با کسی داشته باشی از تو می خواهم که
به من بگویی. من در صدمه که هرکاری بتوانم برایت انجام دهم.
- متشکرم.

- یک نکته‌ی دیگر. تو می دانی که رونوشت همه‌ی نامه‌ها پست
به اداره‌های مختلف به واشینگتن ارسال خواهد شد، اگر
پیامهایی داری که می خواهی بدون این که دیگری آنها را
بخواند، برای من بفرستی، کد بالای پیام سه X باید باشد.
آن وقت این پیام فقط به دست من خواهد رسید.
- به خاطر خواهم سپرد.



فرودگاه شارل دوگل به نظر ماری چیزی خارج از داستانهای علمی،
خیالی می نمود. فرودگاه دارای ستونهای سنگی و پلکانهای متحرک
بی شمار بود که پیوسته در حرکت بودند. مسافر در سالنهای فرودگاه
موج می زد.
ماری گفت:

- بچه‌ها کنار من بمانید.

وقتی که ماری به آخر پله‌های برقی رسید، درمانده و
حیرت زده به اطراف نگرست. او یک مرد فرانسوی را که از آنجا
می گذشت مخاطب قرار داد و با چند عبارت فرانسه که می دانست با
عجله از او پرسید:

- ببخشید آقا، ما الاثای خود را در کجا باید پیدا کنیم؟
مرد فرانسوی با لهجه‌ی غلیظ در پاسخ گفت:
- ببخشید خانم من انگلیسی بلد نیستم.
وی این را گفت و دور شد و ماری را به حال خود گذاشت.
در آن لحظه یک مرد جوان خوش لباس آمریکایی با عجله
به سوی ماری و بچه‌ها آمد و گفت:

- خانم سفیر ببخشید، به من دستور داده شده بود که در برابر
هواپیمای شما بیایم، اما در نتیجه‌ی یک تصادف
انومبیل، آمدن من به تاخیر افتاد. نام من پتر کالاس و کارمند
سفارت هستم.
ماری گفت:

- من از دیدار شما خرسندم. مثل این که گم شده‌ایم.
پس از آن بچه‌ها را به او معرفی کرد و پرسید:
- جابه‌دانی‌های ما کجا است؟
پتر کالاس در پاسخ گفت:

- مشکلی نیست تمام کارها روبه‌راه خواهد شد.
او راست می‌گفت. پانزده دقیقه‌ی بعد در حالی که سایر
مسافران می‌خواستند از گمرک و محل بازدید گذرنامه بگذرند،
ماری و بچه‌هایش از فرودگاه خارج شدند.



بازرس، هنری دورا، مدیرکل امنیت خارجی در سازمانهای
جاسوسی فرانسه در حالی که ماری و بچه‌هایش سوار ماشین
می‌شدند آنها را زیر نظر داشت. همین که ماشین آنها خارج شد،
بازرس به یکی از کیوسکهای تلفن رفت و وارد آن شد. در راست و
ژتونوی وارد تلفن کرد و نمره‌ای گرفت.
وقتی که صدایی به او پاسخ داد، به آن صدا گفت:
- لطفا خبر بدهید که وارد پاریس شده‌اند.



وقتی که ماشین سواری لیموزین در برابر سفارت آمریکا متوقف شد،
خبرنگاران فرانسوی در آنجا حاضر بودند.

پیتر کالاس از پنجره‌ی ماشین به بیرون نگرهست و گفت:
- ای خدا، مثل این که آشوبی برپا شده است.

در داخل سفارت هیوسایمون در انتظار آنها بود. هیوسایمون
مقام سفارت آمریکا را در فرانسه داشت. وی اهل تگزاس بود. آن
مرد میانسال، چشمانی درشت و کنجکاو داشت. موی سرش قرمز
روشن بود.

سایمون گفت:

- خانم سفیر همه با کمال اشتیاق در انتظار شما هستند. ارباب
مطبوعات از امروز صبح دست از سر من برنداشته‌اند.
کنفرانس مطبوعاتی ماری بیش از یک ساعت طول کشید و
وقتی که پایان یافت، او خسته شده بود. پس از آن ماری و بچه‌ها را با
ماشین سفیر سایمون به دفتر سفیر بردند.
سفیر گفت:

- بسیار خوب من خوشحالم که کار تمام شد. آن روزی که من
برای احراز این پست به این جا آمدم، خبر ورود من با چند
سطر در یکی از صفحه‌های آخر لوموند چاپ شد.
سپس لبخندی زد و افزود:

- البته علش آن است که من مثل شما زیبا نیستم.
در این جا چیزی به خاطرش آمد و گفت:

- استتن راجرز با من تلفنی صحبت کرد و به من خبر داد که
کاخ سفید بی‌نهایت علاقه‌مند است که به شما، بت و تیم در
مدت اقامت در پاریس خوش بگذرد.
تیم پرسید:

- آیا این امر واقعا حیاتی است؟

سفیر سایمون با سر پاسخ مثبت داد و افزود:

- استتن راجرز این عبارت را به کار برد زیرا به همه‌ی شما
علاقه‌مند است.

ماری گفت:

- ما نیز همگی به او علاقه داریم.

- یک سویت در هتل ریتس برای شما رزرو کرده‌ایم. این هتل
در پلاس دو لاکنکورد قرار دارد. بقیه دارم در آن جا خیلی
راحت خواهید بود.

ماری با عجله گفت:

- متشکرم، آیا خیلی گران است؟

- آری، اما نه برای شما. استتن راجرز تریبی داده است تا وزارت خارجه همه مخارج شما را پردازد.
ماری گفت:
- او به قدری لطف دارد که باورکردنی نیست.
- به عقیده استتن راجرز شما نیز عالی و باورنکردنی هستید.



روزنامه‌های بعدازظهر و عصر داستانهای جالبی درباره‌ی ورود اولین سفیر رییس جمهوری آمریکا در برنامه‌ی مردم به مردم منتشر کردند. این روی داد نیز در برنامه‌ی اخبار تلویزیونی به تفصیل پخش شد. روزنامه‌های صبح روز بعد نیز در آن‌باره به قلم‌فرسایی پرداختند.

بازرس دوراند به انبوه روزنامه‌ها نگرست و لبخندی زد. همه چیز طبق برنامه عمل می‌شود. اوضاع بهتر از آن است که تصور می‌رفت. او توقف موقت خانم اشلی را برای سه روز آینده پیش‌بینی می‌کرد و با خود گفت: "آنها به تمام نقاط توربستی که توربستهای بی‌مخ می‌روند، سرکشی خواهند کرد."



ماری و بچه‌ها در رستوران ژولورن در برج تور اهفل غذا صرف کردند و پس از آن به بالای تاق پیروزی رفتند.
صبح روز بعد را به خیره شدن به گنجینه‌های موزه‌ی لوور اختصاص دادند و ناهار را در نزدیکی ورسای و شام را در رستوران دیگری صرف کردند.
تیم از پنجره‌ی رستوران به کلیسای نتردام نگرست و پرسید:
- گوزپشت را کجا نگاهداری می‌کنند؟



هر لحظه در پاریس شادی تازه‌ای پیش می‌آمد. ماری در این اندیشه بود که ای‌کاش ادوارد در آن‌جا و پیش آنها بود.

روز بعد پس از صرف ناهار با ماشین به فرودگاه رفتند و بازرس دوراند در اوقاتی که آنها برای مسالرت به رم حاضر می شدند، آنها را زیر نظر داشت.

بازرس دوراند با خود فکر کرد: "زن جذابی است، کاملاً زیبا است، از چهره اش آثار هوشمندی نمایان است. بدن خوبی دارد. پاهای فنگ و مناسبی دارد." بچه ها موجب شگفتی او بودند، زیرا برخلاف آمریکاییها مودب بودند.

وقتی که هواپیما از زمین برخاست بازرس دوراند به یک کیوسک تلفن رت گوشی را برداشت و گفت:

- لطفاً به ثور بگویید که شخص مورد نظر شما به رم عزیمت کرد.



در رم پاپارازی در فرودگاه له او ناردو داوینچی در انتظار آنها بود. همین که ماری و بچه ها پیاده شدند، تیم گفت:
- مادر نگاه کن ما را دنبال می کنند.

در حقیقت ماری متوجه شد که اختلالی جز وجود لهجه ای ایتالیایی وجود ندارد.

اولین سوالی که گزارشگران از او کردند این بود:

- ایتالیا به نظر شما چه طور است؟

سفر اسکار واینر مانند سفر سایمون دستپاچه و نگران بود.
او گفت:

- خانم سفیر برای فرانک سیناترا هم این اندازه خبرنگار در این جا جمع نشد. نمی دانم چه چیز در شما هست که آنها را به این گونه جلب کرده است؟
ماری در پاسخ گفت:

- گمان کنم بتوانم توضیح بدهم. اجتماع آنها برای من نیست و به من علاقه ندارند. آنها علاقه مند به برنامه ای مردم به مردم رییس جمهوری هستند. ما به زودی نمایندگان در همه ی کشورهای پشت پرده ای آهنین خواهیم داشت. این کار قدمی بلند در راه صلح خواهد بود. به گمان من هیجان مطبوعات به همین علت است.

پس از لحظه ای سفیر واینر گفت:

- بار سنگینی بر دروش شما گذاشته شده است، این طور نیست؟



کاپیتان سزار بارزینی رییس پلیس مخفی ایتالیا می توانست به آسانی پیش بینی کند که ماری و بچه هایش در اقامت کوتاه خود به چه جاهایی خواهند رفت.

بازرس دو نفر را مامور کرد که اشلی رازپر نظر داشته باشند و گزارشی که آنها می دادند، درست برابر آن چیزی بود که بازرس پیش بینی کرده بود.

بستی و سودا در دونی خوردند، در خیابان ویساونتو به گردش پرداختند و به تماشای کولوسیوم رفتند.

به چشمه ی تروا رفتند و در آن سکه انداختند.

به تماشای ترمی دوکارا کالا رفتند، بعد وارد دخمه ها شدند، پسر ماری حالش به هم خورد و او را به میهمانخانه برگرداندند.

ماری و بچه هایش در پارک بورگیس سوار درشکه شدند و در پلازای ناوونا قدم زدند.

کاپیتان بارزینی با خود گفت: "خوش باشند".



سفیر واینر همراه ماری و بچه ها به فرودگاه رفتند.

سفیر واینر گفت:

- من یک بته ی پستی سیاسی دارم که باید به سفارت ما به رومانی برسد. ممکن است لطفا آن را با اسباب خود

ببرید؟

ماری گفت:

- البته.

کاپیتان بارزینی در فرودگاه بود تا تماشاگر سوار شدن ماری و بچه هایش در هواپیمایی به مقصد بخارست باشد.

او تا زمانی که هواپیما از زمین برخاست، در آن جا بود، بعد

تلفن کرد:

- سلام، بهامی برای بالدر دارم. آن خانم به سوی بخارست پرواز کرد.



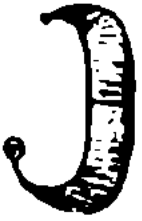
ماری پس از سوار شدن به هواپیما دانست که اهمیت او در حقیقت تا چه حد است. به قدری باورنکردنی بود که به صدای بلند گفت:
- ما عازم رومانی هستیم تا من در آن جا پست خود را به عنوان
سفر ایالات متحد اشغال کنم.
بت با شگفتی به او نگر بست و گفت:
- آری مادر ما از این امر باخبریم، از این جهت است که ما
این جا هستیم.
اما ماری چه گونه می توانست هیجان خود را برای آنها بیان
کند.

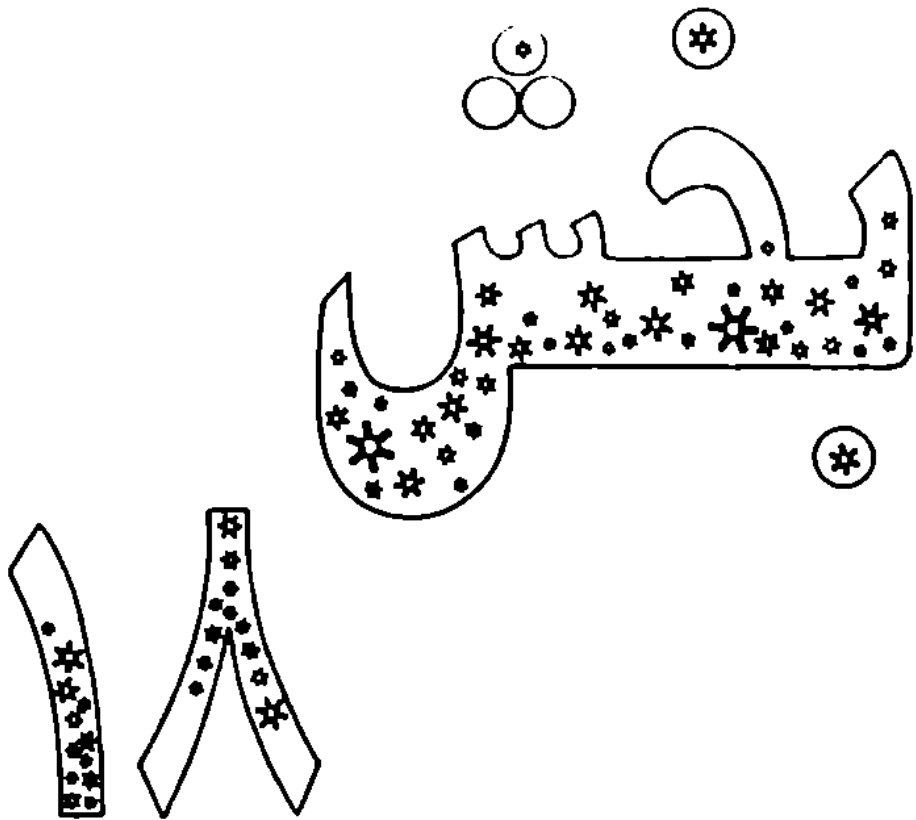
هر چه به رومانی نزدیک تر می شدند، هیجان او الزوده می شد.
با خود گفت: "من بهترین سفیری خواهم بود که آنها تاکنون دیده اند.
پیش از پایان ماموریتم ایالات متحد آمریکا و رومانی با هم متحد
خواهند شد."

علامت سیگار نکشید، نشان داده شد و رویاهای لذت بخش
سیاستمدار بزرگی شدن، از بین رفت.

ماری با نگرانی با خود گفت: "گمان نکنم که هواپیمای ما
حالا به زمین بنشیند. ما تازه به پرواز درآمده ایم. چه گونه ممکن
است مدت پرواز به این اندازه کوتاه باشد."

در حالی که هواپیما شروع به فرود آمدن کرد، فشاری در
گوشه های خود حس کرد و چند لحظه بعد چرخهای هواپیما به زمین
برخورد. ماری با خود گفت: "راستی کار انجام شده است. من سفر
نیستم. من یک سفیر قلابی هستم. مثل این که می خواهند کشورمان را
وارد جنگ بکنند. خدایا به من پاری بده. من نمی بایستی کانزاس را
ترک کرده باشم."





فرودگاه اتوپنی بیست و پنج مایل با قلب شهر بخارست فاصله دارد. این یک فرودگاه مدرن است که از مسافران کشورهای نزدیک در مناطق پرده‌ی آهنین و همچنین توریستهای سایر کشورها که هر سال به رومانی می‌آیند پذیرایی می‌کند.

در داخل ترمینال، جایی که سربازان با اونیفورمهای قهوه‌ای رنگ مسلح به تفنگ و تپانچه مسخر هستند، آثار سردی و سکون در بنای این عمارت مشاهده می‌شد. هیچ اثر تحرکی مانند آنچه در سایر فرودگاهها دیده می‌شد، در این جا به چشم نمی‌خورد. تیم و بت ناآگاهانه نزدیک‌تر به ماری حرکت می‌کردند. ماری با خود گفت: "آنها نیز احساسی همانند من دارند."

دو مرد به آنها نزدیک شدند. یکی از آنها مردی لاغر اندام و ورزشکار به نظر می‌رسید. قیافه‌ی یکی از آنها به آمریکاییها شباهت داشت و دیگری که لباس نامتناسبی پوشیده بود، خارجی به نظر می‌رسید.

مرد آمریکایی خود را معرفی کرد و گفت:

- خانم سفیر به رومانی خوش آمدید. من جری دیویس، کنسول روابط عمومی شما می‌باشم. این آقا هم تیودور گتاش رییس نشریات وزارت خارجه‌ی رومانی است.

- مابهی خرسندی است که شما و لرزندانان را این جا

می بینم.

گناش گفت:

- به کشور ما خوش آمدید.

ماری با خود گفت: "از یک جهت این جا کشور من نیز

هست."

پس گفت:

- بسیار متشکرم.

گناش با حیرت گفت:

- عجب، به زبان رومانی صحبت می کنید؟

ماری گفت:

- به حد کفایت، چند کلمه بیشتر نمی دانم.

ماری به قدری باد کرده بود که نزدیک بود بترکد.

جری دهبویس گفت:

- خانم سفیر اتومبیل سواری در انتظار شما است.

سرهنگ مکینی و مایک اسلید در بیرون منتظر شما هستند.

سرهنگ مکینی حتما بود، اما ماری مطمئن نبود که مایک

اسلید هم در آن جا باشد. به هر حال در این باره پرسشی نکرد.

مردم مدت زیادی برای گذشتن از گمرک معطل می شدند، اما

ماری و بچه هایش پس از چند دقیقه به خارج عمارت رسیدند.

بازهم خبرنگاران و عکاسان در انتظار بودند، اما به جای آزادی

برای همه، که ماری پیش از این مشاهده کرده بود، معلوم بود که در

این جا خبرنگاران و عکاسان با نظم و با کنترل شدید پیش خواهند

آمد. وقتی که کار آنها تمام شد، از ماری تشکر کردند و گروهی خارج

شدند.

سرهنگ مکینی با اونیفورم نظامی در گوشه‌ی خیابان در

انتظار بود. وی دستش را جلو آورد و گفت:

- صبح به خیر خانم سفیر. آیا مسافرت خوش گذشت؟

- آری متشکرم.

- مایک اسلید می خواست در این جا باشد، اما کار مهمی پیش

آمد، مجبور شد به آن کار رسیدگی کند.

یک ماشین دراز سیاه رنگ سواری که پرچم آمریکا در گوشه‌ی

راست آن نصب شده بود، جلو آمد. مردی خوش صورت با لباس

اونیفورم رانندگی، در ماشین را باز کرد و گفت:

- من فلوربان هستم.

راننده لبخندی زد و دندانهای سفیدش آشکار شد و گفت:
- خوش آمدید خانم سفیر، آقای تیم، دوشیزه بت، من با کمال
میل در خدمت شما خواهم بود.

ماری گفت:

- متشکرم.

مکینی گفت:

- فلوربان در تمام بیست و چهار ساعت در اختیار شما
خواهد بود. فکر کردم که یک راست به محل اقامت شما برویم
تا بتوانید اسباب سفر را باز کنید و استراحت کنید. پس از آن
اگر میل داشته باشید، با ماشین قدری در شهر گردش خواهید
کرد. صبح فلوربان شما را به سفارت آمریکا خواهد آورد.

ماری گفت:

- بسیار عالی است.

بار دیگر ماری نمی دانست که مایک اسلید کجا است.
پیمودن راه فرودگاه تا شهر دلپذیر بود. آنها در یک جاده‌ی دو
خطی که پر از ماشینهای باری و سواری بود به پیش می‌راندند. اما
پس از هر چند میل، ماشینها و گاریهای کوچک کولیها که در جاده در
حرکت بودند، مجبور به توقف می‌شدند. ماشین آنها از برابر مزارع
می‌گذشت. در این مزارع زنانی که روسریهای خالدار بر سر بسته
بودند، کار می‌کردند. آنها از کنار بانیا، فرودگاه داخلی بخارست،
گذشتند. ساختمان این فرودگاه یک بنای کوتاه دو طبقه به‌رنگ
خاکستری با ظاهری نازیبا بود. پس از آن یک بنای کوتاه آبی‌رنگ دو
طبقه‌ی دیگر در کنار جاده دیده می‌شد.

ماری پرسید:

- این جا کجا است؟

فلوربان اخمها را درهم کشید و گفت:

- زندان ایوان استلینان است. در این جا هرکس با دولت
رومانی مخالف باشد، زندانی می‌شود.

در سر راه، سرهنگ مکینی به دکمه‌ی سرخ‌رنگی که نزدیک در
ساختمانی بود، اشاره کرد و گفت:

- این سوئیچ اضطراری است، هر زمان که شما دچار ناراحتی
بشوید، یا مورد حمله‌ی تروریستها یا هرکس دیگر قرار
بگیرید، فقط به این دکمه فشار دهید. بر اثر این فشار دستگاه

فرستنده‌ی رادبو به صدا درمی‌آید و به سفارنخانه خبر می‌دهد و در نتیجه چراغ سرخ رنگی در سقف ماشین روشن می‌شود و ما بدین وسیله محل شما را در چند دقیقه پیدا می‌کنیم.

ماری گفت:

- امیدوارم هرگز به استفاده از آن نیازمند نشوم.

- خانم سفیر، من نیز همین آرزو را دارم.



مرکز شهر بخارست زیبا بود. پارکها، عمارتهای بزرگ و لواره‌ها در همه جا به چشم می‌خوردند. ماری به یاد آورد که پدر بزرگش می‌گفت:

- بخارست یک پاریس کوچولو است. حتی نمونه‌ای از برج ایفل در آن جا هم وجود دارد.

آری ماری برج ایفل را دید و خود را در میهن اجدادش یافت. خیابانها شلوغ و اتوبوسها و ترامواها پر از جمعیت بود. ماشین سواری سفارت بوق زنان از میان جمعیت می‌گذشت و مردم از برابر آن به پیاده‌روهای کوچک خیابان که از درخت پوشیده شده بود، روی می‌آوردند.

سرهنگ گفت:

- خانه‌ی مسکونی شما در جلو قرار دارد و خیابان آن به نام یک سرباز روسی نام‌گذاری شده است، مسخره نیست؟
خانه‌ی سفیر یک عمارت قدیمی زیبای سه طبقه بود که گرداگرد آن را چند جریب باغ احاطه کرده بود.

کارمندان در بیرون عمارت صف کشیده بودند و در انتظار ورود سفیر جدید بودند. وقتی که ماری از ماشین قدم بیرون گذاشت، جری دهبوس آنها را معرفی کرد و گفت:

- خانم سفیر، کارمندان شما: میهای سرپرست خدمه‌ی منزل شما، ساینه دبیر امور اجتماعی شما، روزیکا خانه‌دار شما، کوزما سرآشپز شما، دلیا و کارمن خدمتگاران شما هستند.

ماری از جلو خط گذشت و به تعظیم و احترام آنها توجه کرد و با خود گفت: "ای خدا، من با این همه آدم چه کار کنم؟ وقتی که در وطن بودم لوسیندا هفته‌ای سه بار می‌آمد تا آشپزی و نظافت خانه‌ی

مرا انجام بدهد."

ساینا دبیر امور اجتماعی گفت:

- برای همه‌ی ما موجب افتخار است که شما خانم سفیر را زیارت می‌کنیم.

همه به او نگاه می‌کردند و انتظار داشتند که چیزی بگوید.

ماری نفس عمیقی کشید و گفت:

- به همه‌ی شما سلام. این عبارت را به زبان رومانی ادا کرد و مدتی به آنها نگر بست.

میهای که سرپرست خدمه‌ی منزل بود، قدم جلو گذاشت، تعظیم کرد و گفت:

- خانم سفیر ما همه زبان انگلیسی می‌دانیم. ما به شما خوش آمد می‌گوییم و با کمال سرور در خدمت شما خواهیم بود.

ماری تشکر کرد.

شامپانی پر از یخ در داخل خانه در انتظار او بود و نیز انواع

غذاها روی میز چیده شده بود.

ماری گفت:

- باید خیلی خوشمزه باشند.

همه با اشتهای زیاد به او می‌نگریستند. او نمی‌دانست که آیا

باید چیزی به آنها تعارف بکند یا نه. آیا رسم است کسی به خدمه

غذا تعارف کند؟ او نمی‌خواست کار خود را با اشتباه شروع کند تا

مبادا اگر تعارف بکند، بگویند: "شنیده‌ید که سفیر جدید آمریکا چه

کرد؟ او خدمتگاران را به خوردن غذا با خود دعوت کرد و

خدمتگاران به قدری بهت‌زده شدند که بی‌درنگ از آن‌جا بیرون

رفتند."

ماری گفت:

- من حالا گرسنه نیستم، بعداً قدری غذا می‌خورم.

جری دیویس گفت:

- اجازه بدهید خانه را به شما نشان دهم.

آنها با اشتیاق به دنبال سفیر راه‌ناتاندند. خانه بسیار زیبا بود،

ظاهری خوش و جذاب داشت. اسلوب ساختمان آن قدیمی بود. در

طبقه‌ی هم‌کف یک راه ورودی با کتابخانه‌ای پر از کتاب، یک اتاق

موسیقی، یک اتاق نشیمن، یک اتاق بزرگ غذاخوری با آشپزخانه و

یک اتاق مخصوص آشپزخانه در آن‌جا دیده می‌شد. تمام اتاقها

به خوبی مبله شده بودند. نراسی در برابر اتاق غذاخوری وجود داشت که در مقابل آن پارک بزرگی دیده می‌شد. در نزدیکی عقب خانه استخری بود که یک حمام سونا و رخت‌کن به آن متصل بود.

تیم فریاد کرد و گفت:

- ما استخر شنای اختصاصی داریم. آیا می‌توانم در آن شنا کنم؟

- آری عزیزم، بعداً. بگذار اول در این جا مستقر شویم.

در طبقه‌ی زیرزمین سالن رقصی بود که در نزدیکی باغ درست شده بود. این سالن خیلی بزرگ بود و با مرمرهای درخشان پوشیده شده بود و دیوارهای آن نیز پوشش کاغذی داشت.

جری دیویس گفت:

- مبهمانیهای سفیر در این جا برگزار می‌شود. به این نگاه کنید. وی به سوئچی که روی دیوار بود، فشار وارد آورد. صدای فرفری به گوش رسید و در نتیجه سقف اتاق از وسط جدا شد و به قدری باز شد که جز آسمان در بالای سر چیز دیگری دیده نمی‌شد. دیویس گفت:

- این کار را با دست نیز می‌توان انجام داد.

جری گفت:

- معذرت می‌خواهم این سالن را حماقت سفیر نام‌گذاری کرده‌اند.

دیویس با پوزش خواهی گفت:

- باز نگاه‌داشتن این سقف در تابستان هوا را بسیار گرم می‌کند و در زمستان بسیار سرد. ما از آن در ماههای آوریل و سپتامبر استفاده می‌کنیم.

در حالی هوای سرد شروع به پایین آمدن کرد، جری دیویس بار دیگر سوئچ را فشار داد و سقف بسته شد. سپس گفت:

- جای شما را در طبقه‌ی بالا نشان بدهم.

آنها به دنبال جری دیویس از پلکان بالا رفتند و به یک سالن بزرگ مرکزی رسیدند. در آن جا دو اتاق خواب دیده می‌شد که در فاصله‌ی آنها حمامی قرار داشت. در انتهای سالن اتاق خواب اصلی و یک اتاق نشیمن وجود داشت. در جلو حمام اتاقکی برای هوله و لوازم حمام دیده می‌شد. در سوی دیگر یک اتاق خواب کوچک‌تر و یک اتاق بسیار کوچک برای خیاطی و لوازم دیگر دیده می‌شد. فضای بازی روی پشت بام بود که از دو طرف پله‌هایی به آن متصل

می شدند.

جری دپوس گفت:

- طبقه‌ی سوم محل پیشخدمتها است و افزوده بر این رختشوی‌خانه و انبار نیز در آن جا است. در زیر طبقه‌ی اول محلی برای نگاهداری شراب و اتاق غذاخوری پیشخدمتها قرار دارد.

ماری گفت:

- عالی است.

بچه‌ها از اتاقی به اتاق دیگر می‌دویدند.

بت پرسید:

- اتاق خواب من کدام است؟

- تیم و تو باید در این امر توالق کنید.

تیم گفت:

- تو می‌توانی در این اتاق بخوابی، شیک به نظر می‌رسید. دخترها از چیزهای شیک خوششان می‌آید.

اتاق خواب اصلی خیلی قشنگ بود و تخت‌خواب بزرگی با تشکی از پر قو در آن قرار داشت. علاوه بر این دو کاناپه، یک صندلی راحتی، یک میز توالق و یک آینه‌ی بزرگ در آن دیده می‌شد. در گوشه‌ی این اتاق حمامی بود که از پنجره‌ی آن باغهای بیرون دیده می‌شد.

دلیا و کارمن جامه‌دانهای ماری را باز کرده بودند. بر روی تخت بسته‌ی دیپلماتیکی که سفیر واپس داده بود تا به رومانی بیاورند، دیده می‌شد. ماری با خود گفت: "من باید آن را فردا به سفارت ببرم". ماری جلو رفت و بسته را برداشت و با دقت به آن نگاه کرد و متوجه شد که لاک و مهر قرمز رنگ آن شکسته است و بعد با نوار محل شکسته را به هم چسبانده‌اند. ماری حیران بود که چه وقت این کار انجام گرفته است. در فرودگاه؟ این جا؟ به علاوه چه کسی این کار را کرده است.

ساینا وارد اتاق خواب شد و پرسید:

- همه چیز روبه‌راه است؟

ماری گفت:

- آری من تا به حال دبیر امور اجتماعی نداشته‌ام و درست نمی‌دانم وظیفه‌ی تو چه خواهد بود.

ساینا در پاسخ گفت:

- خانم سفر و وظیفه‌ی من این است که وسایل اسباب شما را فراهم کنم، قرارهای ملاقات شما را تنظیم کنم. ترتیب ناهار و شام شما را بدهم. به علاوه باید در اداره‌ی خانه سرکشی کنم، زیرا خانهای که در آن پیشخدمتهای بسیار کار می‌کنند، مشکلاتی پیش می‌آید.

ماری گفت:

- آری درست است.

- آیا امروز بعد از ظهر با من فرمایشی دارید؟

ماری فکر کرد که بپرسد آیا می‌توانی به من بگویی که این مهر و موم چه گونه شکسته شده است. پس به صدای بلند گفت:

- نه متشکرم، بهتر است قدری استراحت کنم.

ماری شب اول خوابش نبرد، زیرا تنهایی به شدت بر او فشار می‌آورد و به علاوه اشتغال به این کار جدید برای او هیجان‌آور بود.

ماری در این اندیشه فرو رفت که عزیزم حالا وظیفه‌ی من است. اما کسی را ندارم که به او متکی باشم. ای کاش تو در این جا می‌بودی تا به من بگویی که ترسی به دل راه ندهم، به من بگویی که شکست نخواهم خورد، من نباید شکست بخورم.

وقتی که در پایان به خواب فرو رفت، مایک اسلید را در خواب دید که می‌گفت:

- من از آما تورها خوشم نمی‌آید، چرا به وطن خود باز نمی‌گردی؟



نشانی سفارت آمریکا در بخارست، شماره‌ی ۲۱ در سوسی و اکسلف است. این عمارت به سبک نیم گوتیک ساخته شده است، عمارتی سفید رنگ و دو طبقه که یک در آهنی در جلو آن وجود دارد. در کنار این در سری بالاس اونیفورم خاکستری رنگ و کلاه قرمز به نگهبانی مشغول است. نگهبان دیگر در داخل کیوسکی کنار دروازه نشسته است. میله‌ی محافظی در محل عبور ماشینها دیده می‌شود. پله‌هایی که به سوی عمارت بالا می‌روند، از مرمر درست شده است.

در داخل پس از گذشتن از پله‌ها سالی است که کف آن مرمر است. دو تلویزیون مدار بسته بر میزی قرار دارد و مردی از نیروی

در بایستی از آنها محالفت می‌کند بخاری بزرگی در آن فرار دارد که بر پرده‌ی پشت آن دبوی نقش بسته است که دود از دهانش خارج می‌شود. راهروها با عکسهای قلمی روسای جمهوری آمریکا پوشیده شده‌اند. یک پله‌ی پیچ‌درپیچ به طبقه‌ی دوم منتهی می‌شود. در این طبقه اتاق کنفرانس و اداره‌های سفارت قرار دارند.

یک نظامی در انتظار ماری بود و گفت:

- صبح به خیر خانم سفیر من گروه‌بان هیو هستم، اما مرا گانی خطاب می‌کنند.

- صبح به خیر گانی.

- آنها در اداره در انتظار شما هستند. من همراه شما به آنجا می‌آیم.

ماری از پلگان به طبقه‌ی بالا رفت و به اتاق پذیرایی رسید و در آنجا زن میان‌سالی را دید که پشت میزی نشسته است.

آن زن به پا خاست و گفت:

- صبح به خیر خانم سفیر. من دورتی استون، منشی مخصوص شما هستم.

ماری گفت:

- حال شما چه‌طور است؟

دورتی گفت:

- معذرت می‌خواهم، جمعیتی در انتظار شما هستند.

او در اداره را باز کرد و ماری وارد اتاق شد. در آنجا نه نفر گرداگرد یک میز کنفرانس نشسته بودند و همگی به محض ورود ماری به پا خاستند. همه‌ی آنها خیره به او نگاه می‌کردند و ماری در نگاه آنها احساس خصومت می‌کرد. اولین کسی که ماری دید، مایک اسلید بود و با دیدن او در اندیشه‌ی خوابی که دیده بود، فرورفت.

مایک گفت:

- می‌بینم به سلامت وارد شده‌اید. اجازه بدهید شما را به روسای بخشهای سفارتخانه معرفی کنم: این لوکاس جنکلو، مشاور اداری است؛ ادی مالتز، مشاور سیاسی؛ پانریشیا هتیلد، مشاور اقتصادی؛ دیوید والاس، مدیر اداری؛ تد تامپسون، وابسته‌ی کشاورزی؛ جری دبویس که قبلاً معرفی شده است، مشاور روابط عمومی شما است؛ دیوید ویکتور، مشاور بازرگانی؛ و البته با سرهنگ بیل مکینی هم قبلاً آشنا شده‌اید.

ماری گفت:

- لطفا بنشینید.

پس خود روی یک صندلی که در صدر میز داشت، نشست و با خود اندیشید "خصومت در تمام سنها، اندازه‌ها و اشکال مشاهده می‌شود".

پاتریشیا هتیلد بدنی لربه و صورتی جذاب داشت. لوکاس جنکلو جوان‌ترین عضو این گروه بود. سایر مردان سالمندتر و دارای موی سفید بودند، بعضی از آنها طاس، بعضی لاغر و بعضی لربه بودند. ماری با خود اندیشید: "شناختن همه‌ی آنها مدتی طول خواهد کشید".

مایک اسلید گفت:

- ما همه حاضر برای خدمت در اختیار شما هستیم. شما هرگاه اراده کنید، می‌توانید هر کدام از ما را که بخواهید جابه‌جا کنید.

ماری در حالی که خشمگین شده بود، با خود گفت: "این حرف دروغ است، من کوشیدم تو را عوض کنم اما نشد".



این دیدار پانزده دقیقه طول کشید و طی آن گفت‌وگوهایی بی‌سروته انجام گرفت.

مایک اسلید در پایان گفت:

- دورنی برای دیدار انفرادی هریک از شما با سفیر وقت معین خواهد کرد، متشکرم.

ماری از این‌که مایک اختیار همه چیز را در دست گرفته بود، ناخرسند بود. وقتی که با اسلید تنها ماند، از وی پرسید:

- کدام یک از آنها در این سفارت عضو سیا می‌باشند؟

مایک لحظه‌ای به او نگریست و گفت:

- چرا همراه من نمی‌آید؟

او از اتاق خارج شد و ماری لحظه‌ای دودل ماند و پس از آن به دنبال او رفت. ماری در پی او راهرو درازی را پیمود و از برابر چند دفتر گذشت تا به در بزرگی رسید که یک محافظ نیروی دریایی در جلو آن ایستاده بود. در حالی که گارد به کناری کشید، مایک دری را باز کرد و با اشاره ماری را به داخل فراخواند.

ماری به درون لدم گذاشت و به اطراف نگاه کرد. این اتاق ترکیبی باورنکردنی از فلز و شیشه بود که تمام کف و دیوارها و سقف آن با این ترکیب پوشیده بود.

مایک اسلید در سنگین را پشت سر بست و گفت:

- این اتاق حباب است. در هر سفارتخانه در پشت پرده‌ی آهنین چنین اتاقی وجود دارد. این تنها اتاقی است که گوشیهای مخفی در آن نصب نشده است.

اسلید آثار ناباوری را در صورت ماری دید و گفت:

- خانم سفیر نه تنها در سفارتخانه گوشیهای مخفی نصب شده است، که حتی اگر برای صرف شام به رستورانی بروید، کنار میزی که شما نشسته‌اید گوشی پنهانی نیز قرار دارد. شما در سرزمین دشمن هستید.

ماری روی صندلی نشست و گفت:

- با این وضع چه گونه مقابله می‌کنید؟ مقصودم آن است که چه طور می‌توانید آزادانه سخن بگویید؟

- ما هر روز صبح یک جاروی الکترونیکی می‌کنیم و گوشیهای مخفی آنها را پیدا می‌کنیم و بیرون می‌کشیم. باز هم گوشی می‌گذارند و ما باز گوشیها را بیرون می‌کشیم.
ماری گفت:

- اصولاً چرا به مردم رومانی اجازه بدهیم که بیایند و در سفارتخانه کار کنند؟

- این جا میدان بازی آنها است و آنها تیم داخلی هستند. ما طبق قواعد آنها بازی می‌کنیم. آنها نمی‌توانند میکروفونهای خود را به این اتاق بیاورند زیرا از این جا افراد نیروی دریایی پاسداری می‌کنند. حالا چه پرسشهایی دارید؟

- من می‌خواستم بدانم مامور سیا در این جا کیست؟

- ادی مالتز که مشاور سیاسی شما است.

ماری کوشید تا قیافه‌ی ادی مالتز را به یاد آورد و گفت:

- آیا موی او پر پشت و خاکستری بود.

- نه این شخص که می‌فرمایید، مشاور کشاورزی بود.

- آیا او تنها مامور سیا در این جا می‌باشد.

- آری.

مایک اسلید به ساعت خود نگر بست و گفت:

- شما باید تا سی دقیقه‌ی دیگر اعتبارنامه‌ی خود را تقدیم

کنید. اصل اعتبارنامه را به پرزیدنت ایانکو دهید و
 رونوشت آن را در گاو صندوق خود نگاه دارید.
 ماری از فرط غضب دندانها را به هم سایید و گفت:
 - آقای اسلید من از این امر آگاهم.
 - او تقاضا کرده است که شما بچه‌ها را هم با خود ببرید.
 ماشینی به دنبال بچه‌ها فرستادم.
 ماری با خود گفت: "بدون مشورت با من"، پس به صدای بلند
 گفت:
 - متشکرم.



مرکز اداره‌های دولتی رومانی در یک رشته عمارت‌های سنگی در
 مرکز بخارست است. این محل با دیواری فولادین که نگهبانانی در
 برابر آن پاسداری می‌کنند، احاطه شده است و به خوبی از آن
 مراقبت می‌شود. یکی از دستیاران، ماری و بچه‌ها را به طبقه‌ی بالا
 راهنمایی کرد.

پرزیدنت الکساندروس ایانکو به ماری و بچه‌ها در اتاق
 بزرگ و مربع‌شکل که در طبقه‌ی دوم بود، خوش‌آمد گفت.
 رئیس جمهوری رومانی فردی با ابهت بود. چهره‌ای گندم‌گون با
 موی سیاه و مجعد داشت. بینی او بلند و چشمانش برافروخته و
 سحرآمیز بود.

دستیار گفت:

- عالی‌جناب اجازه دارم خانم سفیر ایالات متحد آمریکا را
 معرفی کنم.
 رئیس جمهوری دست ماری را گرفت و بوسه‌ای طولانی بر
 آن زد و گفت:

- شما از عکستان زیباتر هستید.

- متشکرم عالی‌جناب، این دخترم بت و این هم پسر من
 است.

ایانکو گفت:

- بچه‌های فشنگی هستند. پس نگاهی مشتاقانه به ماری کرد و
 گفت:

- آیا برای من چیزی دارید؟

ماری نفر به آموزش کرده بود به سرعت کجف خود را باز کرد
و اعبار نامه اش را که به امضای پرزیدنت الین رسیده بود، بیرون
آورد

الکساندروس ایانکو با بی اعتنایی به آن نظر انداخت و
گفت:

- متشکرم، من از سوی دولت رومانی آن را می پذیرم. شما
حالا به طور رسمی سفیر آمریکا در کشور من هستید.
پس به ماری اشاره ای کرد و گفت:

- من امشب به افتخار شما یک میهمانی ترتیب داده ام. در این
میهمانی بعضی اشخاص را که با شما سروکار خواهند
داشت، خواهید شناخت.
ماری گفت:

- بی نهایت متشکرم.

بار دیگر دست ماری را در دست گرفت و گفت:

- ما در این جا ضرب المثلی داریم که می گوید: "سفیر با
چشمان اشک آلود به یک کشور بیگانه می رود، زیرا از
دوستان دور می شود و می داند سالها از آنها دور خواهد بود،
اما وقتی که از آن جا نیز بیرون برود، باز هم اشک آلود
خواهد بود، زیرا باید از دوستانی که در این کشور بافته،
به آنها دل بستگی پیدا کرده است، جدا شود." امیدوارم خانم
سفیر شما به تدریج از این کشور خوشتان بیاید.

در این جا ایانکو دست ماری را مالش داد.

- من یقین دارم که از این جا خوشم خواهد آمد.

پس با خود گفت: "خیال می کند من هم از آن زیارویان
هستم، باید در این باره کاری بکنم."



ماری بچه ها را به خانه فرستاد و بقیه ی روز را در اتاق بزرگ
کنفرانس با روسای بخشهای سیاسی، اقتصادی، کشاورزی و
بازرگانی گذراند. سرهنگ مکینی به عنوان وابسته ی نظامی حضور
داشت. همه در اطراف میز درازی که به شکل مربع مستطیل بود،
نشسته بودند.

مشاور بازرگانی مردی کوچک اندام بود که تمام مدت

درباره‌ی حقایق ارقام و راحی می‌کرد.

حالا نوبت تد نامپسون مشاور کشاورزی بود او گفت:

- وزیر کشاورزی رومانی بیش از اندازه‌ای که حاضر است اعتراف کند دچار اشکال است زیرا امسال محصول خوبی نخواهند داشت و ما نمی‌توانیم در این گرفتاری به آنها یاری دهیم.

مشاور اقتصادی، پاتریشیا هتیلد می‌گفت:

- ما به قدر کفایت به آنها یاری داده‌ایم. رومانی اکنون با ما قراردادهایی دارد که فقط مخصوص کشورهای دوست می‌باشد.

ماری پیش خود فکر کرد: "او بدین‌گونه سخن می‌گوید و زیر چشمی به من نگاه می‌کند تا مرا ناراحت کند."

پاتریشیا هتیلد گفت:

- رومانی یک کشور جی. اس. پی. است.

ماری سخن او را برهد و گفت:

- یعنی جزو کشورهایی است که برایش حق تقدم منظور می‌داریم؟ ما رومانی را یک کشور کم پیشرفته می‌دانیم، از این‌رو مزایایی در صادرات و واردات برای آنها قابل می‌شویم.

در این جا قیافه‌ی هتیلد تغییر کرد و گفت:

- درست است، ما حالا داریم به آنها کمک می‌کنیم...

دیوید ویکتور مشاور بازرگانی سخن او را قطع کرد و گفت:

- ما چیزی را به هدر نمی‌دهیم. ما سعی می‌کنیم که راه را باز نگه داریم تا بتوانیم معامله کنیم. آنها اعتبار بیشتری لازم دارند تا بتوانند از ما غله خریداری کنند. اگر به آنها غله نفروشیم آنها از آرژانتین خواهند خرید.

پس رو به ماری کرد و گفت:

- مثل این‌که بازار دانه‌ی سویا را داریم از دست می‌دهیم. برزیلیها روی دست ما بلند شده‌اند. من صلاح می‌دانم که شما در این باره با نخست وزیر صحبت کنید تا پیش از بسته شدن این راه بتوانیم با آنها معامله‌ای بکنیم.

ماری به مایک اسلید که روبه‌روی او نشسته بود، نگاه کرد. مایک اسلید در این هنگام با دسته‌ی کاغذی که پیش رو داشت، بازی می‌کرد و مثل این بود که گوش نمی‌داد.

ماری گفت:

- ببینم چه کار می توان کرد.

او مشغول یادداشت برداشتن بود تا تلگرافی در این باره برای ریس اداره‌ی بازرگانی در واشینگتن بفرستد و اعتبار بیشتری برای دولت رومانی بخواهد. پول این کالاها را بانکهای آمریکا می پرداختند، اما این وامها بایستی قبلاً به تصویب دولت می رسید.

ادی مالتز که مشاور سیاسی و در ضمن عامل سیا بود، گفت:

- خانم سفیر من یک مشکل فوری دارم. یک دانشجوی ۱۹

ساله‌ی آمریکایی را دیشب به جرم داشتن مواد مخدر

بازداشت کرده‌اند. البته این امر یک جرم بسیار سنگین است.

- چه نوع ماده‌ی مخدري همراه داشت؟

- این دانشجو دختر جوانی است که حشیش همراه داشته

است. بیش از چند اونس حشیش نداشته است.

- چه نوع دختری است، شکل و شمایلش چه طور است؟

- او دانشجویی باهوش و نسبتاً زیبا است.

- فکر می کنی چه بر سر او خواهند آورد؟

- مجازات معمولی برای این جرم پنج سال زندان است.

ماری لکر کرد: "خدایا، آن زمان که این دختر از زندان خارج

شود چه وضعی خواهد داشت؟"

- در این باره چه می توانم بکنم؟

مایک اسلید گفت:

- شما می توانید از نفوذ خود در رییس اداره‌ی امنیت

استفاده کنید. نام او ایستراس است. او مرد نیرومندی است.

مالتز به سخن خود ادامه داد و گفت:

- این دختر می گوید که او را گول زده‌اند و ممکن است این

نکته به سود او باشد. این دختر به قدری احمق است که با یک

پاسبان رومانی همبستر شده است. این پاسبان پس از بردن او

به بستر و استفاده از او، وی را لو داده است.

ماری وحشت زده پرسید:

- به چه جرات این کار را کرده است؟

مایک اسلید به آرامی گفت:

- خانم سفیر، ما در این جا در کشور دشمن زندگی می کنیم.

رومانی با ما بازی می کند. همه جا با لبخند روبه رو

می شویم، اما همه در همه جا دشمن ما هستند. ما به آنها اجازه

می‌دهیم که با ما داد و ستد کنند. جنس را با قیمت ارزان به آنها می‌فروشیم تا بدین وسیله آنها را از روسها دور کنیم اما با این همه گذشت باز آنها کمونیست هستند.

ماری در این جا نکته‌ای را یادداشت کرد و گفت:

- بسیار خوب، بینم چه کار می‌توانم بکنم.

ماری روبه جری دیویس، مشاور روابط عمومی، کرد و پرسید:

- شما با چه مشکلی روبه‌رو هستید؟

- اداره‌ی من در تعمیر خانه‌های ماموران سفارت مشکلاتی دارد. خانه‌های ماموران سفارت وضع ناهنجاری دارند.

- مگر نمی‌توانند خودشان به تعمیر خانه‌های خود پردازند؟

- متأسفانه خیر. کلیدی تعمیرات را در خانه‌ها باید دولت

رومانی تصویب کند. بعضی از افراد ما وسایل گرم کردن در

خانه ندارند. در بعضی از آپارتمانها دستشوییها کار نمی‌کند

و آب جاری در آنها وجود ندارد.

- آیا در این باره شکایت کرده‌اید؟

- آری خانم سفیر. سه ماه است که هر روز این کار را دنبال می‌کنم.

- آخر چرا...؟

مایک اسلید گفت:

- این کار به معنی ایجاد ناراحتی عمومی است. این یک نوع

جنگ اعصاب است که با ما می‌کنند.

ماری این مطلب را نیز یادداشت کرد.

جک چنسلر رییس کتابخانه‌ی آمریکایی گفت:

- خانم سفیر من یک مشکل مهم و فوری دارم. همین دیروز

بعضی کتابهای مهم مورد مراجعه از کتابخانه دزدیده شده...

در این جا، خانم سفیر احساس کرد که سرش درد گرفته است.



وی بعد از ظهر آن روز را صرف رسیدگی به یک رشته شکایت کرد.

همه ناراضی بودند. حالا نوبت به خواندن رسیده بود. روی میز او

کوهی از کاغذ دیده می‌شد. در میان آنها ترجمه‌ی اخبار روزنامه‌ها

بود که روز گذشته در روزنامه‌ها و مجله‌های رومانی منتشر شده بود.

بیشتر داستان روزنامه‌ها درباره‌ی لعاب‌نهای پرزهدنت اهانکو بود در هر نشریه سه یا چهار عکس از او دیده می‌شد. ماری با خود فکر کرد "اری این مرد بی‌نهایت خودخواه است".

علاوه بر این، مقداری اطلاعات خلاصه شده وجود داشت که او باید آنها را می‌خواند. این خلاصه‌ها از مجله‌ی رومانیآ لیرال و همچنین از هفته‌نامه‌های فلاکاراروزی و مگافینول بود. تازه این اول کار بود. پس از آن بایستی به پرونده‌ی تلگرافها و خلاصه‌ی گزارشهای رسیده از آمریکا بپردازد. پرونده‌ای شامل متن سخنرانیهای سران آمریکا و همچنین پرونده‌ای مربوط به مذاکرات نسلبختی بود. شرح کاملی از اوضاع اقتصادی آن روز آمریکا نیز وجود داشت.

ماری پیش خود می‌گفت: "مطالب خواندنی به اندازه‌ی یک روز وقت می‌گیرد و با خواندن آنها ممکن است سالها به کار مشغول شوم. تازه این کاری است که هر روز صبح تجدید خواهد شد." اما مشکلی که ماری را بیش از همه ناراحت می‌کرد، خصوصیت بین کارمندان او بود که بایستی به آن بلافاصله رسیدگی می‌شد.

او هریت کروگر رییس پروتکل خود را احضار کرد و پرسید:

- چند سال است که تو در این سفارتخانه کار می‌کنی؟

- چهار سال پیش از قطع رابطه با رومانی، و حالا هم سه ماه است که دوباره به این جا آمده‌ام.

ماری پرسید:

- از این جا خوشت نمی‌آید؟

- من یک دختر همبرگرخور و کمی دهاتی هستم. البته این آهنگ را شنیده‌اید که می‌گویند "راهی به من نشان بدهید تا به وطنم برگردم".

- آیا ممکن است یک صحبت خصوصی با هم بکنیم؟

- نه خانم.

ماری فراموش کرده بود، از این رو پیشنهاد کرد: "چه طور

است برای مذاکره به اتاق حباب برویم؟"



وفتی که ماری و هریت کروگر پشت میز اتاق حباب فرار گرفتند و در سنگین اتاق پشت سر آنها بسته شد، ماری گفت:

- امروز اتفاقی برای من رخ داده است. اجتماع امروز ما در اتاق کنفرانس برگزار شد، آیا در آن اتاق گوشبهای مخفی نصب شده است؟

کروگر با خوشحالی گفت:

- شاید، اما چه مانعی دارد. مایک اسلید اجازه نمی‌دهد در این باره گفت‌وگو صورت بگیرد، در حالی که ماموران رومانی از آن قبلا خبر دارند.

- باز هم مایک اسلید.

- چرا درباره‌ی مایک اسلید فکر می‌کنی؟

- او از همه بهتر است.

ماری تصمیم گرفت که اظهار عقیده نکند. پس گفت:

- علت این که می‌خواستم با تو صحبت کنم، این است که می‌بینم اوضاع اخلاقی در این جا خیلی خوب نیست. همه شکایت دارند. هیچ‌کس راضی نیست. می‌خواهم بدانم که ناراضی آنها به سبب وجود من است یا این که همیشه آنها ناراضی بوده‌اند؟

کروگر لحظه‌ای چند به ماری نگریست و سپس گفت:

- آیا می‌خواهید صادقانه به شما پاسخ بدهم؟

- آری، لطفاً.

- این ناراضی حاصل ترکیبی از هر دو است. آمریکاییهایی که در این جا کار می‌کنند خود را در دیگ زودپز احساس می‌کنند. ما قواعد اصولی را نقض می‌کنیم و در رنج بسیار به سر می‌بریم. ما از دوست شدن با مردم رومانی می‌ترسیم زیرا بیم آن می‌رود که این افراد عضو سازمانهای امنیتی باشند. از این رو پیوند ما فقط با آمریکاییها است. ما گروه کوچکی بیش نیستیم و طولی نمی‌کشد که دچار کسالت و تباهی می‌شویم.

پس شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- حقوقها کم است. غذا نامطلوب است و هوا نیز بد است، هیچ‌یک از اینها تقصیر شما نیست، خانم سفیر. شما دو مشکل در پیش دارید. مشکل اول این که یک منصوب سیاسی هستید و متصدی سفارتخانه‌ای شده‌اید که افراد آن دیپلمات حرفه‌ای می‌باشند.

در این جا کروگر از سخن بازایستاد و پس از آن ادامه

- مثل این که خیلی زیاده روی کردم.

- نه لطفا ادامه بدهید.

- بیشتر آنها حتی پیش از این که شما به این جا بیایید با شما مخالف بودند. کارمندان حرفه‌ای در هر سفارتخانه میل ندارند که فایق را تکان بدهند، یعنی دوست ندارند تغییراتی در روابط دو ملت به وجود آید. اما منصوب‌شدگان سیاسی می‌خواهند همه چیز را عوض کنند. به نظر آنها شما یک آمانور هستید که می‌خواهید به حرفه‌ایها دستور کار بدهید. مشکل دوم این است که شما زن هستید. علامت رسمی نقش شده بر پرچم رومانی یک خوک خودخواه نر است. مردان آمریکایی در سفارتخانه مایل نیستند از زنی فرمان ببرند و مردم رومانی از آنها نیز بدتراند.

سپس هریت کروگر لبخندی زد و افزود:

- اما البته شما محبوبیت خاصی دارید. من هیچ‌گاه این اندازه مطلب درباره‌ی کسی در مجلات ندیده‌ام. چه طور شما به این رسیدید؟

ماری برای این سوال پاسخی نداشت.

هریت کروگر به ساعت خود نگاه کرد و گفت:

- اما به یقین یک عامل مهم که موجب جلب مردم است، در شما وجود دارد. اوه، کار شما دیر می‌شود. فلورپان در انتظار شما است تا شما را برای تغییر لباس به خانه ببرد.

ماری پرسید:

- تغییر لباس برای چه؟

- مگر به برنامه‌ای که روی میز شما گذاشته‌ام، نگاه نکرده‌اید؟

- متأسفانه نه، زیرا وقت نداشته‌ام. نکند می‌خواهید به من بگویید که قرار است به یک میهمانی بروم؟

- میهمانیها، امشب در سه جا دعوت دارید. به طور کلی این هفته در ۲۱ میهمانی باید شرکت کنید.

ماری لحظه‌ای چند خیره به او نگریست و گفت:

- این غیر ممکن است. کار من زیاد است...

- چاره‌ای نیست. در این جا ۷۵ سفارتخانه وجود دارد، و

هر شب ممکن است یکی از آنها میهمانی داشته باشد.

- آیا می‌توانم آنها را رد کنم؟

- نه، ایالات متحد آمریکا نمی‌تواند به آنها نه بگوید. دلگیر می‌شوند.

ماری نفسی فرو برد و گفت:

- بهتر است برای تغییر لباس بروم.



میهمانی آن روز بعد از ظهر به افتخار یک مامور عالی رتبه‌ی آلمان شرقی بود که در کاخ دولتی برگزار می‌شد.

همین که ماری وارد شد، پرزیدنت ایانکو به سوی او پیش آمد، دست او را بوسید و گفت:

- من در انتظار فرصتی بودم که دوباره با شما ملاقات کنم.

- عالی جناب متشکرم، من نیز خواهان دیدار با شما بودم.

ماری حس کرد که رییس جمهوری مشروب زیادی نوشیده است. از این رو به یاد پرونده‌ای که در باره‌ی او خوانده بود، افتاد. در آن جا نوشته بود: "ایانکو ماهر است، پسر چهارده ساله‌ای دارد که ظاهراً وارث او خواهد بود، همچنین سه دختر دارد. او بسیار زن دوست است، زیاد مشروب می‌نوشد. با دوستان خود سخاوتمند است و نسبت به دشمنان خود بی‌رحم و خطرناک است." ماری فکر کرد: "باید از او پرهیز کرد."

ایانکو بازوی ماری را گرفت، او را به گوشه‌ی دنجی برد و گفت:

- شما ما مردم رومانی را جالب توجه خواهید یافت.

پس به بازوی ماری فشار وارد آورد و گفت:

- ما مردمی بی‌نهایت احساساتی هستیم.

پس برای پی بردن به واکنش ماری به چهره‌ی او نگرست و چون نشانه‌ای نیافت، به سخن خود ادامه داد و گفت:

- ما از اخلاف داسیانها هستیم. آنها مردمی پیروزمند بودند که

در رم در سال ۱۰۶ میلادی زندگی می‌کردند. قرن‌ها کشور ما

همچون حصیری بر سردر اروپا بوده است. کشور ما دارای

مرزهایی متغیر بوده است. هونها، گوتها، آوارها، اسلاوها و

مغولها همه پاهاشان را با این حصیر پاک کرده‌اند، با وجود

این رومانی زنده مانده است. می‌دانید چه طور؟

در این جا به ماری نزدیک‌تر شد تا جایی که ماری بسوی

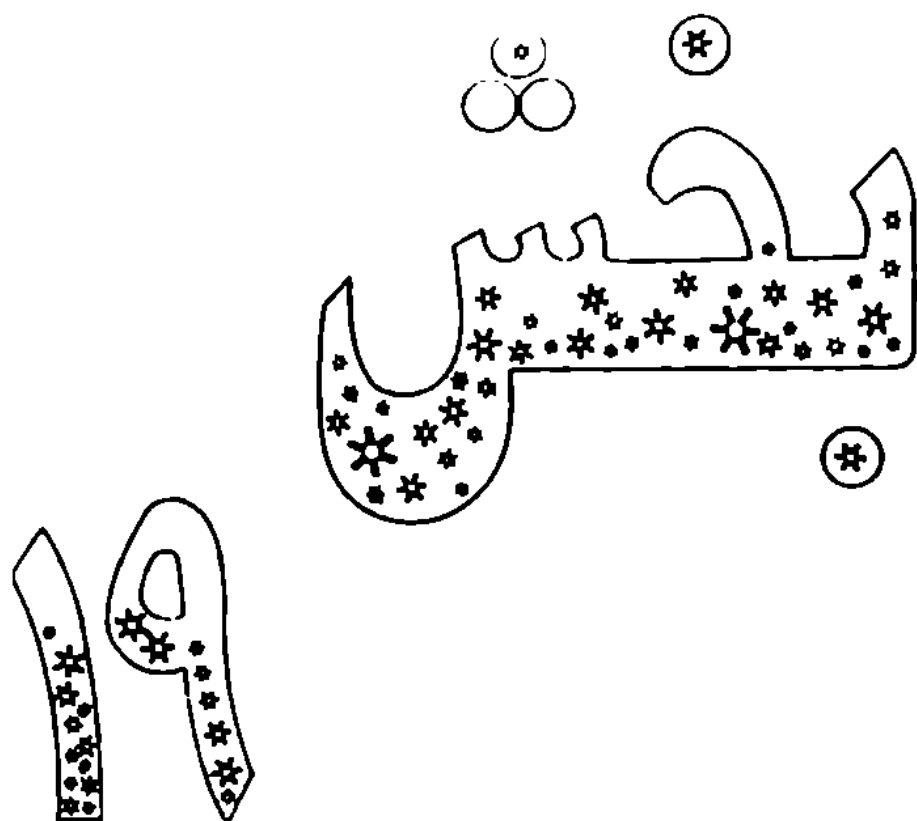
مشروب دهن او را حس کرد. پس گفت:
- علت آن است که همیشه کشور ما از یک رهبری نیرومند و
محکم برخوردار بوده است. مردم به من اعتماد دارند و من
به خوبی بر آنها حکومت می‌کنم.
ماری به فکر پاره‌ای از داستانهایی که شنیده بود، افتاد.
بازداشتهای نیم‌شب، دادگاههای کانگرو، بیدادگریها و نابود شدن
الراد مخالف.

در حالی که ایانسکو به سخن گفتن ادامه می‌داد، ماری
به تماشای مردمی که در اتاق جمع شده بودند، پرداخت. قریب
دویست نفر در میهمانی بودند و ماری یقین داشت که آنها
نمایندگان سفارتخانه‌ها در رومانی می‌باشند. به زودی با همی آنها
روبه‌رو می‌شد. او به فهرست وعده‌های ملاقات کروگر نگاه کرد و
دید که اولین وظیفه‌اش این است که به دیدار هر یک از هفتاد و پنج
سفارتخانه برود. علاوه بر این، تمام شش روز هفته کوکتل پارتی و
شام در برنامه‌ی او دیده می‌شد.

ماری حیرت‌زده از خود پرسید: "پس چه وقت به کارهای
سفارت پردازم؟" اما فوری جواب خود را داد مبنی بر این که حضور
در این میهمانیها از وظایف سفیران محسوب می‌شود.

مردی جلو آمد و درگوشی چیزی به رییس جمهوری گفت.
رنگ رییس جمهوری پرید و سختانی آهسته به زبان رومانی ادا کرد
و آن مرد تازه وارد تعظیمی کرد و دور شد. دیکتاتور بار دیگر به سوی
ماری برگشت تا به پرحرلی پردازد و گفت:

- باید با کمال تأسف حالا از نزد شما بروم. امیدوارم هرچه
زودتر بار دیگر شما را ببینم.
در این جا ایانسکو او را ترک کرد.



ماری برای این که بتواند روزانه کارهای بسیاری را انجام دهد، به فلوربان دستور داده بود که ساعت شش و نیم به دنبال او بیاید. در انشای راه رفتن از خانه به سفارتخانه گزارشها و اعلامیه های سایر سفارتخانه ها را که شب به خانه ی او تحویل داده شده بود، خواند. در حالی که ماری در راهرو سفارت از جلو دفتر مایک اسلید می گذشت، با شگفتی از حرکت باز ایستاد. مایک اسلید در پشت میز خود نشسته بود و صورت او اصلاح نشده بود، مثل این که تمام شب را بیرون بوده است.

ماری گفت:

- تو زود آمده ای!

مایک سرش را بالا کرد و گفت:

- صبح به خیر، می خواهم چند کلمه با شما صحبت کنم.

ماری که قصد داخل شدن داشت، گفت:

- بسیار خوب.

- نه باید در دفتر شما باشد.

او به دنبال ماری از دری که بین دو دفتر بود، وارد دفتر سفیر شد و ماری دید که مایک به سوی ایزاری که در گوشه ی اتاق است، می رود. مایک گفت:

- این ماشین اوراق کردن اسناد است.

- می دانم.

- راست می گویی؟ وقتی که دیشب از این جا خارج شدید، کاغذهایی روی میز خود رها کرده بودید. حالا از این کاغذها عکس برداری شده، عکسها به مسکو فرستاده شده است.

- او، خدای من. لابد فراموش کرده ام. کاغذها چه بودند؟

- فهرستی از لوازم آرایش، کاغذ توالت و سایر چیزهای زنانه که در نظر داشتید سفارش بدهید. اما چیز قابل ذکر این است که زنان رفنگر همه مامور سازمانهای امنیتی می باشند. مردم رومانی برای هر تکه کاغذ که اطلاعی به آنها بدهد، تشکر خواهند کرد. آنها این کاغذها را کنار هم می گذارند. شبها هر چیزی که دارید باید در گاوصندوق بگذارید یا با این ماشین آنها را ریز ریز کنید.

ماری با خونسردی پرسید:

- درس شماره ی دو چیست؟

مایک لبخندی زد و گفت:

- سفیر همیشه باید روز را با نوشیدن قهوه همراه معاون خود در سفارت آغاز کند. شما قهوه ی خود را چه گونه می نوشید؟ ماری میل نداشت قهوه ی خود را با این حرامزاده ی خودخواه صرف کند. اما در پاسخ گفت:

- قهوه ی سیاه می خواهم.

- بسیار خوب، باید در این جا مواظب اندام خود باشید. غذای این جا چاق کننده است.

پس مایک به پا خاست تا به سوی دری که به اتاق خودش منتهی می شد برود و گفت:

- من خودم قهوه درست می کنم. قطعا آن را دوست خواهید داشت.

ماری برافروخته از خشم بر جای خود نشست و با خود گفت:

"باید بدانم که چه طور از پس این مرد برآیم. من هر طور هست و به هر سرعتی که ممکن است باید او را از این جا بیرون کنم."

مایک با دو فنجان پر از قهوه که بخار از آنها متصاعد می شد بازگشت و آنها را روی میز ماری گذاشت.

ماری پرسید:

- چه گونه ترتیب ورود بت و تیم را به مدرسه ی آمریکایی

این جا بد هم؟

- من ترتیب این کار را داده‌ام. فلوربان صبحها آنها را به مدرسه می‌برد و بعد از ظهر برمی‌گرداند.

ماری در این جانات شد و گفت:

- گمان کنم شما...

- وقتی که فرصتی پیدا کردید باید به مدرسه هم سری بزنید.

مدرسه‌ی کوچکی است و بیش از صد شاگرد ندارد. هر

کلاس هشت یا نه شاگرد دارد. آنها اهل کانادا، اسرائیل و

نیجریه می‌باشند. معلمان آنها بسیار عالی هستند.

- من به آنها حتما سر خواهم زد.

مایک جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و گفت:

- شنیده‌ام که دیشب با پیشوای ترس ما خوش و بش کرده‌اید.

- با کی؟ با پرزیدنت ایانکو؟ آری خیلی خوشحال به نظر

می‌رسید.

- آری او خوشحال است. آدم خوشمزه‌ای است، مگر این که

از کسی رنجیدگی حاصل کند. آن وقت است که گردن او را

خواهد زد.

ماری با حالتی عصبی گفت:

- آیا بهتر نیست در این باره در اتاق حباب صحبت کنیم؟

- نه لازم نیست. من امروز دستور داده‌ام که دفتر شما را از

دستگاه‌های سری پاک کنند. دفتر شما پاک است. پس از آمدن

دربانها و رفتگران باید مواظب باشیم. راستی مبادا لریب

جاذبه‌ی ایانکو را بخورید. او از آن مادر قحبه‌های درجه‌ی

یک است. ملتش از او نفرت دارند، اما کاری از دستشان

ساخته نیست. همه جا پلیس مخفی وجود دارد. در این جا

کی. جی. بی. و نیروی پلیس به صورت واحدی درآمده‌اند.

قانون کلی این است که از میان هر سه نفر یکی عضو

کی. جی. بی. است. به مردم رومانی دستور داده شده است که

با خارجی‌ان تماس حاصل نکنند. اگر یک فرد خارجی

بخواهد با فردی از مردم رومانی شام صرف کند، ابتدا باید

دولت برای این کار پروانه صادر کند.

در این جا ماری لرزشی در سر تا پای خود حس کرد. مایک

به سخن خود ادامه داد و گفت:

- هر فرد رومانی‌ایی را می‌توانند در قبایل امضای یک

پادداشت که در آن از دولت انتقاد شده باشد یا به علت نوشتن شعاری بازداشت کنند.

ماری در نشریه‌ها و روزنامه‌ها مقاله‌هایی درباره‌ی فشار و زورگویی در کشورهای کمونیست خوانده بود، اما حالا که در میان آنها می‌زیست، حس می‌کرد که این خبرها نمی‌توانند واقعی باشند.

ماری پرسید:

- آیا در این جا اشخاص را محاکمه می‌کنند؟

- آوه، گاهی محاکمات نمایشی برپا می‌کنند. در این محاکمات خبرنگاران غربی اجازه دارند تماشاگر باشند. اما بیشتر بازداشت‌شدگان در آن زمان که در بازداشت پلیس به سر می‌برند، به هلاکت می‌رسند. در رومانی گولاک هم هست، ولی مجاز به دیدن آنها نیستیم. این گولاکها در ناحیه‌ی دلتا ساخته شده‌اند، در کنار رودخانه‌ی دانوب نزدیک دریای سیاه. من با کسانی که در آن جا بوده‌اند، سخن گفتم. وضع آن جا وحشتناک است.

ماری پرسید:

- راهی برای فرار از آنها وجود ندارد؟

- دریای سیاه در سمت مشرق قرار دارد، بلغارستان در سمت جنوب و یوگسلاوی و مجارستان و چک و اسلواکی سایر مرزهای آنها محسوب می‌شوند. آنها درست در وسط پرده‌ی آهنین قرار دارند.

مایک پرسید:

- آیا مقررات ماشین تحریر را شنیده‌ای؟

- نه.

- اقدام دیگری که ایانسکو برای شست‌وشوی مغزی انجام داده است، با این نام خوانده می‌شود. او دستور داده است که تمام ماشینهای تحریر و ماشینهای تصویربرداری در کشور به ثبت برسد. به محض این‌که به ثبت رسیدند، همه را مصادره کردند. حالا ایانسکو تمام اطلاعاتی را که منتشر می‌شود در اختیار خود دارد. فئوه‌ی بیشتری میل دارید؟

- نه، متشکرم.

- ایانسکو مردم را تحت فشار قرار داده است و آنها را آزار می‌دهد. آنها از اعتصاب می‌ترسند، زیرا می‌دانند که تیرباران خواهند شد. سطح زندگی در این جا از دیگر نقاط دیگر اروپا

پایین تر است. همه چیز کمیاب است. اگر مردم صفی در برابر
مغازه‌ای بایستند فوری به آن صف می‌پیوندند تا هر چه در آن جا
به فروش می‌رسد، بخرند، مبادا فرصت از دست آنها برود.
ماری آهسته گفت:

- به نظر من تمام این امور باعث می‌شود که ما فرصت بهتری
برای کمک کردن به آنها پیدا کنیم.
مایک اسلید گفت:
- آری، موقعیتی عالی است.



ماری در حالی که تلگرافهایی را که آن روز بعد از ظهر از واشینگتن
رسیده بود، مطالعه می‌کرد، در اندیشه‌ی مایک اسلید بود. اسلید
شخص عجیبی بود. متکبر و بی‌ادب بود، با وجود این ماری با خود
اندیشید ترتیب مدرسه‌ی بچه‌ها را داده است. فلوریان آنها را
صبحها می‌برد و بعد از ظهرها برمی‌گرداند. به علاوه معلوم می‌شود
که به مردم رومانی و مشکلات آنها علاقه‌مند است. مایک بیش از
آنچه من تصور می‌کردم تودار است. در هر حال من به او اعتماد ندارم.



بر حسب تصادف ماری از نشنهایی که بدون اطلاع او صورت
می‌گرفت، خبردار شد. از اداره خارج شده بود تا ناهار را با وزیر
کشاورزی صرف کند. وقتی که به وزارتخانه رسید به او گفته شد که
وزیر را رئیس جمهوری احضار کرده است. ماری تصمیم گرفت که
به سفارتخانه بازگردد و ناهار را در آن جا صرف کند. او به منشی
خود گفت:

- به لوکاس جنکاو، دیوید والاس و ادی مالتز بگو که
می‌خواهم آنها را ببینم.
دورتنی استون با دودلی پاسخ داد:
- خانم حالا آنها در کنفرانسی شرکت دارند.
- کنفرانس با چه کسی؟
- با سایر مشاوران.
ماری گفت:

- می خواهی بگویی که کارمندان من بدون اجازه‌ی من
کنفرانس تشکیل داده‌اند؟
- اری، خانم سفیر.
- مثل این که این کار را برای اولین بار انجام نداده‌اند؟
- نه خانم.
- خوب دیگر چه چیز دیگر در این جارخ می دهد که من نمی دانم؟
دورنی استون نفس عمیقی کشید و گفت:
- آنها بدون اجازه‌ی شما تلگراف می فرستند.
ماری با خود گفت: "موضوع انقلاب در رومانی را فراموش
کن. انقلابی در سفارتخانه در شرف تکوین است." پس به دورنی گفت:
- تمام سران بخشها را برای تشکیل کنفرانسی در ساعت
سه‌ی بعدازظهر دعوت کن. مقصودم این است که تمام آنها
شرکت داشته باشند.
- چشم خانم.



ماری بر صدر میزی نشسته بود و ورود افراد را به سالن کنفرانس
نمایش می کرد. کارمندان عالی رتبه گرداگرد میز نشستند و کارمندان
پایین تر روی صندلیهایی در کنار دیوار جای گرفتند.
ماری با لحنی آمیخته با بی اعتنائی گفت:

- بعدازظهر، به خیر. زیاد وقت شما را نمی گیرم، زیرا می دانم
که چه قدر کار دارید. اطلاع حاصل کرده‌ام که ماموران
عالی رتبه نشستهای بدون اطلاع من تشکیل می دهند. از این
لحظه به بعد هرکس در چنین نشستهای شرکت کند،
بلافاصله اخراج خواهد شد.

با گوشه‌ی چشم متوجه شد که دورنی یادداشت برمی دارد.
- همچنین اطلاع حاصل کرده‌ام که بعضی از شما تلگرافهایی
بدون اطلاع من مخابره می کنید. به موجب روش وزارت
امور خارجه هر سفیری مجاز است کارمندی را استخدام یا
اخراج کند و کارمندان سفارتخانه باید با اختیار او برگزیده
شوند.

پس ماری به تد تامپسون مشاور کشاورزی رو کرد و گفت:
- شما دیروز بدون اجازه تلگرافی به وزارتخانه فرستادید.

من برای شما در هواپیما جا رزرو کرده‌ام که فردا ظهر به واشینگتن برگردید. شما دیگر عضو این سفارت نیستید. او نگاهی به اطراف اتاق کرد و گفت:

- پس از این هرکس بدون اطلاع من تلگرافی بفرستد، آن شخص با اولین هواپیما به آمریکا برگردانده خواهد شد. خانمها و آقایان این آخرین دستور من است. در این جاسکوت حکمفرما شد و پس از آن افراد به پا خاستند تا به صف از اتاق خارج شوند. وقتی که مایک اسلبید خارج می‌شد، آثار مکرر در چهره‌ی او آشکار بود.

ماری و دورنی استون تنها در اتاق ماندند. ماری گفت:

- در چه فکری؟

دورنی خندید و گفت:

- به جا بود، اما زینده نبود. این کوتاه‌ترین و موثرترین دیداری بود که در جمع کارمندان تا به حال دیده بودم.

- بسیار خوب حالا وقت آن فرارسیده است که کار تهیه و ارسال تلگرافها را مرتب کنیم.

- تمام پیامهایی که از سفارتخانه‌ها در اروپای شرقی فرستاده می‌شوند، باید نخست به رمز درآیند. باید با ماشین تحریر مخصوصی ماشین شوند و با دستگاه مخصوص الکترونیکی در اتاق کشف رمز شوند و بلافاصله پاسخ آنها به رمز درآید. رمزها هر روز عوض می‌شود و باید به پنج صورت باشد که عبارت است از: فوق‌العاده سری، سری، محرمانه، محدود برای استفاده‌ی اداری و طبقه‌بندی نشده. اداره‌ی تلگراف اتاقی بی‌پنجره باشد که باید با آخرین وسایل الکترونیکی مجهز گردد و کاملاً از آن حفاظت شود.

سندی پالانس متصدی این بخش در اتاق تلگرافخانه در پشت قفسی نشسته بود. همین‌که ماری وارد شد، به پا خاست و گفت:

- بعد از ظهر به خیر، خانم سفیر چه فرمایشی دارید.

- من می‌خواهم به تو کمک کنم.

آثار شگفتی بر چهره‌ی پالانس هویدا شد و گفت:

- خانم؟

- شما تلگرافهایی بدون امضای من می‌فرستید. این کار درست نیست.

پالانس برای دفاع از خود گفت:

- درست است، اما کارداران از من چنین خواسته‌اند.
- از این پس هر کس از شما تقاضا کند که تلگرافی بدون امضای
من بفرستید، بابتی مستقیماً به من اطلاع بدهید. فهمیدید؟
پالانس پیش خود فکر کرد: "ای مسیح، این یکی را عوضی
گرفته‌اند." پس گفت:

- چشم خانم، فهمیدم.

ماری برگشت. او می‌دانست که اتاق تلگرافخانه برای فرستادن
پامها برای سیا مورد استفاده قرار می‌گیرد و همچنین می‌دانست
هیچ راهی برای جلوگیری از این امر نیست. او نمی‌دانست چند نفر
از اعضای سفارتخانه کارمند سیا هستند. همچنین نمی‌دانست که
آنها آن چه مایک اسلید به او گفته است، حقیقت داشته، یا نه.

آن شب ماری حوادث آن روز را یادداشت کرد و کارهایی را
که بابتی انجام گیرد نیز نوشت. این یادداشتها را در کنار
نخت خواب خود روی میز کوچکی قرار داد. صبح برای گرفتن دوش
به حمام رفت. وقتی که لباس بر تن کرد، یادداشتهای خود را
برداشت. معلوم شد یادداشتهای او جابه‌جا شده‌اند. با خود گفت:
"آیا یقین داری که سفارتخانه و خانه‌ی سفیر زیر نظر جاسوسان
قرار دارند؟" ماری در این حال به فکر فرورد.

هنگام صرف صبحانه وقتی که ماری و بت و تیم تنها شدند،
ماری با صدای بلند گفت:

- شهروندان رومانی مردمی بسیار شریفانه اما یقین دارم از
پاره‌ای جهات نسبت به ایالات متحد آمریکا عقب افتاده‌اند.
آیا می‌دانستید که بسیاری از آپارتمانها که کارمندان ما در
آنجا زندگی می‌کنند، وسایل گرم کردن، آب جاری و توالت
ندارند، یا اگر توالت دارند توالت آنها خراب است؟
بت و تیم با شگفتی به او نگریستند و گفتند:

- گمان کنم ما باید به مردم رومانی یاد بدهیم که این چیزها را
مرتب کنند.



صبح روز بعد جری دیویس گفت:

- من نمی‌دانم شما چه گونه این کار را انجام دادید، اما می‌بینم
عده‌ای کارگر به آپارتمانهای ما برای اصلاح خرابیها آمده‌اند.

ماری لبخندی زد و گفت:
- شما تنها کاری که باید بکنید، این است که با آنها با مهربانی
سخن بگویید.



در پایان دیدار با کارمندان، مایک اسلید گفت:
- باید برای ادای احترام به بسیاری از سفارتخانه‌ها سر بزنید.
بهرتر است، امروز این کار را شروع کنید.
ماری از لحن مایک خوشش نمی‌آمد. این کار به مایک مربوط
نبود. هریت کروگر مسول پروتوکولها است و آن روز در سفارتخانه
حضور نداشت.

مایک به سخن خود ادامه داد و گفت:
- چیزی که مهم است، این است که باید به سفارتخانه‌ها
به نوبت و با در نظر گرفتن اهمیت سر بزنید. مهم‌ترین...
ماری گفت:

- مهم‌ترین آنها سفارت شوروی است. من از این امر آگاهم.
مایک گفت:

- من به شما توصیه می‌کنم...
- آقای اسلید اگر من در انجام دادن وظایف خود در این جا
نیاز به توصیه‌ی شما داشته باشم، به شما خواهم گفت.
مایک نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسیار خوب. سپس به پا خاست و به سخن خود افزود:
- خانم سفیر هر چه شما بفرمایید.

پس از رفتن ماری به سفارت شوروی، وقت ماری به چند
مصاحبه گذشت. سناتوری از نیویورک آمده بود و اطلاعاتی
درباره‌ی مخالفان دولت رومانی می‌خواست. او با مشاور جدید
کشاورزی دیدار کرد.

وقتی که ماری در صدد خارج شدن از اداره بود، دورتی استون
به او تلفن کرد و گفت:

- خانم سفیر، یک مکالمه‌ی فوری تلفنی با جیمز استیکلی در
واشینگتن باید انجام بدهید.

ماری تلفن را برداشت و گفت:

- سلام، آقای استیکلی.

صدای استهکلی بلند بود که می‌گفت:
- ممکن است لطفاً و برای خاطر خدا به من بگویید چه کار
می‌کنید؟

- من، من نمی‌دانم مقصود شما چیست؟
- معلوم است. وزارت خارجه همین الان یک اعتراض‌نامه‌ی
رسمی درباره‌ی رفتار شما از سفارت گابون دریافت کرده
است.

ماری در پاسخ گفت:
- یک دقیقه صبر کنید، اشتباه شده است، من هنوز با سفیر
گابون سخن نگفته‌ام.
- درست است. اما شما با سفیر شوروی صحبت
کرده‌اید.

- بسیار خوب، آری. من امروز صبح به دیدار سفیر شوروی
رفتم.
- مگر شما نمی‌دانید که حق تقدم در سفارتخانه‌ها بر حسب
تاریخ تقدم اعتبارنامه‌های آنها است؟
- آری، اما...

- برای اطلاع شما می‌گویم در رومانی گابون اول و استونی
آخر می‌باشد و در فاصله‌ی این دو در حدود هفتاد
سفارتخانه‌ی دیگر وجود دارد. خوب دیگر سوالی هست؟
- نه آقا. معذرت می‌خواهم اگر من...
- لطفاً مواظب باشید که نظیر این امور بعدها اتفاق
نیفتد.



وقتی که مایک اسلید از این خبر آگاه شد، به اتاق ماری آمد و گفت:
- من کوشیدم که تا به شما بگویم.
- آقای اسلید...

- این امور را در کار دیپلماسی خیلی جدی می‌گیرند. در
حقیقت در سال ۱۶۶۱ کارکنان سفارت اسپانیا در لندن
به کالسه‌ی سفیر فرانسه حمله کردند، ماموری را کشتند و
کالسه‌چی را کتک زدند و پای اسپان را قلم کردند تا این که
کالسه‌ی سفیر اسپانیا جلوتر از آنها برسد. من به شما

پیشنهاد می‌کنم که نامه‌ای مبنی بر پوزش خواهی به سفارت
گابون بفرستید.



ماری از آن که می‌شنید چه مقدار درباره‌ی دو بچه‌ها تبلیغ می‌شود،
ناراحت بود. حتماً درباره‌ی آنها مقاله‌ای در پراودا چاپ شده
بود.

در نیم‌شب ماری به استتن راجرز تلفن کرد و بلافاصله
راجرز تلفن را برداشت:

- سفیر محبوب من در چه حال است؟

- حال من خوب است. استن شما چه طور هستید؟

- به جز از روزی چهل و هشت ساعت کار کردن، گله‌ی
دیگری ندارم. در حقیقت من از هر دقیقه‌ی زندگی لذت
می‌برم. کار و بار شما چه طور است؟ آیا مشکلی داری که من
آن را برطرف کنم؟

- در واقع مشکلی نیست. موضوعی است که حس کنجکاوی
مرا به خود جلب کرده است.

در این جا ماری دودل بود و می‌کوشید عباراتی به کار ببرد که
موجب سوء تفاهم نشود. پس گفت:

- گمان می‌کنم شما عکس من و بچه‌ها را در شماره‌ی هفته‌ی
گذشته‌ی پراودا دیده‌اید.

استتن راجرز گفت:

- آری خیلی عالی بود، ما به آنها دسترسی پیدا
کردیم.

ماری گفت:

- آیا سایر سفیران نیز به اندازه‌ی من از محبوبیت و شهرت
برخوردار می‌شوند؟

- بی‌رودر با پستی بگویم نه. اما ارباب تصمیم گرفته است که تا
به آخر کار با شما ادامه بدهد. شما همچون جمعی و پترین ما
هستی. پرزیدنت الین آن وقت که می‌گفت در جست‌وجوی
چیزی نقطه‌ی مقابل آمریکایی زشت است، مقصودش همین
بود. ما تو را داریم و مصمم هستیم که تو را معرفی
کنیم. نظر ما این است که جهانیان را وادار کنیم تا چهره‌ی

ما را زیبا ببینند و کشور ما را به بهترین صورت مشاهده کنند.

- من به راستی دارم به خود می‌بالم.

- به کار خوب خودت ادامه بده.

باز چند دقیقه‌ی دیگر وقت به تعارف و خوش‌وبش گذشت، سپس خداحافظی کردند.

ماری با خود اندیشید: "از قرار معلوم رییس جمهوری دنبال این‌کار است. پس این شهرت که او فراهم آورده است، موجب شگفتی نیست."



در داخل زندان ایوان استلیان بناهایی دیده می‌شد که از بنای بیرونی آن محکم‌تر بود. در آن قسمت، راهروها تنگ و به‌رنگ خاکستری بودند و سلولهای انفرادی متعددی در آن‌جا دیده می‌شد که افرادی ریش بلند در آنها به‌سر می‌بردند. از طبقات پایین و بالا محافظان اونیفورم‌پوشی که به مسلسل مجهز بودند، پاسداری می‌کردند. بوی گند سلولهای پر جمعیت تمام فضا را فرا گرفته بود.

نگهبانی ماری را به اتاق کوچک مخصوص دیدار کنندگان که در عقب زندان قرار داشت، راهنمایی کرد و گفت:

- دختر در آن‌جا است. شما فقط ده دقیقه مهلت دارید.

ماری قدم به درون اتاق گذاشت و در اتاق پشت سر او بسته شد.

هانا مورفی روی صندلی کوچکی در جلو میز کهنه‌ای نشسته بود. به دستهایش دستبند زده شده بود و لباس زندان در بر داشت. ادی مالتز این زندانی را یک دختر دانشجوی زیبای نوزده ساله به ماری معرفی کرده بود. اما حالا دخترک ده سال بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. رنگ او پریده و صورتش خسته بود. چشمانی ورم کرده و سرخ داشت و موهای سرش ژولیده بود.

ماری گفت:

- سلام، من سفیر آمریکا هستم.

هانا مورفی به ماری تگرستن گرفت و بی‌اختیار آه کشید.

ماری دست به دور کمر این دختر انداخت و با آهنگی تسلی‌بخش گفت:

- آرام باش، همه چیز درست خواهد شد.

دختر ناله کنان گفت:

- نه، هفته‌ی دیگر حکم صادر خواهند کرد. اگر بنا باشد مدت

پنج سال در این جا بمانم، خواهم مرد.

ماری لحظه‌ای او را در آغوش نشرد و گفت:

- بسیار خوب، به من بگو چه شده است.

هانا مورفی نفس عمیقی کشید و پس از چند لحظه گفت:

- من با این مرد دیدار کردم، او اهل رومانی بود، من هم تنها

بودم. او نسبت به من خیلی مهربان بود و با هم عشق‌بازی

می‌کردیم. دختری که با من دوست بود، چند برگ حبش

به من داده بود و من با آن مرد در کشیدن یکی از این برگها

شرکت کردیم. اما ماموران پلیس در آن جا بودند. من عریان

بودم. آنها در کناری ایستادند تا من لباس بپوشم. از آن جا

مرا به این سلول آوردند. به من گفتند که در این جا پنج سال

خواهی ماند.

ماری گفت:

- اگر بتوانم کاری بکنم، تو در این جا نخواهی ماند.

ماری آن چه را که لوکاس جنکلو گفته بود، به یاد آورد:

- خانم سفیر شما در این باره نمی‌توانید کاری انجام دهید.

ما پیش از این، تمام راهها را رفته‌ایم. پنج سال زندان برای

خارجیان یک امر قطعی است. اگر او اهل رومانی بود،

به زندان ابد محکوم می‌شد.

ماری به هانا مورفی نگاه کرد و گفت:

- هر چه از دستم برآید در این باره خواهم کرد.

ماری گزارش پلیس را درباره‌ی بازداشت هانا مورفی مطالعه

کرد. این گزارش را سروان اورل ایستراز، از طرف رییس سازمان

امنیت امضا کرده بود. این گزارش مختصر و نومید کننده بود، که

شکی در مقصر بودن این دختر باقی نمی‌گذاشت. ماری فکر کرد "من

باید راه دیگری پیدا کنم". اورل ایستراز، این اسم به گوش او آشنا

می‌آمد. به یاد پرونده‌های محرمانه‌ای که جیمز استیکلی در

واشینگتن به او نشان داده بود، افتاد. در آن پرونده‌ها گزارشی

درباره‌ی سروان ایستراز بود. آری درباره‌ی وی گزارشی بود.

ماری ترتیب دیداری را با این سروان برای صبح روز بعد داد.

مایک اسلید به او گفت:

- شما ولت خود را تلف می‌کنید. ایستراز مثل کوه پابرجا است و نمی‌توان او را تکان داد.



اوکل ایستراز مردی کوتاه قد و چاق بود که بر صورتش آثار زخم دیده می‌شد. سر او کاملاً بی‌مو و شفاف بود و دندانهایش کثیف و آلوده. در ابتدای دوره‌ی خدمت کسی بینی او را شکسته بود و این شکستگی درست درمان نیافته بود. ایستراز برای دهبدار ماری به سفارتخانه آمده بود. او درباره‌ی سفیر جدید آمریکا کنجکاو شده بود. ایستراز گفت:

- خانم سفیر می‌خواستید با من صحبت کنید؟

- آری. از آمدن شما متشکرم. می‌خواهم درباره‌ی هانا مورلی با شما صحبت کنم.

- آها، آری مقصودتان آن دوره‌گرد مواد مخدر فروش است. ما در رومانی قوانین سختی درباره‌ی فروشندگان مواد مخدر داریم. آنها را به زندان می‌فرستیم.

ماری گفت:

- راستی، عالی است. از شنیدن این خبر خرسندم. ای‌کاش ما نیز در آمریکا قوانین سخت‌تری می‌داشتیم.

ایستراز با شگفتی ماری را زیر نظر داشت و گفت:

- پس شما با من هم عقیده هستید.

- کاملاً. هرکس که به فروش مواد مخدر بپردازد، باید به زندان برود. اما هانا مورلی مواد مخدر نفروخته است. او مقداری حبشش به عاشق خود هدیه کرده است.

- چه فرق می‌کند. اگر...

- نه جناب سروان. عاشق او یکی از افسران نیروی پلیس شما بود. او نیز حبشش می‌کشید. آیا او را نیز تنبیه کرده‌اید؟

- او را چرا تنبیه کنم. او درباره‌ی یک عمل جنایی شهادت داده است.

- افسر شما زن و سه لرزند دارد، این‌طور نیست؟

- آری. این دختر آمریکایی او را فریب داد و به رخت‌خواب کشانید.

- آقای سروان، هانا مورلی یک دانشجوی نوزده ساله است.

السر شما جهل و پنج سال دارد حالا بگو کدام یک دہگری را
 فریب داده است؟

- سروان با سرسخنی گفت:
 - سن به این موضوع ربطی ندارد.
 - آیا ہمسر این السر از عمل شوہر خود اطلاع حاصل کردہ
 است؟

سروان ایستراز بہ ماری خیرہ شد و پرسید:
 - این کار چہ لزومی دارد؟

- این قضیہ بہ نظر من نوعی دامگستری است و بہ نظر من بہتر
 است تمام قضیہ را التذاکتیم. این امر ماہی عبرت مطبوعات
 بین المللی خواهد شد.
 ایستراز گفت:

- این اقدامی بی مورد است.
 پس ماری ورق برندہی خود را نشان داد و گفت:
 - آیا علت مخالفت شما با انتشار این خبر جز این نیست کہ
 این افسر داماد شما است؟

- یقیناً این طور نیست. من خواہان اجرای عدالتم.
 ماری گفت:

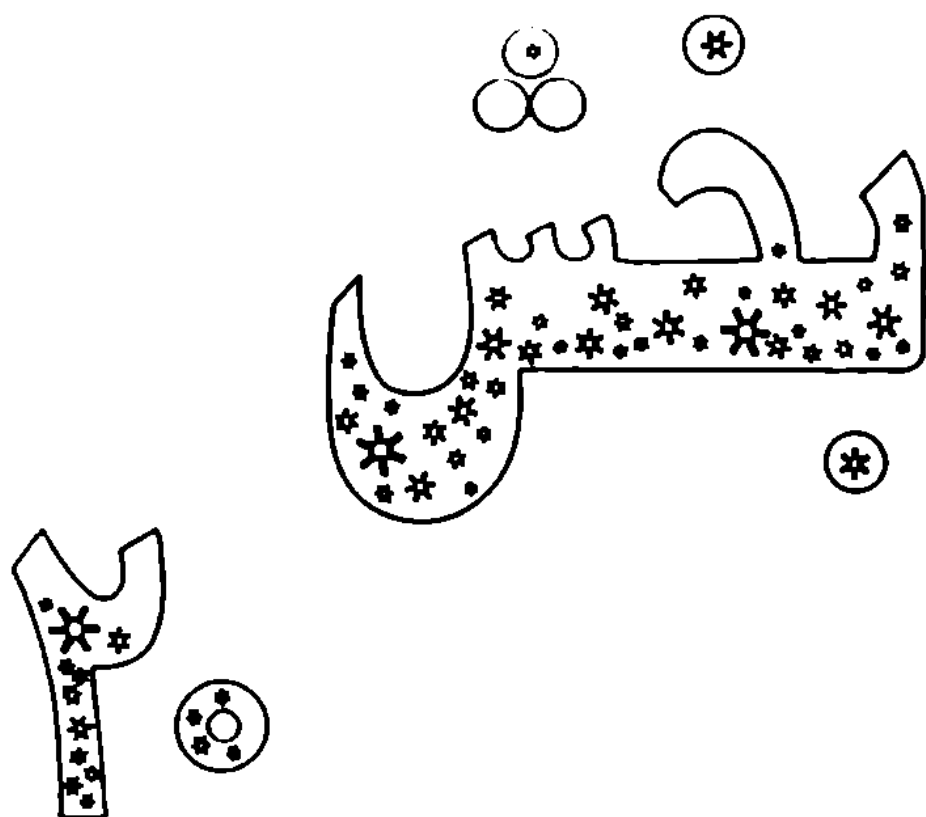
- من ہم ہمین طور.
 - بہ موجب پروندہای کہ در واشینگتن مطالعہ کردہ بود داماد
 ایستراز در معاشرت با توریستہای جوان خواہ نر باشند و
 خواہ مادہ تخصص داشت. با آنها ہمخوابہ می شد و بہ آنها
 محل معاملات مواد مخدر را نشان می داد و پس از آن آنها را
 بہ پلیس معرفی می کرد.
 ماری با لحنی مصالحہ آمیز گفت:

- البتہ من آگاہم کہ لازم نیست دختر شما از رفتار شوہرش
 آگاہ شود. بہ نظر من بہ سود ہمہ خواہد بود اگر شما بدون
 سروصدا ہانا مورفی را از زندان آزاد کنید و او را بہ آمریکا
 برگردانید. جناب سروان چہ می فرمایید؟

سروان مدتی بہ فکر فرو رفت و گفت:
 - شما یک خانم فوق العادہ هستید.

- متشکرم. شما ہم مرد جالبی بہ نظر می رسید. من امروز
 بعد از ظہر در این جا منتظر دیدار با ہانا مورفی خواہم بود.
 من ترتیب مسافرت او را با ہواپیما و خروج او را از بخارست

خواهم داد.
ایستراژ شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:
- از نفوذ مختصری که دارم استفاده خواهم کرد.
- یقین دارم این کار را خواهید کرد و من از شما متشکرم.
صبح روز بعد هانا مورفی با سپاسگزاری عازم وطن شد.
مایک اسلید با ناباوری گفت:
- چه طور این کار را کردی؟
- من به توصیه‌ی شما عمل کردم و ایستراژ را مجذوب خود
کردم.



روزی که بت و تیم می‌بایست درس خواندن را آغاز کنند، ساعت پنج بامداد با تلفن به ماری خبر داده شد که تلگراف شبانه‌ای به سفارت رسیده است و نیاز به پاسخ فوری دارد. آن روز کار خیلی زیاد بود و همین‌که ماری به خانه برگشت، ساعت هفت بعدازظهر بود. بچه‌ها در انتظار او بودند. ماری پرسید:

- مدرسه چه‌طور بود؟

بت در پاسخ گفت:

- من خوشم آمد. آیا می‌دانستید که در این مدرسه بچه‌هایی از بیست و دو کشور مختلف تحصیل می‌کنند؟ یک پسر مرتب و نظیف ایتالیایی در تمام مدت کلاس چشمانش را به من دوخته بود. این یک مدرسه‌ی عالی است.

تیم گفت:

- آزمایشگاه علمی خوبی دارد و قرار است فردا ما چند فورباغهی رومانی را تشریح کنیم.

بت گفت:

- تا اندازه‌ای عجیب است. آنها با لهجه‌های خنده‌داری به زبان انگلیسی صحبت می‌کنند.

ماری به بچه‌ها گفت:

- به باد داشته باشید ان کس که با لهجه‌ی مخصوص سخن می‌گوید، معلوم می‌شود به بیش از یک زبان حرف می‌زند. در هر حال خوشحالم که شما با مشکلی روبه‌رو نشده‌اید.
بت گفت:

- نه، مایک هوای ما را داشت.

- کی؟

- آقای اسلید. او به ما گفته است که او را مایک بنامیم.

- مایک اسلید چه کار به مدرسه رفتن شما دارد؟

- مگر او به شما نگفت؟ او ما را از خانه برد و به مدرسه رساند و به معلمان معرفی کرد. او همه‌ی معلمان را می‌شناسد.
تیم گفت:

- خیلی از بچه‌ها را هم می‌شناسد و ما را به بچه‌ها نیز معرفی کرد. همه او را دوست دارند، او مردی عالی است.

ماری پیش خود فکر کرد: "بیش از حد عالی است!" صبح روز بعد وقتی که مایک وارد دفتر ماری شد، ماری گفت:

- به من گفته‌اند که تو بت و تیم را به مدرسه برده‌ای.

مایک با سر تصدیق کرد و گفت:

- برای بچه‌ها مشکل است که بتوانند جای خود را در یک مدرسه‌ی خارجی باز کنند. اینها بچه‌های خوبی هستند.

ماری از خود پرسید: "آیا مایک بچه دارد؟" در این جا ماری تشخیص داد که تا چه اندازه اطلاعاتش درباره‌ی مایک اسلید و زندگی خصوصی او کم است. "با وجود همه‌ی اینها، اسلید در انتظار شکست من است، در حالی که من می‌خواهم موفق شوم."



بعد از ظهر روز شنبه ماری بچه‌ها را به باشگاه خصوصی دیپلماتها برد. در این باشگاه اعضای جامعه‌ی دیپلماتیک گرد می‌آمدند تا با هم گپ بزنند.

در حالی که ماری به آنسوی ایوان می‌نگریست، مایک اسلید را دید که با کسی به صرف نوشابه مشغول است. وقتی زنی که مصاحب اسلید بود سر را برگرداند، ماری دانست که آن زن دورتی استون است. با مشاهده‌ی او ماری یکه‌ای خورد. مثل این‌که حس می‌کرد منشی مخصوصش با دشمن او مشغول توطئه‌چینی برضد او

خود گفت: "باید مواظب باشم که زهرا به منشی خودم اعتماد نکند. به هیچ کس نباید اعتماد کرد."
هریت کروگر پشت میزی تنها نشسته بود. ماری به سوی او رفت و گفت:

- آیا می توانم نزد شما بنشینم؟
هریت یک قوطی سیگار آمریکایی بیرون آورد و به ماری گفت:

- سیگار؟

ماری گفت:

- متشکرم، من سیگار نمی کشم.

- کسی نمی تواند بدون سیگار در این کشور زندگی کند.

ماری گفت:

- نمی فهمم!

- بسته های نرم سیگار کنت موجب چرخش امور اقتصادی می شوند. اگر شما بخواهید به دیدار پزشکی بروید، به پرستار سیگار می دهید. اگر گوشت می خواهید، به قصاب سیگار می دهید. اگر بخواهید مکانیکی ماشین شما را مرتب کند، مامور برقی چراغهای شما را سوار کند، به آنها به عنوان رشوه سیگار می دهید. من دوستی ایتالیایی داشتم که احتیاج به یک عمل جراحی کوچک داشت. دوستم ناچار شد به پرستار سیگار رشوه بدهد تا هنگام عمل جراحی برای او تیغ تازه ای به کار برده شود. به پرستاران دیگر هم داد تا پس از تمیز کردن زخمها آنها را با باند تمیز ببندند و بار دیگر باندهای مستعمل به کار نبرند.

- اما چرا...؟

هریت کروگر گفت:

- این کشور از کمبود باند رنج می برد و به علاوه از هر نوع لوازم پزشکی محروم است. تمام اروپای شرقی بدین گونه است. ماه گذشته بیماری بوتولسم در آلمان شرقی همه گیر شد. آنها مجبور شدند سرم لازم را از غرب به دست بیاورند. ماری پرسید:

- مردم هیچ راهی برای شکایت و گله ندارند؟

- اوه، آنها راههای بخصوصی دارند. موضوع پولوا

- نه

- بولا یک شخصیت اسطوره‌ای است که اهالی رومانی برای نجات یافتن از ناراحتیهای خود از آن استفاده می‌کنند. در داستان آمده است که روزی مردم در صف گوشت ایستاده بودند، در حالی که این صف به دشواری حرکت می‌کرد. بولا در این صف بود و پس از پنج ساعت دیوانه شد و گفت من حالا به کاخ خواهم رفت تا ایاتسکو را بکشم. دو ساعت بعد او باز به صف برمی‌گردد و دوستانش از او سوال می‌کنند چه شد؟ او راکشی؟ بولا در پاسخ گفت: "نه، صف آن‌جا نیز دور و دراز بود"

ماری خندید.

هریت کروگر گفت:

- آیا می‌دانید گرانبهاترین کالا در بازار سیاه این‌جا چیست؟ کاست ویدئو از نمایشنامه‌های تلویزیون ما.

- آیا آنها از دیدن فیلمهای ما خوششان می‌آید؟

- نه، آنها علاقه‌مند به فیلمهای بازاری هستند. آنها علاقه‌مند به آگهیهای هستند که برای ما عادی است، مثلاً ماشین رخت‌شویی، جارو، اتومبیل، که هیچ‌کدام در دسترس آنها قرار ندارند.

- آنها مجذوب این آگهیها می‌شوند و همین‌که فیلم اصلی شروع شود نوبت چرت می‌روند.

ماری متوجه بود که ببیند چه وقت مایک اسلید و دورتی اسنون از باشگاه خارج خواهند شد. او نمی‌دانست آنها به کجا خواهند رفت.



وقتی که ماری پس از یک روز کار توانفرسا در سفارت به خانه برگشت، تنها چیزی که لازم داشت این بود که حمام کند و لباس بپوشد و رفع خستگی کند. در زمانی که در سفارتخانه بود، حتی فرصت سر خاراندن نداشت. اما به زودی در بالنت که کار در خانه نیز به همان اندازه زحمت‌آور است. هر جا می‌رفت با پیشخدمتها روبه‌رو می‌شد و از روبه‌رو شدن با آنها ناراحت بود، زیرا حس

می کرد همه در کار او جاسوسی می کنند.

شب دو ساعت پس از نیمه شب ماری از خواب بیدار شد و به آشپزخانه رفت. همین که در بخچال را گشود، صدایی به گوشش خورد و میهایی ناظر را در حالی که لباس خواب بر تن داشت در مقابل خود دید. همچنین مشاهده کرد که روسیکا، دلبا و کارمن در آن جا ایستاده اند.

میهایی گفت:

- خانم، چه فرمایشی دارید؟

- هیچ، من می خواستم چیزی برای خوردن پیدا کنم.

کوزما که سرآشپز بود، داخل شد و با صدایی گرفته گفت:

- فقط کافی بود که خانم به من بفرمایند که گرسنه هستم، تا من همه چیز برایشان فراهم کنم.

- گمان نکنم به آن اندازه گرسنه باشم. از شما متشکرم.

پس از گفتن این جمله به سوی اتاق خود روانه شد. فردای آن روز آن چه را که برای او اتفاق افتاده بود، برای بچه ها نقل کرد. او به نیم و بت گفت:

- حس می کنم که من همچون همسر دوم در داستان ربه کا هستم.

بت پرسید:

- ربه کا چیست؟

ماری در جواب گفت:

- کتابی زیبا است که یک روزی آن را خواهی خواند.



روز بعد وقتی که ماری وارد اداره شد، مایک اسلید را در انتظار خود یافت. مایک اسلید گفت:

- ما بچه ی بیماری داریم که بهتر است به او نگاهی بکنید.

او ماری را به اتاق کوچکی که در انتهای کریدور بود، راهنمایی کرد. روی یکی از افراد جوان نیروی دریایی با صورت رنگ پریده روی نیمکتی دیده می شد و معلوم بود که بچه درد می کشد.

ماری پرسید:

- چه شده است؟

حدس می‌زنم، آباندهست باشد.

ماری گفت

- بهتر است بکسره او را به بیمارستان ببرند.

مایک به ماری نگریست و گفت:

- آری، اما نه در این جا.

- مقصودت چیست؟

- او را باید با هواپیما به رم یا زوریخ فرستاد.

ماری لبخندی زد و گفت:

- مخره است.

پس صدای خود را آهسته کرد تا سرباز نیروی دریایی نشنود

و گفت:

- مگر نمی‌بینی که تا چه اندازه حال او خراب است؟

- مخره باشد یا نه، هیچ‌کس از افراد سفارت آمریکا

به بیمارستانی در پس پرده‌ی آهنین فرستاده نمی‌شود.

- اما چرا؟

- زیرا ما در این جا در معرض خطر هستیم. ما در این جا زیر

نگاه دولت رومانی و سازمان امنیت آن به سر می‌بریم. ممکن

است المراد ما را تحت تاثیر اثر یا اسکوپالومین قرار بدهند و

در نتیجه اطلاعاتی از افراد ما کسب کنند. دستور وزارت

خارجه این است که باید بیماران را به خارج اعزام داریم.

- اصولاً چرا سفارت ما دکتر نداشته باشد؟

- زیرا سفارت ما در گروه "ج" قرار دارد. ما برای این کار بودجه

نداریم. یک پزشک آمریکایی هر سه ماه یکبار برای معاینه‌ی

ما به این جا می‌آید. فعلاً برای درمانهای جزئی یک داروساز

دراختیار داریم.

سپس، مایک به سوی میز رفت و قطعه کاغذی از روی آن

برداشت و گفت:

- فقط این کاغذ را امضا بفرمایید و او به سفر خواهد رفت. من

با تلفن مخصوص ترتیب پرواز او را خواهم داد.

ماری کاغذ را امضا کرد و به سوی مرد جوان رفت و دست او

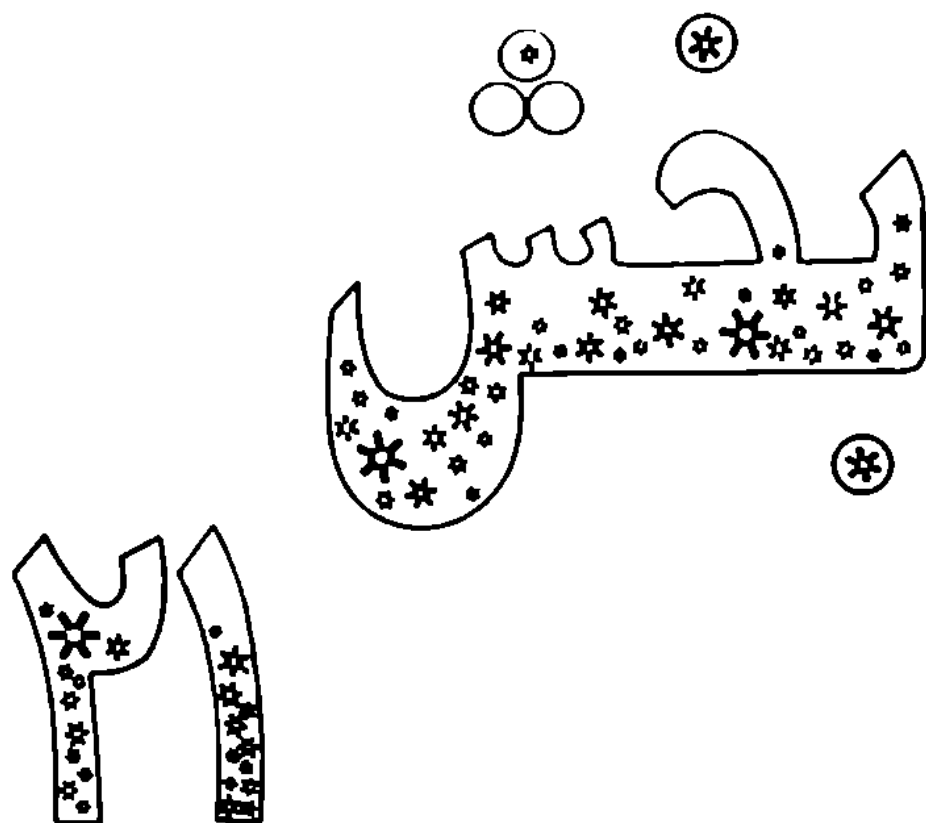
را در دست خود گرفت و گفت:

- به همین زودی خوب خواهی شد.

دو ساعت بعد این فرد نیروی دریایی با هواپیما به زوریخ

رسید.

صبح روز بعد ماری وضع مزاجی بیمار را از ماهک جوها شد
مایک با بی‌اعتنایی گفت:
- او را عمل کرده‌اند و به زودی حالش خوب خواهد شد.
ماری با خود گفت: "عجب مرد خونسردی است. گمان نکنم
چیزی بتواند او را به هیجان بیاورد."



هرگاه ماری در آغاز روز به سفارتخانه می‌رسید، مایک اسلید را در آن‌جا می‌دید. او کم‌تر در دوره‌های ماموران سفارت به چشم می‌خورد. ماری حس کرد که مایک اسلید باید هر شب برای خود یک تفریح اختصاصی داشته باشد. مایک همیشه برای ماری موجب شگفتی بود. از این‌رو، موافقت کرد که للورپان بت و تیم را برای بازی اسکیت روی یخ در پارک للورنسکا ببرد. ماری زودتر از سفارتخانه خارج شد تا به آنها بپیوندد اما همین‌که به آن‌جا رسید دید که مایک اسلید با آنها است. مایک اسلید و بچه‌ها با یک‌دیگر به اسکیت بازی روی یخ مشغول بودند و معلوم بود که به همه خوش می‌گذرد. مایک با حوصله به آنها بازی روی یخ یاد می‌داد. ماری با خود گفت: "باید به بچه‌ها گوشزد کنم که مواظب خود باشند." اما نمی‌دانست که چه‌گونه این مطلب را به بچه‌ها بگوید.



صبح روز بعد وقتی که ماری وارد اداره شد، مایک اسلید به او گفت:
- تا دو ساعت دیگر یک کودل به این‌جا خواهد رسید.
ماری پرسید:

- کودل، یعنی چه؟

- این یک کلمه‌ی دیپلماسی است که برای هیاتی ازالراد کنگره‌ی آمریکا به کار می‌رود. چهار سناتور با همسران و دستیارانشان به این جا می‌آیند. آنها می‌خواهند با شما دیدار کنند و من باید ترتیب دیدار آنها را با پرزیدنت ایانکو بدهم و همچنین به هریت بسپارم تا در سیر و سیاحت شهر با آنها همراه باشد.

- متشکرم.

- آیا مقداری از قهوه‌ی دم کرده‌ی من، میل دارید؟

- بسیار عالی است.

در حالی که مایک از اتاق او به سوی اتاق خودش روانه شد، ماری او را زیر نظر داشت و با خود گفت: "مرد عجیبی است، خشن، سرسخت، اما در معاشرت با بت و تیم خیلی پر حوصله است."

وقتی که مایک با لنجانهای قهوه بازگشت، ماری پرسید:

- آیا شما بچه دارید؟

با شنیدن این سوال مایک اسلید تکانی خورد و گفت:

- من دو پسر دارم.

- کجا؟

- آنها زیر سرپرستی همسر سابق من قرار دارند.

در این جا موضوع را عوض کرد و گفت:

- اجازه بفرمایید که با ایانکو ترتیب ملاقات نمایندگان را بدهم.

قهوه خیلی خوشمزه بود. ماری بعدها هم خاطره‌ی صرف

قهوه با مایک اسلید را به خاطر می‌آورد و لذت می‌برد.



انجل بعد از ظهر آن روز دختری را در لبوکا نزدیک دریا سوار کرد. این زن کنار سایر زنان هر جایی با بلوز بسیار تنگ ایستاده بود. او به ظاهر بیش از پانزده سال نداشت. زیبا نبود، اما انجل به زیبایی‌اش اعتنایی نداشت. انجل به او گفت:

- بیا دمی با هم خوش باشیم.

دخترک در آپارتمانی در آن نزدیکی زندگی می‌کرد. این

آپارتمان شامل یک اتاق کیف با یک تخت خواب، دو صندلی، یک چراغ و یک دست‌شویی بود.

انجل گفت:

- خوشگله لباست را در بیاور، من می‌خواهم تو را ببینم.
دختر دودل بود. مثل این‌که از انجل می‌ترسید. اما آن روز بازار
او کساد بود و می‌بایست هر طور هست پولی تهیه کند، زیرا اگر
نمی‌کرد کتک می‌خورد. پس آهسته لباس از تن دور کرد.
انجل ایستاده به او نگاه می‌کرد. دخترک رنگ پریده و لاغر بود.
انجل گفت:

- کفشهایت را بپوش، این جایا و به زانو درآ.

دختر اطاعت کرد. انجل گفت:

- حالا من می‌خواهم این‌طور عمل کنم.

انجل لگدی بر سر او زد و در نتیجه دختر ناله‌کنان بر زمین
افتاد. انجل او را بلند کرد و روی تخت خواب انداخت. در حالی‌که
دختر می‌خواست داد و فریاد راه بیندازد، انجل دست بر دهان او
گذاشت. دختر جز سردادن ناله‌ای ضعیف‌کاری از دستش بر نمی‌آمد.
انجل گفت:

- بسیار خوب، من می‌خواهم صدای ناله‌ی تو را بشنوم.

پس با مشت نیرومند خود به بینی دختر کوبید و آن را
شکست. نیم ساعت بعد دخترک روی بستر غشی کرده افتاده بود.
انجل با لبخند به دختر کتک خورده مدتی نگریست و بعد چند سکه
روی رخت خواب گذاشت و از آن‌جا خارج شد.



ماری هر چه می‌توانست وقت خود را با بچه‌ها می‌گذراند. از جاهای
بسیاری دیدن می‌کردند. موزه‌ها و کلیساهای قدیمی را مورد بازدید
قرار دادند، اما بهترین گردش برای بچه‌ها مسافرت آنها به کاخ
دراکولا در براسو و در قلب ایالت ترانسیلوانی بود، این قلعه در صد
میلی بخارست قرار داشت.

فلوریان به آنها گفت:

- کتی که در این‌جا زندگی می‌کرد، شاهزاده بود. اسم او
شاهزاده ولادتپس بود. او یک قهرمان بزرگ بود که توانست
تجاوز ترکان را متوقف سازد.

نیم گفت:

- من فکر می‌کردم که او فقط از مکیدن خون و کشتن مردم

لذت می برده است.

فلوریان با نایب سرش را تکان داد و گفت:
- آری، متأسفانه پس از جنگ او تبدیل به یک دیکناتور شد و
دشمنان خود را به چوبه‌ی دار سپرد. درباره‌ی او السانه‌ها
درست شد و او را لاشخور لقب دادند. مردی ایرلندی به نام
برام استوکر، داستانی بر پایه‌ی این السانه نوشت. این کتاب
شیطنت‌آمیز است، اما برای جهانگردان اعجاب‌آور به شمار
می‌رود.

قلعه‌ی برام یک بنای عظیم سنگی بود که روی قله‌ی کوهها
درست شده بود. همین که پله‌ها را پیمودند تا به قلعه برسند، همه به
نفس نفس التاندند. در بالای پله‌ها به اتاقی که دارای سقف کوتاه بود،
وارد شدند. در این اتاق چند تنگ و بعضی اشیای قدیمی دیده می‌شد.
در این جا راهنما با صدایی گرفته گفت:

- کنت دراکولا دستگیر شدگان خود را در این جا می‌کشت و
خون آنها را می‌نوشید.

اتاق مرطوب بود و بوی نامی داد. نارنجکبونی به صورت نیم
برخورد کرد. او گفت:

- من از هیچ چیز ناراحت نمی‌شوم، اما آیا بهتر نیست زودتر
از این جا خارج شویم؟



هر شش هفته یک‌بار یک هواپیمای خول‌پیکر نیروی هوایی آمریکا
در فرودگاه کوچکی در بخارست بر زمین می‌نشست. این هواپیما
حامل غذا و چیزهای لوکسی بود که در بخارست پالت نمی‌شد. این
اشیا را کارمندان سفارت به کمیسار نظامی که در فرانکفورت بود،
سفارش می‌دادند.

یک روز صبح در حالی که ماری و مایک اسلید به نوشیدن
قهوه مشغول بودند، مایک گفت:

- هواپیمای ما قرار است امروز بیاید، چه طور است شما
امروز با من سری به فرودگاه بزنید؟

ماری می‌خواست بگوید نه زیرا کارش زیاد بود و به علاوه
این دعوت خیلی بی‌جا جلوه می‌کرد. با وجود این مایک اسلید از آن
آدمها نبود که خواهان اتلاف وقت باشد. حس کنجکاوی ماری را

بر آن داشت که با این دعوت موافقت کند.
در ضمن رفتن به فرودگاه درباره‌ی بسیاری از مشکلات
سفارت با هم سخن گفتند. مذاکرات آنها سرد و غیرشخصی بود.
وقتی که به فرودگاه رسیدند، سرگروه‌بان مسلحی از نیروی
درپایی آمریکا دروازه‌ای را گشود تا از آن عبور کنند. ده دقیقه بعد
آنها نماشاگر فرود آمدن هواپیمای سی ۱۳۰ بودند.
در آن سوی حصار در مرز فرودگاه صدها نفر از مردم رومانی
گرد آمده بودند و با چشمانی گرسنه به آنچه از هواپیما بیرون
می‌آوردند، می‌نگریستند.

ماری پرسید:

- این جمعیت در آنجا چه کار می‌کنند؟
اسلید گفت:

- در عالم روپا به سر می‌برند. به چیزهایی می‌نگرند که هرگز
نمی‌توانند به آنها دسترسی پیدا کنند. آنها می‌دانند که برای ما
گوشت سالم و صابون و عطر آورده‌اند. هر زمان که هواپیما
بیاید، در این‌جا جمعیتی گرد می‌آید. گویی با یک تلگراف
محرمانه به آنها خبر می‌رسد.

ماری به چهره‌های آزمند مردمی که در آن سوی حصار بودند،
نگریست و با خود گفت: "به راستی تحمل ناپذیر است."
مایک گفت:

- این هواپیما برای آنها مظهر نعمتهای دست‌نیافتنی است.
این هواپیما را فقط حامل کالا نمی‌دانند، بلکه آن را نماد
تمامی کشورهای آزاد جهان می‌دانند، کشورهایی که در آنها
مردم ارزشمند به شمار می‌آیند.
ماری به مایک رو کرد و پرسید:

- چرا مرا به این‌جا آوردی؟
مایک در پاسخ گفت:

- شما را به این‌جا آوردم تا فربس سخنان شیرین
پرزیدنت ایانکو را نخورید. رومانی واقعی این‌جا است.



هر روز صبح وقتی که ماری سواره به سفارتخانه می‌رفت، مردم
بسیاری را می‌دید که در جلو دروازه‌ی کنسولگری صف کشیده

بودند. ماری تصور می کرد که این افراد مشکلات کوچکی دارند که کنسول می تواند آنها را حل کند. آن روز صبح ماری به سوی پنجره رفت تا بتواند چهره ی این مردم را بهتر تماشا کند. با دیدن آن قیاله ها، به داخل اتاق مایک رفت و پرسید:

- چرا جمعیتی به این زیادی در بیرون دروازه ی کنسولگری صف کشیده اند؟

مایک با او به سوی پنجره آمد و گفت:

- بیشتر این افراد یهودیان اهل رومانی هستند. در این جا صف کشیده اند تا برای آمریکا ویزا بگیرند.
ماری گفت:

- اما اسرائیل هم در بخارست سفارتخانه دارد، چرا به آن جا نمی روند؟

- به دو علت. اول آن که می دانند دولت ایالات متحد آمریکا برای فرستادن آنها به اسرائیل بهتر می تواند کمک کند و دوم این که فکر می کنند که دولت رومانی از آمدن آنها به سفارت آمریکا کم تر به قصد نهایی آنها پی می برد. البته در این باره اشباه می کنند.

مایک گفت:

- در آن سوی سفارت آهارتمانی هست که در آن آهارتمان ساموران متعددی هستند که با دوربین از هرکس که به کنسولگری ما مراجعه می کند، عکس بر می دارند.
ماری گفت:

- چه کار وحشتزایی.

مایک اسلید گفت:

- این روش کار آنها است. وقتی یک خانواده ی یهودی تقاضای ویزای مهاجرت می کند، کارت سبز اجازهی کار را از او می گیرند و او را از خانه اش بیرون می کنند. به همسایگان او دستور داده می شود که به او پشت کنند. پس از آن سه یا چهار سال طول می کشد تا دولت رومانی به آنها خبر دهد که ورقه ی خروج به آنها داده خواهد شد یا نه. اما بیشتر اوقات جواب آنها منفی است.

ماری گفت:

- آیا ما نمی توانیم در این باره کاری بکنیم؟

- ما در تمام مدت در این راه تلاش می کنیم، اما ایانکو با

بهودهان بازی موش و گربه می‌کند، و فقط به عده‌ی کمی از آنها اجازه‌ی خروج از کشور می‌دهد.
ماری به چهره‌های نومید این المراد نگریست و گفت:
- عالیت راهی می‌توان پالت.
مایک گفت:
- قلب خود را نشکن.



مشکل اختلاف ساعت توان‌فرسا بود. وقتی که در واشینگتن روز روشن بود، در بخارست نیم‌شب بود، و ماری همواره مجبور می‌شد ساعت سه و چهار بامداد بیدار شود تا تلگراف یا تلفنی را دریافت کند. هر زمان که شب هنگام تلگرافی می‌رسید، مامور نیروی دریایی که سر خدمت در سفارتخانه بود، مسوول روزکار را باخبر می‌کرد و او هم به‌نوبه‌ی خود دستیارش را به اقامتگاه سفیر می‌فرستاد تا ماری را بیدار کند. پس از آن، وقتی که کاملاً هوشیار شده بود، دیگر خوابش نمی‌برد.

ادوارد، خیلی هیجان‌انگیز است. من به‌راستی فکر می‌کنم که می‌توانم همه‌چیز را در این‌جا عوض کنم. به هر حال، سعی می‌کنم. من نمی‌توانم شکست بخورم. همه روی من حساب می‌کنند. ای کاش تو این‌جا بودی و به من می‌گفتی، "حتما موفق می‌شوی، دختر بزرگ". چه قدر دلم برای تو تنگ شده است. ادوارد، صدای مرا می‌شنوی؟ آیا جایی در این دوروبر هستی که من نمی‌توانم تو را ببینم؟ گاهی وقتها، از این‌که نمی‌توانم جوابی برای این پرسش پیدا کنم، دیوانه می‌شوم...



ماری و مایک به نوشیدن قهوه‌ی صبحانه مشغول بودند. مایک اسلید گفت:

- مشکلی پیش آمده است.
ماری گفت:
- چه‌طور؟
- هیاتی دوازده نفره از سران کلبای رومانی می‌خواهند با

شما دبدار کنید. کلیسایی در یونا از آنها دعوت کرده است که به آنجا بروند. دولت رومانی پروانه‌ی خروج به آنها نمی‌دهد.

- چرا نمی‌دهد؟

- عده‌ی کمی از اهالی رومانی اجازه‌ی خروج از کشور را به دست می‌آورند. متلکی در این خصوص درباره‌ی زمامداری ایانکو ورد زبانها است. می‌گویند او به قسمت شرقی کاخ رلت تا طلوع خورشید را ببیند. خورشید گفت، صبح به خیر، همه از این‌که شما به ریاست جمهوری رومانی رسیده‌اید، خوشحال‌اند. آن روز عصر ایانکو به جناح غربی کاخ رلت تا غروب خورشید را تماشا کند. خورشید را مخاطب قرار داد و گفت: "عصر به خیر، رلیق خورشید".

خورشید پاسخی نداد. ایانکو پرسید: "چه شده است که امروز صبح به آن خوبی با من سخن گفتی و حالا اصلاً حاضر نیستی با من حرف بزنی؟" خورشید در پاسخ گفت: "حالا من در غرب هستم. تو برو به جهنم." ایانکو از آن بیم دارد که اگر اولیای کلیسا به خارج بروند، از آنجا او را مخاطب قرار دهند و بگویند "برو به جهنم".

ماری گفت:

- در این باره با وزیر خارجه گفت‌وگو خواهم کرد تا ببینم چه کار خواهیم کرد.

مایک پرسید:

- رقصهای محلی را دوست دارید؟

- چه طور؟

- یک گروه رقصنده‌ی رومانی امشب نمایش خواهند داد. می‌گویند رقص آنها خیلی زیبا و دیدنی است. آیا میل دارید آن را ببینید؟

ماری غافل‌گیر شده بود و هیچ انتظار نداشت که مایک او را برای رفتن به بیرون دعوت کند. اما بی‌اختیار در پاسخ گفت:

- بسیار خوب.

مایک پاکت کوچکی به دست او داد و گفت:

- در این پاکت سه بلیت هست. شما می‌توانید بت و تیم را همراه خود ببرید. دولت رومانی برای بیشتر این جشنها به ما بلیت می‌دهد.

ماری از شنیدن این خبر جا خورد و حس کرد که اشباه کرده است. بنابراین، در پاسخ گفت:

- متشکرم.

مایک گفت:

- به فلوریان دستور می‌دهم ساعت هشت برای بردن شما بیاید.



بت و تیم علاقه‌مند رفتن به تماشاخانه نبودند. بت یکی از همشاگردیهای خود را به شام دعوت کرده بود و گفت:

- این دوست من اهل ایتالیا است. با این دعوت موافق‌اید؟ تیم گفت:

- راستش را بخواهید من هیچ علاقه‌ای به رقصهای محلی ندارم.

ماری خندید و گفت:

- بسیار خوب، امشب شما هردو را آزاد می‌گذارم.

ماری نمی‌دانست که آیا بچه‌ها نیز مانند او احساس غربت و تنهایی می‌کنند. او فکر می‌کرد همراه چه کسی به این جشن برود. فهرست کارمندان را از نظر گذراند: کلنل مکینی، جری دیویس، هریت کروگر. هیچ‌یک از اینها مورد پسند او نبود. پس با خود گفت، تنها خواهم رفت.



وقتی که ماری پا را از در بیرون گذاشت، دید که فلوریان در انتظار او است. فلوریان تعظیمی کرد و در ماشین را گشود و گفت:

- بعد از ظهر به خیر، خانم سفیر.

ماری گفت:

- فلوریان تو امشب خیلی شنگولی.

فلوریان خندید و گفت:

- خانم، من همیشه شنگولم.

سپس راننده در ماشین را بست و پشت فرمان نشست و گفت:

- ما مردم رومانی مثلی داریم که می‌گویند "دستی را که

نمی توانی گاز بگیری، بیوس^۲

ماری از این فرصت استفاده کرد و پرسید:

- فلوریان از زندگی در این جا خوشحالی؟

فلوریان در آینه قیافه‌ی ماری را ورنه از کرد و گفت:

- آیا لازم است پاسخ رسمی که از سوی حزب داده شده

است، به شما بدهم یا از من پاسخ صادقانه می خواهید؟

- لطفا راست حرف بزنید.

فلوریان گفت:

- برای دادن این پاسخ ممکن است مرا تیرباران کنند، اما

هیچ کس از مردم رومانی راضی نیست. فقط خارجیها هستند.

شما آزادانه می توانید بیاید و بروید. ما زندانی هستیم.

هیچ چیز در این جا به قدر کفایت وجود ندارد.

در این وقت ماشین از برابر صف درازی در جلو دکان قصابی

می گذشت. فلوریان به آن جا اشاره کرد و گفت:

- می بینید، این بیچاره ها سه یا چهار ساعت انتظار می کشند تا

تکه‌ی کوچکی گوشت گوسفند به دست آورند و نیمی از آنها

دست خالی به خانه برمی گردند. همه چیز در این جا به همین

صورت است. اما آیا می دانید ایانکو چند خانه‌ی پنهانی

دارد؟ دوازده تا، من بسیاری از ماموران رومانی را به آن

خانه ها برده ام. هریک از این خانه ها به یک کاخ می ماند. در

عین حال سه یا چهار خانوار مجبوراند بدون وسایل گرم

کردن با یکدیگر در یک آپارتمان کوچولو زندگی کنند.

فلوریان ناگهان از حرکت بازماند. از گفتن آنچه گفته بود

بیمناک شده بود. پس با صدای گرفته گفت:

- استدعا دارم این سخنان مرا بازگو نکنید.

- البته بازگو نخواهم کرد.

فلوریان گفت:

- متشکرم، دلم نمی خواهد که زخم بیوه شود. او جوان است و

یهودی است. در این جا احساسات ضدیهودی خیلی شدید

است.

ماری از این قضیه خبر داشت.

فلوریان گفت:

- داستانی هست درباره‌ی این که به صاحب مغازه‌ای وعده

داده شد که ساعت پنج بامداد به او تخم مرغ بدهند. سر

ساعت پنج بامداد صفی طولانی در سرمای یخبندان در انتظار تخم مرغ به وجود آمد. تا ساعت هشت بامداد خبری از تخم مرغ نشد، اما صف طولانی تر شد. صاحب مغازه گفت: "تخم مرغ به همه‌ی شما نمی‌رسد. پس بهتر است بهودیه‌ها بروند." در ساعت دو بعدازظهر هنوز تخم مرغها نرسیده بود و باز صف طولانی تر شد. صاحب مغازه گفت "افراد غیر حزبی نیز بروند." در نیمه‌ی شب در هوای یخبندان هنوز این صف ادامه داشت و خبری از تخم مرغ نشد. صاحب مغازه دکان خود را قفل کرد و گفت "هیچ تغییری حاصل نشده است. همیشه بهودی‌ان بهترین بهره‌بردار را می‌کنند." ماری نمی‌دانست گریه کند یا بخندد، اما با خود گفت: "باید در این باره کاری بکنم."



تأثر محلی در خیابان راپسودیا، که یک خیابان پر جمعیت بود، فرار داشت. این خیابان پر بود از دکه‌های کوچکی که گل و کفشهای پلاستیکی و بلوز و زیرشلواری می‌فروشنند. تماشاخانه‌ی کوچک با چهره‌ای نمایان یادآور دوره‌های دیرین بود. سرگرمی در این تماشاخانه کسالت آور بود، لباسها زننده و رقصندگان نازیبا بودند. نمایش تهوع آور بود و وقتی که پایان یافت، ماری بی‌نهایت خوشحال شد، زیرا می‌توانست خود را به هوای آزاد برساند. فلوریان در جلو ماشین سواری در انتظار او بود.

فلوریان گفت:

- خانم سفر معذرت می‌خواهم، قدری باید معطل بشویم زیرا یکی از لاستیکهایم بی‌باد شده است و دزدی لاستیک بدکی را ربوده است. من دنبال لاستیک دیگری فرستاده‌ام و تا یک ساعت دیگر به این‌جا خواهد رسید. آیا میل دارید در ماشین به انتظار بنشینید؟

ماری چشمها را به آسمان دوخت. قرص کامل ماه در آسمان می‌درخشید. هوا لطیف و صاف بود. فکر کرد که تا آن زمان در خیابانهای بخارست راه نرفته است، بنابراین، تصمیمی ناگهانی گرفت و گفت:

- گمان کنم بهتر است پیاده به خانه بروم.

للوربان سری نکان داد و گلت:

- شب زیبایی است و برای پیاده روی مناسب است.

ماری به سوی خانه به راه افتاد و به میدان مرکزی رسید. بخارست شهری جذاب و دلربا بود. در خیابانها علایمی دیده می شد که نوشته بود توتن... گاسپادینا... شیمیت.

ماری وارد خیابان کلیسا موسیلور شد و از آن جا وارد استرادا ماریا روزتی شد. در آن خیابان گاریهایی به رنگ قرمز دیده می شدند که پر از آدم بودند. در این وقت شب بیشتر مغازه ها باز بود و جلو در هر مغازه صفهای طولانی دیده می شد. قهوه خانه ها گوگوآز، که پراشکی رومانی است، به مشتریان می دادند. پیاده روها با مشتریانی که دیر وقت آمده بودند، پر شده بود و هریک از آنها یک پانجی، یعنی کیف ساخته شده از ریمان، در دست داشت. ماری فکر می کرد مردم حالتی غمزده و خاموش دارند. مثل این که به او با شگفتی می نگرستند. زنان با چشمان مملو از حسد به لباسهای او نگاه می کردند. ماری بر سرعت خود الزود.

وقتی که به گوشه ی کالیبا ویکتوری رسید، متوقف شد زیرا نمی دانست به کدام سمت برود. او به رهگذری گفت:

- بیخشید ممکن است لطفاً به من بگویید که چه گونه به...

برسم؟

شنونده با سرعت و نرس به او نگاه کرد و با عجله از او دور شد. ماری به یاد آورد، مردم رومانی حق ندارند با خارجیان سخن بگویند.

پس چه گونه به خانه برگردد. ماری بسیار کوشید تا شاید راه برگشت را به یاد آورد. به نظر او خانه ی سفیر جایی در سمت مشرق بود از این رو به آن سو راه افتاد. طولی نکشید که به یک خیابان لرعی رسید که روشنی در آن کم بود. در فاصله ای بسیار دور خیابان پهناوری را دید که پر از روشنایی بود و با خود گفت: "می توانم در آن جا یک تاکسی پیدا کنم".

صدای قدمهای سنگینی پشت سر او به گوش می رسید و ماری بی اختیار سر را برگرداند. مرد قوی هیکلی را که پالتو کلفتی بر تن داشت، دید که به سوی او می آمد. ماری سرعت خود را افزایش داد.

مرد به زبان رومانی فریاد کرد و گفت:

- بیخشید آیا گم شده اید؟

ماری اندکی آسایش خاطر حاصل کرد، زیرا فکر می کرد شاید این مرد یکی از افراد پلیس باشد. شاید دنبال او را گرفته است تا خطری متوجه او نشود.

ماری در پاسخ گفت:

- آری، می خواهم به خانه‌ی سفارت برگردم.

در این زمان ناگهان صدای غرش موتورسیکلت و همچنین صدای ماشینی را که از پشت سر می آمد شنید. بلافاصله صدای ترمز به گوش رسید و ماشین از حرکت بازایستاد. مرد پیاده که پالتو ضخیمی بر تن داشت، دستپاچه شد. ماری حرارت بدن او را حس کرد و متوجه شد که بوی گند از دهان او می آید. در این لحظه مرد می خواست ماری را به زور به داخل ماشین که درش باز شده بود، ببرد. ماری برای رهایی خود به مبارزه پرداخت.

مرد پالتوپوش فریادکنان گفت:

- داخل ماشین برو.

ماری فریادکنان گفت:

- نه، به دادم برسید. به دادم برسید، به دادم برسید.

فریادی از آن سوی خیابان به گوش رسید و مردی دواندوان خود را به آنها رساند. این مرد متوقف شد و نمی دانست چه باید بکند.

مرد بیگانه فریادکنان گفت:

- رهاش کنید.

پس مرد پالتوپوش را گرفت و به زور او را از ماری جدا کرد. ماری ناگهان خود را آزاد پالت. مردی که پشت فرمان نشسته بود از ماشین پایین آمد تا به همدست خود کمک کند.

از دور صدای نزدیک شدن آژیر به گوش رسید. مرد پالتوپوش با همکار خود به داخل ماشین پریدند و به سرعت دور شدند.

ماشینی به رنگ آبی و سفید که روی آن کلمه‌ی "نظامی" نقش شده بود، به سرعت در آنجا متوقف شد و دو مرد از آن بیرون پریدند. این دو مرد لباس اونیفورم بر تن داشتند.

یکی از آنها به زبان رومانی پرسید:

- آیا حال شما خوب است؟

پس از آن به زبان انگلیسی شکته پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است؟

ماری برای چیره شدن بر خویشتن کوشش کرد و

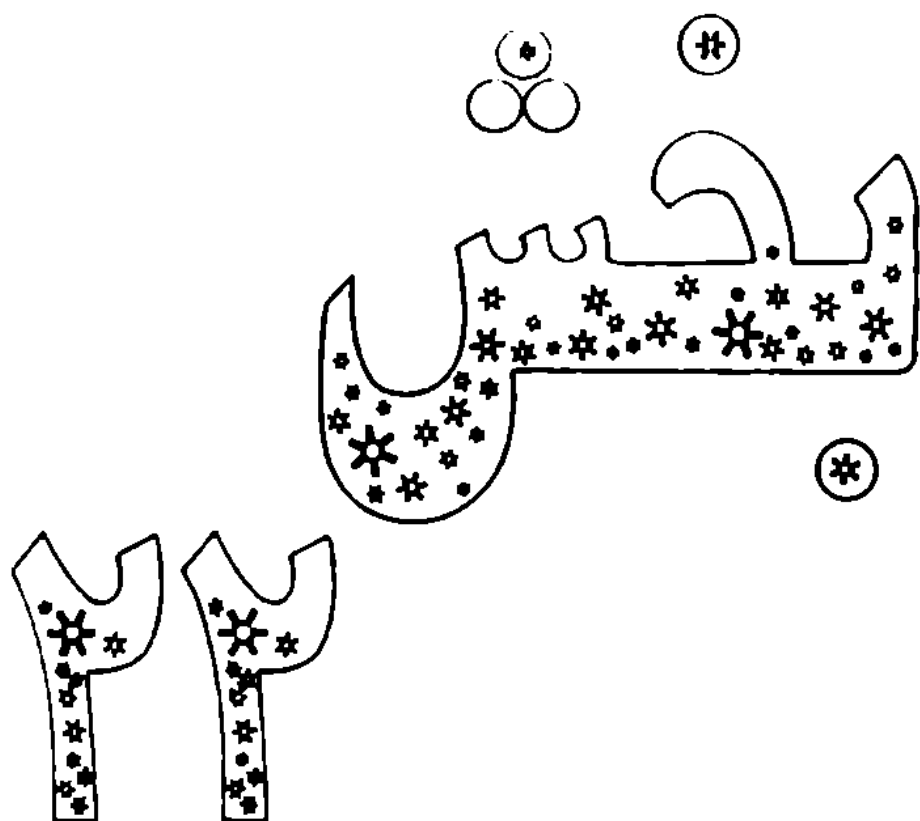
توانست بگوید:

- دو مرد، آنها، کوشیدند که به زور مرا داخل ماشینی ببرند.

اگر، اگر این آقا نمی بود...

پس ماری سر را به سوی آن فرد ناشناس برگرداند، اما آن

فرد ناشناس رفته بود.



ماری سراسر آن شب در خواب به مبارزه برای نجات از چنگ این مردان گرفتار بود. بارها می‌خوابید و در عالم خواب آن مناظر را مشاهده می‌کرد و از خواب می‌پرید. صدای ناگهانی پهاکه از پشت سر به گوش می‌رسید، ترس آور بود. می‌دید که ماشینی از پشت سر می‌آید و مردان می‌کوشند او را به زور داخل ماشین ببرند. آیا او را شناخته بودند؟ یا فقط منظورشان این بود که یک نفر تورپیست را که لباس آمریکایی بر تن داشت، بریابند؟



وقتی که ماری به اداره‌ی خود رسید، مایک اسلید در انتظار او بود. او دو فنجان قهوه آورد و روبه‌روی ماری در پشت میز نشست و پرسید:

- تماشاخانه چه طور بود؟

ماری در پاسخ گفت:

- بد نبود.

مایک اسلید پرسید:

- آیا آسیبی به شما رسیده است؟

ماری با شگفتی به او نگر بست و پرسید:
- چه؟

مایک با شکیبایی در پاسخ گفت:

- وقتی که کوشیدند شما را بر بایند آسیبی به شما وارد آمد یا نه؟

- من، تو از کجا خبردار شده‌ای؟

مایک اسلید با آهنگی که تمسخرآمیز بود، گفت:

- خانم سفیر، رومانی یک راز بزرگ آشکار است. شما

نمی‌توانید حمام بگیرید بدون این که همه از آن خبردار

شوند. پیاده رفتن شما به تنهایی کار نابخردانه‌ای بود.

ماری با سردی گفت:

- حالا از این موضوع آگاهم و بار دیگر تکرار نخواهم کرد.

مایک با صدایی تند و تیز گفت:

- بسیار خوب، این مردان چیزی از شما ربودند؟

- نه.

مایک اخمها را درهم کشید و گفت:

- بی‌معنی است. اگر آنها پالتو یا کیف پول شما را

می‌خواستند، ممکن بود آنها را در خیابان از شما بر بایند. از

این که می‌خواستند شما را به زور سوار ماشین بکنند، معلوم

می‌شود می‌خواستند خود شما را بر بایند.

- چه کسی می‌خواست مرا بر بایند؟

- قطعاً آدمهای ایانسکون بودند، زیرا او می‌کوشد روابط خوبی با

ما داشته باشد. قطعاً این عمل کار مخالفان ایانسکو بوده است.

ماری گفت:

- شاید هم کار عده‌ای شاید بوده است تا به این وسیله باج

بگیرند.

- در این کشور کسی را برای باج‌گیری نمی‌ربایند. اگر کسی را

به این جرم گرفتار کنند، بدون محاکمه او را به جوخه‌ی اعدام

می‌سپارند.

سپس مایک جرعه‌ای از قهوه‌ی خود را نوشید و گفت:

- اجازه بفرمایید به شما اندرزی بدهم.

- خوب، گوش می‌دهم.

- به آمریکا برگردید.

- چی!

مایک اسلید فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت:

- تنها کاری که نو می توانی بکنی این است که استعفانامه‌ی خود را بفرستی، باروبنه‌ی خود و فرزندان را ببندی و به کانزاس برگردی. آنجا برای شما امن‌تر است. صورت ماری سرخ شد و گفت:

- آقای اسلید من اشتباهی کرده‌ام. اولین باری نیست که اشتباه کرده‌ام و آخرین بار هم نخواهد بود. مرا رییس جمهوری به این مقام برگزیده است و تا مرا اخراج نکنند در این‌جا خواهم ماند و اجازه نخواهم داد که شما یا هرکس دیگر مرا به بازگشت به وطن وسوسه کند.

ماری می‌کوشید کنترل خود را از دست ندهد، پس به گفتار خود ادامه داد و گفت:

- انتظار دارم اشخاصی که عضو سفارت هستند با من کار کنند نه برضد من. اگر این کار برای شما دشوار است، چرا به وطن بر نمی‌گردید؟

ماری از شدت خشم می‌لرزید.
مایک اسلید به پا خاست و گفت:

- خانم سفیر، می‌روم تا بینم گزارشهای امروز صبح را روی میز شما گذاشته‌اند یا نه؟



موضوع رسیدن خانم سفیر آن روز موضوع گفت‌وگوی اعضای سفارت بود. ماری نمی‌دانست چه‌گونه همه از این امر خبردار شده‌اند. مایک اسلید از کجا خبردار شده بود. ماری دلش می‌خواست نام نجات‌دهنده‌ی خود را بداند تا از او تشکر کند. با یک نگاه که به آن مرد کرده بود، این‌طور برداشت کرده بود که آن مرد بسیار جالب احتمالاً حدود چهل سال داشت و تازه موی سفید در سرش پیدا شده بود. لهجه‌ی او خارجی بود، شاید فرانسوی بود. اگر آن مرد توریست بود، لابد تا به حال از رومانی خارج شده است.



ماری نمی‌دانست این موضوع را به بچه‌ها بگوید یا نه و سرانجام تصمیم گرفت که به آنها در این‌باره چیزی نگوید. ماری

نمی خواست بچه ها را برساند، لفظ می بایست مواظب می بود که از آن پس هرگز تنها نمی ماندند.



در سفارت فرانسه یک میهمانی کوکتل برای آن شب در نظر گرفته شده بود. این میهمانی به التخار یک پانیت فرانسوی بود. ماری خسته و عصبی بود و دلش نمی خواست به آنجا برود، اما می دانست که مجبور به رفتن است.



ماری حمام کرد و یک پیراهن زیبا برای شب برگزید. وقتی که به دنبال کفشهای خود می گشت، متوجه شد که پاشنه ی یک لنگه از کفشهایش شکسته است. زنگ زد و کارمن را به حضور خواست.

کارمن گفت:

- بله، خانم سفیر.

- کارمن لطفا کفش مرا نزد کفش دوز ببر تا آن را تعمیر بکند.

- چشم خانم، امر دیگری دارید؟

- نه، همین، متشکرم.



وقتی که ماری به سفارت فرانسه رسید، تقریباً همه ی میهمانان آمده بودند. بر در سفارت معاون سفیر فرانسه به او خوش آمد گفت. دست او را گرفت و بوسید و گفت:

- بعد از ظهر به خیر، خانم سفیر. لطف فرمودید که دعوت ما را اجابت کردید.

ماری گفت:

- شما لطف کرده اید که مرا دعوت کرده اید.

هر دو از این عبارات توخالی که با هم مبادله کرده بودند، خندیدند.

معاون سفیر فرانسه گفت:

- اجازه بفرمایید شما را به نزد سفیرمان راهنمایی کنم.

معاون سفر فرانسه او را از اتاق بزرگ رقص که پر از جمعیت بود، گذراند. در این سالن صورتهای اشنایی را دید که در هفته‌های اخیر بارها آنها را دیده بود. ماری به سفیر فرانسه شادباش گفت و مدنی با هم خوش و بش کردند.

سفیر فرانسه گفت:

- شما از آهنگهای مادام دو فن لذت خواهید برد. این خانم پیانیست برجسته‌ای است.

ماری سری تکان داد و گفت:

- با اشتیاق تمام در انتظار آن هستم.

خدمتگاری با یک سینی پر از شیشه‌های شامپانی از آنجا گذشت. حالا ماری یاد گرفته بود که باید در میهمانیهای سفارت فدري مشروب صرف کند. در حالی که رو را برگردانده بود که با سفیر استرالیا سخن گوید، چشمش به آن بیگانه‌ای که او را از جنگ آدم‌ربایان نجات داده بود، افتاد. این مرد در گوشه‌ای ایستاده بود و با سفیر ایتالیا و دستیار او سخن می‌گفت:

ماری گفت:

- معذرت می‌خواهم.

او از برابر سفیر فرانسه رد شد و خود را به مرد مورد نظر رساند.

در این وقت آن مرد می‌گفت:

- البته دلم برای پاریس تنگ شده است، اما امیدوارم سال آینده...

در این‌جا چون نزدیک شدن ماری را مشاهده کرد، سخن خود را برید و گفت:

- آها، همان خانمی است که گرفتار شده بود.

سفیر ایتالیا پرسید:

- مثل این که یک‌دیگر را می‌شناسید؟

ماری در پاسخ گفت:

- ما به‌طور رسمی به هم معرفی نشده‌ایم.

سفیر ایتالیا گفت:

- خانم سفیر، التماس دارم که دکتر لویی دفورژه را به شما معرفی کنم.

قیاله‌ی مرد فرانسوی تغییر کرد و گفت:

- خانم سفیر، معذرت می‌خواهم، من نمی‌دانستم.

صدای او نمایانگر اضطراب و پرهشانش بود. پس به سخن خود ادامه داد و گفت:

- البته جا داشت که من شما را شناخته باشم.

ماری لبخندی زد و گفت:

- کاری از این بالاتر کرده‌اید، مرا نجات داده‌اید.

سفیر ایتالیا به دکتر نگاه کرد و گفت:

- پس شما بودید.

سپس رو به ماری کرد و گفت:

- من از این پیش آمد بد خبردار شدم.

ماری گفت:

- اگر دکتر دفورژه نرسیده بود البته بد می‌شد.

لویی دفورژه لبخند زد و گفت:

- خوشحالم که در هنگام مناسب در جای مناسب بودم.

سفیر و دستیار او ورود چند انگلیسی را مشاهده کردند. هر دو

با عجله از ماری جدا شدند و به سوی انگلیسیها رفتند. ماری با دکتر

تنها ماند.

ماری پرسید:

- چرا وقتی که پلیس رسید، شما فرار کردید؟

دکتر لحظه‌ای به چهره‌ی ماری نگریست و گفت:

- سر و کار پیدا کردن با پلیس رومانی نتیجه‌ی خوشی ندارد.

آنها شهود را بازداشت می‌کنند تا به زور از آنان کسب اطلاع

نمایند. من پزشکم و به سفارت فرانسه در این جا بستگی

دارم، ولی از مصونیت سیاسی برخوردار نیستم. با وجود این،

از آن چه در این جا می‌گذرد آگاهی کامل دارم و می‌دانم کسب

اطلاع برای پلیس رومانی خیلی ارزشمند است. بنابراین،

معذرت می‌خواهم که شما را رها کردم.

در سخن گفتن دکتر حالتی مشاهده می‌شد که مطابق ذوق

ماری بود. ماری بدون این که متوجه شود، می‌دید این دکتر به ادوارد

شباخت دارد. شاید تشابه آنها به این علت بود که وی نیز دکتر بود. اما

نه، چیزی بیش از این وجود داشت. او نیز مانند ادوارد باصفا و باحیا

بود و همان طور لبخند می‌زد.

دکتر دفورژه گفت:

- معذرت می‌خواهم خانم، باید بروم و یک حیوان اجتماعی

باشم.

- پس شما از میهمانها خوشتان نمی آید؟
 دکتر چشمکی زد و گفت:
 - من از این میهمانها نفرت دارم.
 - آیا همسر شما از این میهمانها خوشش می آید؟
 دکتر شروع به سخن گفتن کرد، اما دودل بود، پس گفت:
 - آری خوشش می آید، خیلی هم خوشش می آید.
 - آیا او امشب در این جا حضور دارد؟
 - او و دو فرزند ما مرده اند.
 رنگ از روی ماری پرید و گفت:
 - ای وای، بی نهایت متاسفم، چه طور؟
 صورت دکتر گرفته شد و گفت:
 - ای خدا، من باید خود را ملامت کنم. مادر الجزیره زندگی
 می کردیم. من جزو گروههای زهرزینی بودم که با تروریستها
 مبارزه می کرد.
 سخن گفتن دکتر کندتر شد و افزود:
 - به هويت من پی بردند و خانه ی مرا منفجر کردند. من در آن
 زمان در خانه نبودم.
 ماری بار دیگر گفت:
 - بی نهایت متاسفم.
 - متشکرم، این وضع به طور کلی وجود دارد، اما گذشت
 زمان همه چیز را درمان می کند، گرچه من به این امر اعتقاد
 ندارم.
 ماری در این جا به یاد ادوارد افتاد و می دید تا چه اندازه او در
 یادش زنده مانده است، اما در عین حال می دید که این مرد با درد و
 رنج خود مدتی درازتر سازش کرده است.
 دکتر به ماری نگریست و گفت:
 - معذرت می خواهم، خانم سفیر...
 پس به گروهی از میهمانان که تازه وارد شده بودند، روی
 آورد.



ماری با خود گفت: "ای ادوارد، این مرد مرا به یاد تو انداخته است.
 اگر او را می دیدی، او را می پسندیدی. مرد شجاعی است. او رنج

بسیار کشته است و شاید به این علت است که توانسته است مرا به خود جلب کند. عزیزم، من نیز رنج می‌برم ابا روزی خواهد رسید که دلم برای تو تنگ نشود. این جا برای من سوت و کور است. در این جا کسی نیست که من با او سخن بگویم. بسیار می‌کوشم تا بتوانم بر این دشواری چیره شوم. مایک اسلید می‌کوشد مرا به وطن برگرداند. من باز نمی‌گردم. اما چه قدر به تو نیازمندم. شب به خیر عزیزم.



صبح روز بعد ماری به استتن راجرز تلفن کرد. شنیدن صدای او لذت‌بخش بود. ماری شنیدن صدای راجرز را با تلفن همچون یک شریان حیاتی متصل به وطن می‌دانست.

راجرز گفت:

- من گزارشهای عالی درباره‌ی شما می‌شنوم. داستان هانا مورفی روزنامه‌ها را به خود مشغول داشته است. این یک کار عالی بود.

ماری گفت:

- استتن متشکرم.

راجرز گفت:

- ماری داستان ربوده شدن خود را برای من نقل کن.

ماری گفت:

- در این باره با نخست‌وزیر و رییس امنیت گفت‌وگو کرده‌ام. اما آنها هنوز کلید این معما را به دست نیاورده‌اند.

- مگر مایک اسلید شما را از این کار برحذر نداشته بود؟

- مایک اسلید، آری او به من هشدار داده بود.

پس با خود گفت: "آیا به استن بگویم مایک اسلید به من گفته است به وطن برگردم". تصمیم گرفت که این سخن را نگوید و در پاسخ گفت:

- مایک اسلید هم‌راه و هم‌عقیده با من است.

راجرز گفت:

- به خاطر داشته باش که من همیشه و در هر حال حاضرم به تو کمک کنم.

ماری گفت:

- می‌دانم، نمی‌توانم بگویم که تا چه اندازه پشتیبانی شما برای من ارزشمند است.
این مذاکره‌ی تلفنی او را به‌راستی خوشحال کرد.



ما با مشکلی روبه‌رو شده‌ایم. در این سفارتخانه بعضی از امور ایشا می‌شود.

ماری و اسلید پیش از تشکیل نشست روزانه‌ی کارمندان سفارت به‌نوشتن قهوه مشغول بودند. ماری پرسید:

- تا چه اندازه این موضوع جدی است؟

- خیلی جدی است. وابسته‌ی بازرگانی ما، دیوید ویکتور دیدارهایی با وزیر بازرگانی رومانی داشته است.
ماری گفت:

- آری می‌دانم. ما در این باره هفته‌ی گذشته گفت‌وگو کردیم.
مایک گفت:

- درست است. وقتی که دیوید برای دیدار نوبت دوم رفت، معلوم شد که ماموران رومانی پیش از وقت معین از پیشنهادهای متقابل ما آگاه بوده‌اند. آنها حتی اطلاع داشتند چه اندازه ما حاضریم در این باره گذشت کنیم.
ماری گفت:

- غیرممکن شده است. ما درباره‌ی پیشنهادهای جدید بحث کردیم و آنها قبلاً از این امور آگاهی داشتند.

در این جا ماری لحظه‌ای چند به فکر فرو رفت و گفت:

- آیا فکر می‌کنی نامحرمی در بین کارمندان سفارت هست؟

- نه فقط یک نامحرم. آخرین کنفرانس اجرایی که ما در اتاق حباب انجام دادیم نیز ایشا شده است. متخصصان الکترونیکی ما نیز ایشای مذاکرات آن اتاق محرمانه را هم خبر داده‌اند.

ماری با شگفتی به او نگرست. فقط هشت نفر در کنفرانس اتاق حباب شرکت داشتند و همه‌ی آنها از کارمندان اجرایی سفارت بودند.

اسلید گفت:

- هرکس باشد یک دستگاه الکترونیک با خود دارد که می‌تواند

مذاکرات را روی نوار ضبط کند. من پیشنهاد می‌کنم که امروز کارمندان را برای تشکیل کنفرانس به اتاق حباب دعوت کنی همان اشخاص سابق را. حالا دستگاه‌های الکترونیکی ما می‌تواند شخصی را که مرتکب این کار شده است، کشف کند.



هشت نفر گرداگرد میزی در اتاق حباب نشسته بودند. ادی مالتر وابسته‌ی نظامی و عامل سیا، پاتریشیا هضیلد وابسته‌ی اقتصادی، جری دیویس وابسته‌ی روابط عمومی، دیوید ویکتور وابسته‌ی بازرگانی، لوکاس جنکلو وابسته‌ی اداری، سرهنگ ویلیام مکینی وابسته‌ی نظامی و ماری. ماری در صدر میز نشسته بود و مایک اسلید آن‌سوی میز در برابر او قرار داشت.

ماری رو به دیوید ویکتور کرد و پرسید:

- مذاکرات تو با وزیر بازرگانی رومانی به کجا رسیده است؟

وابسته‌ی بازرگانی سری را تکان داد و گفت:

- راستش را بگویم آن‌طور که امیدوار بودم، کار پیشرفت

نکرد. آن‌چه را که من می‌خواستم بگویم آنها از پیش اطلاع

داشتند. من با پیشنهادهای جدید پیش می‌روم و می‌بینم آنها

پیش از وقت در برابر این پیشنهادها، پیشنهادهای جدید

آماده کرده‌اند. مثل این‌که آنها فکر مرا می‌خوانند.

مایک اسلید گفت:

- ممکن است چنین باشد.

- مقصود شما چیست؟

- آنها افکار شخصی را که در این اتاق است می‌خوانند.

پس گوش‌ی تلفن را که روی میز بود برداشت و گفت:

- او را به داخل بفرستید.

کمی بعد در بزرگ باز شد و مردی که لباس شخصی بر تن

داشت، داخل شد. این مرد با جعبه‌ی سیاهی که روی آن صفحه‌ی

شاخصی بود، وارد شد.

ادی مالتر گفت:

- کمی صبر کنید. به هیچ‌کس اجازه‌ی ورود داده نمی‌شود...

ماری گفت:

- مانعی ندارد، ما مشکلی داریم و این مرد می‌خواهد این

مشکل را حل کند.

ماری سر را بالا کرد تا به نازه وارد بنگردد و گفت:

- لطفا شروع کن.

آن کرد گفت:

- بسیار خوب. تمام اشخاصی که در این جا هستند، لطفا در

جای خود قرار بگیرند.

در حالی که همه نگاه می کردند این مرد به سوی مایک اسلید

رفت و جعبه را نزدیک او قرار داد. عقربه‌ی روی شاخص بر روی

صفر باقی ماند. آن مرد جلو رفت و به پاتریشیا هتیلد رسید، باز

عقربه بی حرکت ماند. پس نوبت به ادی مالتز و پس از او به جری

دیویس و پس از آن به لوکاس جنکلو رسید. عقربه هیچ حرکتی نکرد.

این مرد از دیوید ویکتور و سرهنگ مکینی نیز گذشت بدون این که

عقربه تکانی بخورد. تنها کسی که باقی مانده بود، ماری بود. وقتی آن

مرد به ماری نزدیک شد، عقربه دیوانه وار به حرکت افتاد.

مایک اسلید گفت:

- عجب.

پس به پا خاست و به سوی ماری رفت و از آن مرد پرسید:

- آیا به عمل این دستگاه اطمینان دارید؟

عقربه دیوانه وار در حرکت بود.

مرد در پاسخ گفت:

- با ماشین حرف بزن.

ماری با دستپاچگی به پا خاست.

مایک پرسید:

- آیا اجازه می فرمایید که این نشست را تعطیل کنیم؟

ماری به دیگران رو کرد و گفت:

- فعلا همین بس است از شما متشکرم.

مایک اسلید رو به مامور ماشین کرد و گفت:

- تو بمان.

وقتی که دیگران از اتاق خارج شدند، مایک پرسید:

- آیا شما می توانید محل دقیق دستگاه ضبط صوت را تعیین

کنید؟

مرد به آهستگی جعبه‌ی سیاه را به سوی پایین متوجه ساخت

و در پاسخ گفت:

- آری به یقین می توانم محل آن را پیدا کنم.

همین که جمعی سیاه به ایهای ماری نزدیک شد، حفره به سرعت بیشتری حاصل کرد. مامور راست ایستاد و گفت:

- دستگاه ضبط صوت در کفشهای شما قرار دارد.
ماری با ناباوری به او خیره شد و گفت:
- اشتباه می‌کنی، من این کفشها را در واشینگتن خریده‌ام.
مایک گفت:

- ممکن است لطفاً آنها را از پا خارج کنید؟
- من... این مسخره است. این ماشین دیوانه است یا کسی به عمد این کار را کرده است.
پس با خود گفت: "شاید مایک اسلید این کار را کرده است تا از شر من راحت شود. این کار را کرده است تا بتواند به واشینگتن گزارش بدهد که من به کار جاسوسی مشغولم و به دشمن اطلاعاتی می‌دهم." پس ماری با عصبانیت کفشها را از پا درآورد.
کفشها را وارونه کرد و آنها را مورد آزمایش قرار داد. اسلید پرسید:

- آیا پاشنه‌ی جدیدی به کفش شما زده شده است؟
در این جا ماری به پادش آمد که کفشها را برای تعمیر به کار من داده بود.

مایک پاشنه را از کفش جدا کرد و داخل آن دستگاه ضبط صوت کوچکی پیدا شد.
مایک گفت:

- جاسوس خود را پیدا کردیم.
پس از ماری پرسید:
- این پاشنه را در کجا به کفش شما زده‌اند؟
- نمی‌دانم، من به یکی از خدمتگاران دستور دادم که آنها را برای تعمیر ببرد.
مایک با لحنی مسخره‌آمیز گفت:

- به‌به، پس از این خانم سفیر بایستی بیش از این مواظب باشید و نباید تمام کارهای خود را به منشی خود بسپارید.



تلکسی برای ماری رسیده بود:

بعضی از کمیته‌های امور خارجه موافقت کرده‌اند
که وامی به رومانی داده شود. موضوع این خبر فردا
اعلام خواهد شد با عرض تبریک. استتن راجرز.



مایک اسلید تلگراف را خواند و گفت:

- این خبر خوشی است و موجب شادمانی نگولسکو خواهد
شد.

ماری می‌دانست که نگولسکو، وزیر دارایی رومانی کارش
متزلزل است. دریاقت این وام باعث خواهد شد که روابط او با
ایانکو خوب شود.

ماری گفت:

- تا فردا این خبر را اعلام نخواهند کرد.

ماری نشست و در فکر عمیقی فرو رفت و گفت:

- از شما می‌خواهم که برای امروز صبح با نگولسکو ترتیب
ملاقاتی بدهید.

- آیا میل دارید من نیز همراه شما بیایم؟

- نه، من این کار را به تنهایی انجام خواهم داد.



دو ساعت پس از آن ماری در دفتر وزیر دارایی رومانی نشسته بود.
وزیر به او گفت:

- پس خبر خوشی برای ما دارید؟

- متأسفانه نه.

در این جا ماری متوجه شد که لیخند وزیر دارایی یکبارہ از
بین رفت و در پاسخ ماری گفت:

- چس، من اطلاع حاصل کرده‌ام که پرداخت وام تصویب
شده. چه گونه شما این طور سخن می‌گویید؟

ماری نفسی کشید و گفت:

- آقای وزیر، من نیز همین خبر را دریافت کرده‌ام.

در این جا ناگهان صورت وزیر درهم شد و پرسید:

- چه شده است، چه اشتباهی رخ داده است؟

ماری شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم.

وزیر گفت:

- من به رییس جمهوری خودمان قول داده‌ام.

پس به سخن خود ادامه داد و گفت:

- پرزیدنت ایانسکو از این کار خوشش نمی‌آید، آیا شما نمی‌توانید کاری بکنید؟

ماری گفت:

- صریح بگویم من هم خیلی ناراحت شدم. نزدیک بود با پرداخت این وام موافقت شود، اما در خلال رای‌گیری یکی از نمایندگان مجلس خبر داد که گروهی از ارباب کلیسای رومانی تصمیم گرفته بودند، به یوتا مسافرت کنند و دولت رومانی از دادن اجازه‌ی خروج به آنها خودداری کرده است. این سناتور جزو مورمونها می‌باشد و خیلی از این بابت دلگیر شده است.

صدای نگولسکو بلندتر شد و پرسید:

- یک گروه کلیسایی؟ می‌خواهید بگویند که به خاطر یک گروه

کلیسایی از پرداخت وام خودداری شده است؟

- آری، من نیز چنین می‌پندارم.

- اما خانم سفیر، رومانی علاقه‌مند به کلیسا است. روحانیون

در این جا از آزادی برخوردارند. ما عاشق کلیسا هستیم.

نگولسکو به سوی صندلی ماری پیش رفت و گفت:

- خانم سفیر، اگر ترتیب کار را بدهند که این گروه به کشور

شما بروند، آیا کمیته‌ی مالی سنا پرداخت این وام را تصویب

خواهد کرد یا نه؟

ماری به چشمهای نگولسکو خیره شد و گفت:

- آقای وزیر من می‌توانم در این باره به شما تضمین بدهم،

مشروط بر این که این خبر را تا امروز بعد از ظهر به من

بدهید.



ماری پشت میز خود در انتظار تلفن نشسته بود. در ساعت دو و سی

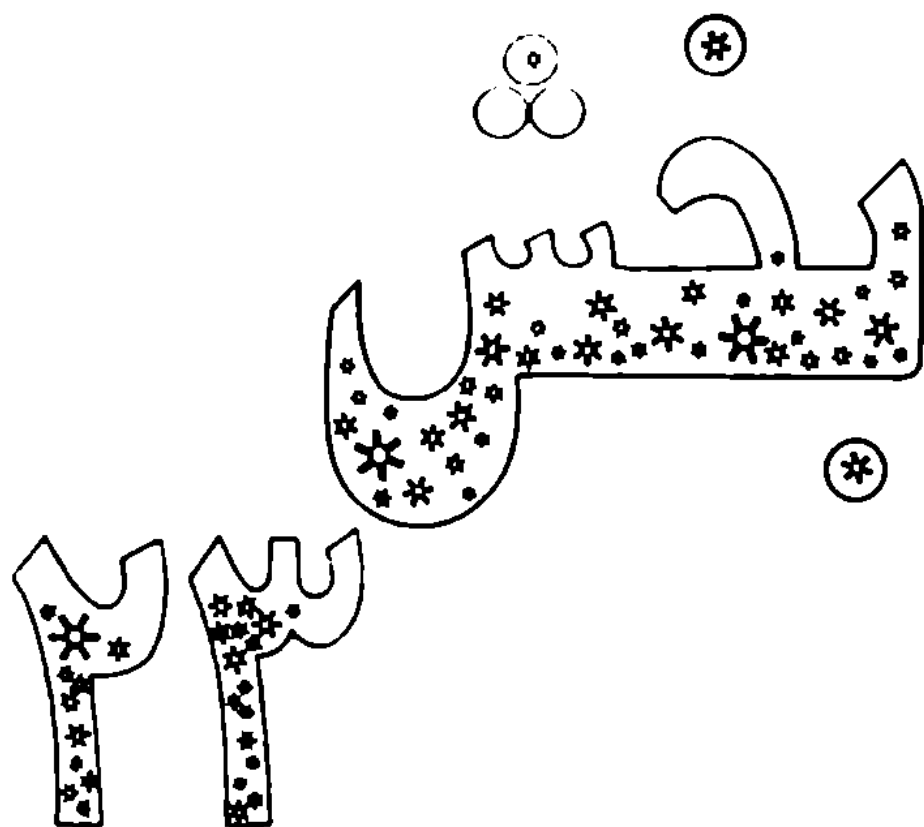
دقیقه نگولسکو تلفن کرد و گفت:

- خانم سفیر من خبر خوشی دارم، به گروه کلبسایی اجازه داده شد که هرگاه بخواهند، به مسافرت بروند. حالا آیا شما خبر خوشی برای من دارید؟



ماری یک ساعت مهلت خواست و پس از آن به نگولسکو تلفن کرده گفت:

- همین حالا تلگرافی از وزارت خارجه دریافت کرده‌ام مبنی بر این که این وام پرداخت خواهد شد.



ماری نمی‌توانست اندیشه‌ی دکترلویی دفورژه را از سر به‌در کند. این دکتر جان او را نجات داده بود و ناپدید شده بود. ماری شاد بود که توانسته بود دکتر را باز یابد. وی بی‌اختیار به‌سوی مغازه‌ی فروشگاه اشبای آمریکایی رفت و از آن‌جا یک کاسه‌ی نقره‌ای بسیار زیبا برای دکتر خرید و آن را به سفارت فرانسه فرستاد. البته این هدیه‌ی کوچکی بود که در برابر کار دکتر فرستاده شده بود.

آن روز بعد از ظهر دورتی استون گفت:

- شخصی به نام دکتر دفورژه می‌خواهد با شما تلفنی صحبت

کند. آیا میل دارید با او صحبت کنید؟

ماری لبخندی زد و گفت:

- آری.

گوشی را برداشت و گفت:

- بعد از ظهر به خیر.

از آن سوی تلفن دکتر با لهجه‌ی فرانسوی که خیلی به گوش

ماری لذت‌بخش بود، گفت:

- بعد از ظهر به خیر، خانم سفیر. از این‌رو مزاحم شده‌ام که از

هدیه‌ای که فرستاده بودید تشکر کنم. البته این‌کار لازم نبود و

من از این‌که توانستم خدمتی انجام بدهم، خوشحالم.

ماری گفت:

- این کاری که شما کردید، خدمت بسیار بزرگی بود. ای کاش می توانستم نشکر وافی خود را به طرز شایسته‌ای ابراز کنم.

در این جا مدتی به سکوت گذشت و پس از آن دکتر گفت:
- آیا میل دارید...

ماری سخن او را برید و گفت:
- آری.

- در حقیقت چیزی نیست.

در این جا معلوم بود که دکتر می خواهد چیزی بگوید، ولی خجالت می کشد. ماری گفت:
- لطفا بفرمایید.

دکتر خندید و گفت:

- بسیار خوب، می خواستم از شما تقاضا کنم شبی با من شام صرف کنید، هر چند که می دانم شما خیلی کار دارید.

ماری به سرعت در پاسخ گفت:

- با کمال میل حاضرم.

- راست می گویند؟

ماری از آهنگ صدای دکتر تشخیص داد که بی نهایت خوشحال است.

- آیا می دانید رستوران تارو کجا است؟

ماری تا آن زمان دوبار به آن جا رفته بود. دکتر در پاسخ گفت:

- نه.

ماری گفت:

- بسیار خوب من با کمال میل آن جا را به شما نشان خواهم داد. شب شنبه چه طور است؟

- من باید در یک میهمانی کوکتل در ساعت شش شرکت کنم، اما می توانیم شام را پس از آن صرف کنیم.
دکتر گفت:

- بسیار خوب، می دانم که شما دو فرزند کوچک دارید، ممکن است آنها را نیز همراه بیاورید؟

- متشکرم، اما شب شنبه تکلیف منزل آنها زیاد است.

ماری نمی‌دانست که چرا در این باره دروغ گفته است.



میهمانی کوکتل در سفارت سویس بود. البته این میهمانی منحصر به سفرای درجه‌ی یک بود، زیرا ایانکو نیز در آن شرکت داشت. وقتی که ایانکو ماری را دید به سوی او پیش آمد و گفت:
- خانم سفیر عصر به خیر.
او دست ماری را گرفت و بیش از حد لزوم آن را نگاه داشت و گفت:

- می‌خواهم خوشحالی خودم را به شما ابراز کنم، زیرا کشور شما با دادن وام درخواستی ما موافقت کرده است.
ماری گفت:

- ما نیز خوشحالیم که شما به گروه کلیسایی اجازه دادید به آمریکا بروند.

ایانکو با بی‌اعتنایی دست تکان داد و گفت:
- مردم رومانی زندانی نیستند. هرکس می‌تواند آزادانه بیاید و برود. کشور من مظهر عدالت اجتماعی و آزادی دموکراتیک است.

ماری در این جا به یاد صفهای طولانی مردمی افتاد که در انتظار خرید مواد غذایی کمیاب می‌ایستادند. به یاد جماعتی از مردم افتاد که در فرودگاه گرد آمده بودند. به یاد افرادی افتاد که با کمال نومییدی در انتظار مهاجرت و پناهنده شدن بودند.
ایانکو گفت:

- تمام قدرت در رومانی در دست مردم است.
ماری با خود اندیشید: "رومانی پر از گولاکها است که ما مجاز به دیدن آنها نیستیم."
ماری گفت:

- آقای رییس جمهوری، با کمال احترام عرض می‌کنم صدها و شاید هزاران یهودی در این جا هستند که مایل‌اند از رومانی خارج شوند. دولت شما به آنها ویزا نمی‌دهد.
ایانکو لریادکنان گفت:

- مخالفان، آشوبگران. ما با این‌کار به جهانیان لطف روا

می‌داریم، زیرا این المراد را در این جا تحت نظر فرار داده‌ام نا جهان را لاسد نکنند.

- آقای رییس جمهوری...

ایانکو به سخن خود ادامه داد و گفت:

- ما سیاست سازشکارانه‌ای نسبت به یهودیان داریم و رفتارمان با آنها از رفتار همه‌ی کشورهای پشت پرده‌ی آهین بهتر است. در سال ۱۹۶۷ به هنگام جنگ اعراب و اسرائیل اتحاد جمهوریهای شوروی و سایر کشورهای بلوک شرق، به جز رومانی، رابطه‌ی سیاسی خود را با اسرائیل قطع کردند. - آقای رییس جمهوری من از این امر آگاهی دارم، اما این حقیقت بر جای خود باقی است که هنوز... در این جا ایانکو سخن او را برید و گفت: - آیا خوابار میل کرده‌اید؟ این بلوگای خالص است.



دکتر لویی دفورژه پیشنهاد کرده بود که دنبال ماری بیاید، اما ماری با فلوریان به رستوران تارو رفت. او پیش از وقت به دکتر دفورژه تلفن کرد تا به او بگوید چند دقیقه دیر خواهد رسید. او می‌خواست به سفارت برگردد تا گزارش مذاکرات خود را با پرزیدنت ایانکو به واشینگتن خبر بدهد.

گانی سرکار خود بود. او به ماری سلام داد و قفل را باز کرد. ماری وارد اتاق خود شد و چراغ را روشن کرد. در آستانه‌ی در ماری در جای خود خشک شد، زیرا کسی بر دیوار به رنگ قرمز نوشته بود: "پیش از این که بمیری، به وطن برگرد". رنگ از صورت ماری پرید و بی‌اختیار عقب رفت و به سرعت خود را به میز مامور پذیرایی رساند.

گانی در حال خبردار ایتاده بود، گفت:

- خانم سفیر چه فرمایشی دارید؟

ماری با اعتراض پرسید:

- گانی، چه کسی به دفتر من آمده است؟

- خانم هیچ‌کس به دفتر شما نیامده است.

در حالی که ماری می‌کوشید لرزش صدای خود را پنهان دارد، گفت:

- صورت المرادی را که به سفارنخانه آمده‌اند، به من بده.
گانی، این صورت را بیرون آورد و آن را به ماری تحویل داد.
در این صورت نام و مشخصات اشخاص و ساعت ورود و
خروج آنها نیز ضبط شده بود. ماری صورت را از ساعت هفده و سی
دقیقه که خودش از اداره خارج شده بود، مورد بررسی قرار داد. نام
دوازده نفر دیده می‌شد.

ماری به مامور نیروی دریایی نگریست و گفت:
- آیا تمام این اشخاص هنگام ورود به دفتر، زیر نظر بوده‌اند یا
نه؟

- خانم سفیر این رسم همیشگی ما است، هیچ‌کس بدون
اسکورت نمی‌تواند به طبقه‌ی دوم برود. مگر چه شده است؟
ماری گفت:

- خیلی چیزها شده است، لطفا کسی را به دفتر من بفرستید که
آن عبارات و قبح را که بر دیوار نوشته‌اند، پاک کند.
سپس ماری به سرعت خارج شد. نزدیک بود حالش به هم
بخورد. ارسال تلکس را به صبح روز بعد موکول کرد.



دکتر لویی دفورژه در انتظار ماری در رستوران بود. همین که ماری
وارد شد، دکتر به پا خاست.

ماری که می‌کوشید حالت عادی خود را بازیابد، گفت:
- از این که دیر آمده‌ام، معذرت می‌خواهم.
دکتر صندلی را بیرون کشید و گفت:
- کاملاً لطف فرموده‌اید. پیام شما به من رسید و از لطف شما
که مرا سرافراز کرده‌اید، متشکرم.
حالا ماری با خود می‌گفت: "ای کاش قبول نمی‌کردم که با او
شام صرف کنم، زیرا خیلی عصبی هستم." برای جلوگیری از حالت
عصبی خود دستها را به هم می‌فشرد تا دکتر لرزش آنها را نبیند.
اما دکتر متوجه این امر شد و گفت:
- خانم سفیر، حال شما خوب است؟
- آری، حالم خیلی خوب است.
به یادش آمد که نوشته بود: پیش از آن که بمیری، به وطن
برگرد. پس به دکتر گفت:

- بهتر است یک ویسکی اسکاتلندی برای من سفارش بدهید.
ماری از ویسکی نفرت داشت، اما امیدوار بود که او را آرام کند.

دکتر سفارش نوشیدنی داد و گفت:

- سفر بودن کار آسانی نیست، بخصوص برای یک زن، آن هم در کشوری مانند رومانی. می‌دانید که مردم این کشور بسیار خودخواه هستند.

ماری لبخندی زورکی زد و گفت:

- دربارهی خودتان با من سخن بگویید.

- متأسفانه چیزی که ارزش گفتن داشته باشد، ندارم.

- شما گفتید که در الجزایر در شمار جنگجویان زیرزمینی بوده‌اید. این امر به‌راستی هیجان‌آور است.

- دکتر شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- ما در دوره‌ی وحشتناکی زندگی می‌کنیم. من بر این باورم که هر فرد باید خود را به مخاطره بیندازد تا در پایان همه چیز او به خطر نیفتد. فعالیتهای تروریستی واقعا موجب وحشت است. هر طور است باید به آن پایان بدهیم.

در این جا صدای او آمیخته با احساسات و مهر و محبت بود. ماری فکر کرد او هم مانند ادوارد است. ادوارد نیز همیشه در احساسات خود از رحم و انصاف سخن می‌گفت. دکتر دفورژه مردی نبود که به آسانی بتوان بر او متولی شد. او از آن کسانی بود که حاضر بود جان خود را در راه عقیده‌اش فدا کند.

دکتر دفورژه می‌گفت:

- اگر می‌دانستم که مبارزه کردن من موجب فنا شدن همسر و فرزندانم می‌شود...

در این جا از سخن باز ایستاد. انگشتان دستش که بر روی میز بود، رنگ پریده شد و به سخن خود ادامه داد و گفت:

- معذرت می‌خواهم، من در این جا شما را دعوت نکرده‌ام تا دربارهی رنجهای خودم با شما سخن بگویم. اگر اجازه بفرمایید سفارش غذای گوشت گوسفند بدهم. در این جا آن را خیلی خوب درست می‌کنند.

ماری موافقت خود را ابراز داشت. دکتر سفارش شام و یک شیشه شراب داد و آن دو به سخن گفتن پرداختند. ماری آرامش خاطر خود را به دست آورد و آن تهدید ترس‌آوری را که

بر دیوار نقش بسته بود، به فراموشی سپرد او در حالت که سخن گفتن با این مرد فرانسوی جالب به صورتی شگفتی اور لذت بخش است. گفتی مشغول حرف زدن با ادوارد است. برای او حیرت انگیز بود که ببیند که او و لویی در بسیاری از عقاید مشترک هستند. لویی دفورزه در شهر کوچکی در فرانسه زاده شده بود و ماری در شهر کوچک کانزاس یعنی در فاصله‌ی پنج هزار مایلی به جهان آمده بود. حوادث زندگی آنها نیز همانند بود. پدر لویی مردی کشاورز بود و با صرفه‌جویی و سختی معیشت توانسته بود فرزند خود را به دانشکده‌ی پزشکی در پاریس بفرستد.

لویی گفت:

- خانم سفیر، پدرم مرد عجیبی بود.

ماری گفت:

- عبارت خانم سفیر، خیلی جنبه‌ی رسمی دارد.

دکتر گفت:

- خانم اشلی؟

- ماری.

- متشکرم ماری.

ماری لیخندی زد و گفت:

- لویی خیلی لطف دارید.

ماری نمی‌دانست زندگی خصوصی دکتر چه گونه می‌گذرد. همین قدر می‌دانست که او مردی جذاب و باهوش است. همچنین می‌دانست که لویی به آسانی می‌تواند تمام زنان را به خود جلب کند. اما نمی‌دانست که حالا آیا با کسی معاشر هست یا نه.

ماری بی‌اختیار از او پرسید:

- آیا در اندیشه‌ی ازدواج مجدد افتاده‌اید یا نه؟

دکتر سری تکان داد و گفت:

- نه. اگر زن مرا می‌شناختید علت پاسخ منفی مرا می‌فهمیدید.

او زنی بی‌همتا بود. هیچ‌کس نمی‌تواند جای او را بگیرد.

- من هم درباره‌ی ادوارد بدین‌گونه فکر می‌کنم، هیچ‌کس

نمی‌تواند جای او را بگیرد. او بی‌مانند بود، با وجود این

هرکس در دنیا نیازمند مصاحب و همدمی است. مقصود این

نیست که بتوان کسی را جانشین محبوبی کرد، بلکه مقصود آن

است که کسی پیدا شود که در این امور با انسان شریک باشد.

لویی گفت:

- به همین سبب وقتی که به من پیشنهاد شد از این فرصت استفاده کنم، پذیرفتم که به رومانی بیایم. باید اعتراف کنم که در این کشور نوعی حالت اهریمنی می‌بینم.
- به راستی چنین فکر می‌کنی؟

- مقصودم مردم این کشور نیست. مردم این کشور دوست‌داشتنی هستند. من از دولت آن نفرت دارم. در این جا آزادی وجود ندارد. مردم رومانی همچون بردگانند. اگر بخواهند غذای مناسب به دست آورند و صاحب تجملات جزئی بشوند، مجبوراند برای سازمانهای امنیتی خدمت کنند. خارجیها همیشه زیر نظر جاسوسان هستند.
در این جا سر را به اطراف گرداند که می‌ادا کسی به حرف آنها گوش بدهد. پس گفت:

- وقتی که دوره‌ی ماموریت من تمام شود، خوشحال خواهم شد، زیرا می‌توانم به فرانسه برگردم.
ماری بدون این که فکر کند، گفت:
- در این جا اشخاصی هم هستند که در اندیشه‌ی بازگشت من به وطن به سر می‌برند.
دکتر گفت:

- ببخشید، مقصودتان چیست؟

ماری دانت که بی‌اختیار داستان آنچه را که در دفتر او رخ داده، افشا کرده است. بنابراین، با او درباره‌ی آنچه با رنگ بر دیوار اتاقش نوشته شده بود، سخن گفت.
لویی با صدای بلند گفت:

- این کار وحشتزایی است. فکر می‌کنی چه کسی این کار را کرده است؟
- نمی‌دانم.
لویی گفت:

- اجازه می‌دهید من یک اعتراف بی‌صبرانه بکنم؟ از آن زمان که دانستم شما کیستید، من از خود پرسشهایی کرده‌ام. چرا هرکس که شما را شناخته است، تحت‌تاثیر قرار گرفته است؟

ماری با علاقه‌ی فراوان به این سخنان گوش می‌داد.
لویی گفت:

- مثل این که با آمدن خود تصویری نو از آمریکا آورده‌اید. این

تصویر نمایانگر یک امر بکای زیبا، باهوش و خونگرم است
اگر آنچه را که انجام می‌دهید، باور دارید باید در راه آن
مبارزه کنید. شما باید در این جا بمانید. نباید به کسی اجازه
بدهید شما را بترساند.
اگر ادوارد این جا می‌بود، او نیز همین سخن را می‌گفت.



ماری در بستر دراز کشیده بود، اما خوابش نمی‌برد و در اندیشه‌ی
آنچه لویی گفته بود، غرق شده بود. لویی حاضر بود در راه آنچه
باور دارد، بمیرد. آیا من برای این کار حاضرم؟ نه، من نمی‌خواهم
بمیرم، اما کسی هم نیست که بخواهد مرا بکشد. هیچ‌کس نمی‌تواند
مرا از ترس به‌گریز وادارد.



صبح روز بعد مایک اسلید فنجانهای قهوه را آورد و به دیوار که پاک
شده بود، نگرست و سری تکان داد.
مایک گفت:

- شنیده‌ام شخصی بر این دیوارها مطالبی نوشته است.
ماری گفت:

- آیا معلوم شد چه کسی این کار را کرده است؟
مایک جرعه‌ای قهوه نوشید و گفت:

- نه، من خودم صورت اشخاصی را که آمده‌اند، با دقت
مطالعه کرده‌ام. این کار شخصی است که در سفارت کار
می‌کند.
ماری گفت:

- شاید، یا شخصی از افراد سفارت بوده یا کسی توانسته است
مخفیانه وارد شود، بدون این‌که نگهبانان آگاه شوند.
سپس گفت:

- آیا حرف مرا باور داری؟
مایک فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت:
- نه، می‌خواهم بدانم چه نوشته شده بود؟
ماری گفت:

- به وطن برگرد، پیش از این که بمیری.

در این جا مایک چیزی نگفت.

ماری پرسید:

- چه کسی می خواهد مرا بکشد؟

مایک گفت:

- نمی دانم.

ماری گفت:

- آقای اسلید، من از تو یک پاسخ سراسر می خواهم. آیا

خیال می کنی که من در معرض خطر قرار دارم؟

مایک مدتی متفکرانه به ماری نگریست و گفت:

- خانم سفیر، آنها آبراهام لینکلن، جان کندی، رابرت کندی،

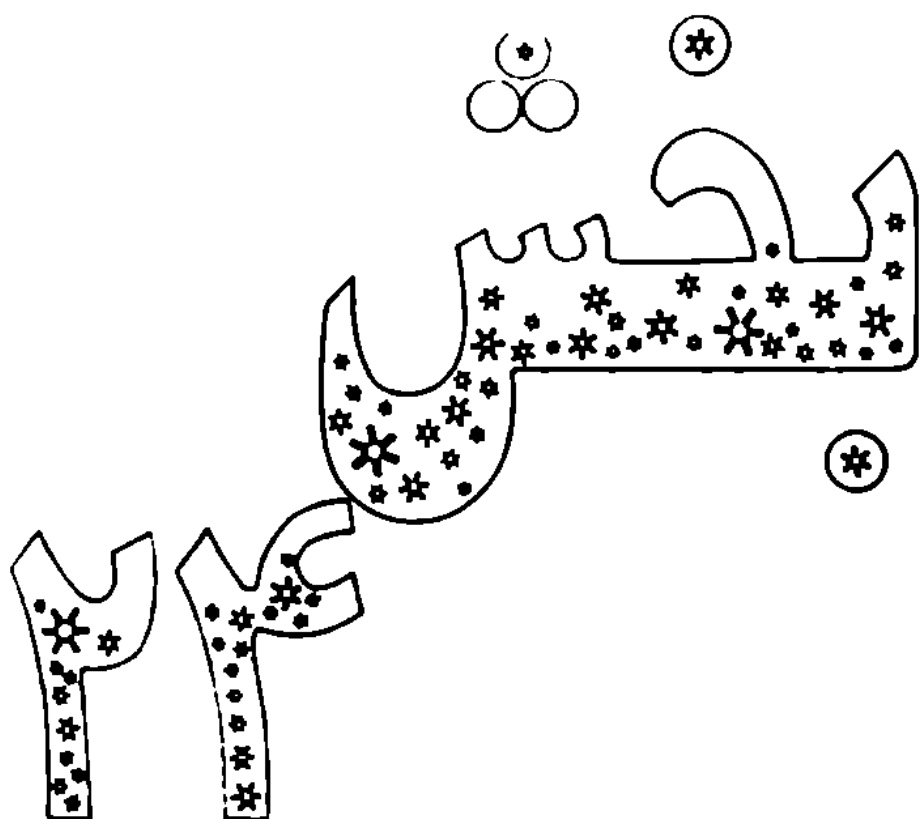
مارتین لوتر کینگ و مارین گوروزا را کشتند. همه ی ما در

معرض خطر هستیم. پاسخ سوال شما مثبت است.

ماری با خود اندیشید: "اگر آن چه انجام می دهم مورد باورم

باشد، باید در راه آن مبارزه کنم. باید در این جا بمانم. مبادا از تهدید

دیگران بنترسم."



در ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه‌ی بامداد روز بعد در حالی که ماری در کنفرانسی حضور داشت دورتی استون با عجله به دفتر او آمد و گفت:

- بچه‌ها را ربوده‌اند.

ماری یکباره به پا خاست و گفت:

- ای وای خدای من.

صدای آژیر ماشین در این لحظه بریده شد. حالا در تعقیب آن ماشین هستند، ربایندگان نمی‌توانند بچه‌ها را ببرند.

ماری با عجله خود را به اتاق ارتباطات رساند. در آن‌جا شش نفر اطراف تلفن گرد آمده بودند. سرهنگ مکینی از پشت میکروفون صحبت می‌کرد. او می‌گفت:

- راجرا، من به سفیر خبر خواهم داد.

ماری که مقصود را نمی‌دانست، پرسید:

- چه شده است؟ بچه‌هایم کجا هستند؟

سرهنگ با اطمینان خاطر در پاسخ گفت:

- خانم بچه‌ها سالم و خوش هستند. یکی از آنها به اشتباه دستش به سویچ آژیر ماشین خورده بود. چراغ خطری که در بالای ماشین قرار دارد روشن شده، آژیر اعلام خطر به صدا

درآمده است و پیش از این که راننده سمت کوچکی از خیابان را بپیماید، چهار ماشین پلیس با صدای آژیر خطر آن ماشین را محاصره کرده‌اند.

ماری به دیوار تکیه داد. او نمی‌دانست که تا چه اندازه دچار تنش شده است. فکر می‌کرد: "درک این که چرا خارجیهایی که در این جا هستند، به مواد مخدر پناه می‌برند، با به می‌گاری روی می‌آورند... یا به معاشقه می‌پردازند، آسان است."



ماری آن شب را با بچه‌ها گذراند. می‌خواست تا جایی که ممکن است به آنها نزدیک باشد. وقتی که به آنها نگاه می‌کرد، در اندیشه فرومی‌رفت و از خود می‌پرسید آیا بچه‌های من در معرض خطر هستند؟ آیا همه‌ی ما در معرض خطریم؟ چه کسی می‌خواهد به ما آزار برساند؟ او برای این پرسشها پاسخی نداشت.



سه شب بعد بار دیگر ماری با دکتر لویی دفورژه شام خورد. این بار لویی با او مانوس‌تر جلوه می‌کرد، با وجود این، ماری هنوز آثار غم را در چهره‌ی او می‌دید. دکتر می‌کوشید گوش به گفتار ماری بدهد و جلب رضایت او را بنماید. ماری نمی‌دانست که آیا خود او به آن اندازه‌ای که دکتر برای او جذاب است، در نزد دکتر جذاب می‌باشد یا نه. ماری فکر کرد و با خود گفت: "من لفظ یک کاسه‌ی سبب برای او نفرستاده بودم، بلکه فرستادن کاسه دعوت‌نامه‌ای بود که برایش فرستاده بودم."

بایستی دکتر بداند که من در پاسخ خطاب او گفتم، گفتن خانم سفیر جنبه‌ی رسمی دارد، مرا ماری بنام. ای خدا آیا من خواستار او هستم؟ آری من بسیار مدیون او می‌باشم، زیرا جان مرا نجات داده است. از همین جهت است که اشتیاق دیدار او را دارم.

آنها در اول شب شام را بر پشت بام هتل اینترکنتینانتال صرف کردند. وقتی که لویی ماری را به خانه‌اش برگرداند، ماری پرسید:
- میل دارید تو بیایید؟

دکتر گفت:

- متشکرم، آری.

بچه‌ها در طبقه‌ی پایین بودند و تکلیف منزل خود را انجام می‌دادند. ماری آنها را به لویی معرفی کرد.

لویی در جلو بت خم شد و گفت:

- اجازه می‌دهید.

بازوی خود را دور کمر بت گذاشت و او را در آغوش گرفت. پس راست شد.

لویی گفت:

- یکی از دخترانم تقریباً همن تو بود. نمی‌دانم اگر بچه‌هایم زنده می‌ماندند و بزرگ می‌شدند، آیا مانند تو زیبا می‌شدند؟

بت لبخند زنان گفت:

- متشکرم. آنها کجا هستند؟

ماری با عجله پرسید:

- آیا همه‌ی شما شکلات گرم میل دارید؟

آنها در آشپزخانه‌ی بزرگ نشستند و به نوشیدن شکلات و حرف زدن پرداختند.

کودکان مجذوب لویی شده بودند و ماری فکر می‌کرد که تا آن زمان مردی را ندیده بود که تا این اندازه چشمانش گرسنه باشد. لویی گویی او را فراموش کرده بود. تمام توجه او به بچه‌ها بود و داستانهایی درباره‌ی دخترانش و قصه‌های خنده‌داری برای آنها می‌گفت تا حدی که قهقهه‌ی آنها فضای آشپزخانه را پر کرده بود.

وقتی که ماری به ساعت خود نگر بست، تقریباً نیمی از شب گذشته بود. پس گفت:

- بچه‌ها ساعتها پیش بایستی به خواب رفته باشید، زود باشید.

تیم به سوی لویی رفت و گفت:

- آیا بار دیگر به دیدار ما خواهید آمد؟

دکتر در پاسخ گفت:

- امیدوارم. این بستگی به مادر شما دارد.

تیم رو به ماری کرد و پرسید:

- بسیار خوب مادر، تو چه می‌گویی؟

ماری چشمانش را به لویی دوخت و گفت:
- آری.



ماری، لویی را تا دم در بدرقه کرد و لویی دست او را در دست خود گرفت و گفت:

- من کوشش نمی‌کنم تا به شما بگویم که امشب برای من چه مفهومی داشته است. زبان من از این کار قاصر است.
در حالی که ماری چشمانش را به دیدگان لویی دوخته بود و حس می‌کرد که لویی به سوی او پیش می‌آید، گفت:

- بسیار خوشحالم.

لویی دست او را رها کرد و گفت:

- شب به خیر ماری.

سپس از آن جا دور شد.



صبح روز بعد وقتی که ماری وارد دفتر خود شد، متوجه شد که سمت دیگر را بار دیگر با رنگ نوشته‌اند. در این هنگام مایک اسلید با دو فنجان قهوه وارد دفتر شد. پس از گفتن صبح به خیر، فنجان را جلو ماری گذاشت.

ماری گفت:

- بار دیگر شخصی روی دیوار نوشته است، این بار چرا چنین می‌گوید؟

اسلید گفت:

- مانعی ندارد.

ماری خشمگین شد و گفت:

- مانعی ندارد، برای من خیلی اهمیت دارد. وضع امنیتی این سفارت از چه قرار است؟ من اجازه نخواهم داد که اشخاصی پنهانی به دفتر من بیایند و مرا تهدید کنند. مقصود از این حرفها چیست؟

اسلید گفت:

- مفهوم این عبارت را می‌خواهی بدانی؟

- آری.

- این عبارت می گوید حالا از این جا خارج شو با بمان و بمیر.
ماری به صدلی خود نکیه داد و با خشم فراوان پرسید:
- آیا می توانی برای من توضیح بدهی که چه گونه کسی
می تواند پنهانی وارد سفارت شود و پیامهایی بر دیوار
بنویسد؟

مایک گفت:

- ای کاش می توانستم بگویم. ما هر چه در توان داریم
می کوشیم تا این شخص را گرفتار کنیم.
ماری گفت:

- بسیار خوب هر کار که می توانید بکنید، کالی نیست. من
می خواهم یک مامور نیروی دریایی شب پشت در اتاق من
کشیک بدهد. متوجه شدید؟

- آری خانم سفیر. من دستور شما را به سرهنگ مکینی ابلاغ
خواهم کرد.

- مانعی ندارد، بگذار خودم با او صحبت کنم.

درحالی که اسلید از اتاق خارج می شد، ماری چشمانش را
به او دوخته بود. ناگاه در این فکر فرورفت که چه کسی ممکن است
در دنبال این پیام باشد. آیا می شود این نوشته کار خود مایک اسلید
باشد؟



سرهنگ مکینی با لحنی آمیخته با پوزش گفت:

- خانم سفیر باور کنید من هم به اندازه ی شما نگرانم. من
نگهبانان داخل راهرو را دو برابر خواهم کرد و ماموری
خواهم گذاشت تا بیست و چهار ساعته بر در دفتر شما
نگهبانی کند.

ماری قانع نشد، زیرا می دانست شخصی در داخل سفارت
به این کار می پردازد. سرهنگ مکینی هم داخل سفارت بود.



ماری، لویی دلورژه را به یک میهمانی کوچک شام در خانه ی خود

دعوت کرد دوازده میهمان دیگر نیز حضور داشتند. در پایان شب وقتی که سایر میهمانان رفتند، لویی گفت:

- اجازه می‌دهی من به طبقه‌ی بالا بروم و سری به بچه‌ها بزنم؟ ماری گفت:

- معذرت می‌خواهم، حالا بچه‌ها خوابیده‌اند.

لویی گفت:

- آنها را بیدار نخواهم کرد، فقط دلم می‌خواهد به آنها نگاه کنم.

ماری با او به طبقه‌ی بالا رفت و تماشاگر احوال لویی بود. لویی بر آستانه‌ی در ایستاد و بدون صدا چشمانش را به صورت تیم که در خواب بود، دوخت.

پس از مدت کوتاهی ماری با آهنگی بسیار ملایم گفت:

- اتاق بت در آن‌سو است.

پس ماری او را به اتاق خواب دیگری راهنمایی کرد و آهسته در را گشود. بت صورتش را در بالش فرو برده، ملاله را دور بدن خود پیچیده بود. لویی آهسته به سوی تخت خواب رفت و به آرامی ملافه‌ها را مرتب کرد. مدتی بس دراز در آن‌جا ماند، در حالی که چشمانش را محکم بسته بود. پس از آن روی را برگرداند و از اتاق خارج شد.

لویی گفت:

- بچه‌های زیبایی هستند.

صدای لویی گرفته بود.

آنها رودر روی یکدیگر ایستادند، گفتی هوای بین آنها از احساسات موج می‌زد. معلوم بود که لویی با چشمان خود آن‌چه را که در دل دارد می‌گوید.

ماری فکر کرد: "مثل این که آن‌چه باید بشود می‌شود. ما نمی‌توانیم از آن جلوگیری کنیم."

در این‌جا دستهای آنها محکم در یکدیگر فرورفت و نگاهشان در هم گره خورد.

پس از مدتی لویی خود را عقب کشید و گفت:

- ای کاش نمی‌آمدم. آیا می‌دانید من چه کار می‌کنم؟ من گذشته را رها می‌کنم.

در این‌جا لحظه‌ای ساکت ماند و پس از آن گفت:

- شاید آینده‌ی خود را رها می‌کنم، نمی‌دانم، کی می‌داند؟

ماری به نرمی گفت:

- من می دانم.



دیوید ویکتور، وابسته‌ی بازرگانی، با عجله وارد اتاق ماری شد و گفت:

- متأسفانه خبر بسیار بدی دارم. همین حالا به من خبر رسید که پرزیدنت ایانکو می‌خواهد پیمانی را با آرژانتین برای خرید یک میلیون و نیم تن غله و همچنین پیمانی را با برزیل برای خرید یک میلیون و نیم تن سوبا امضا کند. قرار بود این پیمانها با ما بسته شود و ما، روی آن خیلی حساب کرده بودیم.

ماری گفت:

- یک کمی صبر کن تا من در این باره فکر کنم.

دیوید گفت:

- شما نمی‌توانید ایانکو را به تغییر عقیده وادارید. باور بفرمایید من از بحث کردن با آنها خسته می‌شوم.

ماری گفت:

- پس اگر من نیز در این باره اقدام کنم، زیانی به ما وارد نخواهد شد.

پس زنگ زد و منشی خود را احضار کرد و گفت:

- دورنی هرچه زودتر ترتیب ملاقاتی را با ایانکو بده.



الکساندر روس ایانکو ماری را برای صرف ناهار به کاخ دعوت کرد. همین که او وارد کاخ شد، نیکو پسر چهارده ساله‌ی ایانکو به پیشباز ماری آمد.

نیکو گفت:

- خانم سفیر صبح به خیر. من نیکو هستم و به شما در آمدن به کاخ خوش آمد می‌گویم.

ماری گفت:

- متشکرم.

نیکو پیری زیبا و نسبتاً قد بلند با چشمانی سیاه و زیبا و
قیافه‌ای صاف و روشن بود. با وجود کم‌سالی همچون مردی بالغ
به نظر می‌رسید.

نیکو گفت:

- من مطالب بسیار جالبی درباره‌ی شما شنیده‌ام.

ماری گفت:

- نیکو، از شنیدن این حرف خوشحالم.

- پس بروم به پدرم خبر آمدن شما را بدهم.



ماری و ایانکو رو به روی یک‌دیگر در اتاق ناهارخوری نشستند.
فقط آنها دو نفر بودند. ماری نمی‌دانست همسر ایانکو کجا است.
همسر ایانکو به ندرت در برنامه‌های تشریفاتی دیده می‌شد.

ریس جمهوری مشروب بسیار نوشیده بود و کله‌اش گرم
بود. یک سیگار اسنوگو، که سیگاری بسیار بدبو و ساخت رومانی
بود، روشن کرد و گفت:

- شنیده‌ام شما با بچه‌ها قدری در شهر گردش کرده‌اید.

- آری عالی جناب. رومانی کشوری بسیار زیبا است و دیدنیها
در آن بسیار است.

ایانکو لبخندی آمیخته با شهوت تحویل داد و گفت:

- یکی از این روزها باید من شما را برای گردش در کشورم
ببرم. در این جا لبخند او جنبه‌ی عاشقانه‌تری به خود گرفت و
به سخن خود افزود، من راهنمای خوبی هستم و چیزهای
بسیار جالبی می‌توانم به شما نشان بدهم.

ماری گفت:

- البته آقای ریس جمهوری. مقصود از دیدار با شما امروز
این است که می‌خواهم درباره‌ی موضوع بسیار مهمی
صحبت کنم.

در این جا ایانکو به صدای بلند خندید. او به خوبی
می‌دانست که ماری به چه منظوری آمده است. می‌دانست که
آمریکاییها می‌خواهند به او غله و دانه‌ی سوپا بفروشند، اما دیر شده
بود. سفیر آمریکا با دست خالی برمی‌گشت. حیف زنی به این
جذابیتی که باید با دست خالی برگردد.

ایانکو گفت:

- آری؟

ماری گفت:

- می‌خواهم درباره‌ی شهرهای خواهر با شما صحبت کنم.

ایانکو چشمکی زد و گفت:

- معذرت می‌خواهم، مقصود شما چیست؟

ماری گفت:

- شهرهای خواهر. شما البته اطلاع دارید که سانفرانسیسکو و اوزاکا، لوس‌آنجلس و بمبی، واشینگتن و بانکوک با هم خواهراند.

- من، من نمی‌فهمم. این چه ربطی به موضوع دارد؟

ماری گفت:

- آقای رییس جمهوری من فکر کردم که اگر شما بخارست را به عنوان خواهر یک شهر آمریکا انتخاب کنید، نام شما در سراسر جهان مشهور خواهد شد. فکر کنید که این اقدام چه هیجانی به وجود خواهد آورد. این اقدام شما به اندازه‌ی اقدام پرزیدنت الین در سیاست مردم با مردم مثل توپ صدا خواهد کرد. این اقدام، گام بلندی در راه صلح جهانی خواهد بود. این عمل همچون پلی خواهد بود که بین کشورهای ما بسته شود. اگر در نتیجه‌ی این کار جایزه‌ی صلح نوبل به شما داده شود، موجب شگفتی نخواهد شد.

ایانکو در جای خود نشسته، در فکر فرورفته بود و پس از مدتی با احتیاط گفت:

- یک شهر خواهر در آمریکا. این اندیشه‌ی جالبی است. چه نتیجه‌ای از آن حاصل خواهد شد؟

ماری گفت:

- بالاتر از همه چیز موجب شهرت شما خواهد شد. شما به عنوان یک قهرمان شناخته خواهید شد. خواهند گفت که این عقیده‌ی شما بوده است. آن وقت شما به آن شهر خواهید رفت و پس از آن هیاتی از شهر کانزاس به دیدار شما خواهند آمد.

- شهر کانزاس؟

ماری گفت:

- البته این یک پیشنهاد است، زیرا می‌دانم که شما مایل به قبول

یک شهر بزرگ مثل نیویورک یا شیکاگو که جنبه‌ی بازرگانی دارند، نیستند. درباره‌ی لوس‌انجلس پیش از این صحبت کردیم. کانزاس در وسط آمریکا است. در آنجا مردم مانند مردم شما کشاورز هستند. مردم آنجا بسیار ارزشمنداند، همانند مردم شما. این اقدام کاری بزرگ برای دولت‌مردی بزرگ می‌باشد. نام شما ورد زبانها خواهد شد. هیچ‌کس در اروپا به این فکر نیفتاده است.

ایانکو مدتی ساکت نشست و پس از آن گفت:

- درباره‌ی این موضوع باید زیاد فکر کنم.

ماری گفت:

- البته

ایانکو گفت:

- شهر کانزاس، کانزاس و بخارست در رومانی.

پس سری تکان داد و گفت:

- شهر ما خیلی بزرگ‌تر است.

ماری گفت:

- البته، بخارست خواهر بزرگ خواهد شد.

ایانکو گفت:

- باید بگویم که این اندیشه‌ی جالبی است.

در حقیقت هرچه او در این باره بیشتر فکر می‌کرد، از این پیشنهاد بیشتر خوشش آمد و با خود گفت: "نام من ورد زبانها خواهد شد و در نتیجه شوروی نخواهد توانست ما را زیاد در آغوش خود بفشارد."

ایانکو گفت:

- آیا احتمال می‌دهید که آمریکاییها با این پیشنهاد موافقت

نکنند؟

ماری گفت:

- هرگز چنین چیزی نخواهد شد، من لبولی آن را تضمین

می‌کنم.

ایانکو گفت:

- از چه زمان این کار عملی خواهد شد؟

ماری گفت:

- از آن زمانی که شما حاضر به اعلان آن باشید. راضی کردن

طرف ما با من است. آقای رییس جمهوری شما اکنون

دولتمردی بزرگ هستید و این اقدام شما را بزرگ تر خواهد کرد.
ایانسکو در اندیشه‌ی دیگری فرورفته بود و گفت:
- ما می‌توانیم مبادله‌ی بازرگانی با شهر خواهر خود بکنیم.
رومانی چیزهای بسیاری برای فروش دارد. به من بگو
محصول زراعتی کانزاس چیست؟



دیوید ویکتور با ناباوری گفت:

- راست می‌گویید. با او معامله کرده‌اید، لابد او را خر کرده‌اید.
ماری گفت:

- یک دقیقه صبر کن، ایانسکو خیلی زرنگ است. او
می‌دانست مقصود من از دیدار با او چیست و دلش
می‌خواست که من آن را بسته‌بندی شده تقدیم او بکنم. حالا
تو به آن جا برو و معامله را جوش بده. ایانسکو قطعاً مشغول
تمرین برای مصاحبه‌ی تلویزیونی در این باره می‌باشد.



رقتی که استتن راجرز از این خبر آگاه شد، به ماری تلفن کرد و
خنده‌کنان گفت:

- تو سفیری اعجازگر هستی. ما خیال کردیم این معامله را از
دست داده‌ایم. تو را به خدا چه طور این معامله را انجام دادی؟
ماری گفت:

- خودخواهی، مقصودم خودخواهی او است.
استتن گفت:

- رئیس جمهوری از من خواسته است که به شما بگویم چه
کار بزرگی انجام داده‌ای.
ماری گفت:

- استن از شما منشکرم، از سوی من از رئیس جمهوری تشکر کن.
استتن گفت:

- بسیار خوب ماری، رئیس جمهوری و من به مدت چند هفته
از فردا به چین خواهیم رلت. اگر با من کاری داشتید،
می‌توانید از راه دفترم با من تماس بگیرید.

ماری گفت:

- سفر به خیر و با امید موفقیت.



بادهای حرکت برانگیز ماه مارس در چند هفته جای خود را به بهار و پس از آن به تابستان دادند. لباسهای زمستانی به لباسهای سبک تابستانی تبدیل شد. درختان و گلها در همه جا شکفتند و پارکها لباس سبز در بر کردند. تقریباً ماه ژوان به پایان رسیده بود.



در بوینوس آیرس زمستان بود. وقتی که نیوسا مونز به آپارتمان خود برگشت، نیمی از شب گذشته بود. تلفن زنگ می زد. مونز گوشی را برداشت و گفت:

- سلام.

- دوشیزه مونز؟

این صدای کسی از ایالات متحد آمریکا بود.

مونز گفت:

- آری.

صدا گفت:

- ممکن است من با انجل صحبت کنم؟

- انجل این جا نیست، آقا چه می خواهید؟

نگرانی مامور کنترل روبه افزایش بود، او از خود می پرسید: "چه

مردی می تواند با چنین زنی سروکار داشته باشد؟" از آن توصیفی که

هری لانتز پیش از کشته شدن، برای او کرده بود، می دانست که این

زن نه تنها بی شعور است، بلکه چهره ی او هم زننده است.

مامور کنترل گفت:

- من می خواهم تو پیامی به انجل برسانی.

- یک کمی صبر کنید.

پس از مدتی مونز برای شنیدن حاضر شد.

مامور کنترل گفت:

- من با انجل کار دارم و می خواهم با او پیمانی دربارهی

اقدامی در بخارست بینم.

مونز گفت.

- بوداپست؟

آی خدا، چه قدر این کار تحمل ناپذیر است. پس در پاسخ
مونز گفت:

- بخارست در رومانی، به او بگو این یک پیمان پنج میلیون
دلاری است. تا آخر ماه باید در بخارست باشد، یعنی سه
هفته‌ی دیگر، خوب لهمیدی؟

- کمی صبر کنید من دارم می‌نویسم.

مامور کنترل با بی‌صبری حوصله به خرج داد.

مونز پرسید:

- بسیار خوب، انجل چند نفر را باید برای پنج میلیون دلار
بکشد؟

- عده‌ی زیادی را...



روزانه صف مراجعه‌کنندگان به سفارت رو به افزایش بود. تا حدی
که مایه‌ی نگرانی ماری گردید. بار دیگر در این باره با مایک اسلید
گفت‌وگو کرد و گفت:

- ما باید کاری بکنیم که این مردم بتوانند از این کشور خارج
شوند.

مایک در پاسخ گفت:

- ما از هر روشی استفاده کرده‌ایم. ما فشار وارد آورده‌ایم،
برای شیرین کردن دهان آنها پول داده‌ایم، اما همیشه پاسخ ما
منفی بوده است.

- ایانسکو حاضر به انجام دادن معامله نیست. این حرامزاده‌ها
سخت‌گیراند. پرده‌ی آهنین فقط گرداگرد مملکت نیست،
بلکه این پرده در سرتاسر و داخل کشور کشیده شده است.

- من باید در این باره با ایانسکو صحبت کنم.

- موفق باشید.



ماری از دورتی استون خواست که ترتیب ملاقاتی را با دپکتاتور

دهد. چند دقیقه‌ی بعد دورتی وارد اتاق ماری شد و گفت:
 - خانم سفیر معذرت می‌خواهم. ترتیب ملاقات داده نمی‌شود.
 ماری با دستپاچگی به او نگرست و گفت:
 - یعنی چه؟
 - درست نمی‌دانم.
 - بلوای نامشخصی در کاخ برپا است که در نتیجه‌ی آن
 ایانسکو حاضر به دیدار هیچ‌کس نیست. در حقیقت هیچ‌کس
 نمی‌تواند وارد کاخ بشود.
 ماری در فکر فرورفت که چه علتی موجب این کار شده است.
 آیا ایانسکو برای اعلان یک مطلب مهم آماده می‌شود؟ آیا کودتایی
 در پیش است؟ به یقین حادثه‌ی مهمی در حال رخ دادن است. در
 هر حال ماری می‌خواست علت آن را بداند.
 او به دورتی گفت:
 - دورتی، تو با کاخ ایانسکو در تماس باش تا بتوانیم کسب
 خبر کنیم.
 دورتی لبخند زد و گفت:
 - مقصود شما آن است که با دختر تلفنچی صحبت کنم. من با
 او دایما در تماس هستم.
 ماری گفت:
 - من می‌خواهم بدانم که چه خبر است...



یک ساعت بعد دورتی گفت:
 - من فهمیدم چه خبر است و آنها این خبر را کاملاً پنهان
 نگاه‌داشته‌اند.
 ماری گفت:
 - چه چیز را پنهان نگاه‌داشته‌اند؟
 دورتی گفت:
 - پسر ایانسکو در حال مردن است.
 دهان ماری از حیرت بازماند و پرسید:
 - نیکو؟ چه شده است؟
 - او مسموم شده است؟
 ماری به سرعت پرسید:

- مقصودت این است که این مسمومیت در بخارست شایع شده است؟

- نه خانم. آیا به خاطر دارید که این بیماری واگیر اخیرا در آلمان شرقی شایع شده بود؟ ظاهرا نیکو به آنجا رفته بود و شخصی یک قوطی مواد غذایی به عنوان هدیه به او داده بود. او قدری از مواد داخل آن قوطی را دیروز خورده است. ماری گفت:

- پادزهری برای این بیماری وجود دارد.

- کشورهای اروپایی آن را ندارند و به سبب شیوع این بیماری در ماه گذشته هرچه از این پادزهر داشته‌اند، مصرف کرده‌اند. ای وای.

وقتی دورتی از آنجا خارج شد، ماری در لکر فرورفت. شاید دیر شده باشد. اما بازهم... در اینجا قبایله‌ی شاد و گیرای نیکو در نظرش مجسم شد. نیکو چهارده ساله بود، فقط دو سال از بت بزرگ‌تر بود.

او زنگ اتاق خود را به صدا درآورد و دورتی را احضار کرد و گفت:

- دورتی، مرکز کنترل بیماریها در آتلانتا در ایالت جورجیا را برای من بگیر.

پنج دقیقه‌ی بعد ماری با رییس آن مرکز به مکالمه پرداخت.

رییس مرکز گفت:

- آری خانم سفیر سرم ضد بیماری مسمومیت غذایی را داریم، اما در این باره گزارشی از بروز این بیماری در آمریکا به ما نرسیده است.

ماری به او گفت:

- من در ایالات متحد آمریکا نیستم. من در بخارست هستم و به این سرم نیاز فوری دارم.

رییس مرکز گفت:

- من با کمال خرسندی حاضریم که سرم را بدهم، اما مسمومیت غذایی به سرعت کار می‌کند و متأسفانه تا دارو به آنجا برسد، بیمار خواهد مرد...

ماری گفت:

- من ترتیب دریافت آن را خواهم داد. لفظ ماده را حاضر کنید.



ده دقیقه بعد او با فرمانده نیروی هوایی در واشینگتن که ژنرال رالف زوکور نام داشت صحبت می کرد.
ژنرال گفت:

- صبح به خیر خانم سفیر. این یک التخار نامنظر است. همرم و من از طرفداران صمیمی شما هستیم.
ماری گفت:

- تیمار، من نیاز به لطفی از سوی شما دارم.
- به چشم هرچه می خواهید بفرمایید.
- من نیاز به سریع ترین جت دارم.
- ببخشید چه فرمودید؟
- من نیاز به جتی دارم که فوری سر می را به بخارست برساند.
می توانید این کار را انجام بدهید؟
ژنرال گفت:

- آری. من به شما خواهم گفت چه باید کرد. باید از وزارت دفاع اجازه بگیرید. فرمهایی هست که بایستی پر شود. یک نسخه از آنها باید نزد من بیاید و یک نسخه از آن به وزارت دفاع برود.

- بسیار خوب آنها را برای من بفرست.
پس از کمی سکوت ماری گفت:
- تیمار اجازه بدهید به شما بگویم چه باید کرد. به جای حرف زدن هرچه زودتر جت را به آسمان بفرستید.
اگر...

ژنرال گفت:
- غیر از این راهی نیست.
ماری گفت:

- جان پتری در معرض خطر است. و اتفاقا این پسر، پسر رئیس جمهوری رومانی است.
- بسیار متأسفم اما از من کاری بر نمی آید...

ماری گفت:

- تیمار آبا صلاح هست این پسر به دلیل پسر کردن
فرمی تلف شود. من در نظر دارم بزرگ‌ترین
کنفرانس مطبوعاتی را تشکیل دهم تا تو بتوانی در
آنجا توضیح بدهی که چرا اجازه داده‌ای پسر ایانکو
بمیرد.

ژنرال گفت:

- برای من اجرای این دستور بدون موافقت کاخ سفید
ممکن نیست. اگر...

ماری سخن او را قطع کرد و گفت:

- خیلی خوب اجازه بگیرید. سرم در فرودگاه آتلانتا موجود
است. تیمار بدان که هر دقیقه برای ما ارزشمند
است.

ماری گوشی را بر جای خود گذاشت.



معاون ژنرال رالف زوکور پرسید:

- آقا، موضوع صحبت چه بود؟

ژنرال زوکور گفت:

- سفیر انتظار دارد که من هواپیمای اس. آر. ۷۱
را برای رساندن سرمی به رومانی به پرواز
درآورم.

معاون لبخندی زد و گفت:

- تیمار گمان می‌کنم او سرش توی حساب نیست.

- ظاهراً این‌طور است. اما ما باید وظیفه‌ی خود را انجام
بدهیم. استتن راجرز را بگیر.

پنج دقیقه بعد ژنرال با مشاور ریس جمهوری در امور
خارجی به گفت‌وگو پرداخت و گفت:

- من می‌خواستم با شما درباره‌ی تقاضایی صحبت کنم که
البته آن را رد کرده‌ام. اگر...

استتن راجرز پرسید:

- تیمار چه وقت می‌توانید یک هواپیمای اس. آر. ۷۱ را
به پرواز درآورید؟

- ناده دقیقه‌ی دیگر. اما...
- زود همین الان انجام بدهید.



اعصاب نیکو دستخوش عوارض بیماری شده بود. او روی تخت خواب دراز کشیده، بدنش خیس عرق، رنگش پریده، دهانش به دستگاه تنفسی مربوط بود. سه دکتر در کنار تخت خواب او بودند.

پرزیدنت ایانکو وارد اتاق پسر خود شد و پرسید:

- وضع از چه قرار است؟

پزشکان در پاسخ گفتند:

- عالی جناب ما به تمام همکاران خود در اروپای شرقی و غربی مراجعه کرده‌ایم، اما متأسفانه چیزی از این سرم باقی نمانده است.

ایانکو پرسید:

- از ایالات متحد آمریکا چه خبر؟

دکتر شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- تا آن زمان که ما ترتیب آوردن سرم را از آمریکا بدهیم، خیلی دیر شده است.

ایانکو به کنار تخت خواب رفت و دست پسر خود را در دست گرفت. دست پسرش مرطوب بود. ایانکو با گریه گفت:

- تو نباید بمیری، تو نباید بمیری.



وقتی که جت در فرودگاه بین‌المللی آتلانتا بر زمین نشست، یک ماشین سواری در انتظار آن بود تا سرم را که در یخ بسته‌بندی شده بود، به آن تحویل دهد. سه دقیقه‌ی بعد جت در هوا بود و به سوی شمال شرقی پرواز می‌کرد.

اس. آر. ۷۱ سریع‌ترین جت ماورای صوت است. این جت با سرعتی سه برابر سرعت صوت حرکت می‌کند. یک‌بار برای سوخت‌گیری در آتلانتا از سرعت آن کاسته شد و پس از

آن به پرواز ادامه داد این هواپیما مسالت پنج هزار مایل
بین آتلانتا و بخارست را در کمی بیش از دو ساعت و نیم
پیمود.

سرهنگ مکینی در فرودگاه در انتظار هواپیما
بود و یک اسکورت نظامی فاصله‌ی فرودگاه تا
کاخ ریاست جمهوری را از جمعیت خالی کرده
بود.



سراسر آن شب را ماری در دفتر خود گذراند تا
لحظه به لحظه از وضع نیکو خبردار شود. سرانجام
در ساعت شش باامداد آخرین گزارش به او
رسید.

سرهنگ مکینی تلفنی گفت:

- سرم را به پسر زده‌اند و دکترها می‌گویند که زنده خواهد
ماند.

ماری گفت:

- بی‌نهایت متشکرم.



دو روز بعد گردن‌بندی از فیروزه و الماس با یادداشتی
به دفتر ماری رسید. در یادداشت چنین نوشته شده
بود.

من هرگز نمی‌توانم آن‌طوری که شایسته است، از
شما تشکر کنم.

الکساندر اپانکو



دورتنی گردن‌بند را نگاه کرد و گفت:

- ای خدا، باید نیم میلیون دلار ارزش داشته
باشد.

ماری گفت

- دستکم این قدر ارزش دارد، ان را پس بفرست.



صبح روز بعد پرزیدنت ایانسکو ماری را به کاخ خود دعوت کرد.
دستیار ایانسکو گفت:

- رئیس جمهوری در دفتر خود در انتظار شما است.

- ممکن است ابتدا نیکو را ببینم.

- البته.

او ماری را به طبقه‌ی بالا راهنمایی کرد. نیکو در رخت خواب
خود دراز کشیده، به خواندن کتاب مشغول بود. نیکو سرش را بالا
برد و وقتی که از آمدن ماری آگاه شد، گفت:

- صبح به خیر، خانم سفیر.

- صبح به خیر نیکو.

- پدرم آن چه را شما برای من کرده‌اید به من خبر داده است و

من از شما تشکر می‌کنم.

ماری گفت:

- من نمی‌توانستم بگذارم که تو از دست بروی. من تو را برای

بت حفظ می‌کنم.

نیکو خندید و گفت:

- او را به این جا بیاور تا در این باره با هم صحبت کنیم.



پرزیدنت ایانسکو در دفتر خود در طبقه‌ی پایین در انتظار ماری بود.
به محض ورود ماری گفت:

- شما هدیه‌ی مرا برگردانده‌اید.

- آری عالی جناب.

ایانسکو به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بنشینید. پس مدتی ماری را زیر نظر گرفت و پرسید:

- از من چه می‌خواهید؟

ماری گفت:

- من برای جان بچه‌ها معامله نمی‌کنم.

- شما جان پسر مرا نجات داده‌اید. من باید به شما چیزی بدهم.

- عالی جناب شما به من مدیون نیستید.

ایانکو مشت خود را بر میز کوبید و گفت:

- من نمی‌خواهم مدیون شما باشم. قیمت کار خود را معین کن.

ماری گفت:

- عالی جناب در این باره قیمتی وجود ندارد. من خودم دو لِرزند دارم و می‌دانم که شما چه احساساتی دارید.

ایانکو لحظه‌ای چشمان خود را بست، پس گفت:

- آیا می‌دانید نیکو تنها پسر من است؟ اگر برای او اتفاقی می‌افتاد...

در این جا متوقف شد، زیرا نمی‌توانست به سخن خود ادامه

دهد.

ماری گفت:

- من به طبقه‌ی بالا به دیدار نیکو رفتم، او حالش خوب است. پس به پا خاست و گفت:

- خوب عالی جناب، اگر کاری ندارید، من باید به سفارتخانه برگردم.

پس به راه افتاد.

ایانکو گفت:

- صبر کنید.

ماری روی برگرداند.

ایانکو گفت:

- از من هدیه‌ای قبول نمی‌کنید؟

ماری گفت:

- نه، علتش را بیان کردم...

ایانکو دست خود را بالا برد و گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب.

پس مدتی در اندیشه لرورلت و گفت:

- اگر از شما بپرسند آرزوی شما چیست، چه پاسخ می‌دهید؟ - هیچ چیز...

- شما باید، من مصرانه از شما خواستارم فقط یک چیز بخواهید، آن‌چه را که دلتان می‌خواهد.

ماری در حالی که ایستاده بود، به دقت به صورت ابانکو نگاه کرد و در پایان گفت:

- ارزویم آن است که محدودیت خروج یهودیانی که می‌خواهند از رومانی خارج شوند، برداشته شود.
ابانکو در حالی که نشسته بود و به این کلمات گوش می‌داد، با انگشتان خود روی میز می‌نواخت. او مدتی دراز ساکت ماند، پس سر را به سوی ماری توجه کرد و گفت:
- این آرزوی شما انجام خواهد یافت. البته به همه‌ی آنها اجازه‌ی خروج داده نخواهد شد، اما تسهیلاتی فراهم خواهم آورد.



وقتی که دو روز بعد این خبر علنی شد، پرزیدنت ایسن شخصا به ماری تلفن کرد و گفت:

- به خدا می‌دانستم که من یک سیاستمدار ورزیده را به کجا می‌فرستم. می‌دانستم که تو یک دیپلمات معجزه‌گر هستی.
ماری گفت:

- این کار بخت و اقبال بود آقای رییس جمهوری.
- ای کاش این بخت و اقبال نصیب همه‌ی دیپلماتهای ما می‌شد. ماری به شما تبریک می‌گویم، برای تمام کارهایی که در آن جا کرده‌ای به شما تبریک می‌گویم.
- آقای رییس جمهوری، من -
ماری گوشی را سر جای گذاشت و نوری در دلش دمیده شد.



هریت کروگر به ماری گفت:

- ماه ژوئیه نزدیک است، در گذشته سفرها همیشه در روز چهارم ژوئیه برای تمام آمریکاییانی که در بخارست زندگی می‌کنند، میهمانی ترتیب می‌دادند. شما در این باره چه می‌خواهید بکنید؟
ماری گفت:
- فکر خوبی است.

کروگر گفت:

- بسیار خوب من عهده دار این کار خواهم شد. ترتیب نهبه‌ی
پرچمها، بالونها و ارکستر را خواهم داد.

ماری گفت:

- بسیار عالی است. هریت از تو متشکرم.

- پرداخت مخارج این میهمانی بر عهده‌ی سفیر خواهد بود،
اما البته کار ارزشمندی است.

ماری با خود گفت:

- راستش را بخواهید، دلم برای وطن تنگ شده است.



فلورانس و دوگلاس شیفرز به صورتی غافلگیرانه به دیدار ماری آمدند.
آنها تلفنی گفتند:

- ما در رم هستیم. فلورانس در تلفن به صدای بلند می گفت:

- آیا می توانیم به دیدار شما بیاییم؟

ماری با کمال شادمانی گفت:

- چه وقت می توانید بیایید، هر چه زودتر بهتر.

فلورانس گفت:

- فردا چه طور است؟



وقتی که زوج شیفرز وارد فرودگاه اتوینی شدند، ماری با
ماشین سفارت به آن جا رفته، در انتظار آنها بود. بوسه‌ها و در آغوش
گرفتند و دوبدل شد.

فلورانس گفت:

- تو خیلی شبک و عالی هستی و سفیر شدن موجب تغییر تو
نشده است.

وقتی که در مراجعت به خانه‌ی سفیر می آمدند، ماری مناظر
را به آنها نشان می داد، یعنی مناظری را که خودش برای اولین بار
چهار ماه پیش دیده بود. فقط چهار ماه پیش، اما گفتی این چهار ماه
یک دوره‌ی طولانی بوده است.

در حالی که ماشین از دروازه‌ی خانه‌ی سفیر که در جلو آن یک

ننگدار نیروی دربابی ابناده بود، گذشتند فلورانس پرسید:
- شما در این جا زندگی می کنید؟ عجب.
ماری زوج شیفرز را در تمام عمارت گرداند.
فلورانس لریادکنان گفت:
- ای خدا، یک استخر شنا، یک تماشاخانه، هزار اتاق با پارک
اختصاصی.



آنها در اتاق بزرگ غذاخوری برای صرف ناهار نشستند و
به گپ زدن درباره‌ی همسایگانشان در شهر جانکشن پرداختند.
دوگلاس پرسید:

- آیا دلت برای آن جا تنگ نشده است؟

درحالی که ماری حس کرد که به راستی دلش هوای جانکشن را
می کند، زیرا در آن جا از آرامش و امنیت برخوردار بود، در پاسخ گفت:
- آری.

برخلاف آن شهر آرام و امن در این جا وحشت و ترس و
تهدیدهای ولیح وجود داشت و بدتر از همه بر دیوار اتاق با رنگ
قرمز مطالبی تهدیدآمیز می نوشتند.

فلورانس پرسید:

- در چه فکر فرورفته‌ای؟

ماری در پاسخ گفت:

- هیچ، من در خواب و خیال فرورفته‌ام. شما عزیزان من
به اروپا برای چه کاری آمده‌اید؟
دوگلاس گفت:

- من برای شرکت در یک کنفرانس پزشکی به رم آمده‌ام.
فلورانس گفت:

- بسیار خوب بقیه‌ی داستان را نیز بگو.
دوگلاس گفت:

- راست بگویم که من دلم نمی خواست در این کنفرانس
شرکت کنم. اما ما هر دو نگران تو بودیم و می خواستیم به این
بهانه از حال تو جويا شویم. از این جهت است که اکنون در
این جا هستیم.

- من بی نهایت خرسندم.

فلورانس گفت:

- هیچ‌گاه باور نمی‌کردم با چنین ستاره‌ی بزرگی آشنا باشم.
ماری خندید و گفت:

- فلورانس، سفیر بودن مرا به مقام ستاره نمی‌رساند.
- او، مقصود من این نیست.

ماری گفت:

- درباره‌ی چه موضوعی سخن می‌گویید.

- آیا به راستی می‌دانی؟

ماری گفت:

- چه چیز را بدانم.

فلورانس گفت:

- هفته‌ی گذشته مقاله‌ی بلندبالایی درباره‌ی تو در مجله‌ی
تایم بود و در آن عکس تو و بچه‌ها را چاپ کرده بودند. در
تمام مجله‌ها و روزنامه‌های ما درباره‌ی تو مقاله می‌نویسند.
هر زمان که استتن راجرز درباره‌ی امور خارجی سخن
می‌راند، تو را به عنوان یک نمونه‌ی درخشان معرفی می‌کند.
ریس جمهوری درباره‌ی تو سخن می‌گوید. باور کن نام تو
ورد زبان همه است.

- گمان کنم من از مرحله پرت هستم.

در این‌جا پادش آمد که استتن گفته بود رییس جمهوری
دستور داده است که از من تشکر شود. پس ماری پرسید:

- تا چه مدت این‌جا خواهید ماند؟

فلورانس در پاسخ گفت:

- دلم می‌خواهد تا ابد این‌جا بمانم، اما تصمیم گرفته‌ام که
فقط سه روز در این‌جا باشیم و بعد به وطن برگردیم.

دوگلاس پرسید:

- وضع شما در این‌جا چه‌گونه است؟ مقصودم این است
حالا که ادوارد نیست؟

ماری آهسته گفت:

- حالم بهتر می‌شود. هرشب با او سخن می‌گویم. آیا این
گفت‌وگوی من نشانه‌ی دیوانگی نیست؟

- در حقیقت، نه.

ماری گفت:

- با وجود این، من در جهنم هستم. اما کوشش می‌کنم.

نلاش می‌کنم
للووانس با نرمی و ظرافت پرسید:
- خودمانیم کسی را پیدا نکرده‌ای.
ماری لبخندی زد و گفت:
- در حقیقت می‌توان گفت آری. امشب او را سرشام خواهید
دید.



زوج شیفرز یکباره مجذوب دکتر لویی دفورژه شدند. شنیده بودند
که فرانسویها بی‌اعتنا و متکبرانند، اما لویی برخلاف این شایعه
دوست‌داشتنی و خونگرم بود. او و دوگلاس به بحث پزشکی
پرداختند. آن شب بهترین شبی بود که ماری در بخارست گذرانده
بود و مدت کوتاهی خود را آسوده و شاد می‌دید.



در ساعت یازده زوج شیفرز به اتاق میهمانان در طبقه‌ی بالا
برای خوابیدن رفتند. ماری در طبقه‌ی پایین بود و با لویی
خداحافظی می‌کرد.

لویی گفت:

- من از دوستانت خوشم آمد، امیدوارم بار دیگر آنها را ببینم.
ماری گفت:

- آنها نیز از شما خوششان آمد. تا دو روز دیگر به کانزاس
برمی‌گردند.

لویی مدتی به صورت ماری خیره شد و گفت:

- ماری، تو در اندیشه‌ی رفتن نیستی؟

ماری در پاسخ گفت:

- نه، من در این جا خواهم ماند.

لویی لبخند زد و گفت:

- بسیار خوب.

پس مدتی دودل ماند بعد آهسته گفت:

- من آخر این هفته به کوهستان خواهم رفت. چه قدر دلم
می‌خواهد تو همراه من بیایی.

ماری گفت:
- آری می‌آیم.
کار به این سادگی پایان یافت.



ماری در تاریکی دراز کشیده بود و با ادوارد سخن می‌گفت: "عزیزم من همیشه تو را دوست داشته‌ام، اما بیش از این نباید به تو نیازمند باشم. وقت آن فرارسیده است که زندگی تازه‌ای را شروع کنم. اما تو همیشه جزئی از زندگی من خواهی بود. در هر حال من به کس دیگری نیازمندم. لویی، ادوارد نیست اما ادوارد، لویی است. او نیرومند است، خوب و شجاع است. به این ترتیب با پذیرفتن او می‌توانم به تو نزدیک شوم. ادوارد تو وضع مرا بفهم، لطف داشته باش."

ماری روی تخت خواب نشست و چراغ کنار تخت خواب را روشن کرد. مدتی دراز به انگشتر زناشویی خود نگاه کرد و پس از آن آهسته آن را از انگشت خارج ساخت.

این حلقه‌ای بود که نمایانگر یک پایان و یک آغاز بود.



ماری زوج شیفرز را در بخارست به گردش برد و تمام مدت را با آنها گذراند. آن سه روز به سرعت گذشت و وقتی که میهمانان رفتند ماری درد تند و تلخ تنهایی را حس کرد، زیرا می‌دید کاملاً از ریشه‌ی خود جدا شده است و یک بار دیگر در سرزمینی بیگانه و خطرناک بی‌پار و پاور مانده است.



ماری قهوه‌ی صبحانه‌ی خود را معمولاً با مایک اسلید صرف می‌کرد و در باره‌ی کارهای روز با وی سخن می‌گفت.

وقتی که سخن آنها به پایان رسید، مایک گفت:
- شایعاتی به گوش من رسیده است.
ماری نیز این شایعات را شنیده بود و پرسید:
- مقصودت ایانکو و معشوقه‌ی جدید او است؟

اسلید گفت:

- درباره‌ی شما چیزهایی شنیده‌ام.

ماری در این جا قدری خود را گرفت و گفت:

- راست می‌گویید؟ چه نوع شایعه‌ای به گوش تو خورده است؟

اسلید گفت:

- ظاهراً رلت و آمد شما با دکتر لویی دفورژه از حد معمول تجاوز کرده است.

ماری در این جا برافروخته شد و گفت:

- اگر من با کسی دیدار می‌کنم، به کسی مربوط نیست.

اسلید گفت:

- معذرت می‌خواهم، خانم سفیر. من در این مورد با شما اختلاف نظر دارم. همه‌ی کارمندان سفارت حق دارند در این کار دخالت کنند. به ما دستور دقیق داده شده است که نباید با خارجی‌ان آمیزش داشته باشیم. این دکتر خارجی است و به علاوه از فرار معلوم او از عمال جاسوسی دشمن است.

ماری به قدری گیج شده بود که به سختی می‌توانست سخن

بگوید و با زحمت توانست بگوید:

- این حرف مزخرف است، تو چه اطلاعی درباره‌ی دکتر

دفورژه داری؟

مایک اسلید گفت:

- لکتر کن چه گونه اولین بار با او روبه‌رو شدی.

پس به سخن ادامه داد و گفت:

- دختری گرفتار شده است و قهرمانی با اسلحه‌ی درخشان او

را نجات داده است. این یکی از روشهای دنیای قدیم است.

من خودم نیز این روش را به کار برده‌ام.

ماری گفت:

- برای آنچه تو انجام داده‌ای یا انجام نداده‌ای پیشیزی ارزش

قابل نیستم، لویی بیش از دوازده تا مثل تو ارزش دارد. او

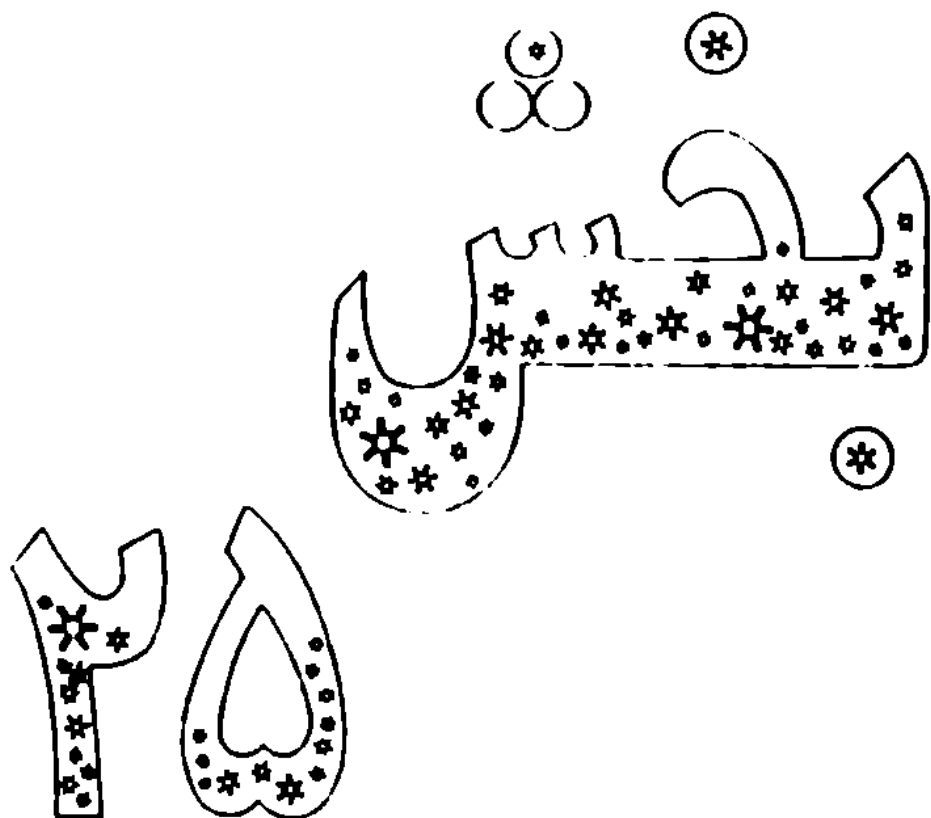
برضد تروریستها در الجزایر جنگیده است. همسر و

فرزندانش را کشته‌اند.

مایک به آرامی گفت:

- موضوع جالبی است. من پرونده‌ی او را مطالعه کرده‌ام. دکتر

شما نه زن داشته است و نه فرزند.



آنها برای صرف ناهار در تیمبورا متوقف شدند و از آنجا می خواستند به کوههای کارپات بروند. مسافرخانه‌ای که در آنجا بود، هانترز فرابدی نام داشت. این مسافرخانه به وضع دوره‌ی قرون میانه با مخازن زیرزمینی مشروب آن زمان تزیین شده بود.

لویی به ماری گفت:

- غذای اختصاصی این مسافرخانه پرندگان هوایی است.

ماری گفت:

- من گوشت آهو می خواهم.

لویی گفت:

- بسیار خوب.

ماری تا آن زمان گوشت آهو نخورده بود. گوشت آهو خیلی

خوشمزه بود.

لویی سفارش یک شیشه زگیها را، که عرق مخصوص محلی

است، داد. چنان آثار اعتماد و آرامش و قوت نفسی در لویی وجود

داشت که ماری کاملاً خود را در امان و آسودگی حس می کرد.

لویی او را در خارج شهر دور از سفارتخانه سوار ماشین

کرده، با خود آورده بود. لویی گفت:

- بهتر است نگذارید کسی بفهمد که به کجا می رویم، در

غیر این صورت این خبر ورد زبان تمام دیلمانهای شهر
حواهد شد
ماری چهره درهم کشید و با خود گفت: "مناسفانه خیلی دیر
نده است."

لویی ماشین دوستی را که در سفارت فرانسه بود، به عاریه
گرفته بود. پلاک این ماشین به رنگ سفید و سیاه و نمایانگر یک
ماشین سیاسی بود.

ماری می دانست که پروانه‌ی پلاکها بهترین ابزار برای پلیس
است.

به خارجیان از این نوع پلاکها داده می شد. اما همه با رقم
۱۲ شروع می شدند. پلاکهای زرد رنگ اختصاص به ماموران
داشت.

پس از صرف ناهار آنها بار دیگر راه افتادند. در ضمن
مسافرت از برابر کشاورزانی می گذشتند که واگونها‌ی محلی را که از
کنده‌های درخت درست شده بود، می رانند. در هر سو کاروانهایی
از گولپها دیده می شد.

لویی راننده‌ی بسیار ماهری بود. ماری در تمام مدت او را
زیر نظر داشت و به یادگفتار مایک اسلید افتاده بود. مایک اسلید گفته
بود: "من پرونده‌ی او را مطالعه کرده‌ام. این دکتر شما اصلا زن و بچه
نداشته است. او جاسوس بیگانه است."

ماری گفتار مایک اسلید را باور نداشت و وجدان ناآگاه به او
می گفت که مایک دروغ گفته است. لویی هرگز مخفیانه وارد دفتر من
نشده. بر دیوارهای اتاق من چیزی نوشته است. قطعا شخص
دیگری برای ترساندن من به این کار دست زده است. در هر حال او
به لویی اعتماد داشت. هیچ کس نمی تواند به صورتی ساختگی
قیاله‌ای سرشار از عاطفه بگیرد. همچنان که او به هنگام بازی با
کودکان من به خود گرفته بود. هیچ کس نمی تواند هنرپیشه‌ای
عالی مقام به این اندازه باشد.

هوا به تدریج سبک تر و خنک تر می شد و سبزه زارها و
درختان بلوط جای خود را به درختان زبان گنجشک و سرو و صنوبر
می دادند.

لویی گفت:

- در آن سو محلی عالی برای شکار کردن وجود دارد. شما
می توانید در این جا گراز وحشی، آهوی وحشی، گرگ و پلنگ

سباه ببیند.

ماری گفت:

- من هرگز شکار نکرده‌ام.

لویی گفت:

- شاید روزی تو را به شکار ببرم.

کوههایی که در برابر آنها بود، همچون تصویری می نمود که او از کوههای آلپ دیده بود.

قله‌ی کوهها در زیر مه و ابر پنهان بود. دو طرف را جنگلها و مراتع پوشانده بودند. در این مراتع گاوها به چرا مشغول بودند. ابرهای انبوه که بر بالای سر آنها قرار داشت، رنگ فولاد به خود گرفته بودند. ماری حس کرد که اگر بالا رود و به آنها دست بزند، آنها را همچون فلز سرد حس خواهد کرد.



بعد از ظهر دبری بود که به مقصد خود رسیدند. مقصد آنها سیوپلیا بود. سیوپلیا یک گردشگاه کوهستانی بود که آن را به صورت یک کاخ کوچک درست کرده بودند. در لحظاتی که لویی برای هردو نفر آنها ثبت‌نام می‌کرد، ماری در ماشین نشسته بود.

پیشخدمتی بزرگسال آنها را به محل اقامتشان راهنمایی کرد. این قسمت دارای یک اتاق نشیمن با مبلهای ساده، یک اتاق خواب، یک حمام و یک بالکن بود. با ایستادن بر این بالکن منظره‌ای لذت‌بخش از کوهها در نظر آنها پدیدار می‌شد.

لویی آهی کشید و گفت:

- برای اولین بار در عمرم آرزو می‌کنم که ای‌کاش نقاش بودم.

ماری گفت:

- منظره‌ای بسیار زیبا است.

لویی به او نزدیک‌تر شد و گفت:

- نه، ای‌کاش می‌توانستم نقشی از تو بکشم.

ماری با شنیدن این سخن با خود گفت: "خود را همچون دختری هفده ساله حس می‌کنم که برای اولین بار با پسر و عده‌ی ملاقات گذاشته است، از خود بی‌خود شده‌ام."

لویی دست او را در دست گرفت و محکم فشرد. ماری سر خود را بر سینه‌ی لویی گذاشت. در این لحظه همه چیز، حتی آنچه

بر سرش آمده بود را امرش کرد

دیوانه وار خود را نیازمند می یافت. دلش می خواست کسی در کنارش باشد و به او اطمینان خاطر بدهد. از او حمایت کند. تا این که از آن پس بداند که دیگر تنها نیست.

او به لویی نیازمند بود. دلش می خواست لویی در کنارش باشد و از او جدا نشود.

لویی مردی باورنکردنی بود. او مردی سرشار از احساسات، اما در عین حال دلسوز و ملامت بود. آنها مدتی بسیار طولانی آرام گرفتند و به حرف زدن مشغول شدند.

لویی گفت:

- بی نهایت عجیب است. من بار دیگر پس از کشته شدن همسر و فرزندانم خود را فردی کامل می یابم. پس از کشته شدن آنها من همچون شبحی آواره و سرگردان و گم گشته بودم.

ماری با خود گفت: "من نیز چنین بودم."

لویی گفت:

- من او را در هر حال به یاد می آوردم و خود را بدون او بیچاره و ناتوان می یافتم. حتی در کارهای بسیار کوچک عاجز می ماندم. من نمی دانستم چه گونه غذا بپزم یا لباس خود را بشویم یا رخت خواب خود را مرتب کنم. ما مردها بسیاری از چیزهای مهم را عادی و بی اهمیت می پنداریم.

ماری گفت:

- من هم احساس ناتوانی می کردم. ادوارد همچون چتری بالای سر من بود. اما آن وقت که باران شروع به باریدن کرد، او برای محافظت من حضور نداشت و من تقریباً در حال غرق شدن بودم.

آن دو به دنبال این گفت و گو به خواب رفتند.

آنها به منتهای کمال رسیده بودند. ماری در صدد بود از لویی سوالی بکند، اما در خود جرات این پرسش را نمی دید. می خواست بپرسد: "لویی آیا به راستی زن و بچه داشته ای؟"

آن لحظه که این سوال را مطرح می کرد، یقین بود که همه چیز بین آنها به پایان خواهد رسید. لویی هرگز او را برای این ناباوری نمی بخشید. ماری با خود گفت: "مرگ بر مایک اسلید باد. نفرین بر او باد."

لویی او را زیر نظر داشت و پرسید:

- به چه فکر می کنی؟

- هیچ چیز، عزیزم.

ماری دلش می‌خواست بپرسد: "لویی، آن شب که آن مردان می‌کوشیدند مرا بربایند، در آن کوچی تاریک فرعی چه می‌کردی؟"



آن شب در بالکنی در هوای آزاد شام صرف کردند و لویی دستور مشروب به نام سمورانا داد. این مشروب از توت‌فرنگی و در کوه‌های مجاور درست می‌شد.

روز شنبه قلعه‌ی کوهی رفتند. پس از بازگشت در اسنخ سرپوشیده شنا کردند و در حمام سونای اختصاصی حمام گرفتند و با یک جفت آلمانی که برای ماه‌عسل به آن‌جا آمده بودند، بریج بازی کردند.

شب‌هنگام به آبن‌نورول که یک رستوران روستایی در کوه‌سار بود، رفتند و در اتاق بزرگی که در آن چلچراغ بزرگی آویزان بود و بخاری زیبایی در آن می‌سوخت، شام صرف کردند. در این اتاق بزرگ چلچراغ‌های چوبین از سقف آویزان بود و جام‌های شکاری نیز بر تاقچه‌ی بالای بخاری قرار داشت. اتاق با شمع روشن شده بود و از پنجره‌ها می‌توانستند تپ‌های خارج را که از برف پوشیده شده بود، ببینند. بنابراین، منظره‌ای کامل در پیش روی و مصاحبانی کامل در کنار خود داشتند.



سرانجام، بسیار زود، هنگام ترک آن محل تفریحی فرار کنید. ماری لکر می‌کرد: "وقت آن فرا رسیده است که به دنیای واقعی بازگردیم. دنیای واقعی چیست؟ دنیای واقعی جایی است که در آن تهدید و آدم‌ربایی وجود دارد و بر دیوار اتاق‌ها تهدیدهای نرس‌آور دیده می‌شود."



مراجعت لذت‌بخش و آسان بود، حالا دیگر تنش جای خود را به احساس آسودگی و مصاحبت لذت‌بخش داده بود. مصاحبت با

لویی ارامش بخش بود.

همین که نزدیک شهر بخارست رسیدند، از برابر مزارع گل آفتاب گردان که چهره های خود را به سوی آفتاب گردانده بودند، گذشتند.

ماری با خوشحالی به خود گفت: "من هستم، سرانجام زمان آن فرارسیده است که من وارد آفتاب شوم".



بت و تیم با اشتیاق تمام در انتظار بازگشت مادر خود بودند. بت پرسید:

- آیا می خواهی با لویی ازدواج کنی؟

ماری از شنیدن این سوال متحیر شد، زیرا می دهد آنها دهان را به سخنی گشوده اند که خود او جرات اظهار آن را نداشت.

بت بار دیگر گفت:

- خوب، بگو.

ماری گفت:

- من نمی دانم، آیا اگر این کار را بکنم برای شما مانعی دارد؟

بت آهسته در پاسخ گفت:

- او پدر ما نیست. تیم و من در این باره رای دادیم. هر دو از او خوشمان می آید.



دوازده گل سرخ با یادداشتی به این شرح برای او رسید: "از شما متشکرم".

ماری کارتی را که بر آن این یادداشت نوشته شده بود، خواند و پیش خود فکر کرد: "آیا او برای رنه نیز گل فرستاده است؟ او نمی داند که آپارنه و دو دختر او وجود داشته اند یا نه. در این جا او از خود احساس نفرت می کرد و نمی دانست چرا مایک اسلید چنین دروغ بزرگ و وحشت زایی جعل کرده است. برای ماری راهی نبود که در این باره تحقیق کند. در این لحظه ادی مالتر، وابسته ی سیاسی سفارت و عامل سیا وارد اتاق او شد و گفت:

- خانم سفیر خیلی فبانه‌ی خوبی پیدا کرده‌اید. به بقیه آخر هفته را خوش گذرانده‌اید.

ماری گفت:

- آری، متشکرم.

مدتی درباره‌ی سرهنگی که با مالتز تماس گرفته بود و قصد پناه بردن به آمریکا را داشت با هم سخن گفتند. مالتز گفت:

- این سرهنگ برای ما سرمایه‌ی بزرگی خواهد شد، زیرا با خود اطلاعات ارزنده‌ای همراه خواهد آورد. من امشب یک تلکس سیاه خواهم فرستاد، اما می‌خواستم به شما اطلاع دهم که برای دریافت بعضی سخنان دشوار و گرم از سوی ایانکو آمادگی داشته باشید.

ماری گفت:

- مالتز متشکرم.

مالتز به پا خاست تا بیرون رود، اما ماری بی اختیار گفت:

- آیا می‌توانم از شما تقاضایی بکنم؟

مالتز گفت:

- با کمال میل.

ماری می‌دید که می‌خواهد سوالی نامنتظر و ناجور بکند.

ماری گفت:

- این یک مسأله‌ی خصوصی و محرمانه است.

مالتز لبخند زد و گفت:

- این وظیفه‌ی ما است.

ماری گفت:

- من اطلاعاتی درباره‌ی دکتر لویی دلوورژه می‌خواهم. آیا اسم او را شنیده‌اید؟

- آری خانم. او وابسته‌ی سفارت فرانسه است، چه چیز درباره‌ی او می‌خواهید بدانید؟

این سوال بیش از تصور برای ماری مشکل بود. این سوال نوعی خیانت بود. با وجود این ماری پرسید:

- می‌خواهم بدانم که آیا دکتر لویی دلوورژه زن و دو بچه داشته است. آیا می‌توانی در این باره تحقیق کنی؟

مالتز پرسید:

- آیا بیست و چهار ساعت وقت برای تحقیق در این امر کافی است؟

- آری، مشکرم.
ماری با خود گفت:
- لویی، مرا ببخش.



کمی پس از آن مایک اسلید وارد دفتر ماری شد و صبح به خیر گفت و ماری نیز به او پاسخ داد.
مایک اسلید لنجانی از قهوه روی میز گذاشت و معلوم بود که قیافه‌ی او کاملاً عوض شده است. ماری نمی‌دانست علت آن چیست، اما مثل این‌که حس می‌کرد مایک اسلید از آن‌چه در آخر هفته بر سر ماری آمده است، آگاهی دارد. او با خود می‌گفت: "شاید کسی را به دنبال من لرنستاده است تا کارهای مرا به او گزارش دهد".

ماری کمی از قهوه نوشید و گفت:

- طبق معمول خیلی عالی است.

پس با خود گفت: "این تنها کار خوبی است که مایک اسلید انجام داده است".
اسلید گفت:

- ما دچار مشکلاتی هستیم.

بقیه‌ی آن روز صبح را به بحث درباره‌ی مردم رومانی که می‌خواستند به آمریکا پناه ببرند و همچنین درباره‌ی بحران اقتصادی رومانی، باردار شدن یک زن اهل رومانی از یکی از سربازان نیروی دریایی آمریکا و چند موضوع دیگر سرگرم بودند. در پایان این گفت‌وگو ماری از هر زمان دیگر بیشتر خسته بود.
مایک اسلید گفت:

- امشب مجلس باله‌ای افتتاح خواهد شد. کورینا سکولی در آن خواهد رقصید.

ماری این نام را می‌شناخت، زیرا این زن یکی از برجسته‌ترین رقصندگان جهان بود.
اسلید گفت:

- اگر شما علاقه‌مند باشید، من بلیتهایی دارم.

ماری در اندیشه‌ی مرتبه‌ی پیش‌التاد که مایک اسلید به او برای تماشاخانه بلیت داده بود و به یادش آمد که چه اتفاقی رخ داده

بود. از این رو در پاسخ گفت:

نه منکرم.

افزوده بر آن، آن شب گرفتار بود، زیرا او را به سفارت چین دعوت کرده بودند و قرار شده بود پس از پایان میهمانی لویی را در خانه‌ی خود بپذیرد. البته شایسته نبود که هر دو در ملاه‌عام با یکدیگر دیده شوند. ماری خوب می‌دانست که در نزدیک شدن به اعضای سفارتخانه‌های دیگر قاعده و قانون را شکسته است. اما این یک عمل تصادفی و گذران نبود.



وقتی که ماری می‌خواست لباس بپوشد، در قفسه را باز کرد تا یک پیراهن برای شام بیرون آورد و متوجه شد که مستخدم به جای این که آن را خشک شویی کند، شسته است و در نتیجه لباس او را خراب کرده است. ماری با خود گفت: "او را اخراج خواهم کرد، گرچه نمی‌توانم. مرده‌شور این قوانین را ببرد."

در خود احساس خستگی کرد و روی رخت‌خواب دراز کشید و با خود گفت: "ای کاش قرار نبود که امشب بیرون بروم، بهتر این بود که در خانه می‌ماندم و می‌خوابیدم. اما، ای خانم سفیر، کشور تو به تو متکی است."

در حالی که در این افکار فرورفته بود، مدتی دراز کشید. می‌خواست در رخت‌خواب بماند و به میهمانی نرود. سفیر چین از سایر میهمانان خود پذیرایی خواهد کرد و مدتی با اشتیاق در انتظار او خواهد ماند. در پایان شام داده خواهد شد و خواهند گفت که سفیر آمریکا نیامده است. عدم حضور سفیر را یک اهانت عمدی خواهند دانست و به حیثیت چین بر خواهد خورد. سفیر چین یک تلگراف اعتراض آمیز خواهد لرستاد و وقتی که نخست وزیر آنها آن تلگراف را بخواند، در خشم فرو خواهد رفت. به رییس جمهوری آمریکا تلفن خواهد زد تا اعتراض کند. آن وقت پرزیدنت الین لریاد کنان خواهد گفت: "نه نو، نه هیچ‌کس نمی‌تواند سفیر مرا به شرکت در میهمانیها مجبور کند." در پاسخ او نخست وزیر چین خواهد گفت: "هیچ‌کس نمی‌تواند با این لحن با من سخن بگوید. آقای رییس جمهوری، ما نیز بمب اتم داریم." آن وقت پیشوای دو کشور بزرگ جهان همزمان دکمه‌های بمب اتم را فشار خواهند داد و

انهدام و خرابی سراسر دو کشور را فرا خواهد گرفت.
ماری بر نخت خواب خود نشست و در فکر فرو رفت و با
منتهای خستگی با خود گفت: "صلاح در آن است که به این میهمانی
شام لعنتی بروم".



آن شب نیز مانند تمام میهمانیهای عادی دیلمانها خستگی آور بود.
ماری فقط خاطره‌ی تیره‌ای از سایر الراد که در کنار میز او نشسته
بودند، داشت. بابی صبری در انتظار بازگشت به خانه بود.
در حالی که فلوریان در ماشین سفارت او را به خانه
برمی‌گرداند، ماری با یک حالت رویایی در ماشین نشسته بود و با
خود فکر می‌کرد: "آها پرزیدنت الین تشخیص خواهد داد که
چه گونه من امشب از بروز جنگ بین دو کشور جلوگیری کرده‌ام؟"



صبح روز بعد وقتی که ماری به اداره رفت، وضع مزاجش بدتر شده
بود. سرش درد می‌کرد و حالت تهوع بر او عارض شده بود. تنها
چیزی که موجب بهتر شدن حال او شد، این بود که ادی مالتز
به دیدار او آمد.

عامل سیا گفت:

- اطلاع حاصل کرده‌ام و می‌خواهم پاسخ پرسشهای شما را
بدهم. دکتر لویی دولورژه مدت چهارده سال را با همسرش
که رنه نام داشت گذرانده بود. نتیجه‌ی این ازدواج دو دختر
دوازده و ده ساله بود. دختران او فیلیپا و ژانویو نام داشتند.
همسر و دو دختر دکتر به دست تروریستها در الجزیره کشته
شده‌اند. شاید کشتن آنها انتقام از دکتر بود که در سازمانهای
زیرزمینی به مبارزه مشغول بود. آیا اطلاع بیشتری لازم
دارید؟

ماری با خوشحالی گفت:

- نه، بسیار خوب، از شما متشکرم.

هنگام صرف قهوه‌ی صبحانه ماری و مایک اسلید درباره‌ی

آمدن یک گروه از دانشجویان مذاکره کردند. مایک اسلید گفت:

- آنها مایل اند به دیدار پرزبدنت ایانکو بروند
ماری با صدای گرفته گفت.
- بینم چه کار می توانم بکنم.
مایک گفت:
- حال شما خوب است؟
- من قدری خسته ام.
مایک گفت:
- شما احتیاج به یک فنجان قهوه ی دیگر دارید. در این امر
شکی نیست.



اواخر آن شب ماری بدتر شد. او به لویی تلفن زد و از قرار صرف شام
با او معذرت خواست. به قدری حالش بد بود که مایل به دیدار
هیچ کس نبود. دلش می خواست یک دکتر آمریکایی در بخارست
بود. شاید لویی بفهمد که او را چه می شود. اگر حالم خوب نشد،
به او تلفن خواهم کرد.

دورنی استون پرستار را فرستاد که قدری تیله نول از داروخانه
بیاورد. این دارو کارگر نیفتاد.

دورنی استون که بی نهایت نگران شده بود، گفت:
- خانم سفیر به راستی حال شما خیلی بد است. باید بروید
بخوابید.

ماری زیر لبی گفت:
- به زودی حالم خوب خواهد شد.



آن روز گویی هزار ساعت شده بود. ماری با دانشجویان دیدار کرد.
همچنین با ماموران رومانی و یک بانکدار آمریکایی. همچنین یک
نفر از سوی سازمان اطلاعاتی ایالات متحد آمریکا به دیدار او آمد.
پس از پایان کار روز در میهمانی شام سفارت هلند که خیلی طولانی
به نظر می رسید، شرکت جست. وقتی که به خانه رسید خود را روی
تخت خواب انداخت. اما خوابش نمی برد. حس کرد که تب دارد و
کابوسهای متعددی به سراغش می آمد. در عالم رویا در یکرشته

راهروهای طولانی به دوهدن مشغول بود و هر زمان که سر را برمی‌گرداند، به نوشته‌ای با خون با عبارات و فبیح برخورد می‌کرد. لفظ پشت آن مردی را می‌دید که به نوشتن این عبارات و فبیح مشغول است. ناگهان لویی ظاهر شد و دوازده نفر می‌کوشیدند که لویی را به زور وارد ماشینی بکنند. در این زمان مایک اسلید دوان‌دوان و لری‌ادکنان از آن سوی خیابان ظاهر شد و گفت:

- او را بکشید. او خانواده ندارد.

ماری از خواب پرید در حالی که عرق سردی بدنش را پوشانده بود. اتاق به صورتی تحمل‌ناپذیر گرم بود. ماری ملاله‌ها را از خود دور کرد و یکباره بدنش سرد شد. دندانهایش به هم می‌خورد. با خود گفت: "خدایا مرا چه می‌شود؟"

بقیه‌ی شب را به بیداری گذراند، زیرا از دوباره خوابیدن بیم داشت، از کابوسها می‌ترسید.



ماری تمام نیروی اراده‌ی خود را به کار برد تا بتواند فردا به اداره برود. مایک اسلید در انتظار او بود. او به ماری نگاهی کرد و گفت:

- حال شما چندان خوب نیست. چرا با هواپیما به فرانکفورت نمی‌روید تا دکتر شما را ببیند. لبهای ماری خشک و ترکیده بود و احساس تشنگی شدید بر او مستولی شده بود.

مایک به او لنجانی قهوه داد و گفت:

- من ارقام بازرگانی را برای شما آماده کرده‌ام. رومانی بیش از آن اندازه‌ای که ما فکر می‌کردیم به گندم نیازمند است. در این معامله می‌توانیم بهره‌ی فراوان ببریم...

ماری کوشید تا به سخنان مایک گوش فرادهد، اما صدای مایک به صورت مقطع در گوش او صدا می‌کرد.



هر طور بود آن روز را به مبارزه گذراند. لویی دوبار تلفن کرد. ماری به منشی خود گفت، تا به لویی بگوید که خانم سفیر در جلسه‌ای

شرکت دارد. ماری می‌کوشید تا آخرین ذره‌ی نیروی خود را برای کار کردن صرف کند.



وقتی که ماری آن شب به بستر رفته، حس کرد که حرارت بدنش بالا رفته است. تمام بدنش درد می‌کرد. ماری فکر کرد: "به‌راستی من مریضم مثل این‌که دارم می‌میرم". با زحمت خود را به زنگ اخبار رساند و کارمن را احضار کرد.

کارمن با نگرانی به ماری نگریست و گفت:

- خانم سفیر چه خیر است؟

صدای ماری گرفته بود و در پاسخ گفت:

- به سایننا بگو سفارت فرانسه را بگیرد تا من با دکتر دلوورزه صحبت کنم...



ماری چشمانش را گشود و هلک زد. دو تصویر محو از چهره‌ی لویی در برابرش مجسم شد. لویی به کنار تخت خواب او آمد و خم شد و به صورت برافروخته‌ی ماری با دقت نگریست و گفت:

- ای خدا، چه به سر تو آمده است؟

دست بر پیشانی ماری گذاشت. پیشانی او داغ بود. دکتر

پرسید:

- درجه‌ی حرارت بدن را گرفته‌ای؟

ماری دلش نمی‌خواست حرف بزند. در پاسخ گفت:

- من مایل نیستم آن را بدانم.

لویی کنار تخت خواب ماری نشست و گفت:

- جان دلم از چه وقت تا به حال این‌طور شده‌ای؟

ماری گفت:

- چند روز است که گرفتار شده‌ام. شاید ویروسی باشد.

لویی نبض او را گرفت. نبض او بسیار ضعیف بود. در حالی که

دکتر به سوی او خم شده بود، بوی نفس او را حس کرد و گفت:

- آیا امروز چیزی که دارای سیر باشد، خورده‌ای؟

ماری سری نکان داد و در پاسخ گفت:

- من دو روز است چیزی نخورده‌ام.
لویی به آرامی خم شد، پلکهای چشم ماری را بالا برد و گفت:
- آیا تشنه بوده‌ای؟
ماری جواب مثبت داد و گفت:
- تمام اعضای بدنم درد می‌کند و حالت تهوع به من دست
می‌دهد، لویی به من بگو مرا چه می‌شود؟
لویی گفت:
- آیا می‌توانی به بعضی پرسشها پاسخ بدهی؟
ماری در پاسخ گفت:
- کوشش خواهم کرد.
لویی دست او را گرفت و گفت:
- از چه وقت این حالت تهوع به تو دست داده است؟
ماری گفت:
- یک روز پس از مراجعت از کوهستان.
لویی گفت:
- آیا به خاطر داری که در آنجا چیزی خورده یا نوشیده باشی
که موجب بیماری تو شود؟
ماری سر را تکان داد. لویی گفت:
- از آن پس هر روز حالت بدتر شد.
ماری گفته‌ی او را تایید کرد.
لویی پرسید:
- آیا صبحانه را در خانه با بچه‌ها صرف می‌کنی؟
- معمولا آری.
لویی گفت:
- آیا بچه‌ها حالشان خوب است؟
ماری گفت:
- آری.
- لویی پرسید ناهار چه‌طور؟ آیا هر روز ناهار را در یک‌جا
صرف می‌کنی؟
- نه، بعضی اوقات در سفارتخانه، بعضی اوقات که با مردم
دیدار دارم، در رستورانها.
- آیا رستورانی هست که معمولا هر روز به آنجا بروی؟
ماری خیلی خسته بود و دیگر تحمل پرسش و پاسخ را
نداشت. از این رو چشمان خود را بست. لویی سر را به آرامی تکان

داد و گفت:

- ماری بیدار بمان و به حرفهای من گوش بده. آیا معمولا با کسی در صرف غذا شرکت می کنی؟
ماری در حالی که خواب آلود بود، گفت، نه.
ماری با خود گفت: "چرا این همه سوال می کند. و بررسی وارد بدن من شده است."

لویی نفس عمیقی کشید و گفت:

- کسی تو را مسموم کرده است.

این خبر همچون نیروی برق سرتاسر بدن او را به لرزه درآورد. چشمان خود را گشود و گفت:

- چی؟ من باور نمی کنم.

دکتر اخمها را درهم کشید و گفت:

- گمان کنم با مواد زرنیخی تو را مسموم کرده اند. گرچه در رومانی زرنیخ به فروش نمی رسد.

بدن ماری به لرزه افتاد و گفت:

- کی، چه کسی ممکن است بخواهد مرا مسموم کند؟

لویی دست او را فشرد و گفت:

- عزیزم باید در این باره فکر کنی. آیا کسی مرتب به تو چیزی برای نوشیدن یا خوردن نمی دهد؟

- البته نه، من که یک بار به شما گفتم.

پس ماری با خود گفت: "قهوه، مایک اسلید، او می گفت قهوه را مخصوصا خودم دم کرده ام." در این جا ماری گفت:

- ای خدای من.

لویی گفت:

- مقصودت چیست؟

ماری سینه ی خود را صاف کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- مایک اسلید هر روز صبح برای من قهوه می آورد. هر روز او در انتظار من می نشیند.

لویی به او خیره شد و گفت:

- نه، مایک اسلید این کار را نمی کند. به چه علت او می خواهد تو را بکشد؟

- او می خواهد از شر من نجات پیدا کند.

لویی گفت:

- در این باره بعدا سخن خواهیم گفت:

- اولین وظیفه‌ی ما این است که تو را درمان کنیم. میل دارم تو را به بیمارستان ببرم اما سفارت شما اجازه نمی‌دهد. می‌خواهم چیزی برای تو بیاورم و تا چند دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم.

ماری در حالی که دراز کشیده بود، می‌کوشید که درباره‌ی گفته‌های لویی بیندیشد. زرنیخ، آیا کسی به من زرنیخ خورانده است؟ مایک اسلید گفته بود:

- فنجان دیگری از قهوه لازم داری، حال تو را خوب خواهد کرد. من خودم قهوه را دم کرده‌ام.

ماری در حال بیهوشی فرورفت و با صدای لویی که فریادکنان می‌گفت: "ماری به هوش بیا"، به هوش آمد.

ماری چشمان خود را به زور باز کرد. لویی در کنار تخت خواب او ایستاده بود و سرنگی را از کیف کوچک خود خارج کرده بود.

ماری با صدای خفیفی گفت:

- سلام، لویی بسی خوشحالم که توانسته‌ای بیایی.

لویی سیاهرگی را در بازوی ماری پیدا کرد و سوزن زیرجلدی را در آن فرو برد و گفت:

- من تزریق بال در تو کرده‌ام. این ماده تریاقی برضد زرنیخ می‌باشد. می‌خواهم در فواصل معینی پنی‌سیلین به تو تزریق کنم. ماری، صبح فردا نیز سوزن دیگری به تو خواهم زد. ماری به خواب رفت.



صبح روز بعد دکتر لویی دفورژه سوزنی دیگر به ماری زد و سوزنی دیگر بعد از ظهر آن روز. آثار این داروها معجزه آسا بود و عوارض بیماری یکی پس از دیگری ناپدید شدند. روز بعد حرارت بدن ماری و حالت روحی او تقریباً به صورت عادی برگشت.



لویی در اتاق خواب ماری بود و سوزن زیرجلدی را در یک کیسه‌ی کاغذ جا می‌داد تا مبادا یکی از کارمندان سفارت آن را ببینند. ماری

ضعیف و خسته بود، گفنی یک دوره‌ی طولانی بیماری را گذرانده است، اما درد و ناراحتی کاملاً از بین رفته بود.

ماری گفت:

- این دومین بار است که مرا نجات داده‌ای.

لویی هوشیارانه به او نگریست و گفت:

- گمان کنم بهتر است تحقیق کنیم که چه کسی به این کار اقدام کرده است.

ماری گفت:

- چه گونه می توان این کار را انجام داد؟

لویی گفت:

- من به سفارتهای مختلف سر زده‌ام. هیچ کدام ماده‌ی زرنیخ

ندارند. من نتوانستم درباره‌ی این موضوع از سفارت آمریکا

تحقیق کنم. من از تو می خواهم که در این باره به من یاری

بدهی. آیا فکر می کنی که فردا سر کار بروی؟

ماری گفت:

- گمان کنم بتوانم.

لویی گفت:

- از تو می خواهم که به داروخانه‌ی سفارت مراجعه کنی و

به آنها بگویی که نیاز به یک ماده‌ی حشره کش داری. به آنها

بگو که حشرات تو را آزار می دهند. باغ پر از حشرات است.

بگو، به تو انترول بدهند. این ماده پر از زرنیخ است.

ماری با نگرانی به او نگریست و گفت:

- مقصود چیست؟

لویی گفت:

- به نظر من آرسنیک با هوا پماد وارد بخارست شده است و اگر

در بخارست پیدا شود، بایستی در داروخانه‌ی سفارتها باشد.

در داروخانه‌ها هرکس که یک ماده‌ی سمی می گیرد، باید امضا

بدهد. وقتی که شما در آنجا برای انترول امضا بکنی، روی

ورقه نگاه کن چه نامهایی بر آن نوشته شده است.



گانی ماری را همراهی کرد تا از در سفارت بیرون رود. از یک راهروی طولانی گذشتند و به داروخانه رسیدند. در آنجا پرستاری

در گینه‌ای مشغول کار بود.

این پرستار به محض دیدن ماری سر را برگرداند و گفت:

- خانم سفیر آیا حال شما بهتر شده است؟

- آری، متشکرم.

پرستار پرسید:

- چیزی لازم دارید؟

ماری در پاسخ گفت:

- باغبان به من می‌گوید که حشرات داخل باغ او را آزار

می‌دهند. آیا چیزی مثل انترول که برای دفع حشرات مفید

باشد، در دسترس دارید؟

پرستار گفت:

- آری، البته که داریم.

پس به پشت قفسه‌ها رفت و یک قوطی که روی آن با کلمات

درشت نوشته شده بود "زهر" پیش آورد و گفت:

- این ماده ریشه‌ی مورچه‌ها را می‌کند و برای این موقع سال

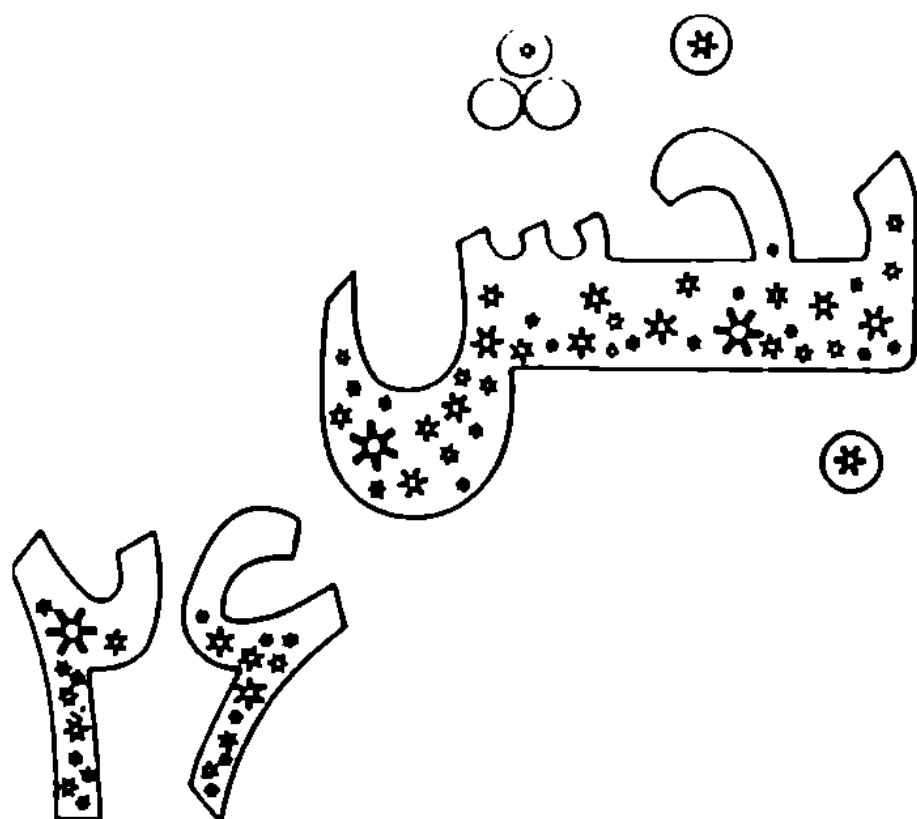
خیلی مفید است.

پس فرمی در جلو ماری گذاشت و گفت:

- لطفا در این جا امضا کنید. در این ماده زرنیخ وجود دارد.

ماری به فرم نگریست. فقط یک نام بر آن دیده می‌شد،

مایک اسلید.



وقتی که ماری می خواست اطلاعات به دست آمده را تلفنی به لویی خبر دهد، خط مشغول بود. لویی به حرف زدن با مایک اسلید مشغول بود. دکتر دفورژه می خواست گزارش این سوء قصد را به مایک اسلید بدهد، زیرا باور نمی کرد که خود مایک اسلید در این کار دخالت داشته باشد.

لویی دفورژه گفت:

- حالا از نزد سفیر شما آمده ام و به شما مژده می دهم که او زنده خواهد ماند.

اسلید گفت:

- بسیار خوب، خبر خوشی بود آقای دکتر. چرا می بایست زنده نماند؟

لویی با آهنگی محتاطانه گفت:

- کسی او را مسموم کرده بود.

مایک پرسید:

- مقصود شما چیست؟

دکتر گفت:

- گمان کنم شما خوب می فهمید که من درباره ی چه موضوعی سخن می گویم.

اسلید گفت:

- دست نگه دار، آیا مقصودت این است که من مسوول این سوه قصد هستم؟ بهتر است من و شما با هم خصوصی دیدار کنیم و مذاکرات ما در جایی باشد که هیچ کس نشنود. می توانی امشب به دیدار من بیایی؟
- چه وقت؟

اسلید گفت:

- من تا ساعت نه مشغولم. چه طور است که چند دقیقه بعد در جنگل باینه سا با هم دیدار کنیم. یا تو در آنجا دیدار خواهم کرد و همه چیز را توضیح خواهم داد.
لویی دفورژه دودل بود، با وجود این گفت:
- بسیار خوب تو را در آنجا خواهم دید.
او تلفن را برجا گذاشت و با خود اندیشید: "غیر ممکن است مایک اسلید به این کار اقدام کرده باشد."



وقتی که ماری بار دیگر کوشید با لویی تماس بگیرد، لویی خارج شده بود و دسترسی به او ممکن نشد.



ماری و بچه ها شام را در خانه صرف کردند.
بت گفت:

- مادر جان به راستی حالت خیلی بهتر است. ما خیلی نگران بودیم.
ماری گفت:

- حالم خیلی خوب است و به راستی باید خدا را شکر بگویم که لویی در کنار ما هست.
ماری نمی توانست فکر مایک اسلید را از سر به در کند. صدای مایک اسلید به گوشش می رسید که می گفت: "این فهوهی شما است. من خودم آن را دم کرده ام."
آری او می خواست مرا کم کم بکشد.
تیم پرسید:

- مادر احساس سردی می‌کنی

- نه عزیزم.

او نمی‌خواست بچه‌ها را در کابوسهای خود شرکت دهد و با خود اندیشید: "شاید بهتر باشد که چندی آنها را به آمریکا بفرستم و در آن‌جا با فلورانس و دوگ زندگی کنند. پس از آن لکر کرد من هم می‌توانم با آنها بروم اما این نشانه‌ی ترس خواهد بود و به پیروزی مایک اسلید یا هرکس دیگر که این نقشه را چیده است، تمام خواهد شد. تنها یک نفر وجود داشت که می‌توانست به او باری دهد و آن استتن راجرز بود. استتن خواهد دانست که با مایک چه می‌توان کرد."

ماری با خود اندیشید: "اما من نمی‌توانم بدون دلیل او را متهم کنم. چه دلیلی دارم؟ آیا قهوه درست کردن روزانه‌ی او کالی است؟"

در این وقت تیم با مادر صحبت می‌کرد و می‌گفت:

- ... می‌خواستیم تقاضا کنیم که به ما اجازه داده شود با آنها برویم.

ماری گفت:

- عزیزم ببخشید، چه گفتی؟

- من گفتم که نیکلای از ما خواسته است که ما با او و خانواده‌اش در پایان هفته‌ی آینده به خارج شهر به گردش برویم.

- نه.

این پاسخ خشن‌تر از آن‌چه ماری در نظر داشت، داده شد. پس ماری به سخن خود المزود و گفت:

- من می‌خواهم شما هردو تا جایی که ممکن است از خانه دور نشوید.

بت پرسید:

- پس مدرسه چه می‌شود.

ماری دودل بود، زیرا نمی‌خواست بچه‌ها را همچون زندانی در خانه نگاه‌دارد و همچنین نمی‌خواست آنها را بترساند.

بنابراین، در پاسخ این سوال گفت:

- تا زمانی که فلوریان شما را می‌برد و می‌آورد، مانعی ندارد. با هیچ‌کس دیگر به این‌کار اجازه نمی‌دهم.

بت در حالی که به صورت مادرش می‌نگریست، گفت:

- مادر چه اشکالی وجود دارد؟

- البته هیچ اشکالی نیست، اما شما چرا این سوال را می‌کنید.
بت گفت:

- من نمی‌دانم. مثل این‌که چیزی دور سر ما می‌چرخد.
نیم گفت:

- یک کمی مادر را راحت بگذار. زیرا تازه از آنفلونزای
رومانی نجات یافته است.

ماری با خود اندیشید: "این یک عبارت جالب است،
مسمومیت با زرنیخ می‌شود آنفلونزای رومانی."
نیم پرسید:

- می‌توانیم امشب فیلمی تماشا کنیم؟

ماری صحبت او را اصلاح کرد و گفت:

- باید بگویی اجازه می‌دهید امشب فیلمی تماشا کنیم؟
نیم گفت:

- آیا مقصود شما از این عبارت پاسخ مثبت است؟

ماری تصمیم نگرفته بود که سینما را به کار اندازد، از این رو
تصمیم گرفت با این تقاضا موافقت کند، زیرا مدتی بود که بچه‌ها را
تنها گذاشته بود.

ماری در پاسخ گفت:

- آری.

نیم فریادکنان گفت:

- متشکریم، خانم سفیر. من باید فیلم را انتخاب کنم.

- نه، تو نباید این کار را بکنی، زیرا بار پیش تو این کار را کردی.

- آیا می‌توانیم بار دیگر فیلم گرائیتی آمریکایی را ببینیم؟

گرائیتی آمریکایی. در این جا ناگاه ماری به فکر افتاد که چه
دلیلی برای نقشهایی که بر دیوار دفترش نقش بسته بود، برای استتن
راجرز بیاورد.

در نیم‌شب ماری از کارمن خواست که یک تاکسی صدا کند.

کارمن پرسید:

- نمی‌خواهید فلوریان شما را ببرد؟

ماری در پاسخ گفت:

- نه.

او می‌خواست یک کار پنهانی انجام بدهد. وقتی که چند

دقیقه‌ی بعد تاکسی آمد، ماری سوار آن شد و گفت:

- لطفاً به سفارت آمریکا برو.

راننده در پاسخ گفت:

- در این ساعت سفارت بسته است و هیچ کس در آن جا نیست.

راننده‌ی تاکسی سر برگرداند و او را شناخت و گفت:

- خانم سفیر بسیار مایه‌ی افتخار است.

سپس ماشین را به راه انداخت و گفت:

- من شما را از روی عکسهایی که در روزنامه‌ها و مجلات

ما چاپ شده است، شناختم. شما تقریباً به اندازه‌ی پیشوای

عظیم‌الشان ما از شهرت برخورداراید.

درباره‌ی انتشار عکس و اخبار مربوط به ماری که در

مطبوعات رومانی چاپ می‌شد، بارها مطالبی به او گفته شده بود.

راننده به وراجی خود ادامه داد و گفت:

- من از آمریکاییها خوشم می‌آید. آنها مردمان خوش‌قلبی

هستند. امیدوارم برنامه‌ی رییس جمهوری شما درباره‌ی

مردم به مردم به خوبی پیشرفت کند. ما تمام مردم رومانی از

آن جانبداری می‌کنیم. هنگام آن فرارسیده است که جهان از

صلح برخوردار گردد.

ماری حال و حوصله‌ی گفت‌وگو نداشت.

وقتی که به سفارت رسیدند، ماری به محلی اشاره کرد که این

علامت در آن دیده می‌شد: پارک اختصاصی سفارت. ماری گفت:

- ماشین را در آن جا نگه‌دار. من تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم

و می‌خواهم به خانه مراجعت کنم.

- چشم خانم سفیر.

نگهبانی از نیروی دریایی به سوی تاکسی پیش آمد و گفت:

- شما نمی‌توانید این جا پارک کنید. این پارک اختصاصی

است.

در این جا ماری را شناخت و سلام داد و گفت:

- معذرت می‌خواهم. شب به‌خیر، خانم سفیر.

پس نگهبان نیروی دریایی همراه ماری به سوی در آمد و در را

برای ماری گشود و گفت:

- با من فرمایشی دارید؟

- نه، می‌خواهم چند دقیقه‌ای به دفتر خودم بروم.

ماری چراغها را در دفتر خود روشن کرد و چشمش به آن

عبارات زنده‌ای افتاد که به تازگی آنها را شسته بودند. او به سوی در

بین دلترا خود و دلترا مایک اسلید روانه شد و داخل دلترا اسلید گردید. اتاق در نارنجی فرورفته بود. چراغها را روشن کرد و به اطراف نگریست.

کاغذی روی میز اسلید دیده نمی‌شد. ماری به جست‌وجوی کتوها پرداخت. همه خالی بودند و فقط در آنها پرشورها و بولتها و جدول اوقات دیده می‌شد. این اوراق چیزی نبود که زن رفتگر را به خود جلب کند. چشمان ماری با کنجکاوی گرداگرد اتاق را واری کرد. بایستی چیزی در این جا وجود داشته باشد. نمی‌شود آن چیز را در جای دیگر نگاهداری کرده باشد و احتمال ندارد که آن چیز را در تمام اوقات همراه خود ببرد.

او کتوها را باز کرد و به آزمایش دوباره‌ی محتویات آنها پرداخت. وقتی که به کتو زیرین رسید، دستش به چیز سفتی در عقب کتو خورد که در پشت انبوهی از کاغذها پنهان شده بود. آن چیز سفت را بیرون کشید و در دست گرفت و به آن خیره شد. این چیز سخت یک قوطی رنگ قرمز بود که می‌شد با آن چیزی را روی دیوار نقش کرد.



چند دقیقه پس از ساعت ۹ بعدازظهر دکتر لویی دفورژه در جنگل باینه‌سا نزدیک لواره در انتظار بود. او نمی‌دانست که آیا این عمل وی در گزارش دادن مطلب به مایک اسلید خطا بوده است یا نه.

لویی فکر کرد: "نه خطا نبوده است. اول باید بشنوم که او چه می‌گوید، زیرا اگر من به دروغ او را متهم کنم، موجب خانه‌خرابی برای او خواهد شد."

ناگهان مایک اسلید از میان تاریکی پیداشد و گفت:

- از آمدن شما متشکرم. ما به سرعت می‌توانیم این موضوع را حل کنیم. شما در تلفن گفتید که لکر می‌کنید کسی ماری اشلی را مسموم کرده است.

لویی گفت:

- من می‌دانم که شخصی زرنیخ به خورد ماری داده است.

مایک پرسید:

- آیا شما فکر می‌کنید من این کار را کرده‌ام؟

لویی گفت:

- البته ممکن است نوکم کم آن را در لهره‌ی او ریخته باشی.
اسلید پرسید:

- آیا این امر را به کسی اطلاع داده‌اید؟

- هنوز نه. می‌خواستم ابتدا با تو صحبت کنم.
مایک گفت:

- خیلی خوشحالم.

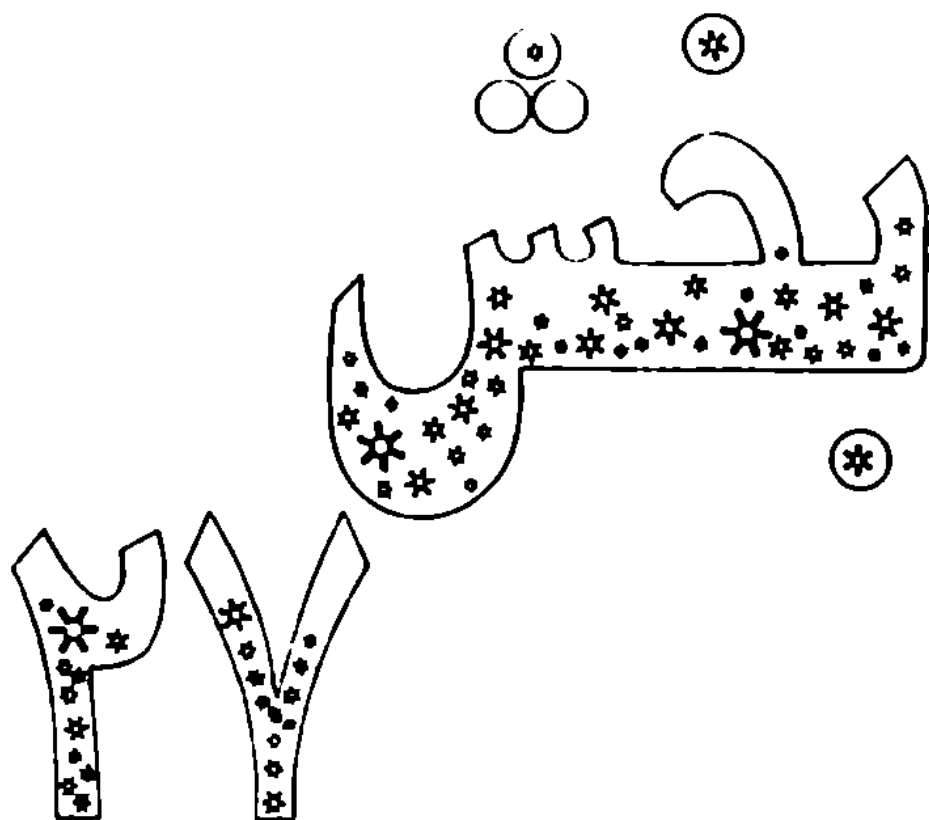
پس دستش را در جیب خود فرو برد و چیزی از آن خارج ساخت. این چیز یک تپانچه‌ی کالیبر ۳۵۷ بود.

لویی خیره به او نگریست و گفت:

- جی، چه کار می‌کنی؟ به حرف من گوش بده تو نمی‌توانی...

مایک اسلید ماشه را کشید و سینه‌ی مرد فرانسوی با ابری از

خون، قرمز شد.



در سفارت آمریکا ماری در اتاق حجاب بود و با استن راجرز با خط
مخصوص محرمانه صحبت می کرد. ساعت یک بعد از نصف شب در
بخارست و شش بعد از ظهر در واشینگتن بود.
ماری گفت:

- دلتر آقای راجرز است؟ من سفیر اشلی هستم و می دانم
آقای راجرز با رییس جمهوری اکنون در چین است. اما یک
امر لوری است که می خواهم هرچه زودتر با او صحبت کنم.
مامور تلفن در واشینگتن گفت:

- معذرت می خواهم خانم سفیر. محل او متغیر است و اکنون
من شماره ی تلفنی در دست ندارم.
قلب ماری به شدت می زد و گفت:

- تصور می کنید چه وقت با او ارتباط برقرار کنید؟
- نمی دانم. او و رییس جمهوری برنامه ی سنگینی دارند.
شاید کسی در وزارت خارجه بتواند به شما کمک کند.
ماری گفت:

- نه، متشکرم. هیچ کس دیگر نمی تواند به من کمک کند.
ماری تنها در اتاق نشسته بود، در حالی که جدیدترین وسایل
الکترونیکی جهان او را احاطه کرده بودند، ولی هیچ کدام برای او

کارساز نبودند. مایک اسلید کمر به قتل او بسته بود. ماری می‌بایست این خبر را به کسی بدهد. اما آن کس کیست؟ به چه کسی می‌تواند اعتماد کند؟ تنها کسی را که می‌شناخت و خبر از جنایت اسلید داشت، لویی دفورژه بود.

ماری بار دیگر شماره‌ی خانه‌ی دکتر را گرفت، اما جوابی به او داده نشد. ماری به یاد آورد که استتن راجرز به او چه گفته بود: "اگر می‌خواهی پیامی برای من بفرستی و نمی‌خواهی کسی دیگر آن پیام را بخواند، باید رمز بالای تلگرام سه X باشد."

ماری با عجله به دفتر خود بازگشت و یک پیام فوری خطاب به استتن راجرز فرستاد. در بالای این تلگرام سه X گذاشته بود. پس دفتر جلد سیاه رمز را از یک کثو قفل شده در دفتر خود خارج ساخت و با دقت آن‌چه را نوشته بود، رمز کرد. اگلا اگر اتفاقی برای او رخ بدهد، استتن راجرز خواهد دانست که مسوول آن کیست.

ماری به اتاق ارتباطات رفت. ادی مالتز، عامل سیا، اتفاقاً در پشت قفس خود نشسته بود.

ادی گفت:

- شب به خیر، خانم سفیر. امشب تا دیر وقت کار کرده‌اید.

ماری گفت:

- آری پیامی دارم که می‌خواهم فوری فرستاده شود.

ادی گفت:

- من خودم شخصا این کار را انجام خواهم داد.

ماری گفت:

- متشکرم.

پس از تحویل دادن پیام به سوی در جلو راه افتاد و بی‌درنگ هوس کرد که هرچه زودتر خود را به فرزندانش برساند.



در اتاق ارتباطات ادی مالتز پیام رمزی را که ماری به او داده بود، کشف کرد. وقتی که از این کار فراغت یافت دو بار آن را خواند، اخمها را درهم کشید، به سوی ماشین ریز کردن کاغذها رفت و پیام را در آن انداخت و تماشاگر آن بود تا به صورت کاغذهای ریز درآمد.

پس تلفنی به فلوهد بیکر وزیر خارجه در واشینگتن کرد که علامت رمزی آن پیام نور بود.



مدت دو ماه طول کشید تا لو پاسترناک توانست دنباله‌ی کار را بگیرد و بفهمد که جریان در بوینوس آیرس انجام شده است. سازمان اس. آی. اس. و تقریباً شش سازمان امنیتی جهان همکاری کرده بودند تا کشف کنند که انجل عامل این قتلها بوده است. موساد نام نیوسا مونز معشوقه‌ی انجل را به آنها داده بود. تمام این سازمانها در صدد بودند که انجل را از بین ببرند. انجل برای پاسترناک به صورت عقده‌ای درآمده بود، زیرا اولین بار بود که پاسترناک با مردن مارین گوروزا طعم شکست را چشیده بود. پاسترناک نمی‌توانست برای این شکست خود را بیخشد، اما می‌توانست این شکست را با انتقام جبران کند. از این رو در این کار مصمم شد.

او با نیوسا مونز به طور مستقیم تماس نگرفت. آپارتمانی را که مونز در آن زندگی می‌کرد، زیر نظر گرفت و به پاسداری در برابر آن قدم زد تا انجل را در آنجا بیابد. پس از پنج روز که اثری از انجل پیدا نشد، پاسترناک اقدام جدید خود را شروع کرد. او در آنجا منتظر شد تا زن از خانه بیرون برود. پس از پانزده دقیقه بالا رفت، قفل در آپارتمان او را گشود و وارد شد. آنجا را با دقت و سرعت جست‌وجو کرد. اما عکس، نشانی یا نوشته‌ای که بتواند او را به محل انجل راهنمایی کند در آنجا نیافت. پاسترناک کت و شلوارهایی در کمدها دید. بر روی این لباسها مارک هررا دیده می‌شد. یکی از کتها را برداشت، آن را زیر بغل خود گرفت و دقیقه‌ای بعد به همان آرامی که وارد شده بود، از آنجا بیرون رفت.

صبح روز بعد لو پاسترناک وارد فروشگاه هررا شد. موی سرش پریشان بود و لباسش پر چین و چروک و بوی مشروب می‌داد. رئیس مغازه‌ی لباس فروشی نزد او آمد و پرسید:

- آقا، چه خدمتی می‌توانم برای شما انجام بدهم؟
لو پاسترناک خندید و گفت:

- راستش را بگویم، من دیشب خیلی مست کردم. در بازی ورق با بعضی از بازیگران آمریکای جنوبی باختم. گمان کنم همه‌ی ما مست بودیم. یکی از آن افراد، که نامش را به یاد

ندارم، کنش را در اتاق من رها کرده است.
در این جا لو پاسترناک کت را بالا گرفت و در حالی که سرش
آرام نمی گرفت، گفت:

- علامت موسی شما را بر آن دیده‌ام، شاید شما بتوانید
به من بگویید که صاحب آن کجا است تا این کت را به او
برگردانم.

ریس کت را مورد معاینه قرار داد و گفت:
- آری این کت دوخت ما است. باید به پرونده‌های خود
مراجعه کنم. چه گونه می توانم با شما ارتباط برقرار کنم؟
لو پاسترناک زیر لبی گفت:

- نمی توانید این کار را بکنید، زیرا من می خواهم به یک بازی
پوکر دیگر مشغول شوم. کارت دارید؟ من به شما سر خواهم
زد.

ریس در پاسخ گفت:
- آری.

و کارت خود را به او داد.

لو در حال مستی پرسید:

- البته شما این کت را نمی دزدید.

ریس با حقارت به او پاسخ داد و گفت:

- مطمئن باشید.

لو پاسترناک دستی به پشت او زد و گفت:

- بسیار خوب، امروز بعد از ظهر به شما سر خواهم زد.



آن روز بعد از ظهر وقتی که لو به اتاق خود در هتل رفت، رییس
فروشگاه به او گفته بود:

- آن آقای که ما برایش این کت را دوخته‌ایم آقای اچ. آر.
دومندوزا نام دارد. او در هتل اورورا قسمتی از میهمانخانه را
در اشغال دارد. شماره‌ی هتل ۲۱۷ است.

لو پاسترناک خوب دقت کرد که در خانه‌اش قفل شده باشد.
جامه‌دانی از گنجه خارج ساخت و آن را به اتاق خواب خود برد. در
داخل این جامه‌دان تپانچه‌ای با کالیبر ۲۵ فرار داشت که به آن یک
دستگاه خاموش کننده متصل بود. این تپانچه را یکی از دوستان او که

در سازمان جاسوسی ارژانبین کار می‌کرد به او بخشیده بود. پاسترناک بار دیگر تپانچه را مورد آزمایش قرار داد تا ببیند پر است و دستگاه خاموش‌کننده‌ی آن مرتب است. جامه‌دان را بر جای خود گذاشت و به خواب رفت.

ساعت پنج بامداد، لو پاسترناک بدون سروصدا از راهرو طبقه‌ی چهارم هتل اورورا پایین رفت. وقتی که به شماره‌ی چهارصد و هفده رسید، به اطراف نگریست تا یقین حاصل کند کسی او را نمی‌بیند. همین که به قفل رسید، سیمی به داخل آن کرد و بلافاصله صدای کلبکی به گوش رسید و در باز شد. تپانچه را بیرون آورد.

همین که در باز شد جریان هوا به صورت او برخورد کرد. پیش از این که پاسترناک بتواند بچرخد چیزی سخت و سرد را حس کرد که بر پشت گردن او فشار وارد می‌آورد.

انجیل گفت:

- من خوش ندارم که کسی مرا دنبال کند.

لو پاسترناک یک ثانیه پیش از متلاشی شدن مغزش صدای کشیدن ماشه را شنید.



انجیل اطمینان نداشت که پاسترناک تنها است یا همدستانانی دارد، اما در هر حال بایستی متهای احتیاط را به خرج می‌داد. پیام تلقنی به او رسیده بود و هنگام حرکت بود. ابتدا انجیل می‌خواست چیزهایی بخرد. یک مغازه‌ی لباس فروشی خوب در پردون بود که لباسهایش گران بود، اما نیوسا شایسته‌ی آن بود که بهترین لباس را بر تن بپوشد. انجیل وارد این فروشگاه شد. داخل فروشگاه خنک و آرام بود.

انجیل گفت:

- من احتیاج به یک لباس شیک دارم.

زن فروشنده، به او خیره نگریست و گفت:

- لابد برای این لباس زنانه یک شلوار که شکالی در جلو داشته باشد، لازم دارید.

پانزده دقیقه‌ی بعد انجیل وارد فروشگاه فرنگل شد. در آنجا قفسه‌ها پر از کیفهای چرمی، دستکشها و کیفهای دستی

بود. انجل گفت:

- من یک کیف دستی کوچک، به رنگ سیاه می خواهم.



در ال الزیر در هتل شرایتون یکی از زیباترین رستورانهای بوینوس آیرس وجود داشت. در آنجا انجل پشت میزی در گوشه‌ای نشست و کیف دستی تازه را روی میز گذاشت. پیشخدمت به سوی او آمد و گفت:

- بعد از ظهر به خیر.

من با پارگو شروع می‌کنم و پس از آن پارایلا دو با پورونو و سبزی می‌خواهم. درباره‌ی دسر بعداً تصمیم خواهم گرفت. پیشخدمت گفت:

- چشم.

انجل پرسید:

- دستویه‌ها کجا است؟

- در عقب از آن دری که از دور آن را می‌بینید بپیچید به طرف چپ.

انجل به پاخاست و به سوی عقب رستوران راه افتاد، در حالی که کیف را بر روی میز رها کرده بود. در جلو او یک راهرو باریک بود که به دو در کوچک منتهی می‌شد روی یکی از آنها نوشته بود "آقایان" و بر در دیگر "بانوان". در پایان راهرو درهای دوگانه‌ای بود که به آشپزخانه‌ای پرسر و صدا و پر از بخار منتهی می‌شد. انجل یکی از آن درها را هول داد و داخل شد. منظره‌ای از فعالیت جنون‌آمیز در جلو چشمان او آشکار شد. در آنجا سرآشپزان و شاگردان آنها این‌سو و آن‌سو می‌رفتند تا سفارشهای ناهار مردم را انجام دهند. پیشخدمتها در حالی که سینی در دست داشتند، داخل و خارج می‌شدند. سرآشپزان بر سر پیشخدمتها جیغ می‌کشیدند و پیشخدمتها بر سر شاگردان که مامور جمع‌آوری ظروف بودند داد می‌کشیدند.

انجل از آشپزخانه خارج شد و از در عقبی رستوران به یک کوچه‌ی کوچک رسید. در آنجا پنج دقیقه صبر کرد که مبادا کسی در دنبال او باشد. یک ناکسی درکناری ایستاده بود. انجل به راننده نشانی محلی در همبر تو داد و پس از طی مسافت کوتاهی پیاده شد و

به سوی تاکسی دیگری رفت تا او را به فرودگاه ببرد. در فرودگاه بلبنی برای او در درجه‌ی نورپستی درجه‌ی یک جهت مسافرت به لندن حاضر بود.



دو ساعت بعد انجیل از آسمان ناپدید شدن شهر بوینوس آیرس را در زیر ابرها می‌دید. گفتی یک ساحره‌ی آسمانی در برابر او این تصویر را به وجود آورده بود. او در سر نقشه‌ی عملیات آینده‌ی خود را می‌پروراند و به دستوراتی که به او داده بودند، می‌اندیشید.

دستورات چنین بود:

- یقین حاصل کن که بچه‌ها نیز با او بمیرند. مرگ آنها باید چشمگیر باشد.

انجیل خوشش نمی‌آمد که روش انجام دادن کاری به او تعلیم داده شود، زیرا دستورهای این اشخاص به نظر او که در این فن مردی کارکشته بود، احمقانه به نظر می‌آمد. انجیل لبخندی زد و با خود گفت: "آنها چشمگیرتر از آنچه می‌پندارید، خواهند مرد". انجیل به خواب فرو رفت، خواب عمیق، خوابی بدون رویا.



فرودگاه هیثرو در لندن پر از تورپستهای تابستانی بود و مسافرت از آنجا تا "می‌لیر" بیش از یک ساعت طول کشید. محوطه‌ی هتل چرچیل شلوغ بود و میهمانان زیادی در حال آمدورفت بودند. پیشخدمتی سه تیکه اسباب انجیل را گرفت و او را به اتاقش راهنمایی کرد.

انجیل گفت:

- اسبابهای مرا به اتاقم ببر. من کارهایی دارم که باید انجام دهم.

انعام قابل ملاحظه‌ای به خدمتگار داد، به طوری که این پسر بعدها هم نتوانست آن را فراموش کند. انجیل در جلو هتل ایستاد تا آسانسوری خالی شد و داخل آن پرید.

وقتی که آسانسور به راه افتاد، انجیل شماره‌های ۵، ۷، ۹ و ۱۰

رافرد اما در طبقه پنجم پیاده شد. بنابراین، اگر کسی در پایین او را دیده بود نمی توانست بفهمد که انجل به کدام طبقه می رود. در آنجا یک رشته پلکان به کوچی باریکی منتهی می شد و انجل پنج دقیقه پس از بازدید آن محل سوار تاکسی شد و به هیثرو برگشت.



گذرنامه‌ی او دارای نام اچ. آر. دومندوزا بود. بلیت او با خط هوایی تارم به مقصد بخارست بود. انجل از فرودگاه تلگراف زیر رافرستاد. چهارشنبه می رسم. اچ. آر. دومندوزا.



این تلگرام به نشانی ادی مالتز بود.



صبح روز بعد دورتی استون به ماری گفت:
- از دفتر استتن راجرز می خواهند با شما صحبت کنند.
ماری با اشتیاق گفت:
- بسیار خوب.
پس گوشی را قاپید و گفت:
- استن.
اما ماری صدای منشی استتن را شنید و به علت ناامید شدن نزدیک بودن به گریه بیفتد.
منشی استتن گفت:
- خانم سفیر آقای راجرز از من خواسته است به شما خبر بدهم که او همراه رییس جمهوری می باشد و برای او میسر نیست با شما تلفنی صحبت کند. از من خواسته است که نیازمندی شما را برآورده کنم. مشکل خود را به من بگویید تا من اقدام کنم.
در حالی که ماری می کوشید آثار ناامیدی را از صدای خود

دور کند، گفت:

- نه باید شخصا با او صحبت کنم.

منشی در پاسخ گفت:

- متأسفانه این کار تا فردا ممکن نیست. او به من گفته است

به محض یافتن اولین فرصت با شما تماس خواهد گرفت.

ماری گفت:

- متشکرم من در انتظار تلفن او خواهم بود.

پس گوشی را بر جای خود گذاشت، زیرا غیر از انتظار کشیدن

چاره‌ی دیگری وجود نداشت.

ماری کوشید تا با تلفن یا لویی ارتباط برقرار کند، اما پاسخی

دریافت نکرد. به سفارت فرانسه تلفن کرد، آنها نمی‌دانستند دکتر

کجای رفته است.

ماری گفت:

- لطفا همین که از او خبردار شدید، به او بگویید به من تلفن

بکند.



دورنی استون گفت:

- شخصی می‌خواهد با شما تلفنی صحبت کند، اما از دادن نام

خود خودداری می‌کند.

ماری گوشی را برداشت و گفت:

بفرمایید، من سفیر اشلی هستم.

صدای لطیف زنانه‌ای با لهجه‌ی رومانی گفت:

- من کورینا سوکولی هستم.

این دختر یک زن جوان زیبای بیست ساله بود که به مقام

عالی‌ترین بالرین در رومانی ارتقا یافته بود.

دختر گفت:

- من به کمک شما نیازمندم، تصمیم گرفته‌ام که پناهنده شوم.

ماری با خود فکر کرد: "من نمی‌توانم امروز به این کار برسم،

حالا وقت این کار نیست." بنابراین در پاسخ گفت:

- من نمی‌دانم که آیا می‌توانم کاری انجام بدهم یا نه.

فکرش پریشان بود و یادش نمی‌آمد که درباره‌ی پناهندگان

چه می‌توان کرد. یادش آمد که گفته بودند بسیاری از این افراد

جاسوسان شوروی هستند. ما آنها را به آمریکا می آوریم، یک منت اطلاعات صحیح و یک منت اطلاعات عوضی به ما می دهند. بعضی از آنها زیرزیرکی در دستگاههای ما رخنه می کنند و برای شوروی جاسوسی می کنند. آنها برای ما ارزشمندند که مقامی عالی در سازمانهای جاسوسی داشته باشند یا دانشمندان برجسته ای باشند. از این افراد می توان استفاده کرد. در غیر این صورت ما پناهندگی سیاسی به کسی نمی دهیم مگر این که دلایل محکمی موجود باشد.

کورینا سوکولی آهی کشید و گفت:

- لطف داشته باشید، جان من در خطر است، باید هرچه زودتر کسی را بفرستید مرا نجات بدهد.

ماری به یاد آورد که به او گفته بودند، دولت های کمونیست معمولاً از این راه دامهایی می گسترانند. یک نفر خود را برای پناهندگی معرفی می کند و تقاضای کمک می نماید. شما او را به داخل سفارت می آورید. آن وقت داد و فریاد بر می آورند که شما او را ربوده اید. در نتیجه بهانه به دست می آورند که اقداماتی خلاف هدفهای آمریکا بکنند.

ماری پرسید:

- کجا هستید؟

پس از کمی درنگ گفت:

- آیا می توانم به شما اعتماد کنم؟

کورینا گفت:

- من در مسافرخانه ای روسکو در مولداوی هستم. آیا دنبال

من خواهید آمد؟

ماری گفت:

- من نمی توانم، اما کسی را به دنبال شما خواهم فرستاد.

دوباره با این تلفن با ما تماس بگیر. همان جا که هستی در

انتظار بمان. من...

در این جا در باز شد و مایک اسلید داخل شد. ماری بکه ای

خورد، زیرا می دید مایک اسلید به سوی او می آید.

در این وقت صدایی از آن سوی تلفن می گفت:

- هلو، هلو.

مایک پرسید:

- با چه کسی صحبت می کنید؟

ماری گفت:

- با دکتر دلوورزه

این اولین نامی بود که به فکرش رسید. پس با نهایت ترس گوشی را بر جای خود گذاشت. ماری با خود گفت: "مختره بازی در نیاور، تو در سفارنخانه هستی، او جرات نمی کند در این جا با تو کاری انجام دهد."

مایک آهسته گفت:

- دکتر دلوورزه؟

ماری گفت:

- آری، او همین حالا به دیدن من خواهد آمد.

تا چه حد آرزو داشت که این گفتارش راست باشد.

مایک اسلید به صورتی شگفتی آور به او می نگریست. چراغ میز ماری روشن بود و سایه‌ی مایک اسلید بر دیوار منعکس شده بود و به صورت هیولایی ترس آور درآمده بود.

مایک اسلید پرسید:

- آیا اطمینان دارید که حال شما خوب است و می توانید

به کار ادامه بدهید؟

ماری در پاسخ گفت:

- آری حالم خوب است.

ماری آرزو می کرد که هرچه زودتر این مرد از او دور شود تا او

بتواند فرار کند. سپس با خود گفت:

- نباید کاری بکنم که خیال کند نرسیده‌ام.

مایک به او نزدیک شد و گفت:

- حال شما خوب نیست، به گمان من بهتر است که بچه‌ها را

بردارید و چندروزی به ساحل دریاچه‌ای بروید.

ماری با خود گفت: "آری در آن جا من هدف بهتری خواهم

بود."

در حالی که به مایک می نگریست ترس بر او چیره گشته بود و

نفس کشیدن برایش مشکل بود. در این جا تلفن داخلی به صدا

درآمد. بلندشدن صدای تلفن برای او موجب نجات گردید. پس

به مایک رو کرد و گفت:

- معذرت می خواهم...

مایک اسلید در پاسخ گفت:

- بسیار خوب.

لحظه‌ای چشمانش را به ماری دوخت. پس رو برگرداند و

خارج شد و سایه‌ی ترس اور خود را با خود برد.
در حالی که ماری به نفس نفس افتاده بود، گوشی را برداشت و
گفت:

- بفرمایید.

از آن سو جری دیویس مشاور روابط عمومی گفت:

- خانم سفیر معذرت می‌خواهم که مزاحم شما شده‌ام، اما
متأسفانه خبر وحشتناکی برای شما دارم. تازه پلیس به ما خبر
داده است که دکتر لویی دفورژه را به قتل رسانده‌اند.

در حالی که اتاق دور سر ماری می‌چرخید، ماری پرسید:

- آیا یقین دارید که این خبر صحیح است؟

در پاسخ به او گفته شد:

- آری خانم کیف پول او را روی بدنش یافتند.

خاطراتی تازآور مانند سیل به مغز او هجوم آوردند. صدا

گویی در تلفن می‌گفت: "من کلانتر مونتر هستم. شوهر شما در

تصادف اتومبیل کشته شده است." تمام غمهای دیرین بار دیگر به او

حمله‌ور شدند و همچون خنجر در جسم و جان او فرومی‌رفتند و

جسم و جانش را پاره‌پاره می‌کردند.

با صدایی خفه فریاد کرد:

- چه طور، چه گونه این اتفاق افتاد؟

- او را تیر زده‌اند و کشته‌اند.

- آیا می‌دانید چه کسی این کار را کرده است؟

- نه خانم، سازمان امنیت و سفارت فرانسه هر دو مشغول

تحقیق در این باره می‌باشند.

ماری گوشی را روی تلفن انداخت، در حالی که مغز و بدن او

گرخ شده بود. به صدلی خود تکیه داد و به تماشای سقف پرداخت.

در آن جا ترکی دید. ماری با خود گفت: "باید بدهم این ترک را تعمیر

کنند. در سفارتخانه‌ی ما نباید ترکی وجود داشته باشد. ترکی دیگر

می‌بینم، همه جا پر از ترک شده است و هر زمان که ترکی دیده

می‌شود، حوادثی شوم رخ خواهد داد. ادوارد مرده است، لویی هم

مرده است." تحمل این دو درد برای ماری مشکل بود. او دنبال

ترکهای دیگر گشت. با خود گفت: "من بیش از این نمی‌توانم متحمل

درد شوم، نمی‌دانم چه کسی لویی را کشته است."

پاسخ این سوال بلافاصله به فکر او رسید - مایک اسلیدا!

لویی کشف کرده بود که اسلیدا به ماری زرنیخ خورانده است.

اسلید احتمالا فکر می کرد که با مردن لویی هیچ کس نمی تواند چیزی بر ضد او به اثبات برساند.

ناگهان به مطلبی برخورد کرد که در نتیجهی آن وحشت تازه ای بر او مستولی شد. با چه کسی صحبت می کردی؟ دکتر دفورژه. من این پاسخ را به مایک اسلید دادم و او از شنیدن آن در شگفتی فرورفت. پس معلوم می شود مایک اسلید می دانست که دکتر دفورژه مرده است.

تمام روز را در دفتر خود ماند تا برای اقدامات بعدی خود نقشه ای طرح کند. با خود گفت: "به او اجازه نخواهم داد مرا با ماشین خود به خانه ببرد. به او اجازه نخواهم داد مرا بکشد. باید جلو این کار را بگیرم." چنان غضبی بر او مستولی شده بود که برای او سابقه نداشت. او تصمیم گرفت که جان خود و فرزندانش را حفظ کند و نیز تصمیم گرفت مایک اسلید را از میان بردارد.



بار دیگر به استتن راجرز تلفن کرد.

در پاسخ به او گفته شد:

- خانم سفیر پیام شما را به او رساندم. هر چه زودتر او به شما تلفن خواهد کرد.



او نمی توانست مرگ لویی را پذیرا باشد. این مرد بی نهایت مهربان، خون گرم و شریف بود و حالا لابد در سردخانه ای آرمیده بود، بدون این که جانی در بدن داشته باشد. پس با خود گفت: "اگر به کاتزاس برگشته بودم، حالا لویی زنده بود."

- خانم سفیر...

ماری سر را بالا کرد و دید که دورتی استون پاکتی را به او تحویل می دهد.

دورتی گفت:

- نگهبان دم در نامه را به من داد و از من خواست آن را به شما برسانم. او گفت که پسر جوانی آن را به او داده است.

روی پاکت عبارت "خصوصی" نوشته شده بود. با کمی فاصله نوشته شده بود: فقط چشمان سفیر به آن دوخته شود. ماری پاکت را پاره کرد و نامه را بیرون آورد. نامه به خط واضح به صورت زیر نوشته شده بود:

خانم سفیر عزیز - از آخرین روز زندگی خود در زمین لذت ببرید. این نامه به امضای انجل بود.

ماری با خود گفت، این هم یکی دیگر از زمینه چینیهای مایک است که می خواهد مرا رم بدهد. این حقه ها کارگر نیست. من از او دوری خواهم جست.



سرهنگ مکینی به مطالعه‌ی نامه پرداخت و سر را تکان داد و گفت:

- از این افراد بیمار بسیار وجود دارد.

او به ماری نگرست و گفت:

- قرار است شما امشب در افتتاح کتابخانه‌ی جدید ما شرکت کنید. خوب است امشب این تشریفات را تعطیل کنم.

ماری گفت:

- نه.

سرهنگ گفت:

- خانم سفیر برای شما خطر در پیش است.

ماری در پاسخ گفت:

- هیچ خطری در پیش نیست.

او می دانست که خطر از چه ناحیه‌ای است و همچنین می دانست که چه گونه از آن پرهیز کند. ماری پرسید:

- مایک اسلید کجا است؟

- او در نشستی در سفارت استرالیا شرکت دارد.

ماری گفت:

- لطفاً هر چه زودتر به او خبر بدهید که می خواهم فوری او را ببینم.



مایک اسلید با کمال بی اعتنائی گفت:

- می‌خواستید با من صحبت کنید؟
 - آری می‌خواهم شما کاری انجام بدهید.
 - گوش به فرمان شما هستم.
 این عبارت استهزاآمیز مایک اسلید همچون سیلی محکمی بود که به صورت ماری خورده باشد.
 ماری گفت:
 - شخصی به من تلفن کرده است و میل دارد که به ما پناهنده شود.
 مایک گفت:
 - آن شخص کیست؟
 ماری میل نداشت که نام او را به مایک بگوید که مبادا به آن دختر خیانت کند.
 پس گفت:
 - اسم او مهم نیست، من از تو می‌خواهم که او را شخصا به این جا بیاوری.
 مایک اخمها را درهم کشید و گفت:
 - آبا این شخص کسی است که اولیای رومانی مایل به نگاه‌داری او باشند؟
 - آری.
 مایک گفت:
 - این امر ممکن است برای ما موجب دردسر شود...
 ماری سخن او را برید و گفت:
 - می‌خواهم به مسافرخانه‌ی روسکو در مولداوی بروی و او را برداری و به این جا بیاوری.
 مایک در نظر داشت که باز به بگومگو بپردازد، اما نگاه تند ماری او را از این کار بازداشت. بنابراین، گفت:
 - حال که چنین است شخصی را خواهم فرستاد.
 ماری با خشونت گفت:
 - نه، می‌خواهم خودت بروی و من دو نفر با تو خواهم فرستاد.
 اسلید همراه گانی و یک مامور نیروی دریایی نمی‌توانست نیرنگی بزند. ماری به گانی گفته بود که مواظب باشد، مبادا مایک اسلید از نظر او ناپدید شود.
 مایک به مطالعه‌ی صورت نگران ماری مشغول بود و گفت:

- برنامه‌ی من بسیار سنگین است، شاید فردا...

ماری گفت:

- می‌خواهم فوری بروی. گانی در دفتر تو منتظر است. باید

شخصی را که می‌خواهد پناهنده شود این جا نزد من بیاورید.

مایک آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- بسیار خوب.

در حالی که مایک خارج می‌شد، ماری با خیال راحت رفتن او

را تماشا می‌کرد. وقتی که مایک دور باشد، خطر نیز دور خواهد بود.

ماری به سرهنگ مکینی تلفن کرد و گفت:

- من تصمیم دارم که تشریفات امروز بعد از ظهر اجرا شود.

سرهنگ در پاسخ گفت:

- من با اصرار توصیه می‌کنم که از این کار صرف‌نظر کنید.

چرا می‌خواهید بیهوده خود را به خطر بیندازید؟

- ماری گفت:

- چاره‌ای غیر از این ندارم. من نماینده‌ی کشورمان هستم.

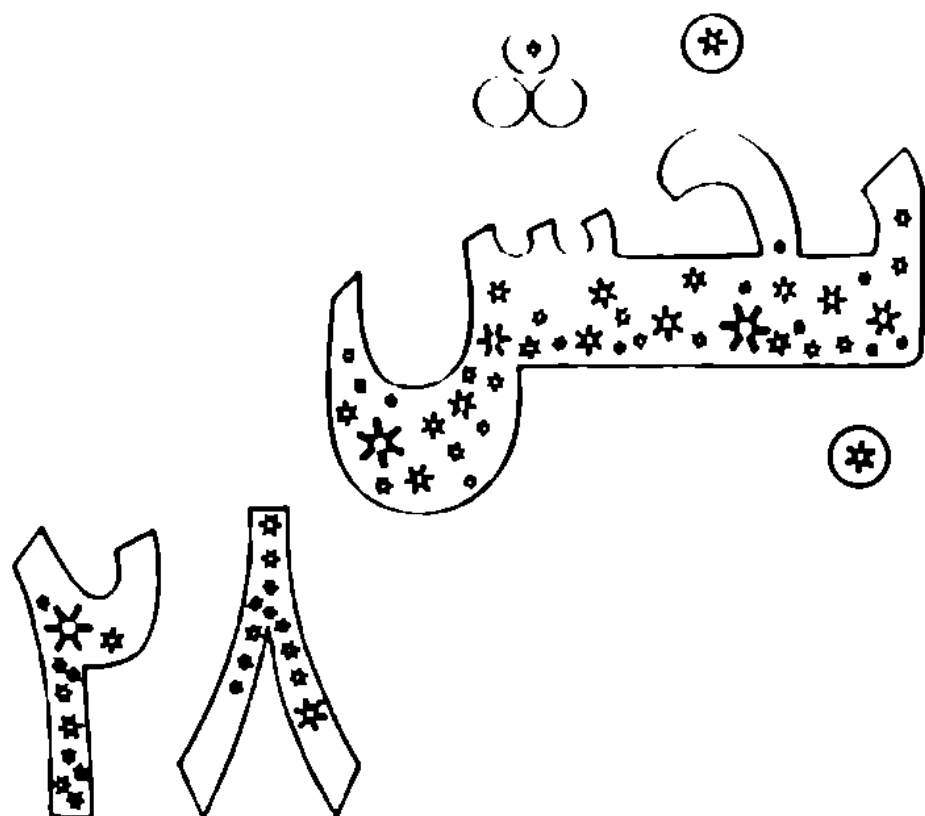
چه گونه ممکن است من در هر آن خود را در برابر خطر مخفی

کنم؟ اگر یکبار این کار را انجام دهم، دیگر نخواهم توانست

روزی خود را به مردم نشان دهم. در این صورت بهتر است

به وطن برگردم. آقای سرهنگ من قصد ندارم به وطن

برگردم.



تشریفات پر شکوه و جلال التاج کتابخانه‌ی جدید آمریکا قرار بود در ساعت چهار بعدازظهر در میدان الکساندرو ساهیا التاج شود. این تشریفات در میدان بزرگی که چسبیده به بنای کتابخانه بود، انجام می‌گرفت. در حدود ساعت سه بعدازظهر جمعیت زیادی در آن جا گردآمده بودند. سرهنگ مکینی با سروان اورل ایستراز، رئیس سازمان امنیت، دیدار و گفت‌وگو کرده بود.

ایستراز به سرهنگ اطمینان داد و گفت:

- ما به یقین منتهای جدیت را برای حمایت سفیر شما به خرج خواهیم داد.

ایستراز کاملاً به قول خود وفا کرده بود. دستور داده بود تمام اتومبیلها از میدان به خارج برده شوند، تا خطر وجود یک اتومبیل انفجاری در بین نباشد. در مدخل میدان ماموران بسیاری گمارده بودند و بر بام کتابخانه تیراندازی ماهر آماده در جای خود قرار گرفته بود.

چند دقیقه پیش از ساعت چهار همه‌چیز آماده بود. متخصصان الکترونیک تمام منطقه را بازدید کرده بودند و نشانه‌ای از مواد منفجره نیافته بودند. وقتی که تمام واریسها با کمال دقت انجام گرفت، سروان ایستراز به سرهنگ مکینی گفت:

- ما حاضریم.

سرهنگ مکینی به یکی از دستیاران خود رو کرد و گفت:
- به سفیر بگویید که دست به کار شود.



چهار سرباز نیروی دریایی ماری را تا در ماشین مشایعت کردند و وقتی که او سوار شد، در طرفین وی در ماشین قرار گرفتند.

فلوریان سر را به سوی ماری برگرداند و گفت:

- بعد از ظهر به خیر خانم سفیر. این کتابخانه‌ی جدید بسیار بزرگ و زیبا خواهد بود.

فلوریان در حالی که ماشین را می‌راند، صحبت می‌کرد، اما ماری گوش نمی‌داد. او در اندیشه‌ی آثار خنده‌ای بود که در چشمان لویی دیده بود و در یاد لطالت عشق او غوطه‌ور بود. ناخنهای انگشتان دست را در مشت‌های خود فرو می‌برد تا بدین وسیله درد جسمانی را جانشین غم درونی نماید. ماری با خود اندیشید. "من نباید گریه کنم. هر کاری بکنم، باید گریه نکنم. دیگر باید به عشق ورزیدن مهر خاتمه بزنم. فقط نفرت برای من باقی می‌ماند. در این جهان سعادت چیزی بی‌معنی است."

وقتی که ماشین به محل التاح رسید، دو مامور نیروی دریایی جلو در ظاهر شدند، با دقت به اطراف نگرستند و در را به روی ماری گشودند و به او عصر به خیر گفتند.

در حالی که ماری به محلی که قرار بود تشریفات انجام بگیرد می‌رفت، دو مامور امنیتی مسلح در جلو و دو مامور دیگر در عقب او راه افتادند و به این ترتیب با بدنهای خود سپری برای او به وجود آوردند. از بالای پشت بام تک‌تیرانداز تمام محوطه را زیر نظر داشت.

در حالی که سفیر وارد دایره‌ی کوچکی در مرکز محوطه شد، تماشاگران دست زدند و شادی کردند.

تماشاگران آمیزه‌ای از مردم رومانی، آمریکایی و وابسته‌های سفارتخانه‌های کشورهای خارجی در بخارست بودند. قبالی‌های بیشتر آنها ناآشنا بود.

ماری در حالی که به جمعیت می‌نگریست، با خود اندیشید:
"چه گونه می‌توانم سخنرانی کنم؟ حق با سرهنگ مکینی بود. بهتر

بود به این جا نمی آمدم. ترس بر من بینوا منولی شده است."

سرهنگ مکینی می گفت:

- خانمها و آقایان برای من مایهی افتخار است که سفیر کبیر ایالات متحد آمریکا را معرفی نمایم. حضار دست زدند.

ماری نفس عمیقی کشید و گفت:

- متشکرم.

ماری در عرض هفتهی اخیر گرفتار حوادث ناگواری شده بود، از این رو برای سخن گفتن نداشت. در پایان پس از کوشش بسیار گفت:

- کاری که ما امروز در این جا انجام می دهیم، ممکن است در ظاهر کوچک به نظر برسد، اما در حقیقت خیلی مهم است، زیرا به مثابهی پل دیگری بین ما و سایر کشورهای اروپای شرقی است. بنای جدیدی که ما امروز اهدا می کنیم، پر از اطلاعاتی دربارهی ایالات متحد آمریکا است. در این جا شما می توانید دربارهی تاریخ کشور ما و دربارهی حوادث نیک و بد کشور ما آگاه شوید. شما تصاویری از شهرها، کارخانه ها و مزارع کشور ما در آن خواهید دید...

سرهنگ مکینی و الرادش آهسته در میان جمعیت رفت و آمد می کردند. ماری به یاد آن یادداشت التاد که نوشته بود "از آخرین روز عمر خود در جهان لذت ببر". ماری با خود اندیشید: "روز قاتل در چه ساعتی پایان خواهد یافت، شش بعدازظهر، نه بعدازظهر، نیم شب؟"

ماری به سخن خود ادامه داد و گفت:

-... اما چیزی مهم تر از این برای شما وجود دارد و آن این که بدانید ایالات متحد آمریکا چه گونه مانند شما احساس می کند. ما می خواهیم روح کشورمان را برای شما نمایان کنیم.

در قسمت دوردست میدان ماشینی به سرعت از خط پلیس گذشت و با سروصدای بسیار در کناری ایستاد. در حالی که الراد پلیس با دستپاچگی به سوی آن حرکت کردند، راننده از ماشین بیرون پرید و دوان دوان از آن جا دور شد. در حالی که از آن جا دور می شد دستگاهی از جیب خود بیرون آورد و آن را فشار داد. ماشین منفجر شد و رگباری از فلز بر سر جمعیت التاند. هیچ یک از قطعات

آن به مرکز میدان که محل ایستادن ماری بود، نرسید. اما نماشاگران با نرس در آن جاگرد آمدند و کوشیدند تا پا به فرار گذارند و خود را از خطر دور نگه دارند. تک نیراندازی که بر بالای پشت‌بام بود به خود آمد و تفنگ خود را به قلب آن مردی که در حال فرار بود نشانه کرد و او را از فرار کردن بازداشت. برای اطمینان خاطر دوبار دیگر به او تیر زد.



یک ساعت طول کشید تا پلیس رومانی توانست جمعیت را از میدان پراکنده کند و بدن شخصی را که می‌خواست مرتکب جنایت شود، از آن جا خارج سازد. اداره‌ی آتش‌نشانی شعله‌های آتش ماشین را خاموش کرد. ماری در حالی که سر تا پا می‌لرزید، به سفارتخانه انتقال یافت.

سرهنگ مکینی پرسید:

- آیا میل ندارید برای استراحت به خانه بروید؟ شما با یک حادثه‌ی وحشت‌زا روبه‌رو شده‌اید.
ماری با سرسختی در پاسخ گفت:
- نه، باید در سفارتخانه بمانم.

سفارتخانه تنها جای امنی است که از آن جا می‌توان با استتن راجرز صحبت کرد. ماری با خود اندیشید: "من باید با استتن سخن بگویم، زیرا اگر نگویم، متلاشی خواهم شد."
سنگینی بار روی دادها برای او تحمل‌ناپذیر بود. او دلخوش بود که مایک اسلید در آن نزدیکی نیست، اما می‌دانست که اقدامات مایک اسلید علیه جان او دور نیست. به ماری معلوم شد که مایک اسلید در این کار تنها نیست.
ماری با بی‌تابی در انتظار تلفن استتن راجرز بود.



در ساعت شش مایک اسلید وارد دفتر ماری شد. او خیلی وحشت‌زده بود.

اسلید گفت:

- کورینا سوکولی را در اتافی در طبقه‌ی بالا جا داده‌اند.

ای کاش به من می‌گفتید که می‌بایستی چه کسی را بیاورم. شما اشراف بزرگی کرده‌اید. ما باید او را برگردانیم، زیرا او یک گنجینه‌ی ملی است. هرگز دولت رومانی اجازه نخواهد داد که این ذخیره‌ی ملی از این کشور خارج شود. اگر...
سرهنگ مکینی با عجله وارد دفتر شد و از دیدن مایک در آنجا واخورد. سرهنگ مکینی گفت:

- ما ورقه‌ی هویت مرد کشته شده را یافتیم. او انجل نام دارد. نام راستین اچ. آر. دو مندوزا است.

مایک به سرهنگ مکینی خیره شد و گفت:

- چه می‌گویی؟

سرهنگ مکینی گفت:

- فراموش کردم. در تمام این مدت تو در خارج بودی. مگر سفیر به تو نگفته است که شخصی می‌خواسته است امروز او را بکشد؟

مایک روبه ماری کرد و گفت:

- نه.

سرهنگ مکینی گفت:

- امروز سفیر هشدار می‌دهد در برابر مرگ از انجل دریافت کرد. او کوشیده بود که سفیر را در جشن با عظمت افتتاح کتابخانه، امروز بعد از ظهر بکشد. یکی از تک تیراندازان او را از پا درآورد.

مایک بی حرکت و بدون صدا در آنجا ایستاده بود و چشمانش را به ماری دوخته بود.

سرهنگ مکینی گفت:

- ظاهراً انجل در لهرست بسیاری از کسانی بوده که خواهان سر او بودند.

مایک پرسید:

- بدن او کجا است.

- در سردخانه‌ی شهربانی.



بدن عربان انجل بر تخته‌سنگی قرار داشت. او مردی عادی با قد متوسط و قیافه‌ی معمولی بود. یک بازوی او خالکوبی شده بود. بینی

او کوچک و دهانش متناسب بود. باهای او کوچک و پوشیده از موی لطیف بود. لباسها و داروندار او روی مجزی قرارداد داشت.
مایک گفت:

- آیا ممکن است من به او نگاهی بکنم؟
پاسبان در پاسخ گفت:

- گمان نکنم او نیز حرفی داشته باشد.

مایک کت را برداشت و آن را مورد معاینه قرار داد. این کت از فروشگاه در بوینوس آیرس بود. انبوهی از پول در کنار او قرارداد داشت. این پول شامل چند سکه‌ی رومانی، چند فرانک فرانسه، چند پوند انگلیسی و دست‌کم ده هزار دلار به صورت پوس آرژانتینی بود.
مایک به مامور پلیس رو کرد و گفت:

- با او چه کار خواهید کرد؟

مامور در پاسخ گفت:

- این مرد از لندن با خطوط هوایی تارم و دو روز پیش به رومانی آمده است. در هتل اینترکنتینانتال در زیر نام دو مندوزا ثبت‌نام کرده است. در گذرنامه محل اقامت او بوینوس آیرس می‌باشد. گذرنامه‌ی او تقلبی است.
مامور پلیس حرکت کرد تا بتواند بهتر به بدن مرده نگاه کند و گفت:

- قیالهی او به قاتلان بین‌المللی شباهت ندارد.

مایک در پاسخ گفت:

- نه. به قاتل شباهت ندارد.



به فاصله‌ی دوازده رسته عمارت دورتر از آنجا انجل از برابر محل سکونت سفیر می‌گذشت. به سرعت تمام می‌رفت تا مورد توجه چهار نگهبان جلو خانه‌ی سفیر قرار نگیرد. اما در همین حال طوری راه می‌رفت که بتواند جزئیات عمارت را در نظر بگیرد.

عکسهایی که فرستاده بودند، عالی بود. اما انجل علاقه داشت هر چیز را شخصا مطالعه کند. نزدیک در جلو عمارت نگهبان پنجمی وجود داشت که لباس شخصی بر تن داشت. او زنجیر فلاده‌ی دو سگ بسیار بزرگ را در دست داشت.

انجل از این بازی که در میدان شهر برپا شده بود، خنده‌ماش

گرفت. او این کارها را بچه گانه می دانست و با خود گفت: "مرده شوی گهبانان را ببرد، بگذار بمیرند. برای پنج میلیون دلار نمایشی برای آنها به وجود خواهم آورد که آن را هرگز فراموش نکنند. این گونه نمایشنامه ها را صاحبان تلویزیون چه می گویند؟ می گویند نمایشهای چشم گیر. یک نمایش چشم گیری با رنگ فراوان به آنها نشان بدهم."

روز چهارم ژویه جشنی در سفارت برگزار خواهد شد. از قرار معلوم در این سالن بالونهایی هوا خواهند کرد، دسته ی موزیک نیروی دریایی موزیک خواهد نواخت. انجمن لیخندی زد و با خود گفت: "پنج میلیون دلار مبلغ چشم گیری است."

دورتنی استون با عجله وارد دفتر ماری شد و گفت:
- خانم سفیر شما را فوری به اتاق حباب دعوت کرده اند.
آقای استن راجرز از واشینگتن می خواهد با شما صحبت کند.



ماری یک کلمه از آن چه می گویی نمی فهمم. آهسته تر سخن بگو. نفس عمیقی بکش و دوباره حرف بزن.

ماری با خود اندیشید: "ای خدا، من دارم دیوانه وار پت می کنم." به قدری خلجان احساسات اندرون او را پر آشوب کرده بود که نمی توانست کلماتی بر زبان براند. در همین حال وحشت زده و آرام و غمگین بود. تمام این احساسات متناقض در یک زمان به قلب او هجوم آورده بودند، وقتی که سخن می گفت کلمات او مقطع بود، گفتی که دارد خفه می شود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- استن معذرت می خواهم، تلگراف من به تو رسید؟
- نه تازه برگشته ام، از تو تلگرافی نرسیده است، مگر در آن جا چه خبر است؟

ماری با خود مبارزه کرد تا بتواند کلامش را کنترل کند. با خود گفت: "از کجا شروع کنم؟" باز نفس عمیقی کشید و گفت:
- مایک اسلید می کوشد مرا بکشد.

در این جا سکوت حکمفرما شد و استن گفت:
- ماری آیا این طور فکر می کنی؟

- آری، راست است، من می دانم. من دکتری فرانسوی به نام لویی دلفورژه یالتم. بیمار شدم و او دانست که مرا زهر زرنیخ داده‌اند. مایک این کار را کرده بود.

استتن راجرز با صدای تیزی گفت:

- چه شده است که تو در چنین اندیشه‌ای فرورفته‌ای؟ ماری گفت:

- لویی، دکتر دلفورژه در این باره تحقیق کرد. مایک اسلید هر روز صبح قهوه‌ای که در آن زرنیخ ریخته بود، به من می داد. با دلیل بر من ثابت شد که او زرنیخ به کار برده است. لویی دیشب کشته شد و امروز بعدازظهر کسی که با اسلید هم‌دست بود، کوشید مرا بکشد.

در این جا سکوت طولانی تر شد.

وقتی که بار دیگر استتن راجرز به سخن درآمد، آهنگ او تندتر بود. او گفت:

- ماری، چیزی که می خواهم از تو سوال کنم خیلی مهم است. با دقت در این باره بیندیش. آیا ممکن است غیر از مایک اسلید هم‌دست دیگری وجود داشته باشد؟

- نه، او ابتدای خواست من از رومانی خارج شوم. استتن راجرز گفت:

- بسیار خوب. من به رییس جمهوری خبر خواهم داد. ترتیب کار اسلید را خواهیم داد. فعلا وسایل نگاهبانی بیشتر برای تو فراهم خواهیم کرد.

- استن شب یکشنبه می خواهم به مناسبت چهارم ژوئیه در خانه‌ی سفیر میهمانی بدهم. میهمانان دعوت شده‌اند.

آیا فکر می کنید که صلاح باشد میهمانی را به هم بزنم؟ مدتی سکوت حکمفرما شد و پس از آن استن در پاسخ

گفت:

- در حقیقت میهمانی بسیار خوب است. ماری، اشخاص بسیاری گرداگرد تو خواهند بود، من نمی خواهم ترس تو را بیشتر کنم. اما پیشنهاد می کنم بچه‌ها را از نظر خود دور نداری، حتی اگر یک دقیقه باشد. اسلید ممکن است با استفاده آنها بخواهد بر تو دسترسی حاصل کند.

در این جا ماری سر تا پا لرزید و گفت:

- نمی دانم در پس این ماجرا چه چیز وجود دارد. او چرا

چنین می‌کند؟

- ای کاش می‌دانستم. این کار بی‌معنی است. در هر حال می‌کوشم علت آن را بدانم. فعلا تا جایی که می‌توانی از او دوری کن.

ماری گفت:

- نگران مباش، کوشش خواهم کرد.

- من با تو تماس خواهم گرفت.

وقتی که ماری گوشی را سر جای خود گذاشت، گفتی باری سنگین از دوش او برداشته شده است. ماری با خود گفت: "تمام این کارها روبه‌راه خواهد شد من و بچه‌ها سالم خواهیم ماند."



ادی مالتز پاسخ اولین زنگ را داد. مذاکره‌ی آنها ده دقیقه طول کشید.

ادی مالتز قول داد: "خواهم کوشید که همه چیز روبه‌راه باشد."

انجیل گوشی را بر جای خود گذاشت.

ادی مالتز فکر کرد: "نمی‌دانم انجیل چه می‌خواهد." به ساعت خود نگاه کرد. ۴۸ ساعت وقت هست.



در لحظه‌ای پس از آن که مذاکرات استتن با ماری پایان یافت. او یک تلفن فوری به سرهنگ مکینی کرد.

- بیل، استتن راجرز هتم.

- بله، آقا چه فرمایشی دارید؟

- من از شما می‌خواهم که مایک اسلید را بازداشت کنید، تا خیر دیگری از سوی من دریالت دارید.

وقتی که سرهنگ صحبت می‌کرد، آهنگ او نمایانگر ناباوری بود و در پاسخ گفت:

- مایک اسلید؟

- من می‌خواهم او را بازداشت کنید و در جایی انفرادی نگاهداری کنید. شاید مسلح و خطرناک باشد. اجازه ندهید با

کسی صحبت کند.

- چشم آقا.

- من مایلم که هرچه زودتر در کاخ سفید با من تماس بگیرید و
به من خبر بدهید که او را بازداشت کرده‌اید.

- چشم آقا.

تلفن استتن راجرز به صدا درآمد، او گوشی را برداشت و

گفت:

- بفرمایید.

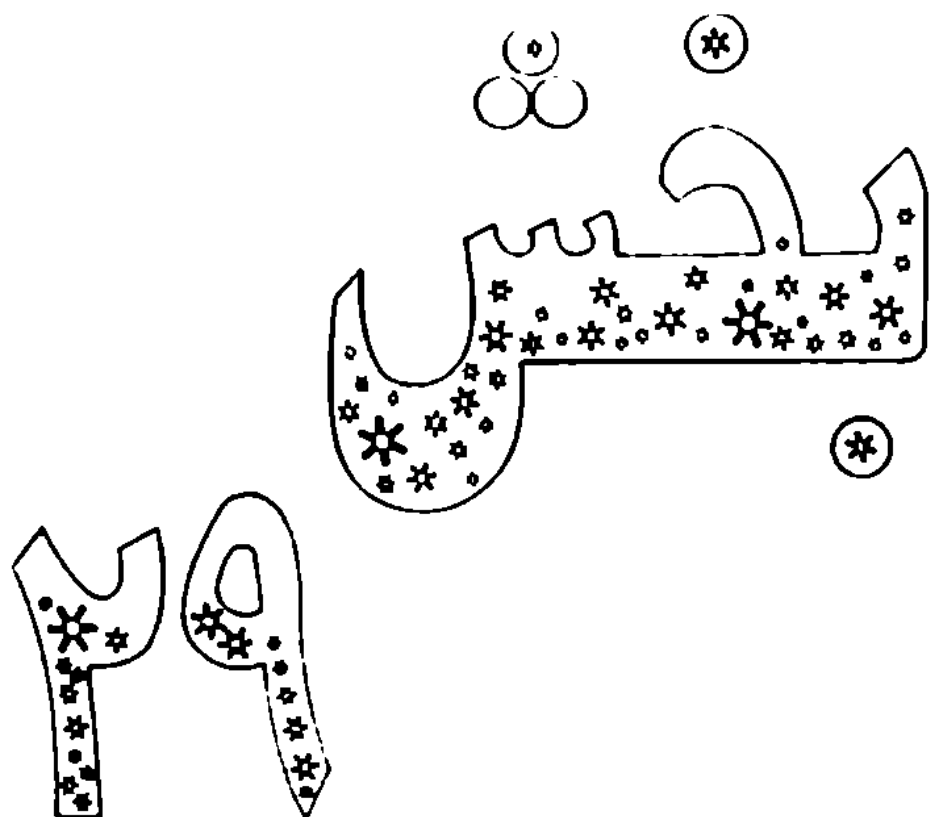
سرهنگ مکینی بود. استتن پرسید:

- او را بازداشت کردید؟

- نه آقا، مشکلی پیش آمده است.

- چه مشکلی است؟

- مایک اسلید ناپدید شده است.



صوفیه، بلغارستان، شنبه، سوم ژوئیه

در عمارت نامعین کوچکی در خیابان پرز و پترکوزما در زیر شماره‌ی سی و دو گروهی از کمیته‌های اروپای شرقی گرد هم آمده بودند. گرداگرد میزی نمایندگانی نیرومند از سوی روسیه، چین، چک و اسلواکی، پاکستان، هندوستان و مالزی دیده می‌شدند.

ریس جلسه به صحبت مشغول بود و می‌گفت:

- ما به برادران و خواهران خود در کمیته‌ی شرقی که امروز در این جا گرد آمده‌اند، خوش آمد می‌گوییم. خرسندم که به شما خبری عالی از کمیته بدهم. امروز همه چیز به کام ما است.

مرحله‌ی نهایی نقشه‌ی ما در شرف به پایان رسیدن است. این نقشه فردا شب در خانه‌ی سفیر آمریکا در بخارست عملی خواهد شد. ترتیب کار داده شده است که مطبوعات و تلویزیونهای بین‌المللی بتوانند گزارشهای خود را تهیه و پخش نمایند.

یکی از افراد که نام رمزی او کالی بود، گفت:

- سفیر آمریکا و دو فرزندش؟

- آری آنها با صد نفر آمریکایی دیگر کشته خواهند شد. ما همه از این خطر عظیم آگاهیم و می‌دانیم این روی داد

مهلک چه نتیجه‌ای خواهد داشت. هنگام آن است که این
نظر به رای بگذاریم.

ریس جلسه از انتهای میز شروع کرد و پرسید:

- برهما؟

- آری.

- ویشنو؟

- آری.

- گانشا؟

- آری.

- پاما؟

- آری.

- ایندرا؟

- آری.

- کریشنا؟

- آری.

- رامما؟

- آری.

- کالی؟

- آری.

ریس جلسه گفت:

- پس همه‌ی شرکت‌کنندگان در این جلسه همراه هستند. ما
برای این رای بخصوص باید از کسی که موجب تشکیل این
نشست شده است، تشکر کنیم. پس او به مرد آمریکایی که در
آنجا بود رو کرد.

مایک اسلید گفت:

- ماهی التخار و سرور من است.



تزیینات برای روز چهارم ژوئیه گرداگرد بخارست در یک هواپیمای
۳۲۰ هرکولس آورده شد. این هواپیما بعد از ظهر شنبه وارد شد و
یک‌سره به کارگاه دولت ایالات متحد آمریکا در بخارست منتقل
گردید. بار این هواپیما شامل ۱۰۰۰ بادکنک سرخ، سفید و آبی بود.
این بالونها در جعبه‌هایی بسته‌بندی شده بودند. همراه آنها سه

استوانه‌ی پر از گاز هلیوم برای ترکاندن بالونها فرستاده بودند. ۲۵۰ رشته کاغذهای رنگی و همچنین دستگامهای صداساز و یک دوجین پرچم بزرگ و شش دوجین پرچم کوچک آمریکا فرستاده شده بود. بار این هواپیما در ساعت ۸ بعد از ظهر در انبار تخلیه شد. دو ساعت بعد یک اتومبیل جیب با دو استوانه‌ی اکسیژن که علامت ارتش آمریکا بر آنها نقش شده بود، رسید. راننده، آنها را در داخل جا داد.

در ساعت ۱ بامداد زمانی که کارگاه خالی بود، انجیل ظاهر شد. در انبار قفل نبود، انجیل پکسره به سوی استوانه‌ها رفت و با دقت آنها را بازدید کرد و به کار مشغول شد. اولین کار او این بود که ۳ نانک هلیوم را خالی کند تا فقط یکسوم در آنها باقی بماند. بقیه‌ی کار آسان بود.



صبح روز چهارم ژویه خانه‌ی سفیر پر آشوب بود. کف اتاقها و سالنها ساییده می‌شد. چلچراغها صیقل داده می‌شد و فرشها تمیز می‌شد. هریک از اتاقها صداهای خاص خود را به گوشها می‌رساند. صدای چکش‌کاری بر روی میزی در انتهای سالن رقص به گوش می‌رسید که محلی برای دسته‌ی ارکستر درست می‌کردند. صدای جاروهای برقی در سالنها و صدای پخت و پز در آشپزخانه به گوش می‌رسید.



در ساعت چهار بعد از ظهر یک ماشین باری ارتش آمریکا به در امور خدماتی عمارت سفیر رسید و متوقف شد. نگهبان از راننده پرسید:

- در ماشین چه داری؟

- اجناسی برای میهمانی.

- بگذار تا نگاه کنم.

نگهبان به داخل کامیون نگرست و گفت:

- در این جعبه‌ها چیست؟

- مقداری هلیوم و بالون و پرچم.

- آنها را باز کن.

پانزده دقیقه‌ی بعد کامیون از در خدماتی وارد شد و به داخل

حباط عمارت رسید. در آنجا سرپرست و دو ملوان به پیاده کردن وسایل و بردن آنها به اتاق انبار کنار سالن رقص، مشغول شدند. درحالی که به بازکردن اشیاء مشغول بودند، یکی از ملوانها گفت: نگاه کنید به این همه بالون. چه کسی خواهد توانست همه‌ی آنها را باد کند؟

در این وقت ادی مالتر وارد شد و همراه او شخصی با لباس نظامی به داخل آمد.

ادی مالتر گفت:

- نگران مباش. امروز عصر تکنولوژی است.

پس سرش را به سوی آن فرد بیگانه حرکت داد و گفت:

- این کسی است که متصدی سالن رقص است. سرهنگ مکینی این دستور را داده است.

یکی از ملوانان به روی آن بیگانه لبخندی زد و گفت:

- تو از من بهتری.

دو ملوان از آنجا خارج شدند.

ادی مالتر به شخص بیگانه گفت:

- یک ساعت وقت داری، بهتر است به کار مشغول شوی.

بالونهای بسیاری را باید باد کنی.

پس مالتر سری به سوی سرپرست تکان داد و از آنجا خارج

شد. سرپرست به سوی یکی از استوانه‌ها رفت و پرسید:

- در این جعبه‌ها چه چیز وجود دارد؟

منخصص بیگانه به تندی گفت:

- هلیوم.

در حالی که سرپرست تماشا می‌کرد، این فرد بیگانه بالونی را

برداشت و دهانه‌ی آن را به مدت یک لحظه در برابر دهانه‌ی استوانه

قرار داد. همین که بالون پر شد، در آن را بست. بالون به سوی سقف

پرواز کرد. تمام این عمل بیش از یک ثانیه طول نکشید.

سرپرست لبخندزنان گفت:

- هی، کار بزرگی است.



ماری اشلی در دفتر خود به کار رسیدگی به تلگرافهایی که بایستی فوری فرستاده می‌شدند، مشغول بود. از ته دل آرزو می‌کرد که این

میهمانی تعطیل می‌شد. در این میهمانی بیش از دوپست میهمان می‌آمدند. او آرزو می‌کرد که مایک اسلید پیش از آغاز میهمانی دستگیر شده باشد.

تیم ویت در تمام مدت در خانه زیر نظر قرار داشتند. ماری فکر می‌کرد، "چه‌گونه ممکن است مایک اسلید به آنها آسیب برساند. او مردی دهبوانه است."

ماری به پا خاست تا پاره‌های کاغذ را به خورد ماشین ریزریز کردن بدهد، اما یکباره در جای خود خشک شد، زیرا مایک اسلید از در اتاقی که در فاصله‌ی بین آنها بود وارد شد. ماری دهان باز کرد تا جیغ بکشد.

مایک اسلید گفت:

- این کار را نکن.

ماری دچار وحشت شده بود. کسی در آن نزدیکی نبود که او را نجات دهد. مایک می‌توانست پیش از رسیدن هر نوع کمک او را بکشد و سپس از همان راهی که آمده است، فرار کند. او چه‌گونه توانسته بود از برابر نگاهبانان بگذرد. ماری با خود گفت: "نباید کاری بکنم که او خیال کند ترسیده‌ام."

پس به اسلید گفت:

- المراد سرهنگ مکینی در جست‌وجوی تو هستند. تو می‌توانی مرا بکشی، اما هرگز نمی‌توانی فرار کنی.
اسلید گفت:

- تو در تمام این مدت به داستانهای پریان گوش می‌داده‌ای. انجیل تنها کسی است که می‌کوشد تو را بکشد.
ماری گفت:

- تو دروغ می‌گویی. انجیل مرده است. من خودم تیر خوردن او را دیدم.
اسلید گفت:

- انجیل قاتلی است حرفه‌ای و اهل آرژانتین است. آخرین کاری که می‌کند این است که با لباسهای مارک آرژانتین و با پول آرژانتین در جیب به محلی برود. آن کسی را که پلیس کشته است انجیل نبود، او یکی از دوستان انجیل بود.
ماری گفت:

- یک کلمه از گفتار تو را باور نمی‌کنم. تو لویی دلوورژه را کشتی. کوشیدی تا مرا مسموم کنی، آیا انکار می‌کنی؟

ماهک مدنی به صورت ماری خیره شد و گفت:
- نه انکار نمی‌کنم، اما بهتر است که داستان را از زبان یکی از
دوستان من بشنوی. پس به سوی اتاق خود رفت و گفت: "بیل
داخل شو."

سرهنگ مکینی وارد اتاق شد و گفت:
- گمان می‌کنم، خانم سفیر، بهتر است که چندی با هم
گفت‌وگو کنیم...



در خانه‌ی سفیر در اتاق انبار آن بیگانه‌ای که لباس نظامی بر تن
داشت، در جلو چشمان سرپرست نیروی دریایی بالونهای رازگاز پر
می‌کرد.

سرپرست با خود فکر می‌کرد: "پسر، این یک مشتری زشت
است."

سرپرست نمی‌فهمید که چرا بالونهای سفید از یک استوانه و
بالونهای قرمز از استوانه‌ی دیگر پر می‌شدند. بالونهای آبی باز از
استوانه‌ی سوم پر می‌شدند.

سرپرست با خود گفت:

- چرا همه را از یک استوانه پر نمی‌کنند تا یک استوانه
خالی شود. می‌خواست این سوال را بکنند، اما باز هم صبر
کرد.

از لای در که باز بود سالن رقص به خوبی دیده می‌شد.
سرپرست سینه‌های پر از پیش‌غذا را می‌دید که از آشپزخانه به سوی
سالن رقص برده می‌شد و روی میزها قرار می‌گرفت. سرپرست با
خود گفت:

- این یک میهمانی بزرگ است.



ماری در دفتر خود نشسته بود، مایک اسلید و سرهنگ مکینی
روبه‌روی او نشسته بودند.

سرهنگ مکینی گفت:

- بهتر است از ابتدا شروع کنیم. در روز برگزیده شدن الین

به عنوان رئیس جمهوری، وی اعلام کرد که می‌خواهد یک کار پرسروصدا شروع کند و با کشورهای پشت پرده‌ی آهین رابطه‌ی باز برقرار گرداند. بخشی از دولت ما بر این عقیده‌اند که اگر با رومانی، روسیه، بلغارستان، آلبانی، چک و اسلواکی و غیره خود را آلوده کنیم، آن وقت کمونیستها ما را از پای درخواهند آورد. در سوی دیگر پرده‌ی آهین کمونیستهای وجود دارند که بر این باوراند که نقشه‌ی رئیس جمهوری ما نیرنگی بیش نیست، او می‌خواهد به این وسیله اسب ترووا را وارد این کشورها کند، یعنی جاسوسان دنیای سرمایه‌داری را وارد کشورهای کمونیست نماید. گروهی از مردان نیرومند دو طرف اتحادیه‌ای بسیار سری با نام میهن پرستان برای آزادی درست کرده‌اند. آنها به این نتیجه رسیده‌اند که تنها راه برهم زدن نقشه‌ی رئیس جمهوری این است که به او اجازه بدهند این کار را شروع کند و بعد ناگهان در آن خرابکاری کنند تا هرگز پس از آن به چنین اقدامی دست زده نشود. در این جا است که شما وارد معرکه شده‌اید.

ماری گفت:

- اما چرا من، چرا مرا برگزیده‌اند؟

مایک گفت:

- زیرا در این امر شما اهمیت دارید. شما شخص کاملی هستید، قابل ستایش‌اید، اهل آمریکای میانه و دارای دو فرزند دوست‌داشتنی هستید. تنها نقص شما این است که سگ و گربه‌ی لایل پرستنی ندارید. شما تنها کسی هستید که برای اجرای موفقیت‌آمیز این نقشه آمادگی دارید. آنها تصمیم گرفتند که شما را به دست آورند. معلوم شد شوهر شما سدا راه می‌باشد. شوهرت را کشتند و آن را به صورت یک تصادف جلوه دادند تا دچار سوءظن نشوید و از قبول این کار خودداری نکنید.

ماری فریادکنان گفت:

- ای خدا، ای وای.

گفتار مایک بی‌اندازه وحشتناک بود.

مایک به سخن خود ادامه داد و گفت:

- قدم دوم در این کار آن بود که تو را مشهور کنند. از روابط مطبوعاتی خود در گرداگرد جهان بهره‌برداری نمایند و زمینه

را طوری فراهم آورند که تو محبوب همگان گردی. همه دل به تو بسته بودند. تو را به صورت خانمی درآورده بودند که پیشتر پشرفت جامعه‌ی بشری در راه صلح باشد.
ماری گفت:

- اما حالا چه طور؟

در این جا صدای مایک آرام‌تر شد و گفت:
- نقشی آنها این است که تو و فرزندان را آشکارا و پرسروصدا به قتل برسانند و در نتیجه‌ی آن جهان را به قدری بیمار کنند که هرگز کسی در اندیشه‌ی تنش‌زدایی فرو نرود. ماری با سکوت و مات و مبهوت به آنها می‌نگریست.
سرهنگ مکینی به آرامی گفت:

- این خلاصه‌ی مطلب، اما کاملاً صحیح است. مایک عضو سیا است. پس از این که شوهرت و مارین گوروزا کشته شدند، مایک وارد جرگه‌ی مین پرستان برای آزادی گردید. آنها بر این باور بودند که مایک از آنها طرفداری خواهد کرد. از این جهت او را در جرگه‌ی خود پذیرفتند.

- ما موضوع را با پرزیدنت البن در میان گذاشیم و او با آن موافقت کرد. تمام اطلاعات با پرزیدنت در میان گذاشته شد. رییس جمهوری علاقه‌مند است که از تو و کودکانت حمایت شود، اما جرات نمی‌کند این موضوع را با تو یا با کسی دیگر در میان بگذارد، زیرا ند تیلنگاست که رییس سیا است، به او اخطار کرده است در صورت الشا شدن راز، خطرات بسیاری در پیش است.

سر ماری به دوران افتاد و به مایک گفت:

- اما تو کوشیدی تا مرا بکشی.

مایک نفس عمیقی کشید و گفت:

- خانم، من همیشه کوشیده‌ام که جان تو را نجات بدهم. هر راهی که می‌دانستم جلو پای تو گذاشتم تا تو و بچه‌ها را به وطن برگردانم تا در آن جا از خطر دور باشی.

- اما تو به من زهر دادی.

- اما زهری که من دادم کشنده نبود. می‌خواستم تو بیمار شوی تا بدین وسیله از رومانی بروی. پزشکان ما در انتظار تو بودند. من نمی‌توانستم حقیقت را به تو بگویم، زیرا تمام عملیات ما به هم می‌خورد و ما کامیاب نمی‌شدیم. حتی حالا

مانمی دانیم چه کسی این سازمان را به وجود آورده است
به وجود آورنده‌ی این سازمان هرگز در جلسه‌ها شرکت
نمی‌کند. او را تنها با عنوان مامور کنترل می‌شناسند.
ماری پرسید:

- پس قضیه‌ی لویی چیست؟

- دکتر یکی از آنها و پشت‌بند انجل بود. او یک کارشناس
مواد منفجره به شمار می‌رفت. دکتر را به این جا فرستاده بودند
تا بتواند به تو نزدیک باشد. یک آدم ربایی قلابی درست کردند
که در آن تو به کمک آقای جذاب نجات پیدا کردی.
در این جا به چهره‌ی ماری نگاه کرد و گفت:

- تو زنی تنها بودی و هر آن در معرض خطر قرار داشتی. آنها
از این امر بهره‌برداری کردند. تو اولین کسی نبودی که به دام
آن دکتر خوب افتادی.

چیزی به خاطر ماری آمد - راننده‌ای که لبخند می‌زد.
"هیچ یک از افراد رومانی خوشحال نیست، فقط خارجیها، اگر این
کار را بکنم، موجب بیوه شدن زنم خواهم شد."
ماری آهسته گفت:

- فلوربان در این کار دست داشت. پنجر شدن لاسیک
اتومبیل را بهانه کرد تا من از اتومبیل استفاده نکنم.

چون موضوعی موجب ناراحتی ماری شده بود، پرسید:

- مایک، چرا لویی را کشتی؟

مایک در پاسخ گفت:

- غیر از این چاره‌ای نداشتم. نقشه‌ی اساسی آنها این بود که تو
و بچه‌ها را به گونه‌ای چشم‌گیر در پیش چشم عموم مردم
بکشند. لویی می‌دانست که من عضو کمیته هستم. وقتی که او
لهمید من به تو زهر دادم، نسبت به من ظنین شد. قرار نبود
کشتن تو به این صورت انجام گیرد. من مجبور بودم پیش از
این که مرا لو بدهد، او را بکشم.

ماری ساکت‌نشسته بود و به این حرفها گوش می‌داد. اجزای معما
یکی پس از دیگری در نظر او آشکار می‌شدند. مردی که مورد اعتماد
او نبود، کوشیده بود که با دادن زهر به وی از مرگ ناگهانی او جلوگیری
کند. به این وسیله او و بچه‌هایش نجات می‌یافتند. ماری با خود
اندیشید من همچون بز یهودا شده‌ام. تمام محبت و گرمی که مردم
به من ابراز می‌کردند، قلابی بود. تنها استتن راجرز به من وفادار بود.

شاید او هم راست نبود

ماری شروع به سخن کرد و گفت:

- استتن چه طور؟

سرهنگ مکینی گفت:

- استتن در تمام مدت در حمایت تو کوشیده است. وقتی که

او دانست مایک پکی از الرادی است که می خواهد تو را

بکشد، به من دستور داد که مایک را بازداشت کنم.

ماری سر را برگرداند تا به مایک نگاه کند. مایک به این جا

فرستاده شده بود تا از او حمایت کند در صورتی که در تمام این

مدت او مایک را دشمن خود می پنداشت.

ماری گفت:

- لویی هرگز زن و بچه ای نداشت؟

مایک در پاسخ گفت:

- نه.

چیزی به خاطر ماری آمد و پرسید:

- من از ادی مالتز خواستم که در این باره تحقیق کند و او به من

خبر داد که لویی ازدواج کرده، دو دختر داشته است.

مایک و سرهنگ مکینی نگاههایی با هم ردوبدل کردند.

مکینی گفت:

- از او نیز مراقبت خواهد شد. او را به فرانکفورت فرستاده ام.

ماری پرسید:

- انجل کیست؟

مایک در پاسخ گفت:

- او یک آدمکش حرفه ای از آمریکای جنوبی است. شاید او

بهترین آدمکش در جهان باشد. کمته موافقت کرده بود که

برای کشتن تو به او پنج میلیون دلار بدهند.

ماری با ناباوری به این حرفها گوش می داد.

مایک به سخن خود ادامه داد و گفت:

- ما خبر داریم که او اکنون در بخارست است. معمولاً ما

همه چیز را زیر نظر داریم، فرودگاهها، جاده ها، راه آهنها، اما

هیچ خبری از انجل به دست نیآورده ایم. او یک دوجین

گذرنامه دارد. هیچ کس تا به حال مستیما با او سخن نگفته

است. تنها ارتباط با او به کمک معشوقه اش نیوسا مونز

صورت می گیرد. گروههای گوناگونی که در کمته هستند،

چنان رده بندی شده اند که نمی دانم کدام یک از آنها در این جا به او کمک می کند و همچنین نمی دانم نقشه ی انجل چیست؟ ماری پرسید:

- چه گونه باید او را از قتل من بازدارید؟

در این جا سرهنگ مکینی به سخن آمد و گفت:

- ما با کمک دولت رومانی پیشگیریهای بی مانندی برای میهمانی امشب در نظر گرفته ایم. ما راه هر امکائی را بسته ایم. ماری پرسید:

- حالا چه چیز رخ خواهد داد؟

مایک با دقت گفت:

- بسته به میل شماست. انجل مامور است که در میهمانی امشب قرارداد خود را عملی نماید. ما یقین داریم که خواهیم توانست او را گرفتار کنیم. اما اگر شما و بچه ها در میهمانی نباشید...

در این جا صدای او آهسته تر شد و گفت:

- بنابراین او اقدامی نخواهد کرد.

- امروز، نه، اما دیر یا زود باز به این کار مبادرت خواهد ورزید.

ماری گفت:

- پس شما از من می خواهید که خود را هدف قرار دهم.

سرهنگ مکینی گفت:

- خانم سفیر مجبور نیستید خواست ما را بپذیرید.

ماری با خود اندیشید: "حالا من می توانم به این داستان پایان

دهم و با بچه ها به کانزاس برگردم و این کابوس را پشت سر رها کنم.

می توانم بدین وسیله جان خود را نجات دهم، به کار تدریس مشغول

شوم و همچون یک فرد عادی زندگی کنم. هیچ کس دنبال کشتن یک

معلم نیست. انجل به زودی مرا از یاد خواهد برد."

ماری به مایک و سرهنگ مکینی نگاه کرد و گفت:

- من نمی خواهم فرزندانم را در معرض خطر قرار دهم.

سرهنگ مکینی گفت:

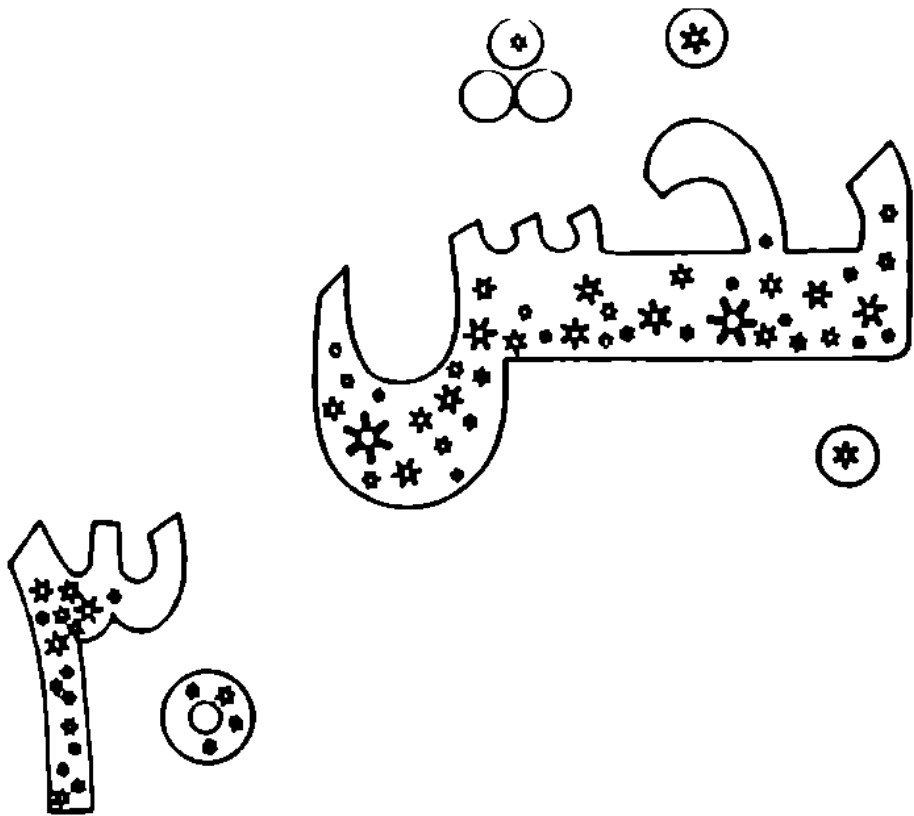
- من ترتیبی می دهم تا بت و تیم از خانه بیرون برده شوند و

پس از پایان میهمانی با اسکورت به این جا برگردند.

ماری مدتی دراز به مایک نگریست و در پایان به سخن آمد و

پرسید:

- پس بز بهودا چه لباسی بر تن می کند؟



در سفارتخانه در دفتر مکینی ۲۴ نفر ماموران نیروی دریایی برای گرفتن دستوره‌های خود حاضر بودند.

سر هنگ مکینی به سخن آمد و گفت:

- من می‌خواهم خانه‌ی سفیر همچون لورنت ناکس تحت مراقبت قرار گیرد. مردم رومانی همکاری می‌کنند. سربازان ایانسکو دورتادور میدان را محاصره می‌کنند. هیچ‌کس بدون پروانه نمی‌تواند وارد شود. ما نیز نقطه‌هایی برای کنترل در هر راه ورودی به خانه‌ی سفیر خواهیم داشت. هر کس داخل یا خارج شود باید از برابر دستگاه تعیین‌کننده‌ی فلز بگذرد. عمارت و زمینهای اطراف آن کاملاً تحت محاصره خواهد بود. تک تیراندازانی بر پشت‌بام خواهیم داشت. سوال دیگری دارید؟

- نه، آقا.

پس بروید.



فضای محوطه را احساسات آمیخته با هیجان فراگرفته بود. نورافکنهای بسیار نیرومند گرداگرد عمارت را فراگرفته بودند و

آسمان را نیز روشن کرده بودند. حرکت مردم رومانی تحت کنترل دزبانهای آمریکایی و پلیس رومانی بود. المراد پلیس که لباس عادی بر تن داشتند، در میان جمعیت پراکنده بودند تا از هر چیزی که موجب سوءظن گردد، جلوگیری کنند. بعضی از آنها با سگهای تربیت شده‌ی پلیس که مواد منفجره را استشمام می‌کنند، در اطراف گردش می‌کردند.

رسانه‌های گروهی به میزان زیاد در این‌جا حضور داشتند. عکاسان و خبرنگاران از چند کشور جهان در آن‌جا حاضر بودند. همه‌ی آنها را با دقت بازرسی کرده بودند و وسایل آنها نیز با دقت بازرسی شده بود.

فرمانده سربازان نیروی دریایی لاف‌زنان گفت:
- امشب حتی یک سوسک طلایی نخواهد توانست وارد این منزل شود.



در اتاق انبار، سرپرست نیروی دریایی از نگاه کردن به آن فردی که لباس نظامی بر تن داشت و بالونها را پر می‌کرد، خسته شد. سیگاری بیرون آورد تا آن را روشن کند.

انجیل فریادکنان گفت:

- کبریت را خاموش کن.

سرپرست سرش را بالا کرد و پرسید:

- موضوع چیست؟ شما بالونها را با هلیوم پر می‌کنید،

این‌طور نیست؟ هلیوم که نمی‌سوزد.

- آن را خاموش کن. سرهنگ مکینی دستور داده است که در

این‌جا نباید سیگار کشیده شود.

سرپرست غرولندکنان گفت:

- تف به این دستورها.

سیگار را انداخت و با پاشنه‌ی کفش آن را خاموش کرد.

انجیل آن‌قدر نگاه کرد تا یقین حاصل کند جرقه‌ای باقی نمانده

باشد. پس به کار پر کردن بالونها از سایر استوانه‌ها پرداخت.

راست است که هلیوم نمی‌سوزد و منفجر نمی‌شود، اما

هیچ‌یک از استوانه‌ها حاوی هلیوم نبود. تانک اول پر بود از پروپان،

تانک دوم از لفسر سفید و تانک سوم از اوکسی‌استیلن. انجیل مقدار

کافی هلیوم در نانکها فرار داده بود تا با آن بالونها به هوا بروند.
انجل بالونهای سفید را با پروپان، بالونهای قرمز را با
اکسی استیلن و بالونهای آبی را با فسر سفید پر کرد. وقتی که بالونها
متفجر شوند فسر سفید به عنوان ماده‌ی متفجر کننده برای سایر گازها
به کار خواهد رفت و در نتیجه اکسیژن را به خود جلب خواهد کرد،
به طوری که نفس تمام المراد در آن جا بریده خواهد شد و اثر آن تا پنجاه
پارداز هر طرف محسوس خواهد بود. فسر فوراً به مایعی داغ و مذاب
مبدل می شود و روی اشخاصی که در اتاق هستند می ریزد. بر اثر حرارت
آن، ششها و گلوهای اشخاص متلاشی خواهد شد و انفجار آن محوطه‌ی
بزرگی را به زمین صاف تبدیل خواهد کرد. منظره‌ی زیبایی خواهد بود.
انجل راست ایستاد و به بالونهای رنگارنگ که تا سقف انبار
بالا رفته بودند، نگرست و گفت:

- کار من تمام است.

سرپرست گفت:

- بسیار خوب، حالا ما باید این بچه‌ها را به داخل سالن رقص

منتقل کنیم تا میهمانان قدری خوش باشند.

سرپرست چهار مامور را صدا کرد و گفت:

- به من کمک کنید تا بالونها را به آن جا ببریم.

یکی از نگهبانها در سالن رقص را گشود. این سالن با پرچم

آمریکا و نوارهای سرخ، سفید و آبی تزیین شده بود. در انتهای سالن

قسمت برجسته‌ای بود که بایستی ارکستر در آن جا باشد. سالن رقص

حالا پر از جمعیت بود و میهمانان از روی میزهای بوله آن چه

می خواستند، بر می داشتند.

انجل گفت:

- اتاق زیبایی است.

پس با خود گفت: "تا یک ساعت دیگر این جا پر از جنازه‌های

زغال شده خواهد بود."

پس از وی پرسید:

- آیا می توانم از آن عکسی بردارم؟

سرپرست شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- چرا نه؟ شروع کن.

ماموران نیروی دریایی از برابر انجل گذشتند و به پراکنده

کردن بالونهای پر شده از گاز پرداختند و از دیدن آنها که به سقف

می رسیدند، لذت می بردند.

انجل گفت

- اهته، اهته.

یکی از سربازان نیروی دریایی گفت:

- نگران باش، ما بالونهای گرانبهای تو را منفجر نخواهیم کرد.
انجل در راهرو ایستاد تا به رنگهای گوناگون که همچون
رنگین کمان اطراف را فرا گرفته بودند، نگاه کند و در این حال لبخند
می زد. یک هزار زیبای کوچولو و کوشنده در زیر سقف قرار داشتند. انجل
دوربین عکاسی خود را از جیب خارج ساخت و وارد سالن رقص شد.
سرپرست لریادکتنان گفت:

- هی، اجازه ی ورود به این جا را نداری.

انجل گفت:

- می خواهم از این جا عکسی بردارم تا به دخترم نشان بدهم.
سرپرست گفت:

- بسیار خوب زود باش.

انجل به آن سوی اتاق نگریست و در این هنگام سفیر ماری اشلی
و دو فرزند او وارد سالن شدند. انجل لبخندی زد و با خود گفت:
- عجب موقع مناسبی است.

وقتی که سرجوخه پشت به انجل کرد، انجل به سرعت
دوربین عکاسی را در زیر میزی که با پارچه پوشیده شده بود، قرار
داد. این دوربین از زیر این پارچه دیده نمی شد. در داخل دوربین
دستگاهی خودکار قرار داده شده بود که یک ساعت دیگر به کار
می افتاد. همه چیز حاضر بود.

انجل گفت:

- کار من تمام است.

سرپرست گفت:

- من باید تا خارج از این جا تو را مشایعت کنم.

انجل گفت:

- متشکرم.

پنج دقیقه ی بعد انجل از خانه ی سفیر خارج شده بود و به قدم
زدن در خیابان الکساندرو ساهیا مشغول بود.



با وجود آن که آن شب هوا گرم و پر از رطوبت بود، گرداگرد

خانه‌ی سفیر آمریکا از زیادی جمعیت به صورت یک بیمارستان درآمده بود. پلیس با کمال شدت صدها مردم کنجکاو رومانی را که برای تماشای خانه‌ی سفیر می‌آمدند، عقب می‌راند. تمام چراغهای مسکن سفیر روشن بود و تمام خانه به صورت منبمی از روشنایی در برابر آسمان تیره‌رنگ درآمده بود.



پیش از شروع میهمانی ماری بچه‌ها را به طبقه‌ی بالا برده بود.
ماری حس می‌کرد که باید حقیقت را به فرزندانش بگوید.
بنابراین آنها را مخاطب قرار داد و گفت:

- ما باید یک کنفرانس خانوادگی داشته باشیم.
بچه‌ها با چشمان باز گرد میز نشینند تا به حرفهای مادرشان
درباره‌ی آن چهره‌ی داده‌است و پس از آن فرار بود رخ دهد، گوش بپارند.
ماری گفت:

- من دقت می‌کنم که خطری متوجه شما نباشد. شما را از
این جا بیرون می‌برند تا در جای امنی بمانید.
بت برسید:

- اما تکلیف تو چه می‌شود. کسی در صدد آن است که تو را
بکشد؟ آیا نمی‌توانی تو هم با ما بیایی؟
- نه، هرگز. اگر بخوایم این مرد را بگیریم من باید این جا بمانم.
تیم کوشید گریه نکند و پرسید:

- از کجا می‌دانی که او را خواهند گرفت؟
ماری لحظه‌ای در این باره اندیشید و گفت:
- مایک اسلید چنین گفته است. خوب حاضر باشید.

بت و تیم مدتی به هم نگریستند. رنگ هر دو پریده بود و ترس
بر آنها چیره شده بود. قلب ماری با آنها می‌رقت. ماری با خود
اندیشید: "آنها هنوز خیلی جوان‌اند و تاب و توان ایستادگی در برابر
این مشکلات را ندارند. هر کس برای روبه‌رو شدن با چنین مشکلی
جوان خواهد بود."



ماری با دقت لباس پوشید. نمی‌دانست که آیا این آخرین لباس

پوشیدن او است. یک لباس ابریشمی فرمز شیون انتخاب کرد. کفشهای ابریشمی پاشنه بلند فرمز رنگ پوشید و خودش را در آینه نگاه کرد. رنگش پریده بود.



پانزده دقیقه‌ی بعد ماری، بت و تیم وارد سالن رقص شدند. طول سالن را پیمودند، به میهمانان خوش آمد گفتند و بسیار کوشیدند تا حالت عصبی خود را پنهان دارند. وقتی که به دیگر سوی اتاق رسیدند، ماری رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- شما باید تکلیف منزل خود را انجام دهید.

بعد به صدای بلند گفت:

- به اتاقهای خود برگردید.

ماری در حالی که غم‌گلویش را فشار می‌داد و رفتن آنها را نماسا می‌کرد، با خود گفت: "خدا کند مایک اسلید بداند که چه کار می‌کند." صدای بلند افتادن چیزی به گوش رسید و ماری بر جای خود جست. به سرعت چرخید تا ببیند چه خبر است. قلبش دیوانه‌وار می‌زد. یک سینی از دست پیشخدمتی افتاده بود و پیشخدمت تکه‌های شکسته‌ی بشقابها را جمع می‌کرد. ماری بسیار کوشید تا ضربان قلبش را آرام کند. چه‌گونه انجیل می‌خواست او را بکشد؟ گرداگرد سالن رقص را نگاه کرد، اما پاسخ این سوال را نیافت.



به مجرد آن که کودکان سالن رقص را ترک گفتند، سرهنگ مکینی آنها را به خارج مشایعت کرد. او به دو مامور نیروی دریایی که مسلح بودند و دم در انتظار آنها را می‌کشیدند، گفت:

- بچه‌ها را به دفتر سفیر ببرید و نگذارید دمی از پیش چشم شما دور شوند.

بت رو به سرهنگ مکینی کرد و گفت:

- آیا مادر ما سالم خواهد ماند؟

مکینی در پاسخ گفت:

- آری او کاملاً سالم خواهد ماند.

و از خدا سلامت او را خواستار شد.

مایک اسلید رفتن بت و نیم را نماشا کرد و پس از آن به جست و جوی ماری پرداخت.

او به ماری گفت:

- بچه ها در راه هستند. من باید بعضی چیزها را بازرسی کنم و برگردم.

ماری بی اختیار گفت:

- مرا تنها مگذار. من می خواهم با تو بیایم.

- چرا؟

ماری به او نگریست و بدون رودربایستی گفت:

- وقتی که با تو باشم، خودم را بهتر در امان می یابم.

مایک خندید و گفت:

- خوب، بسیار خوب بیا.

ماری درست به دنبال او راه افتاد. ارکستر به صدا درآمده بود و مردم می رقصیدند. آهنگها بیشتر از موسیقی بورودوی بود. آهنگهای بسیاری از جنوب اقیانوس آرام و همچنین آهنگ آنی تنگت را بیار و نیز آهنگ خانم زیبای من نواخته شد. میهمانان بی نهایت شاد بودند. آن کسانی که نمی رقصیدند، از سینه های سبمن لبونهای پر از شامپانی برمی داشتند و می نوشیدند.

اتاق منظره ای عالی داشت. ماری سرش را بالا کرد و بالونها را دید. بالونها به رنگهای قرمز، سفید و آبی در زیر سقف ارغوانی در حرکت بودند. دوره ی شادمانی بود. ماری با خود اندیشید: "اگر مرگ در این صحنه نمی بود، چه قدر خوب بود." چنان بر اعصاب او فشار وارد آمده بود که می خواست جیغ بکشد. یکی از میهمانان در حال عبور با او تماس حاصل کرد و ماری حس کرد که سوزنی مرگ آسا در بدنش فرورکنه است. آیا انجل در نظر دارد او را در حضور این مردم بکشد. آیا می خواهد او را با چاقو بکشد. این حالت انتظار برای ماری تحمل ناپذیر بود. نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. ماری در میان جمع میهمانان که به خنده و نغزگویی مشغول بودند، خود را عریان و در معرض خطر می دید. ممکن بود انجل در میان این جمع باشد. شاید در این لحظه او را زیر نظر دارد.

ماری پرسید:

- آیا خیال می کنید که حالا انجل این جا باشد؟

مایک گفت:

- نمی دانم.

پاسخ او به راسنی پاسخ درستی بود. او حس کرد که نیااهی ماری تغییر کرده است. پس گفت:
 - مثل این که بهتر است شما از این جا خارج شوید.
 ماری گفت:
 - نه. شما گفتید که من طعمه‌ی این مجلس هستم. اگر طعمه نباشد، انجل لفر تله را به کار نخواهد انداخت.
 مایک اسلید به تاپید سرش را تکان داد و بازوی ماری را فشرد و گفت:
 - حق با شما است.
 سرهنگ مکینی نزدیک می شد و گفت:
 - مایک، ما همه جا را جست و جو کردیم. نتوانسته‌ایم چیز مشکوکی پیدا کنیم.
 مایک به چهار ملوان مسلح که در کناری ایستاده بودند، اشاره کرد و آنها بی درنگ در کنار ماری قرار گرفتند.
 مایک گفت:
 - درست در عقب من باشید. مایک و سرهنگ مکینی همراه در نگهبان و سگهایی که بو می کشیدند، تمام گوشه‌ها و پله‌های خانه‌ی سفیر را مورد مطالعه‌ی دقیق قرار دادند.
 مایک گفت:
 - هیچ چیز نیست.
 آنها مدتی با یک سرباز نیروی دریایی که نگهبان پله‌های عقب بود صحبت کردند و به او گفتند:
 - آیا شخص ناشناسی از این پله‌ها بالا رفت؟
 - نه، آقا. امروز مانند هر روز بی سروصدای یک‌شنبه است.
 مایک با تلخکامی با خود گفت:
 - نه کاملاً این طور نیست.
 آنها به سوی جلو به اتاق میهمانان که در پایین سالن رقص بود، رفتند. یک مامور مسلح نیروی دریایی به نگهبانی مشغول بود. او به سرهنگ سلام داد و در کناری ایستاد تا آنها داخل شوند. کورینا سوکولی روی تخت دراز کشیده بود و کتابی که به زبان رومانی بود، می خواند. این گنجینه‌ی ملی رومانی جوان، زیبا و هنرمند بود. آیا می شود او با قاتلان همدست باشد؟ آیا می شود که او از همدستان انجل باشد.
 کورینا سرش را بالا کرد و گفت:

- مناسبانه دلم برای شرکت در این مهمانی لک می‌زند.
چه قدر شرکت در این مهمانی لذت بخش است. بسیار خوب،
باشد من این جا می‌مانم تا کتابم را تمام کنم.
مایک گفت:

- این کار را بکن.

پس در را بست و گفت:

- حالا سری به طبقه‌ی پایین بزنیم.
به آشپزخانه رفتند.

سرهنگ مکینی پرسید:

- درباره‌ی استفاده از زهر چه می‌گویید. آیا ممکن است انجیل
از زهر استفاده کند؟

مایک سرش را تکان داد و گفت:

- این کار برای انجیل مناسب نیست. انجیل همیشه کارهای
پرسروصدا می‌کند.

- مایک، هیچ راهی برای وارد کردن مواد منفجره به این جا
وجود ندارد. کارشناسان ما همه جا را بازدید کرده‌اند. سگها
همه جا را بو کشیده‌اند و این محل کاملاً پاک است. او
نمی‌تواند از راه سقف ما را بزند برای این که در آن جا سلاح
آتشین داریم. غیر ممکن است.

- سرانجام راهی پیدا می‌کند.

سرهنگ مکینی به مایک نگر بست و گفت:

- چه طور؟

- نمی‌دانم، اما انجیل عاقبت کاری می‌کند.



کتابخانه و دفترها را بار دیگر جست و جو کردند. چیزی در آن جاها نبود.
از برابر انبار گذشتند و در آن جا سرپرست و همکارانش بقیه‌ی بالونها
را به هوا می‌فرستادند و آنها را تا رسیدن به سقف تماشا می‌کردند.

سرپرست گفت:

- خیلی قشنگ است.

می‌خواستند از آن جا رد شوند که مایک ایستاد و پرسید:

- سرپرست بالونها از کجا آمده است؟

- از پایگاه ایالات متحد آمریکا در فرانکفورت.

مایک به استوانه‌های هلیوم اشاره کرد و پرسید:

- اینها چه طور؟

- از همان جا. اما این استوانه‌ها را بنا به دستور شما به این انبار آورده‌اند.

مایک به سرهنگ مکینی گفت:

- بگذار دوباره به طبقه‌ی بالا برویم.

سر را برگرداندند تا بروند. سرپرست گفت:

- آقای سرهنگ آن کسی که شما فرستادید، فراموش کرده

است که برگه‌ی کار خود را در این جا بگذارد. آیا کارمزد او را

اولیای نظامی باید پرداخت کنند یا مقامات؟

سرهنگ مکینی گره به ابرو انداخت و گفت:

- چه کسی؟

- آن کسی را که شما مامور کرده بودید تا بالونها را پر کند.

سرهنگ مکینی سرش را تکان داد و گفت:

- من هرگز چنین کسی را مامور نکرده‌ام، چه کسی چنین

چیزی گفت؟

- ادی مالتز. او گفت شما...

سرهنگ مکینی گفت:

- ادی مالتز؟ من به او دستور دادم به فرانکفورت برود.

مایک به سرپرست رو کرد و پرسید:

- آن مردی که این کار را کرد چه گونه آدمی بود؟

- اوه آقا مرد نبود. زنی بود. راستش را بگویم او به نظر من

عجیب می‌آمد. چاق و بی‌ریخت بود و لهجه‌ی خنده‌داری

داشت. آبله‌رو بود و صورتش باد کرده بود.

مایک به مکینی گفت:

- این طور که سرپرست می‌گوید، این شخص مانند همان

تصویری است که هری لانتز از نیوسا مونز برای من وصف

کرده‌است. هری لانتز این توصیف را در کمیته انجام داده‌است.

کشف این موضوع موجب حیرت هر دو شد.

مایک به آهستگی گفت:

- ای خدا، از قرار معلوم انجل همان نیوسا مونز است.

او به استوانه‌ها اشاره کرد و گفت:

- مونز بالونها را از این استوانه‌ها پر کرده‌است.

سرپرست گفت:

- آری آقا. خنده دار است. من بیگاری روشن کردم و او سر
 من جیغ کشید تا آن را خاموش کنم. من گفتم هلیوم
 نمی سوزد، اما او گفت...
 مایک سرش را بالا کرد و گفت:
 - بالونها، مواد منفجره در بالونها است.
 هر دو مرد به سقف بسیار بلند سالن که با بالونهای سرخ، سفید
 و آبی پوشیده شده بودند، نگرستند.
 او نوعی دستگاه کنترل از راه دور نصب کرده است تا بالونها
 را منفجر نماید. پس رو به سرپرست کرد و پرسید:
 - چند وقت پیش این کار را کرده است؟
 - حدس می زنم در حدود یک ساعت پیش.



دستگاه زمانسنجی که در زیر میز پنهان بود، طوری تنظیم شده بود
 که می بایستی شش دقیقه ی دیگر بالونها را منفجر کند.



مایک دیوانه وار به جست و جو در سالن پرداخت و گفت:
 - آن زن ممکن است دستگاه منفجرکننده را در نقطه ای در
 این جا قرار داده باشد و امکان دارد انفجار در هر ثانیه انجام
 گیرد. ما به موقع نخواهیم توانست آن را پیدا کنیم.
 ماری به مایک نزدیک می شد و مایک به او رو کرد و گفت:
 - هرچه زودتر شما از این اتاق خارج شوید. زودتر خبر بدهید
 بهتر است. شما هرچه زودتر خبر بدهید که مردم از سالن
 خارج شوند.
 ماری با دستپاچگی به او نگاه کرد و گفت:
 - اما چرا چه شده است؟
 مایک به آرامی گفت:
 - ما به یک اسباب بازی دست یافته ایم.
 او به بالونها اشاره کرد و گفت:
 - آن بالونها کشنده هستند.
 ماری با وحشت به بالونها نگرست و گفت:

- ایا نمی توانیم آنها را پایین بیاوریم؟

مایک در پاسخ گفت:

- بایستی هزار بالن باشند. تا بخواهید یکایک آنها را پایین بیاورید...

گلوی ماری به قدری خشک شده بود، که حتی نمی توانست کلامی بر زبان براند. در پایان گفت:

- مایک... من راهی را در این باره می دانم.

دو مرد با شگفتی به او خیره شدند.

ماری گفت:

- این هم از حماقتهای سفیر است. این سقف ممکن است باز شود.

مایک کوشید تا هیجان خود را پنهان دارد و گفت:

- این کار را چه طور باید انجام داد؟

- در این جا برای این کار سوییچی موجود است...

مایک گفت:

- نه، هیچ چیز برقی را نباید به کار برد، زیرا یک جرقه ممکن

است ناگهان همه چیز را منفجر کند. آیا نمی توان این کار را با

دست انجام داد؟

- چرا می شود. صدا در سالن می پیچد. سقف به دو نیم تقسیم

می شود و میله ای در هر طرف قرار دارد که...

در این جا ماری با خود صحبت می کرد.

دو مرد دیوانه وار به طبقه ی بالا رفتند و همین که به طبقه ی بالا

رسیدند دیدند که در به سوی سقف باز شد و در اندرون سقف ناپدید

گشت. یک نردبان چوبی در آن جا بود تا این که کارگران بتوانند روی

آن بالا بروند و سقف سالن را تمیز کنند. میله ای به دیوار متصل بود.

مایک گفت:

- بایستی میله ای دیگر در آن سو باشد.

او از راه باریک گریه رو بالا رفت و مواظبت کرد که تعادل خود

را حفظ کند و به مردمی که در پایین بودند ننگرد. جریان هوا تعداد

زیادی از بالونها را به سوی او کشاند و او سر خورد و یک پایش از راه

باریک گریه رو خارج شد. نزدیک بود بیفتد، اما دست خود را

به تخته ها آویخت و خود را آویزان نگه داشت. او آهسته توانست

خود را بالا بکشد، در حالی که سر تا پا خیس عرق بود. آهسته خود

را به راه باریک رساند تا به دستگیره ی میله رسید.

مایک از آن بالا سرهنگ را مخاطب فرار داد و گفت:
- من حاضرم، مواظب باشید هیچ حرکت ناگهانی رخ ندهد.
- بسیار خوب.
مایک آهسته به چرخاندن دستگیره مشغول شد.



برای دستگاه وقت سنج زیر میز فقط دو دقیقه باقی مانده بود.



وجود بالونها به مایک اجازه نمی داد سرهنگ مکینی را ببیند. اما از روی صدا دانست که دستگیره‌ی دیگرنیز آهسته در حال چرخیدن است. سقف آهسته، خیلی آهسته از طرفین باز شد. چند بالون که با هلیوم پر شده بودند، در دل شب در هوای خارج شناور شدند. همین که سقف کاملا باز شد، سایر بالونها نیز فرار کردند. صدها بالون رقص‌کنان در زیر آسمان پر ستاره پراکنده شدند و از هرسو صدای میهمانان با کلمات اوه و آه فضا را پر کرد. نه میهمانان داخل سالن خواب چنین منظره‌ای را دیده بودند و نه تماشاگران خارج از سالن.

در طبقه‌ی هم‌کف دستگاه کنترل از راه دور ۴۵ ثانیه‌ی دیگرنیز وقت داشت. مجموعه‌ای از بالونها به گوشه‌ی سقف گیر کردند در جایی که دست مایک به آنها نمی‌رسید. او با کوشش بسیار نتوانست آنها را از سقف جدا کند. بالونها درست از زیر انگشتان او رد شدند. پس از آن با دقت از آن راه باریک این بالونها را از آنجا خارج ساخت و با خود گفت:
"حالا".

در حالی که مایک در آنجا ایستاده بود و فرار کردن بالنها را تماشا می‌کرد، بالونها بالاتر و بالاتر رفتند و در نتیجه آسمان مخملی را با رنگهای گوناگون زینت دادند و ناگاه در آسمان منفجر شدند.

با انفجار آنها صدای غرش مردم گوش فلک را کر کرد. زبانه‌هایی از رنگ سرخ و شعله‌های سفید در آسمان پراکنده شدند.

جشن چهارم ماه زویه بود و هیچ جشنی تا آن زمان با این شکوه و جلال برگزار نشده بود. مردم در پایین با حرارت تمام دست می زدند.

مایک در حالی که خسته شده بود و قدرت حرکت از او سلب گشته بود، منظره‌ی بالا و پایین را می‌نگریست. کار به پاهان رسید.



برنامه طوری زمان‌بندی شده بود که در یک زمان در سراسر جهان اجرا شود.



فلوید بیکر وزیر خارجه با معشوقه‌ی خود در بستر بود که ناگهان در اتاق باز شد. چهار مرد وارد اتاق شدند.

وزیر خارجه لریادکنان گفت:

- چرا وارد اتاق خواب من شده‌اید؟ مقصود شما چیست؟
یکی از مردان کارت شناسایی خود را نشان داد و گفت:

- ما از طرف اف. بی. آی. آمده‌ایم. آقای وزیر شما بازداشت هستید.

فلوید بیکر با ناباوری به آنها خیره شد و گفت:

- لابد دیوانه شده‌اید. چه تهمتی به من بسته شده است؟
- خیانت.



ژنرال آلیور بروکز اودین، در باشگاه خود به خوردن صبحانه مشغول بود که دو نفر از ماموران اف. بی. آی. جلو میز او آمدند و او را بازداشت کردند.



سر الکس هایدوایت رییس کی. بی. آی. مشغول صرف شام در یک

جلسه‌ی پارلمانی بود که رییس باشگاه به او نزدیک شد و گفت:
- بیخشید سر الکس، چند نفر از آقایان در خارج باشگاه
می‌خواهند کمی با شما صحبت کنند...



در پاریس در مجلس نمایندگان جمهوری فرانسه، نماینده‌ای به نام
بالدر از جلسه احضار شد و پلیس مخفی فرانسه او را بازداشت کرد.



در عمارت پارلمان دهلی جدید، رییس مجلس، لوک سابها ویشنو
را گرفتند و در یک ماشین سواری او را به زندان بردند.



در رم یکی از نمایندگان مجلس به نام تیر در حالی که مشغول
استحمام در حمام ترکی بود، بازداشت شد.



گردآوری افراد همین‌طور ادامه داشت.
در مکزیک و آلبانی و ژاپن ماموران عالی‌رتبه
بازداشت گردیدند و به زندان فرستاده شدند. یکی از
نمایندگان مجلس آلمان غربی، یکی از نمایندگان مجلس
اتریش، و دستیار دبیرکل حزب کمونیست شوروی بازداشت
شدند.

در جزو بازداشت شدگان رهبر یک شرکت بزرگ
کشتی‌رانی، رییس یک اتحادیه‌ی نیرومند کارگری، یک کارگردان
مهم تلویزیونی و رییس یک کارتل بزرگ نفتی نیز بازداشت شدند.



ادی مالتز در حال فرار بود که او را با گلوله از پا



پیت کانورز وقتی خبردار شد که ماموران اف. بی. آی. در اداره‌ی او را شکسته‌اند و در صدد بازداشتش هستند، دست به خودکشی زد.



ماری و مایک اسلید در اتاق حباب نشسته بودند و گزارشها از سراسر جهان به آنها می‌رسید.

مایک اسلید تلفن را برداشت و گفت:

- وریلند است. او نماینده‌ی مجلس در آفریقای جنوبی است.

مایک گوشی را بر جای خود گذاشت و رو به ماری کرد و

گفت:

- بیشتر آنها را بازداشت کرده‌اند. فقط مامور کنترل و

نیوسامونز و انجل باقی مانده‌اند.

ماری با شگفتی پرسید:

- هیچ‌کس نمی‌داند، آیا انجل زن است یا مرد؟

مایک اسلید گفت:

- نه، این زن همه‌ی ما را فریب داده است. لانتز او را

به میهن پرستان کمبته‌ی آزادی معرفی کرده بود و گفته بود او

یک زن چاق و بی‌ریخت است.

ماری پرسید:

- مامور کنترل چه شد؟ او کیست؟

- هیچ‌کس او را ندیده است. او همیشه با تلفن دستور صادر

می‌کرد و سازمان‌دهنده‌ی زبردستی است. کمبته به سلولهای

کوچک شکسته شده بود، به طوری که یک گروه از اعمال گروه

دیگر آگاهی نداشت.



انجل به شدت برآشفته شده بود. او بیش از حد خشمگین بود و

به صورت حیوانی درآمده بود که خشم او را برالروخته باشد. این

پیمان از دست رفت، اما باز هم حاضر بود که آن را جبران کند.
برای این کار به آن نمره‌ی خصوصی در واشینگتن زنگ زد و
با صدای گرفته و ناهنجار خود گفت:

- انجل می‌گوید نگران مباش. اشتباهی رخ داده بود، اما این بار
دقت خواهد کرد که کار عملی گردد. همه‌ی آنها در نوبت
دیگر خواهند مرد...

صدایی از آن سو فریادکنان گفت:
- نوبت دیگری وجود نخواهد داشت.

انجل فریادکنان گفت:

- هر طور است این کار عملی خواهد شد.

- من هیچ اعتنایی به آنچه او گفته است ندارم. مرده‌شوی
انجل را ببرد. کار انجل تمام است. حتی یک سنت از من
در پالت نخواهد کرد. فقط به آن حرامزاده بگو دست از این کار
بردارد. من کس دیگری که این کارها را بداند، پیدا خواهم کرد.
پس گوشی را بر جای خود گذاشت.
نیوسا با خود گفت:

- پدرسوخته‌ی حرامزاده، هیچ‌کس تاکنون با انجل این‌گونه
رفتار نکرده است. حالا موضوع ابرو و غرور در پیش است. باید
تلافی این بی‌ادبی را بکنم. زهر این عمل را خواهد چشید.



تلفن خصوصی اتاق حباب به صدا درآمد و ماری آن را برداشت.
استتن را جرز بود...

- ماری، تو سالمی. آیا بچه‌ها هم سالم‌اند؟

- ما همه سالم هستیم، استن.

- شکر خدا را که این بلا به خیر گذشت. به من به‌طور کامل
آنچه را که اتفاق افتاده است بگو.

ماری گفت:

- انجل کوشید که خانه‌ی سفیر را در این جا منفجر کند و...

- مقصود شما آن مرد است؟

- نه. انجل زن است. نام او نیوسا مونز است.

در این جا مدتی طولانی به سکوت گذشت سپس استن با
صدای بلند با خود گفت:

- نیوسا مونز؟ آن زن جاق بی ریخت، انجل (لرشته) نام داشت؟

ماری حس کرد که سر نا پایش سرد شد، پس آهسته گفت:
- بسیار خوب استن.

- ماری، چه کاری برای شما می توانم انجام بدهم؟

- کاری ندارم. می خواهم به دیدن بچه ها بروم و بعدا با تو صحبت خواهم کرد.

ماری تلفن را بر جای گذاشت و مات و مبهوت در فکر فرورفت.

مایک به او نگاه کرد و پرسید:

- شما را چه می شود؟

ماری رو به او کرد و گفت:

- شما گفتید که هری لانتز گفته است، اعضای کمیته ای وجود داشته اند و لانتز توصیف نیوسا مونز را برای آنها کرده است.

- آری.

ماری گفت:

- حالا هم استتن راجرز به تصور این که من نشیده ام، همین توصیف را درباره ی نیوسا مونز کرد.



وقتی که هواپیمای انجل در فرودگاه دالاس به زمین نشست، انجل به کیوسک تلفن رفت و شماره ی خصوصی مامور کنترل را گرفت.

صدای آشنایی گفت:

- استتن راجرز.



دو روز بعد مایک، سرهنگ مکینی و ماری در اتاق کنفرانس سفارتخانه نشسته بودند. یک متخصص الکترونیک دستگاهی را که به تازگی نصب شده بود، بازبینی می کرد.

مایک گفت:

- حالا همه چیز روشن شد، معلوم شد مامور کنترل استنتن راجرز بوده است و هیچ یک از ما از آن خبر نداشتیم ماری پرسید:

- اما چرا او می خواهد مرا بکشد؟ ابتدا او مخالف انتصاب من به این سفارت بود. خودش این مطلب را به من گفت. مایک در توضیح این موضوع گفت:

- در آن زمان هنوز نقشه‌ی خود را طرح نکرده بود. اما همین که دانست شما چه گونه آدمی هستید و بچه‌ها را با شما دهد، همه چیز عوض شد. پس از آن به طرفداری از شما مبارزه کرد تا انتخاب بشوید. از این جهت ما گمراه شدیم. در سراسر این مدت او پشتیبان شما بود و کوشش بسیار کرد که برای شما در مطبوعات شهرت به وجود آورد و وسایلی فراهم سازد تا اطمینان حاصل شود که شما در تمام جاهای مناسب حضور داشته باشید و با اشخاص مناسب دیدار کنی.

ماری در حالی که می لرزید، پرسید:

- چرا می خواست خود را به این کار آغشته کند؟ مایک در پاسخ گفت:

- استنتن راجرز هرگز پل الین را به سب رییس جمهوری شدن نبخشید. حس کرد که بر سر او کلاه رفته است. کار را به صورت مردی آزادیخواه شروع کرد و با یک زن مرتجع دست راستی ازدواج کرد. حدس می‌زنم این زن او را به این کارها واداشته است.

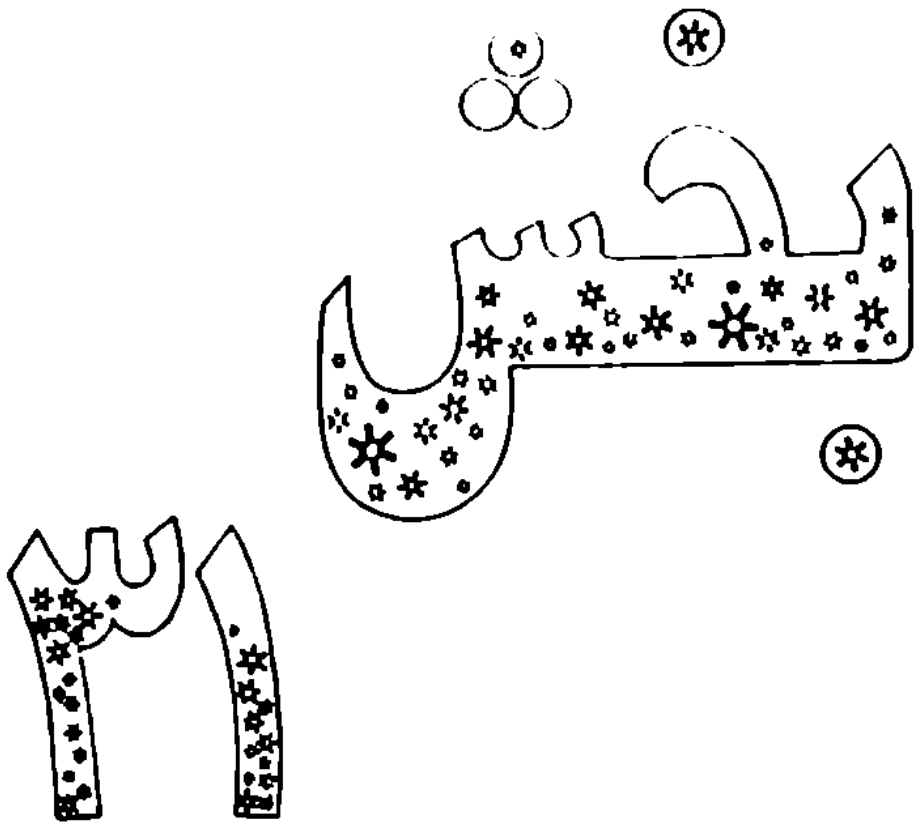
ماری پرسید:

- آیا استنتن راجرز را پیدا کرده‌اند؟ مایک گفت:

- نه. استنتن راجرز ناپدید شده است، اما البته نمی‌تواند مدت زیادی پنهان بماند.



دو روز پس از آن سر استنتن راجرز را در محل ریختن زباله‌ها در واشینگتن دی. سی. یافتند. چشمان او را از حدقه بیرون آورده بودند.



برزیدنت هل البسن از کاخ سفید تلفنی می گفت:

- من استعفای تو را نمی پذیرم.

ماری در پاسخ گفت:

- معذرت می خواهم آقای رییس جمهوری، اما من نمی توانم...

- ماری، من می دانم تو چه بلاهایی کشیده ای. با وجود این از تو می خواهم که در مقام خود در رومانی بمانی.

ماری با خود گفت: "به من می گوید می دانم چه بلاهایی بر سر تو آمده است. آیا کسی در این باره فکر می کند؟ آن روزی که او وارد رومانی شد، چه امیدها و آرزوها داشت. او می خواست مظهر و روح کشور خود باشد. او می خواست به جهانیان بفهماند که تا چه اندازه ملت آمریکا عالی و دلپذیراند. او می خواست نشان بدهد که مظهر لطافت و آرامش است. اما می دهد او را آلت قرار داده اند. می دید او آلت دست رییس جمهوری و دولت کشورش و تمام اطرافیان شده است. او و بچه هایش در معرض مرگ قرار گرفته اند. ماری به خاطر آورد که چه گونه ادوارد کشته شد. پس از آن کشته شدن لویی را و دروغها و مرگ او را مشاهده کرد. به یاد آورد که انجل چه گونه تخم ویرانی در جهان پراکنده است."

ماری با خود اندیشید: "من همان کسی نیستم که اول بار به این جا آمدم. وقتی که به این جا آمدم، فردی معصوم بودم. اما در راهی خشن و نامناسب وارد شدم. حالا رشد کرده‌ام. به حدی رسیده‌ام که می‌توانم در این جا کاری انجام دهم. آری در این جا کارهایی انجام داده‌ام. هانا مورفی را از زندان رها کرده‌ام، معامله‌ی غلات را انجام داده‌ام. جان پسر ایانسکو را نجات داده‌ام. کمک کرده‌ام تا کشور رومانی وام بگیرد. عده‌ای از یهودیان را نجات داده‌ام."

ریس جمهوری پرسید:

- ماری، تو آن جا هستی؟

ماری در پاسخ گفت:

- آری، آقا. پس به آن سوی میز به مایک اسلید نگرید. در این وقت، مایک اسلید در صندلی خود خم شده بود و ماری را زیر نظر داشت.

ریس جمهوری گفت:

- تو به راستی کار برجسته‌ای کرده‌ای. ما همه به تو انخار می‌کنیم. روزنامه‌ها را خوانده‌ای؟

ماری برای روزنامه‌ها به اندازه‌ی پیشیزی ارزش قایل نبود.

ریس جمهوری به سخن خود ادامه داد و گفت:

- تو تنها کسی هستی که وجودت در آن جا لازم است. عزیزم تو خدمت بزرگی به کشور ما انجام می‌دهی.

ریس جمهوری در انتظار پاسخ ماری بود. ماری به فکر

لرورفته بود و تصمیمهای خود را سبک و سنگین می‌کرد و پیش خود لکر می‌کرد من سفیرکبیر خوب و محکمی شده‌ام. از قرار معلوم باید کارهای بیشتری در این جا انجام دهم.

در پایان ماری گفت:

- آقای ریس جمهوری، اگر من با ماندن در این جا موافقت کنم، از شما می‌خواهم که به کورینا سوکولی پناهندگی بدهید.

ریس جمهوری گفت:

- ماری معذرت می‌خواهم قبلا به شما گفته‌ام که چرا ما نمی‌توانیم او را قبول کنیم. این امر موجب دلگیری ایانسکو خواهد شد و...

ماری در پاسخ گفت:

- آقای ریس جمهوری، او به زودی این مطلب را از یاد

خواهد برد. من اهانسکو را خوب می‌شناسم. او این دختر را برای انجام دادن معامله‌ای نگاه‌داشته است. در این جا سکوتی طولانی حکمفرما شد و پس از آن رییس جمهوری گفت:

- چه گونه می‌توانید او را از رومانی خارج کنید؟
- یک هواپیمای باری نظامی فردا صبح وارد خواهد شد. من او را با این هواپیما برمی‌گردانم.

رییس جمهوری پس از مدتی سکوت گفت:
- بسیار خوب، من ترتیب کار را با وزارت خارجه خواهم داد. خوب غیر از این چیزی ندارید؟

ماری به آن سوی میز به مایک اسلید نگریست و در پاسخ رییس جمهوری گفت:

- نه آقا، لفظ یک مطلب دیگر دارم. من می‌خواهم مایک اسلید در این جا با من بماند. من به او نیازمندم. با بودن او ما تیم خوبی خواهیم داشت.

مایک اسلید در حالی که لبخند می‌زد، به ماری می‌نگریست. رییس جمهوری در پاسخ او محکم گفت:

- متأسفانه این کار غیر ممکن است، زیرا من مایک اسلید را در این جا لازم دارم و شغل دیگری به او محول شده است. ماری گوشی را در دست داشت، اما چیزی نمی‌گفت.

رییس جمهوری به سخن خود ادامه داد و گفت:
- ما شخص دیگری برای تو خواهیم فرستاد. تو خودت انتخاب کن چه کسی را می‌خواهی.

رییس جمهوری گفت:
- ما به راستی در این جا به مایک نیازمندیم. ماری بار دیگر به مایک نظر انداخت.

رییس جمهوری گفت:
- ماری، چه خبر است؟ مثل این که کارشکنی می‌شود. ماری با سکوت در انتظار بود و در پایان رییس جمهوری با بی‌میلی گفت:

- باشد، اگر به راستی به او نیازمندی می‌تواند مدتی دیگر در آن جا بماند.

ماری بی‌نهایت شاد شد و گفت:
- متشکرم آقای رییس جمهوری و با کمال خوشحالی

حاضر م به عنوان سفیر در این جا بمانم.
ریس جمهوری برای آخرین بار باز مطالبی داشت و گفت:
- خانم سفیر، تو در بستن قراردادها معرکه می کنی. من
نقشه های جالبی دارم که پس از پایان ماموریتت در رومانی
آنها را به تو خواهم سپرد. بخت یارت باد و از درد سر محفوظ
باشی.

ماری آهسته گوشه را سر جای خود گذاشت و به مایک
نگریستن گرفت و گفت:

- فرار شد تو این جا بمانی.

مایک اسلید خنده د و گفت:

- ریس جمهوری مردی بذله گو است.

مایک از جا برخاست و به سوی ماری آمد و گفت:

- آن روز را به خاطر داری که برای اولین بار تو را دادم و
گفتم تو ۱۰ کامل هستی؟

آری، ماری خوب به خاطر داشت. بنابراین، در پاسخ گفت:
- آری.

مایک گفت:

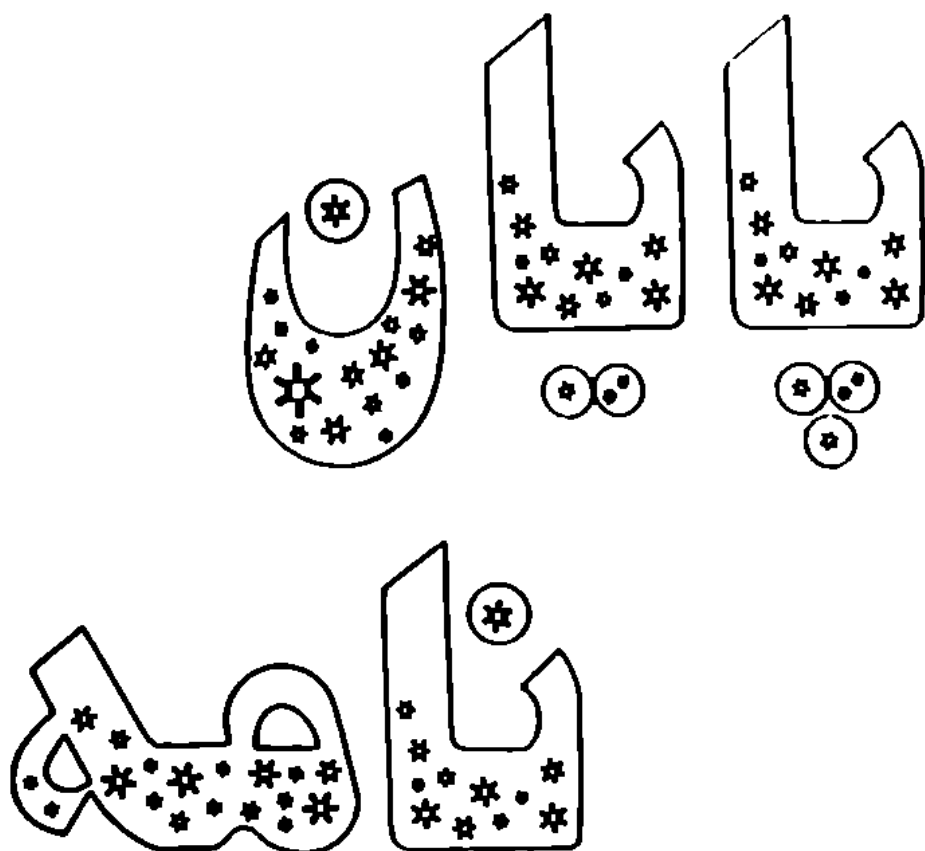
- در آن روز من اشتباه کردم. حالا تو ۱۰ کامل هستی.

در این جا ماری در خود گرمی لذت بخشی حس کرد و گفت:
- مایک!

مایک گفت:

- حالا که فرار شده است من در این جا بمانم، خانم سفیر بهتر
است درباره ی مشکلاتی که با وزارت بازرگانی رومانی داریم
صحبت کنیم.

در این جا مایک به چشمان ماری نگریست و به نرمی گفت:
- قهوه میل دارید؟



چشمه‌های ایس در استراليا

خانم، رییس جلوه‌ی کمیته را مخاطب قرار داد و گفت:

- ما متحمل شکست بزرگی شده‌ایم، اما به علت درس‌هایی که

آموخته‌ایم سازمان ما نیز نیرومندتر خواهد شد. حالا هنگام

گرفتن رای رسیده است. الفزود:

- الفرودیت؟

- آری.

- آتن؟

- آری.

- بیل؟

- آری.

- سلن؟

- با در نظر گرفتن مرگ مخوف مامور کنترل پیشین ما آیا بهتر

نیست صبر بکنیم تا...

- لطفا بگوید آری یا نه.

- نه.

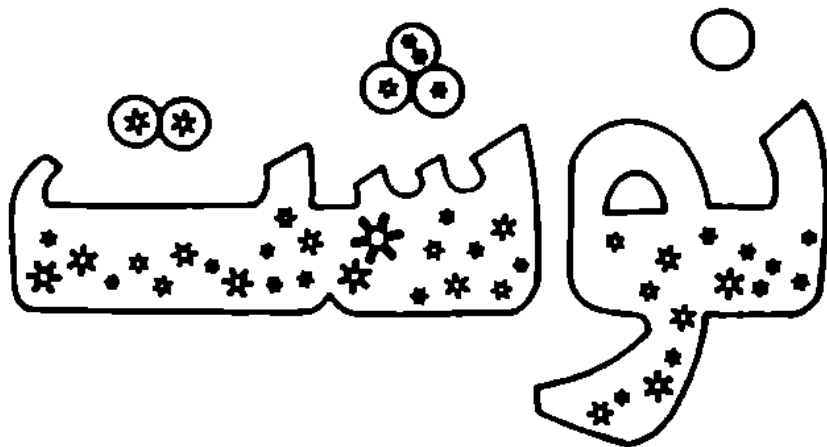
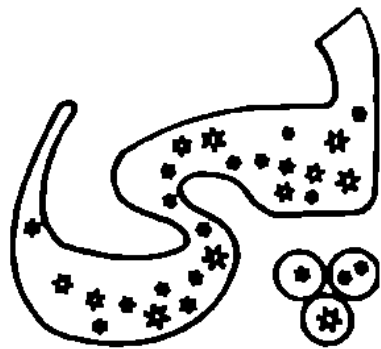
- ناهک؟

- آری.

- نمیس؟

- آری.

- پس تصویب شد. لطفا خانمها رعایت احتیاطهای لازم را
بنمایند.



آنچه در کتاب به صورت داستان خواندیم، انعکاسی از حقایقی بود که در پس پرده در کشورهای بزرگ وجود دارد. همچنین اوضاع رومانی در حکومت چاوشکو نیز به خوبی مجسم شده است.

مردم رومانی در زیر فشار دیکتاتوری خونخوار کمرشان خم شده بود و صدای ناله‌ی آنها به گوش جهانیان نمی‌رسید. رومانی که از نظر کشاورزی یکی از پیشرفته‌ترین کشورهای جهان بود و می‌توانست غذای خود و بسیاری از کشورهای دیگر را تامین کند، در زمان این حکومت دیکتاتوری باگرانی و فحطی مبارزه می‌کرد. هر روز صفها در برابر فروشگاههای غذا طولانی‌تر می‌شد و چاوشکو بیشتر محصولات کشور را به خارج می‌فرستاد تا بتواند بهره‌ی وام چهارده میلیارد دلاری کشور را به بانکهای غربی بپردازد! چاوشکو از پیروان مکتب استالین بود و پایه‌ی حکومت خود را بر زورگویی و بی‌رحمی قرار داده بود. از سوی دیگر می‌کوشید که با تکیه زدن بر دنیای کمونیست استقلال خود را حفظ کند، دست به اقداماتی زد که مصالح کشورش در آن نبود. همین امر موجی از مخالفت برانگیخت که به تدریج فراگیر شد و در نهایت

بنای قدرت و حکومت او را فروپاشید.

با اجرای سیاست محیط باز سیاسی در شوروی در اواخر سال ۱۹۸۹ تمام کشورهای اروپای شرقی بر ضد رژیم کمونیستی قیام کردند و شوروی عملاً نشان داد که برخلاف گذشته حاضر نیست نیروهای خود را برای سرکوبی سایر کشورها بفرستد. شوروی دیگر حاضر نبود ماجرای بهار پراگ* را تجدید کند.

در کنفرانسی که برای اجرای سیاست محیط باز سیاسی در مسکو تشکیل شده بود، تمام کشورهای اروپای شرقی شرکت جستند و همه با رضامندی خاطر و چهره‌های خندان از آن جایرون آمدند. اما چاووشکو با ابروان درهم کشیده جلسه را ترک گفت. وی در بازگشت به رومانی مخالفت خود را با تصمیمهای کنفرانس مسکو ابراز کرد و دلگرم بود که چین هنوز به رژیم کمونیستی پایند است.

چاووشکو در مدت سه دهه حکومت بر رومانی، نیرویی اختصاصی به نام سکوراتات به وجود آورده بود تا به پشتیبانی آنها بتواند هر نوع مخالفتی را در داخل یا بی‌رحمی سرکوبی کند. با اتکای به این نیرو بود که وی در برابر پرسش بعضی از خبرنگاران گفت:

- اگر روزی درختان سرو در رومانی گلابی به بار آورند، رومانی نیز از رژیم کنونی روگردان خواهد شد!
او در طول حکومتش، همسر، لرزندان و خویشاوندان خود را مصدر کارهای عمده کرد و پلیس مخفی او هر نفسی را که



* مضمود از بهار پراگ دفاع سال ۱۹۶۸ به رهبری الکساندر دوبچک رجل‌سازی آزادی‌خواه چک است که بعد از او ادالت سائبا کاسی از صوبت و سمکری رزم کمونیستی، یک مرام سوسالسی اساسی ملاحظه شد. آزادی در کشور برقرار ماند و وطنی را از سر فشار روسها رهائی بخشید. اما روسها با حیرت سایر کشورهای اروپای غربی که افسار آن کشور بودند، به حکومتواکی حمله کردند و پراگ را با توهی صبر به خاک و خون کشیدند. دوبچک را اسیر کردند و به مسکو بردند. جیس او را از کار برکنار ساختند و قدرت را به دست عمال خود سپردند. او دفاع مهم و به سادماندگی آن هنگامه‌ی حوسس و سانس پراگتر. خودسوری جوانی به نام سان بالاش بود که با آتش ردن خود، سوز درون را که بر اثر حمله‌ی ابرقدرت روس نعلهور شده بود، خاموش کرد. - م -

به نشان ناخشنودی از گلو برمی‌آمد، در همان‌جا خفه می‌کردند.

در برابر اعتراض خبرنگاران خارجی که به او گفته بودند: "تمام اروپای شرقی برضد کمونیسم قیام کرده‌اند، شما چرا اقدامی نمی‌کنید؟" او در پاسخ گفته بود: "رومانی از ثبات سیاسی بی‌مانندی برخوردار است و خلاف عقل است که ما به راه غلطی برویم که دیگران رفته‌اند."

در رومانی اقلیت بزرگی از مردم بلغار زندگی می‌کنند. این افراد زندگی خود را با کشاورزی می‌گذرانند. چاووشکو تصمیم گرفت که واحدهای کوچک کشاورزی را از میان بردارد و به خیال خود کشور را صنعتی کند. در نتیجه بر مردم بلغاری تبار فشار بیشتری وارد آورد که موجب اعتراض تمام مردم جهان و مخصوصاً دولت بلغارستان گردید.

در پرتو این تحولات با توافقی که بین دنیای غرب و گورباچف به وجود آمده بود، رسانه‌های گروهی غرب به مردم رومانی چراغ سبز نشان دادند تا آن‌جا که وزیر خارجه‌ی انگلستان گفت: "اگر مردم رومانی قیام کنند، غرب از هیچ کمکی به آنها دریغ نخواهد کرد."

آقای چاووشکو با خیال راحت به خارج سفر کرد و اداره‌ی مملکت را به دست همسرش که قبل از ازدواج با او نظالت‌چی هتل بود سپرد.

در تاریخ ۱۶ دسامبر ۱۹۸۹ دانشجویان در شهر تیمی شوارا، که اکثریت مردم آن بلغاری تبار می‌باشند، به تظاهرات برضد رژیم وی پرداختند.

علت تظاهرات این بود که ماموران امنیتی کثیسی را که از دولت انتقاد کرده بود، دستگیر نمودند. در این تظاهرات ماموران امنیتی عده‌ی زیادی از مردم را با رگبار مسلسل کشتند یا در زیر چرخهای تانک له کردند. ظاهراً آرامش به شهر بازگشت و تصور می‌رفت که رومانی نیز مانند چین توانسته است قیام مردم را سرکوبی کند.

در تاریخ ۲۱ دسامبر ۱۹۸۹ چاووشکو از مسافرت به خارج مراجعت کرد و طرفدارانش برای اثبات ثبات رژیم مردم را به اجرای تظاهرات و استماع سخنان او به میدان پالاس در مرکز بخارست دعوت کردند. در حدود ظهر میدان پر از جمعیت شد و

تلویزیون که در اختیار نیروهای دولتی بود، مراسم را زنده پخش می‌کرد تا جهانیان در ثبات رژیم اطمینان حاصل کنند.

چاووشکو همراه همسرش در بالکن ظاهر شد. موزیک به صدا درآمد و وی سخنرانی خود را با اطمینان به پشتیبانی حاضران شروع کرد. ناگه از گوشه‌ای از میدان صدای اعتراض بلند شد و مردم به هو کردن رهبر پرداختند. تلویزیون برنامه‌اش را قطع کرد و نیروهای امنیتی که با لباس شخصی در داخل جمعیت بودند به کشتار مردم پرداختند. می‌گویند چندین هزار نفر در آن روز کشته شدند. انتشار اعداد اغراق‌آمیز در این موارد بی‌سابقه نیست. تا روز بیست و یکم دسامبر تظاهرکنندگان، رژیم را تروریست می‌نامیدند. اما از این پس این لقب به مأموران امنیتی تفویض شد.

دکتر آندره استاد تاریخ دانشگاه بخارست به خبرنگاری گفت:

- من در برابر تلویزیون نشسته بودم و به نمایش سخنرانی چاووشکو و تظاهرات مردم مشغول بودم. اما پس از چند دقیقه مردم او را هو کردند و به‌سوت زدن پرداختند. صدای خفه‌شو، برو گمشو، ای خاین لفا را پر کرد. پس از آن برنامه‌ی تلویزیون قطع شد، اما خوشبختانه تلفن از کار نیفتاد. صدای مسلسل به گوش می‌رسید. من از یکی از دوستانم که در آن نزدیکی سکونت داشت، اوضاع را جو یا شدم. او به من گفت که ارتش به یاری مردم شتالت و جنگ بین آنها و نیروهای امنیتی شروع شد. پس از حدود چند دقیقه به من خبر دادند که چاووشکو و همسرش با هلیکوپتر به سوی مقصد نامعلومی پرواز کردند.

انتشار خبر فرار چاووشکو در تمام شهرهای دیگر آشوب برپا کرد و در همه‌جا ارتش به طرفداری مردم و مبارزه با نیروهای امنیتی پرداخت.

در این مدت آمریکا از روسیه تقاضا کرد که نیروهای خود را به کمک ارتش رومانی اعزام دارد. شوروی مراتب را به سران ارتش رومانی خبر داد، اما آنها بی‌نیازی خود را به این کمک اعلام کردند.

در خلال این مدت پسر چاووشکو - نیکو - که در یکی از شهرها صاحب‌اختیار مطلق بود، دستگیر شد.

در انریش برادر چاووشکو که وابسته‌ی بازرگانی بود، خودکشی کرد. وزیر دلاخ رومانی نیز خود را کشت. تقریباً تمام المراد خانواده‌ی چاووشکو دستگیر و زندانی شدند.

شایعات زیادی درباره‌ی فرار چاووشکو و همسرش منتشر شد.

در روز بیست و چهارم دسامبر اعلام شد که چاووشکو و همسرش مدت سه روز در یک ماشین زرهی زندانی بوده‌اند و بعد دادگاه مشترکی از نظامیان و قضات دادگتری آنها را محاکمه نموده‌اند و به اعدام محکوم کرده‌اند.

برای اجرای حکم اعدام با مسلسل ۲۰۰ نفر از سربازان داوطلب شدند که از میان آنها سه نفر را انتخاب کردند. چاووشکو و همسرش هر دو با رگبار مسلسل از پا درآمدند.

در روز ۲۳ سال ۱۹۸۹ جمعیتی به نام جبهه‌ی ملی رستگاری تشکیل یافت. (NATIONAL SALRATION FRONT)

ریاست این جبهه با وزیر خارجه‌ی برکنار شده‌ی رومانی به نام مانسکو بود. چاووشکو مدت‌ها پیش او را از خدمت اخراج کرده بود. جبهه‌ی ملی رستگاری کار اداره‌ی مملکت را تا اجرای انتخابات آزاد بر عهده گرفت.

در این روز صدور هر نوع خواربار از کشور ممنوع شد و مغازه‌ها پر از کالاهای ضروری گردید. قصابی به خبرنگاری گفت:

- من در مدت سه روز به اندازه‌ی سه سال گوشت فروختم. در صورتی که پیش از این مردم برای به دست آوردن ۲۰۰ گرم کالباس بایستی ساعتها در صف انتظار می‌کشیدند.

پس از اعدام چاووشکو و همسرش و نمایش ویدیویی آن در تلویزیون، گروهی از مردم اعتراض کردند که چرا این دیکتاتور خونخوار را به این زودی از قید حیات آزاد کردید. گروهی گفتند:

- بهتر بود او را در قفسی نگاه می‌داشتند تا مردم او را نف و لعنت کنند!

اما سران ارتش گفتند:

- از این رو او را کشتیم تا ماموران امنیتی وی دل سرد شوند و دست از مقاومت بردارند و از بروز خونریزی بیشتر

جلوگیری شود.

بدین ترتیب دوره‌ی این دبکتاتور مانند سایر دبکتاتورهای پیش از او به سرآمد. دبکتاتورها زود می‌آیند و با ننگ می‌روند!

آیا پس از رفتن او ملت رومانی به آزادی و سعادت چنان که مردم آن کشور آرزو کرده‌اند، دست خواهند یافت؟